بسم الله الرّحمن الرّحيم

كتاب شواهد النبوة مولوى جامى

الحمد لله الذى ارسل رسلا مبشرين و منذرين لئلا يكون للناس على الله حجة بعد الرسل و خص من بينهم حبيبه محمدا بالهداية اليه على اعدل الطرق و اقوم السبيل و اقام على نباهته فى نبوته شواهد صادقة عادلة و على جلالته فى رسالته دلائل قاطعة كاملة و جعلها وسيلة الى محبته التى هى اصل كل سعادة و ذريعة الى متابعته التى هى اساس كل عبادة صلى الله عليه و على سائر النبيين و آله و سائر الصالحين بنهاية ما ينبغى ان يسأله السائلون كلما ذكره الذاكرون و كلما غفل عن ذكره الغافلون و سلم تسليما كثيرا اما بعد نموده مى آيد كه نخستين ركن از اركان اسلام اقرار به كلمه شهادت است و حقيقت ايمان تصديق بمضمون آن و آن مشتمل بر دو امر است يكى اقرار بوحدانية حق سبحانه وتعالى وگرويدن بدان دوم اقرار به نبوت و رسالت محمد صلى الله عليه و آله و سلم و گرويدن بآن و امر اول وقتى معتبر است كه مقتبس از مشكوة نبوت باشد كه اگر بمجرد دلائل عقلى اكتفا كنند چون فلاسفه و از مشكوة نبوت نگيرند مفيد نجات نيست پس سر همه دولتها و سرمايه همه سعادتها اقرار و تصديق نبوت محمد است صلى الله عليه و آله و سلم و آن متضمن ايمان است بآوردهاى وى و اصل درين تصديق و ايمان مناسبت و جنسيت است بآن حضرت صلى الله عليه و آله و سلم در اصل فطرت و طبقات مردم درين معنى متفاوت اند بعضى ازان قبيل بودند كه حكم آن مناسبت در ايشان چنان قوى بود كه بمجرد مشاهده جمال با كمال آنحضرت صلى الله عليه و آله و سلم بى امتزاج معجزات بسعادت ايمان بوى مشرف شدند از عبد الله بن سلام رضى الله عنه آرند كه وى گفت چون رسول صلى الله عليه و آله و سلم بمدينه آمد رفتم تا بوى نظر كنم چون وى را بديدم بشناختم كه روى وى نه روى دروغگوى است امير المؤمنين عمر بن خطاب رضى الله تعالى عنه روزى عبد الله بن سلام را رضى الله عنه از حال پيغمبر پرسيد گفت انا اعلم به منى بابنى يعنى معرفت من بصدق نبوت وى از معرفت من بحال پسر من زيادتست امير المؤمنين عمر رضى الله عنه گفت اين چگونه تواند بود گفت اين ممكن است كه بر مادر پسر من خيانتى رفته باشد و در شان

محمد صلى الله عليه و آله و سلم و صدق وى قطعا شك و شبهه را راه نيست امير المؤمنين عمر رضى الله عنه سر وى را بوسه داد از ابو رمثه تيمى رضى الله عنه آرند كه گفت بسوى رسول صلى الله عليه و آله و سلم آمدم ويرا بمن نمودند چون ويرا ديدم گفتم اين پيغمبر خدا است عزّ و جلّ و جامع بن شداد رضى الله عنه گفته است كه مردى از ما كه ويرا طارق نام بود گفت ما رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم را در مدينه ديديم ويرا نمى شناختيم پرسيد كه هيچ چيز فروختنى داريد گفتيم آرى اين شتر را مى فروشيم گفت بچند گفتيم بچندين و چندين وسق خرما وى مهار شتر گرفت و ببرد چون وى برفت ما با يكديگر گفتيم شتر خودرا به كسى فروختيم كه وى را نمى شناسيم زنى با ما همراه بود گفت من ضامن اين شترم مردى ديدم چون ماه شب چهارده با شما خيانت نخواهد كرد چون بامداد كرديم مردى مقدار خرما آورد و گفت من رسول رسول خدايم صلى الله عليه و آله و سلم مرا بسوى شما فرستاده است و فرموده كه اين خرما بخوريد و بيائيد و ثمن ناقه خود به بيابيد قال بعض العلماء فى قوله تعالى (**يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ نُورٌ عَلَى نُورٍ يَهْدِي الله لِنُورِهِ مَنْ يَشَآءُ وَ يَضْرِبُ الله الْاَمْثَالَ لِلنَّاسِ وَالله بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ** * النور: ٣٥) اين مثلى است كه خداى تعالى براى رسول صلى الله عليه و آله و سلم خود آورده است ميگويد نزديك است كه منظر وى دلالت كند بر نبوت وى اگر چه تلاوت قرآن نكند همچنانكه ابن رواحه رضى الله عنه گفته است لو لم تكن فيه آيات مبينة لكان منظره ينبئك بالخير و فائده مشاهده آيات و معجزات در حق اين گروه تاكيد محبت و زيادتى كشف و يقين است قال الله تعالى (**لِيَزْدَادُوا اِيمَانًا مَعَ اِيمَانِهِمْ وَ لله جُنُودُ السَّمَوَاتِ وَالْاَرْضِ وَكَانَ الله عَلِيمًا حَكِيمًا** * الفتح: ٤) و بعضى ديگر ازان قبيل بودند كه اگر چه مناسبت تمام بآنحضرت صلى الله عليه و آله و سلم داشتند اما به سبب رسوخ رسوم و عادات در طبيعت ايشان حكم آن مناسبت مخفى مانده بود مادام كه مشاهده احوال و اقوال و آيات و معجزات وى نكردند بدولت ايمان بوى مشرف نه شدند پس مشاهده آيات و معجزات در حق اين طائفه در اول حال افاده اصل تصديق و ايمان كند و بعد از تحقيق تصديق و ايمان افاده زيادتى يقين چنانكه در گروه اول پوشيده نماند كه همچنانكه مشاهدان شواهد نبوت و دلايل رسالت از اهل سعادت دو گروه بودند همچنين مستمعان آنها از عدول و ثقات دو گروه اند گروهى ازان قبيل اند كه ايشانرا مناسبت و جنسيت با آنحضرت چنان قوى افتاده است كه چون بعد از قرنها شرح اقوال و

احوال و اخلاق آنحضرت بشنوند و اگر چه نه از قبیل معجزات باشد به نبوت وی تصدیق کنند و به آوردهای وی ایمان آرند و به ثبوت معجزات تصدیق و ایمان ایشان قوی تر گردد و گروهی ازان قبیل اند که ما دام که استماع معجزات و تصدیق به نبوت آن با آن انضمام نیابد بدولت تصدیق و ایمان موفق نشوند و بعد از توفیق تصدیق و ایمان ملاحظه سائر معجزات نسبت با ایشان موجب ازدیاد یقین گردد و بعضی دیگر ازان قبیل بودند که وصف مناسبت ازیشان منتفی بوده و نور جنسیت منطفی هر چند مشاهده آیات و معجزات پیش گردند طریق عناد و استکبار پیش سپردند چون صنادید قریش که اقتراح معجزات میکردند و بعد از مشاهده آن میگفتند که این از قبیل سحر و شعبذه است و آن مشاهده در حق ایشان جز شقاوت و بدبختی نیفزود و ملحق با ایشانند جماعتی دیگر از ملاحده و زنادقه که در قرنهای دیگر انکار معجزات کرده اند و میکنند و طریق استکبار و عناد سپرده اند و می سپرند معجزات را بلکه نبوت را مطلقا منکر اند و به حشر و نشر و قیامت و دوزخ و بهشت و غیر آن از آوردهای پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ایمان ندارند و جماعتی دیگر هستند که اگر چه بآنچه منقول است از آیات و معجزات بحسب ظاهر اقرار میکنند امّا همه را تاویل می کنند و بر معنی های حمل میکنند که آنرا از حد اعجاز برون می برد و معجزات را بلکه خوارق عادات را مطلقا منکرند و عجب تر آنکه با وجود این انکار برای استمالت قلوب عوام و استجلاب منافع از ایشان دعوی کرامات و خوارق عادات میکنند و بانواع کید و تزویر اجلاف را معتقد خود میسازند (نعوذ بالله من شرور انفسنا ومن سیئات اعمالنا من یهدی الله فلا مضل له و من یضلل فلا هادی له) و چون مشاهده آیات و معجزات یا استماع آن از عدول و ثقات چنانکه دانستی نسبت به بعضی از اهل سعادت موجب اصل ایمان است و نسبت به بعضی دیگر موجب زیادتی ایقان و اذعان لا جرم علماء دین مقتفیان آثار سید المرسلین صلی الله علیه و علی آله اجمعین شفقة علی امته و ترغیبا فی متابعة سنته در ذکر شواهد نبوت و دلایل رسالت وی کتب ساخته اند و در بیان آن جدا از سایر احوال وآثار مصنفات پرداخته وچون این فقیر بمطالعه بعضی از آنها مشرف شد و فایده مطالعه آنرا که قوت محبت و داعیه حسن متابعت است از خود باز یافت خواست که ازان فایده سایر مسلمانان منتفع شوند بتخصیص عزیزانی که این فقیر را نسبت با ایشان صدق و محبتی و خلوص عقیدتی هست و بیشتر ازین استدعای جمع کتاب (**نفحات الانس من حضرات القدس**) که در بیان سیر و احوال

مشایخ صوفیه است کرده بودند لا جرم آنچه دران کتب پراکنده بود تسهیلا للمؤنة در یك جای جمع کرده شد و تعمیما للفائدة بعبارات فارسی ایراد افتاد و طلبا للاختصار حذف طرق مختلفه و اسانید متنوعه کرده آمد و چون کمالی که تابعان را بواسطه متابعت حاصل میشود شاهد کمال متبوع است و کرامت و فضیلتی که از امت ظاهر میگردد از قبیل معجزات پیغمبر ایشان است ذکر بعضی احوال و آثار آل و اصحاب آنحضرت و تابعین و تبع تابعین تا طبقه صوفیه که در بیان احوال ایشان چنانکه گذشت علیحده کتابی جمع کرده شده بود با آن منضم گردانیده آمد و چون ثبوت نبوت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بواسطه تواتر اخبار بنوع معجزه بجایی رسیده است که هیچ سعادتمندی را دران دغدغه و اشتباه نمانده است پس فایده عظمی درین تالیف تقویت یقین راه نوردان راه طریقت و جوانمردان اهل حقیقت تواند بود اگر آنرا بـــ(**شواهد النبوة لتقوية يقين اهل الفتوة**) تسمیه کنند دور نمی نماید

و ترتیب این مجموع بر مقدمه و هفت رکن و خاتمه نهاده شد

مقدمه در بیان معنئ نبی و رسول و آنچه تعلق بدان دارد

رکن اوّل در شواهد و دلائلی که پیش از ولادت آنحضرت ظاهر شده است

رکن ثانی در بیان آنچه از وقت ولادت تا بعثت ظاهر شده است

رکن ثالث در بیان آنچه از بعثت تا هجرت ظاهر شده است

رکن رابع در بیان آنچه از هجرت تا وفات ظاهر شده است

رکن خامس در بیان آنچه خصوصیت به یکی ازین اوقات نداشته باشد یا معلوم نباشد و در بیان آنچه دلالت آن بعد از وفات ظاهر شده باشد

رکن سادس در بیان شواهدی و دلایلی که از صحابه کرام و ائمه اهل بیت رضی الله تعالی عنهم اجمعین بظهور آمده است

رکن سابع در بیان شواهدی که از تابعین وتبع تابعین تا طبقه صوفیه ظاهر شده است

خاتمه در عقوبات اعداء دین

مقدّمه در بیان معنی نبی و رسول و آنچه تعلق بدان دارد بدان ایدك الله تعالی که نبی عبارت از کسی است که بر وی شریعتی فرود آمده باشد من عند الله بطریق وحی که متضمن باشد بآن

شریعت بیان کیفیت پرستش وی مر خدایرا عزّ و جلّ و چون مأمور شود که آن شریعت را بغیر خود رساند ویرا رسول گویند و فی الباب الرابع عشر من الفتوحات المکیة: اعلم ایدك الله تعالی ان النبی هو الذی یأتیه الوحی من عند الله متضمن ذلك الوحی شریعة یتعبده بها فی نفسه فان بعث بها الی غیره کان رسولا و اولوا العزم آنانند که بعد از تبلیغ رسالت مأمورند بقتال و جهاد آنان که ایمان نیاوردند با ایشان قتال و جهاد کنند بخلاف نبوت و رسالت که دران این شرط نیست چنانچه در اوائل بعثت رسول ما صلی الله علیه و آله و سلم بود که خطاب بوی وقتی چنین می آمد که (**و ما علیك الاّ البلاغ**) و وقتی چنین که (**وَقُلِ الْحَقُّ مِنْ رَبِّكُمْ فَمَنْ شَآءَ فَلْيُؤْمِنْ وَمَنْ شَآءَ فَلْيَكْفُرْ اِنَّآ اَعْتَدْنَا لِلظَّالِمِينَ نَارًا اَحَاطَ بِهِمْ سُرَادِقُهَا** * الکهف: ٢٩) و اما در اواخر مأمور گشت بقتال و جهاد قال تعالی (**قَاتِلوُا الْمُشْرِكِينَ كَافَّةً** * التوبة: ٣٦) و (**وَ اقْتُلُوهُمْ حَيْثُ ثَقِفْتُمُوهُمْ** * البقرة: ١٩١) معجزه فعلی است خارق عادت که مقرون باشد بدعوی نبوت بی معارضی و بآنکه گفتم که مقرون باشد بدعوی نبوت بی معارضی کرامت اولیاء الله و استدراج مقهوران و مردودان بیرون رفت زیراکه از اولیاء الله دعوی نبوت نمی تواند بود و از اصحاب استدراج اگر چه دعوی نبوت متصور است امّا سنة الله بآن جاری نشده است که در حین آن دعوی خوارق عادات از ایشان صادر شود و اگر فرضا صادر شود با آن معارضی خواهد بود که بر نقیض آن دعوی ایشان دلالت کند و میان انبیا و رسل تفاضل واقع است بعضی از بعضی فاضل تر اند قال الله تعالی (**تِلْكَ الرُّسُلُ فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلَى بَعْضٍ** * البقرة: ٢٥٣) و لکن تعیین فاضل و مفضول مشروع نیست چنانکه رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که (**لا تخیروا بین الأنبیاء**) مگر رسول ما صلی الله علیه و آله و سلم که فضیلت وی بر سایر انبیا علیهم السلام بنص حدیث ثابت شده است چنانکه گفت (**انا سید ولد آدم و لا فخر**) وی صلی الله علیه و آله و سلم سید المرسلین و خاتم النبیین است و مبعوث است بکافه اناس بلکه بإنس و جن و جمله ادیان و ملل به ظهور دین او منسوخ شد و حکم سائر کتب منزله با وجود قرآن که برو منزل گشت زایل و باطل و کمال نبوت و رسالت او مهر زوال و انقطاع بر در نبوت و رسالت نهاد و بعد از وی طریق نبوت مسدود است و جمله دعوتها مردود الا دعوت وی هر که از طریق متابعت او روی بگرداند و احکام شریعت ویرا بر خود واجب و لازم نداند ولی شیطان و عدو رحمان بود و از جمله زنادقه و ملاحده خذلهم الله تعالی باشد و اگر از خوارق عادات بر وی چیزی

ظاهر شود باید که مکر و استدراج خوانند نه کرامات فرعون وقتی که بر کنار نیل میرفت هر گاه که روان شدی نیل با او روان شدی و چون بایستادی نیل با او نیز بایستادی وشك نیست که آن نه از جمله کرامات بود اگر چه قوم اورا چنان می نمودند که آن محض قدرت و عین اعجاز است بلکه مکر الهی بود تا او در کفر خود راسخ تر میشد و از قبول ایمان دور تر می گشت و چون عیسی علی نبینا و علیه السلام در آخر زمان نازل شود بموجب شریعت پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم عمل خواهد کرد و بمقتضای آن حکم خواهد راند خمر و خنزیر را حرام خواهد دانست وصلیب را بخواهد شکست و پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم در عالم شهادت اگر چه آخرین پیغمبران بود اما در عالم غیب اولین ایشان است کما قال علیه السلام (**کنت نبیا و آدم بین الماء و الطّین**) و بیان این آنست که حضرت ذو الجلال و الافضال در ازل آزال حیث کان الله و لا شئ معه اول تجلی که بر خود کرد بی آنکه وجود غیری در میان باشد بصورت شانی بود مطلق کلی جامع مر جمیع شیون را بی امتیاز بعضی از بعضی و صورت معلومیت آن شانرا تعیّن اوّل و حقیقت محمدی گویند و حقایق سایر موجودات بهمه اجزا و تفاصیل آن حقیقت اند و تجلیات که بصور آنها واقع شده است در عالم غیب انتشار و انبعاث از تجلی بصورت آن حقیقت یافته است و صورت وجودئ آن حقیقت اولا در مرتبه ارواح جوهریست مجرد که شارع صلی الله علیه و آله و سلم تارة ازان بعقل و تارة ازان بقلم و تارة ازان بروح یا بنور تعبیر کرده است حیث قال صلی الله علیه و آله و سلم (**اول ما خلق الله العقل واول ما خلق الله القلم واول ما خلق الله روحی او نوری**) و شك نیست که اختلاف عبارات مبنی بر اختلاف اعتباراتست زیراکه مرتبه اولیت جز یك چیز را نمی تواند بود و صورت وجودی سایر حقایق منتشی از صورت وجودی آن حقیقت است مرتبة بعد مرتبة تا منتهی میشود بصورت جسمانئ عنصرئ انسانی که اوّل افراد آدم است علیه السلام پس آدم و سائر انبیا علیهم السلام مادام که بر صورت جسمانئ عنصری در شهادت ظاهر نشدند به نبوت موصوف نگشتند بخلاف پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم که چون بوجود روحانی موجود شد بشارت داده شد و اعلام کرده آمد به نبوت بالفعل و در همه شرایع حکم ویرا داده اند اما بر دست انبیا و رسل که نوّاب وی بودند چنانکه در عالم شهادت امیر المؤمنین علي و معاذ بن جبل رضی الله عنهما به نیابت وی به یمن رفتند و تبلیغ احکام کردند زیراکه ثبوت نبوت نیست جز باعتبار شرع مقرر من عند الله

پس همه شرایع شریعت وی بوده باشد که بر دست نواب وی بخلق رسیده است و چون بوجود جسمانی عنصری ظاهر شد نسخ آن شرایع کرد که بحسب باطن اقتضا کرده بود زیراکه اختلاف امم در استعدادات و قابلیات مقتضی اختلاف شرایع است و اجماع است بر آن که انبیا علیهم السلام از جمله بشر فاضلتر اند و هیچ یك از اولیا و صدیقان بدرجه ایشان نرسد اگر چه بلند پایه و قوی مایه بود ابو یزید بسطامی قدس الله تعالی سرّه گفته است که آخر نهایات الصدیقین اول احوال الانبیاء و ابن عطا رحمة الله تعالی علیه گفته است که ادنی مراتب المرسلین اعلی مراتب الانبیاء و ادنی مراتب الانبیاء اعلی مراتب الصدیقین و ادنی مراتب الصدیقین اعلی مراتب الشهداء و ادنی مراتب الشهداء اعلی مراتب الصالحین و ادنی مراتب الصالحین اعلی مراتب المؤمنین و آنچه منقول است از بعضی اولیاء الله که ولایت از نبوت فاضلتر است بنابر آنست که نبی را دو جهت است یکی جهت ولایت که باطن نبوت است و دیگر جهت نبوت که ظاهر ولایت است و نبی را بجهت ولایت از حق تعالی عطا و فیض میرسد و از راه نبوت که ظاهر ولایت است بخلق میرساند و شك نیست که روئی که در حق است سبحانه اشرف و افضل است از روئی که در خلق است پس مراد وی آنست که جهت ولایت نبی از جهت نبوت وی افضل است نه آنکه ولایت ولی تابع افضل است از نبوت نبی متبوع و ازینجا لازم نمی آید چنانچه قاصرانرا متوهم میشود که ولی افضل باشد از نبی زیراکه نبی را جهت ولایت حاصل است بر وجه اکمل از ولایت ولی و مرتبه نبوت بران زیادت قال بعض کبراء العارفین قدس الله تعالی اسرارهم اذا سمعت احدا من اهل الله او ینقل الیك عنه انه قال الولایة اعلی من النبوة فلیس یرید ذلك الا ان ولایة النبی اعلی من نبوته او یقول ان الولی فوق النبی و الرسول فانه یعنی بذلك فی شخص واحد و هو ان الرسول من حیث انه ولی اتم منه من حیث انه نبی او رسول لا ان الولی التابع له اعلی منه و اگر کسی مجموع الجهتین ولایت و نبوت را نبوت نام نهد شك نیست که بآن معنی نبوت افضل خواهد بود از ولایت و نزاع راجع باصطلاح و آنچه در کلام خواجه محمد بن علي حکیم ترمذی قدس سره واقع شده است و شیخ سعد الدین حموی قدس سره بران رفته که نهایة الانبیاء بدایة الاولیاء آن خواسته اند که نهایة الانبیاء فی الشریعة بدایة الاولیاء زیراکه چون شرایع انبیا در آخر کار ایشان به کمال میرسد چنانکه نبی مارا صلی الله علیه و آله و سلم در آخر کار گفتند که (**اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ دِینَکُمْ**) و ولی تا شریعت را به کمال نگیرد قدم در ولایت نتواند نهاد پس

آنچه نبی را در شرایع بآخر کار باشد ولی را در ابتداء کار باشد که اگر کسی بآن احکام که در مکّه نازل شد سلوك کند و به آنچه در مدینه نازل شد التفات ننماید هرگز بولایت نرسد بلکه اگر انکار کند کافر گردد پس بدایت ولایت ولی آنست که آن شرایع را که نهایت کار نبی است قبول کند و متابعت نماید

رکن اوّل

در بیان شواهد و دلائلی که پیش از ولادت آنحضرت ظاهر شده است

ازانجمله آنست که عرباض بن ساریه رضی الله عنه روایت کند که رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که نزد خدای تعالی نام من خاتم النبیین نوشته شده بود و آدم هنوز جسد خاکئ بی روح بود و شما را از مبدأ حال خود خبر دهم دعای ابراهیم علیه السلام بوده که (**رَبَّنَا وَابْعَثْ فِيهِمْ رَسُولاً مِنْهُمْ يَتْلُوا عَلَيْهِمْ آيَاتِكَ** * البقرة: ١٢٩) و دیگر بشارت عیسی علیه السلام کــ(**يَا بَنِى اسْرَائِيل انِّى رَسُولُ اللهِ الَيْكُمْ مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَىَّ مِنَ التَّوْرَيةِ وَ مُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَاْتِى مِنْ بَعْدِى اسْمُهُ اَحْمَدُ** * الصف: ٦) و خوابی که مادر من آمنه دید که نوری از وی ساطع شد که قصرهای شام بنمود

و ازانجمله آنست که در جزو ثانی از سفر خامس تورية سبعین که هفتاد کس از احبار یهود بر صحت آن اتفاق نموده اند آیتی است که ترجمه آن بعربی بدین عبارت است که (انی لهم مقیم نبیا من بنی اخوهم مثلك و اجری قولی فیه و یقول لهم ما آمره به و الرجل الذی لا یقبل قول النبی الذی یتکلم باسمی فانی انتقم منه) خدای تعالی با موسی علیه السلام خطاب میکند که هر آینه من بپای کنم و بر انگیزانم از برای بنی اسرائیل پیغمبری از پسران برادران ایشان که آن پیغمبر مثل تو باشد و روان گردانم قول خود را در وی و بر زبان وی و وی بگوید آنچه ویرا بآن گویم و هر که قبول نکند قول آن پیغمبر را که بنام من گویا باشد هر آینه از وی انتقام کشم وجه استدلال باین آیت آنست که وجوب ایمانرا به پیغمبری تخصیص فرموده که موصوف باشد بدو صفت که آن هردو مخصوص است به پیغمبر ماصلی الله علیه و آله و سلم یکی آن پیغمبر از بنی اسرائیل که فرزندان یعقوب اند نباشد زیراکه ضمیر اخوهم عاید بنی اسرائیل است پس حمل آن بر بنی اعمام باید کرد و از بنی اعمام ایشان

بغير از پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم که از فرزندان اسمعیل است برادر اسحق که پدر یعقوب است علیهم السلام از هیچکس آیات و علامات نبوت ظاهر نشده است و دیگر آنکه فرموده است که آن پیغمبر می باید که مثل موسی صاحب عزم و صاحب شریعت و شوکت باشد و بعد از موسی علیه السلام پیغمبر صاحب شریعت و شوکت جز پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم مبعوث نشد اگر نصاری گویند که آن پیغمبر عیسی بود علیه السلام جواب گویم که لفظ بنی اخوتهم ازان مانع است و ایضا عیسی علیه السلام صاحب شوکت و صاحب شریعت نبوده است در انجیل آمده است حکایة عن عیسی علیه السلام که (انی ما جئت لتبدیل شرع موسی بل لتکمیله)

و ازانجمله آنست که در جزو آخر که توریة بآن تمام میشود آیتی است که ترجمه آن بعربی این میشود که (جاء الله من سیناء و اشرف علی ساعیر و استعلن من جبال فاران) و پوشیده نماند که مراد از مجئ الله تعالی و اشراف و استعلان وی ظهور مظهری از مظاهر این اسم جامع تواند بود و در طور سیناء موسی بود علیه السلام و در ساعیر که موضعی است از جبال شام عیسی علیه السلام که مقام وی آنجا بود و در فاران که کوه مکّه است پیغمبر ماست صلی الله علیه و آله و سلم

و ازانجمله آنست که حیقوق نبی علیه السلام گفته است و توریت بآن ناطق است که جاء الله بالبیان عن جبل فاران و امتلأت السموات من تسبیح احمد و امته یحمل خیلة فی البحر کما یحمله فی البرّ یاتینا بکتاب جدید یعرف بعد خراب بیت المقدس

و ازانجمله آنست که در کلام شعیب است علیه السلام (رایت راکبین اضاء لهما الارض احدهما علی حمار و الآخر علی جمل) راکب حمار عیسی علیه السلام و راکب جمل پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم و ایضا فی کلامه یا قوم انی رایت صورة راکب البعیر صورة مثل ضوء القمر و در وصایای موسی است علیه السلام مر بنی اسرائیل را سیأتیکم نبی من بنی اخوتکم فله فصدقوا و منه فاسمعوا و از ابن عباس رضی الله عنه آرند که نام وصفت پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم در توریت اینست که احمد الضحوك القتال یرکب البعیر و یلبس الشملة و یجتزی بالکسرة سیفه علی عاتقه معنی ضحوك آنست که همیشه خندان باشد و نفس کریم وی بآنچه پیش آید منقبض نگردد و گاه بودی که چندان بخندیدی که دندانهای آخرین صلی الله علیه و آله و سلم ظاهر شدی و وی گفته است صلی الله علیه و آله و سلم که من مزاح میکنم ولی جز راست چیزی نمی گویم روزی

عجوزه را گفت كه عجايز به بهشت در نيايند آن عجوزه بگريست فرمود كه عجايز دختران بكر شوند انگاه به بهشت در آيند و همانا كه اشارت بمثل اين معنى است قوله تعالى (**فَبِمَا رَحْمَةٍ مِنَ اللهِ لِنْتَ لَهُمْ وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ** * آل عمران: ١٥٩) و معنى قتال آنست كه حريص بود بر جهاد با اعداء الله و معنى سيفه على عاتقه يعنى شمشير وى بر دوش وى باشد آنست كه وى شجاع باشد و به نفس خود مباشرت جهاد كند امير المؤمنين علي رضى الله عنه گفته است كه وقتى كه جنگ سخت شدى ما برسول صلى الله عليه و آله و سلم پناه گرفتمى و وى از همه باعدا نزديكتر بودى

و ازانجمله آنست كه داود عليه السلام در زبور گفته است اللهم ابعث مقيم السنة بعد الفترة) بعد از دواد عليه السلام هيچ پيغمبرى كه بعد از فترت شريعت و سنت توريت اقامت آن كرده باشد جز پيغمبر ما صلى الله عليه و آله و سلم نبود زيراكه عيسى عليه السلام موافق سنت توريت بود و مكمل آن نه مقيم آن بعد از فترت

و ازانجمله آنست كه در انجيل است قول عيسى عليه السلام (انى ذاهب الى ربى و ربكم و الغارقليطا جاء هو الذى يشهد لى بالحق كما شهدت له بالحق و هو الذى يفسر لكم كل شئ) مراد بغارقليطا پيغمبر ماست صلى الله عليه و آله و سلم و معنى آن به معنى احمد نزديك است و از يوحنا كه دوسترين مردمان بود بعيسى عليه السلام به صحت رسيده است كه گفته است اخبرنى المسيح عليه السلام بدين محمد العربى و بشرنى به انه يكون من بعده فبشرت به الحواريين فامنوا به

و ازانجمله آنست كه عبد الله بن عمر رضى الله عنهما گفته است كه ذكر رسول صلى الله عليه و آله و سلم در كتب متقدم چنين است: عبدى المتوكل المختار ليس بفظ و لا غليظ و لا صخاب فى الاسواق ولايجزى بالسيئة مثلها ولكن يعفو ويصفح ولايذهب حتى يقيم السنة العوجاء و يشهد ان لا اله الاّ الله وعطاء بن يسار رضى الله عنه گفته است كه از عبد الله بن عمر رضى الله عنهما پرسيدم كه صفت رسول صلى الله عليه و آله و سلم در توريت چونست گفت چنانكه در قرآن هست (**يَآ اَيُّهَا النَّبِيُّ اِنَّآ اَرْسَلْنَاكَ شَاهِدًا وَ مُبَشِّرًا وَ نَذِيراً** * الاحزاب: ٤٥) و حرزا للاميين و انت عبدى و رسولى سميتك المتوكل لست بفظ و لا غليظ و لا صخاب فى الاسواق و لا تدفع السيئة بالسيئة لكن تعفو و تغفر لن اقبضك حتى اقيم بك الملّة العوجاء ان يقولوا لا اله الاّ الله فافتح بك آذانا

صما و اعینا عمیا و قلوبا غلفا

و ازانجمله آنست که جبیر بن مطعم رضی الله عنه گفته است که چون رسول ما صلی الله علیه و آله و سلم مبعوث شد من مکروه میداشتم اذا رسانیدن قریش مر اورا و مرا گمان آن شد که ویرا زود بخواهند کشت بجانب شام بیرون رفتم چون بدیری از دیرهای ایشان رسیدم اهل آن دیر مهتر خودرا خبر کردند فرمود که سه روز خدمتگاریٔ لایق وی بجا آرید چون سه روز گذشت مهتر خودرا گفتند که وی نمیرود ومرا طلب کرد وگفت تو از اهل حرمی گفتم بلی گفت این شخص را که دعوی نبوت میکند میشناسی گفتم آری دست مرا گرفت و بدیری در آورد که دران صورتهای بسیار کشیده بودند گفت نظر کن که در میان این صورتها صورت پیغمبری که مبعوث شده است می بینی نظر کردم صورت ویرا ندیدم گفتم نمی بینم بعد ازان مرا بدیری بزرگتر در آورد و در اینجا صورتها بیشتر بود از پیشتر گفت نیك بنگر که درین دیر صورت ویرا می بینی چون نظر کردم صورت رسول صلی الله علیه و آله و سلم دیدم و صورت ابو بکر را رضی الله عنه نیز که عقب ویرا گرفته است از من پرسید که صورت ویرا دیدی گفتم آری وبا خود گفتم که با وی نگویم که آن کدام است تا به بینم که وی چه میگوید گفت صورت وی اینست و اشارت بجبهه رسول صلی الله علیه و آله و سلم کرد گفتم آری خدایا گواهی میدهم که این اوست وی نیز گفت گواهی میدهم که این صاحب شما است و این خلیفه ویست بعد از وی و اشارت بصورت ابو بکر کرد من گفتم هرگز ندیده ام که چیزی بچیزی مانند باشد مثل این صورت پس گفت تو می ترسی که ویرا بکشند من گفتم گمان من آنست که اکنون از قتل وی فارغ شده باشند گفت و الله که ایشان ویرا نخواهند کشت و وی خواهد کشت آنانرا که قتل وی میخواهند و هر آینه خدای تعالی ویرا غلبه و نصرت خواهد داد بر ایشان

و ازانجمله آنست که هشام بن العاص رضی الله عنه گفته است که امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه در عهد خلافت خود مرا با شخصی دیگر برسالت پیش هرقل صاحب روم فرستاد تا ویرا باسلام خوانیم چون بغوطه رسیدیم جبله غسانی از امراء هرقل انجا بود خواستیم که ویرا به بینیم رسولی پیش ما فرستاد که سخنی که دارید با وی بگوئید گفتیم و الله که ما سخن نمیگوئیم مگر با جبله مارا بر وی در آوردند گفت سخنی که دارید بگوئید هشام گفته است که من

با وی سخن گفتم و ویرا باسلام خواندم دیدم که جامهای سیاه پوشیده است گفتم چرا سیاه پوشیده گفت سیاه پوشیده ام و سوگند خورده ام که آنرا از تن خود نکشم تا شمارا از شام بیرون نه کنم من گفتم و الله که این جائی که نشسته خواهیم گرفت و بلکه ملك بزرگتر را نیز انشاء الله تعالی مارا پیغمبر ماصلی الله علیه و آله و سلم باین خبر کرده است گفت شما آن قوم نیستید که ایشان این ملك را خواهند گرفت بلکه ایشان قومی اند که روز روزه دارند و شب افطار کنند بعد ازان از کیفیت روزه ما پرسید ویرا ازان خبر دادیم رنگ وی سیاه بر آمد و گفت بر خیزید و رسولی باما روان کرد که ما را پیش هرقل برد چون نزدیك بشهر وی رسیدیم آن رسول ما را گفت که مثل راحلهای شمارا درین شهر نمی برند اگر خواهید شمارا بر مراکب دیگر سوار کنیم گفتیم لا و الله ما بدین شهر در نمی آئیم مگر برواحل خود این سخن را پیش ملك عرضه داشت کردند مارا همچنان بر رواحل ما شمشیرها حمایل کرده بشهر در آوردند تا رسیدیم بپای غرفه که ملك در آنجا بود راحلهای خود را بخوابانیدیم و ملك بما نظر میکرد پس گفتیم لا اله الاّ الله و الله اکبر خدای تعالی میداند که آن غرفه بجنبش در آمد چون درخت خرمای که ویرا باد بجنباند کسی پیش ما فرستاد که نمی باید که پیش ما دین خودرا اظهار کنید و اذن کرد که در آئید در آمدیم وی بر فراش خود نشسته بود و جامهای سرخ پوشیده بود و هر چه دران غرفه بود همه سرخ بود و جمعی از بطریقان روم پیش وی بودند چون بوی نزدیك رسیدیم بخندید و گفت چه میشد اگر بر ما تحیت میکفتید چنانچه بر یکدیگر میگوئید گفتیم تحیتی که ما بر یکدیگر میگوئیم روا نیست که بر شما بگوئیم و تحیتی که شما میگوئید روا نیست که ما بگوئیم گفت تحیت شما در میان شما چگونه می باشد گفتیم السلام علیکم گفت ملك خودرا چون تحیت میگوئید گفتیم بهمین کلمه گفت وی چون جواب میگوید گفتیم وی هم بهمین کلمه گفت کلام بزرگ تر شما کدام است گفتیم لا اله الاّ الله و الله اکبر چون ما این کلمه بگفتیم آن غرفه بجنبش در آمد چنانکه وی سر خود بالا کرد سر وی نیز می جنبید پرسید که این کلمه را هر گاه که در خانهای خود میگوئید همچون این غرفه بجنبش درمی آیند گفتیم و الله ما این را هرگز ندیده ایم مگر اینجا وی گفت من دوست میدارم که هر جا که شما این کلمه را گفتی بجنبش در آمدی و یك نیمه ملك من از دست من بیرون رفتی گفتیم چرا گفت زیرا که آن هنگام نزدیکتر بآن بودی که از مقتضیات نبوت نبودی بلکه از مکر و حیلها و شعبذهای مردم بودی بعد

ازان از هر چه خواست پرسید و جواب گفتیم پس از نماز و وضوی ما پرسید جواب گفتیم گفت بر خیزید و فرمود که برای ما منزلی نیکو تعیین کردند و اسباب مهمانی مهیا داشتند چون سه روز آنجا بودیم ما را در شب طلبیده و هر چه پرسیده بود باز پرسید ما نیز جوابهارا اعاده کردیم بعد ازان چیزی طلب داشت صندوقی چهار گوشه بزرگ بزر اندوده آوردند و درانجا خانهای خرد بسیار بود بر هر یك دری و بر هر دری قفلی یك قفل را بکشاد و قطعه حریر سیاه بیرون آورد و آن را بکشاد درانجا صورت مردی بود سرخ رنگ فراخ چشم بزرگ سرین بدرازی گردن وی هرگز کسی را ندیده بودیم و مر اورا ریش نبود دو گیسو داشت بهترین آنچه خدای تعالی آفریده است گفت این را می شناسید گفتیم نی گفت این آدم است صلوات الله علیه بعد ازان دری دیگر بکشاد و قطعه دیگر حریر سیاه بیرون آورد درانجا صورت مردی سفید زنجیر موی سرخ چشم بزرگ سر محاسنی نیکو پس گفت این را می شناسید گفتیم نی گفت این نوح است علیه السلام بعد ازان دری دیگر بکشاد و قطعه دیگر حریر سیاه بیرون آورد درانجا صورت مردی سخت سفید چشمان خوب روشن پیشانی کشیده رخسار سفید ریش گویا که زنده بود و تبسم میکرد گفت این را می شناسید گفتیم نی گفت این ابراهیم است صلوات الله علیه بعد ازان دری دیگر بکشاد و قطعه حریر سیاه بیرون آورد و درانجا صورتی سفید بود چون نگاه کردیم دیدیم که پیغمبر ماست صلی الله علیه و آله و سلم پس گریه بر ما افتاد وی بر پای خاست و بعد ازان بنشست پس گفت سوگند بخدای شما که این پیغمبر شما است گفتیم آری این پیغمبر ماست گویا که حالا ویرا می بینم ساعتی تیز تیز در ما نگریست پس گفت این آخرین خانه های این صندوق است لیکن من تعجیل کردم در نمودن وی تا به بینم که شما چه میگوئید بعد ازان یك یك خانه را در می کشاد و بر همان دستور صورت پیغمبری از پیغمبران در وی تا در آخر صورت جوانی بیرون آورد محاسن وی نیك سیاه بسیار موی چشمان خوب روی نیکو گفت این را می شناسید گفتیم نی گفت این عیسی بن مریم است صلوات الرحمن علیهما بعد ازان از وی پرسیدیم که این صورتها از کجا پیدا شده است که میدانیم که موافق حلیه انبیا است علیهم السلام زیراکه صورت پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم موافق حلیه وی بود گفت آدم صلوات الرحمن علیه از خدای در خواست که صورت انبیا را از اولاد وی بوی نماید صورتهای ایشانرا فرو فرستاد و در خزانه آدم بود علیه السلام نزدیك مغرب شمس ذو القرنین آنرا از مغرب شمس بیرون

آورد و بدانیال داد دانیال علیه السلام آنرا در قطعهای حریر تصویر کرد و این صورت بعینها تصویر دانیال است بعد ازان گفت من دوست میدارم که از ملك خود بیرون آیم و بنده بدخوترین شما باشم تا بمیرم پس مارا جایزهای نیکو داد و باز گردانید چون پیش امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه رسیدیم و آنچه گفته بود گفتیم ابو بکر صدیق رضی الله عنه بگریست و گفت مسکین اگر خدای تعالی بوی چیزی خواسته است هر آینه بکند آنچه گفته است پس گفت که ما را رسول صلی الله علیه و آله و سلم خبر کرده است که نصاری و یهود نعت ویرا در انجیل و توریت می یابند قال تعالی (**يَجِدُونَهُ مَكْتُوبًا عِنْدَهُمْ فِي التَّوْرَيةِ وَ الْاِنْجِيلِ** * الاعراف: ١٥٧)

و ازانجمله آنست که در اسکندریه سنگی یافتند برانجا نوشته بود انا شداد بن عاد انا الذی سمك العماد در دریا گنجی نهاده بودم که آنرا بیرون نیارد الا امّت احمد

و ازانجمله آنست که چون اوس بن حارثه بن ثعلبة بن عمرو بن عامر نزدیك بوفات رسید قوم وی حاضر آمدند و گفتند در جوانی زن نخواستی و ترا فرزندی غیر از مالك نیست و اینك برادر تو خزرج پنج پسر دارد گفت کم کسی جان سپارد که چون مالك بدلی بگذارد خداوندی که آتش از سنگ بیرون آوردن می تواند می شاید که نسل مالك را بسیار گرداند بعد ازان روی بمالك آورد و ویرا وصیتها کرد و در آخر بیتی چند بخواند که خاتمه آن این دو بیت بود شعر:

اذا بعث المبعوث من آل غالب * بمكة فيما بين زمزم و الحجر

هنالك فابغوا نصرة ببلادكم * بنى عامر ان السعادة فى النصر

و ازانجمله آنست که کعب الاحبار گوید که پدر من مرا تعلیم توریت کرده بود مگر یك سفر که آنرا در صندوقی نهاده بود و قفل کرده چون پدر من وفات یافت آن سفر را بیرون آوردم در وی نوشته بود که پیغمبری در آخر الزمان بیرون آید که موی بگذارد و دست و پای خود را بشوید و ازار به میان بندد مولد وی مکه باشد هجرتگاه وی مدینه طیبه است امة وی حمد گویندگان باشند خدای تعالی را بهر حالی حمد گویند و بر هر بلندی تکبیر گویند ایشانرا بر انگیزانند روز قیامت پیشانی ها و دستها و پایها از اثر وضو روشن و سفید خواهد بود

و ازانجمله آنست که وهب بن منبه گوید که خدای تعالی بشعیا که از انبیاء بنی اسرائیل بود وحی کرد که در میان قوم خویش خطیب باش که من زبان ترا بروحی خویش روان سازم وی حمد

خدای تعالی گفت و تسبیح و تقدیس و تهلیل وی کرد پس گفت ای آسمان گوش باش و ای زمین خاموش باش و ای کوهها دم سازی و هم آوازی کنید که خدای تعالی میخواهد که باز نماید حال بنی اسرائیل را که به نعمت خود شان پروریده و از جهانیان بر گزیده و بکرامت خود مخصوص گردانیده بعد ازان خدای تعالی خطاب های عتاب آمیز بر زبان وی جاری ساخت آن قدر که خواست و در آخر آن بود که من تقدیر کرده ام روزی که آسمان و زمین را می آفریدم که نبوت را در غیر بنی اسرائیل نهم و ملك و پادشاهی را از ایشان بگردانم و محل آن گروهی را سازم که چرانندگان گوسفند باشند و عزت را در جماعتي نهم که خوار باشند و قوت را بجماعتی ارزانی دارم که ضعیف و بی مقدار باشند و توانگریرا بطایفه دهم که فقیر و نامراد باشند و از میان ایشان پیغمبری بر انگیزم که گوشهای کررا شنوا گرداند و چشمهای کور را بینا گرداند و دلهای در غلاف را از غلاف بیرون آرد مولد وی مکه باشد و هجرتگاه وی مدینه طیبه و ملك وی شام بنده باشد متوکل برگزیده بدی را به بدی مکافات نکند و لیکن عفو کند و در گذارد و بر میان مؤمنان رحیم باشد بگرید بر چهار پایان گرانبار و بر بیوگان یتیم در کنار اگر پهلوی چراغ افروخته بگذرد از باد دامن وی چراغ افروخته نه نشیند و اگر نیهای خشك را بزیر قدم بسپرد از آنها آواز بر نیاید در اهل بیت وی هم سابقان و صدیقان و شهدا و صالحین را امت وی بعد از وی بحق راهنمائیها کنند امر معروف و نهی منکر کنند و نماز گزارند و زکوة دهند و به عهد وفا کنند بایشان ختم کنم چیزی را که آغاز کرده ام و لهم ذلك من فضلی اوتیه من أشاء و انا ذو الفضل العظیم

و ازانجمله آنست که مطرف بن مالك گوید که چون در ایام امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه فتح تستر شد در میان غنایم صندوقی یافتیم و در وی کتابی بود نصرانی با ما همراه بود نعیم نام گفت آنرا بمن فروشید گفتیم این از کتب الهی نباشد گفت هست ما مکروه داشتیم که آن را بفروشیم صندوق را بوی فروختیم و کتاب را بوی بخشیدیم بعد ازان در ایام معاویة رضی الله عنه در بیت المقدس بودم سواری دیدم که به نعیم میمانست ویرا آواز دادم که تو نعیم هستی گفت آری هستم گفتم همچنان بر نصرانییی گفت نی حنیفی شده ام با او همراه بدمشق رفتیم و بمرافقت کعب الاحبار به بیت المقدس باز گشتیم چون احبار یهود خبر نعیم و کعب شنیدند پیش ایشان آمدند کعب آن کتاب را بایشان داد که بخوانید قاری ایشان میخواند چون به آخر آن رسید در غضب شد

و آنرا بر زمین زد نعیم نیز در غضب شد و کتابرا بر گرفت و گفت این کتابی است قدیم و کهنه شده است شمارا نمی گذاریم تا آخر آنرا نخوانید چون بخواندند این کلام بود که (**وَ مَنْ يَبْتَغِ غَيْرَ ٱلاِسْلاَمِ دِينًا فَلَنْ يُقْبَلَ مِنْهُ وَ هُوَ فِي ٱلآخِرَةِ مِنَ الْخَاسِرِينَ** * آل عمران: ٨٥) آنروز چهل و دو حبر از احبار مسلمان شدند معاویة رضی الله عنه ایشانرا تحفها بخشید وعطاها داد

و ازانجمله آنست که ابن عمر رضی الله عنهما گفته است که عمر بن الخطاب رضی الله عنه به سعد ابن ابی وقاص را نوشت و وی در قادسیه بود که نضلة بن معاویه انصاری را بحلوان عراق فرست سعد ویرا بفرستاد چون نضله نواحی حلوانرا غارت کرد و اسیر و غنیمت بسیار گرفت وقت نماز دیگر در پای کوهی فرود آمد و آغاز بانگ نماز کرد چون گفت الله اکبر الله اکبر از کوه آواز بر آمد که کبّرت کبیرا یا نضلة چون گفت اشهد ان لا اله الاّ الله آواز آمد که کلمة الاخلاص یا نضلة چون گفت اشهد ان محمدا رسول الله آواز آمد که الدین و هو الذی بشربی به عیسی بن مریم و علی رأس امته تقوم القیامة چون گفت حی علی الصلوة آواز آمد که طوبی لمن مشی الیها و واظب علیها چون گفت حی علی الفلاح آواز آمد که افلح من اجاب چون گفت الله اکبر الله اکبر آواز آمد که اخلصت الاخلاص کله یا نضلة چون از بانگ نماز فارغ شد گفتند کیستی تو یرحمك الله همچنانکه آواز خود را به مارا شنوانیدی صورت خود را با ما بنمای زیرا که ما بندگان خدائیم عزّ و جلّ و امت رسول وی ایم و جماعت عمر بن الخطابیم ناگاه کوه بشکافت و ازانجا سری بسیار بزرگ بیرون آمد با موی و محاسن سفید و جامه کهنه پشمینه در بر گفت السلام علیکم و رحمة الله گفتند و علیك السلام و رحمة الله تو کیستی گفت من زریب بن برثملی وصی بنده صالح عیسی بن مریم صلوات الله علیه مرا درین کوه نشانده است و دعا کرده است که مرا چندان زندگانی باشد که وی از آسمان فرود آید و خنزیررا قتل کند و صلیب را بشکند و از افتراهای نصاری تبرا کند بعد ازان گفت ملاقات محمد را در نیافتم سلام من بعمر برسانید و ویرا بگوئید که یا عمر سدد و قارب فقد دنا الامر و سخنان دیگر گفت پس غایب شد نضله این قصه را بسعد نوشت وسعد به عمر رضی الله عنه عمر به سعد رضی الله عنهما نوشت که با آنجماعت مهاجرین و انصار که با تواند بآن کوه روید اگر ویرا به بینید سلام من برسانید که رسول صلی الله علیه و آله و سلم مارا خبر داده بود که بعضی از اوصیاء عیسی بن مریم علیهما السلام دران کوه منزل کرفته اند سعد با چهار هزار از

مهاجر و انصار رضی الله عنهم چهل روز دران کوه بودند و در هر وقت نماز اذان گفتند هیچ جواب نیامد

و ازانجمله آنست که کعب الاحبار گوید که بختنصر بعد از قتل و أسیر بنی اسرائیل خوابی سهمگین دید و فراموش کرد کاهنان و ساحران را طلب داشت و تعبیر خواب خود پرسید گفتند خواب خودرا بگوی تا تعبیر کنیم در غضب شد و گفت من شمارا از بهر چنین روزها تربیت کرده ام شمارا سه روز مهلت دادم تا تعبیر خواب من کنید و گرنه همه را خواهم کشت واین خبر میان ساحران مشهور شد دانیال علیه السلام در حبس وی بود صاحب سجن را گفت هیچ توانی که مرا پیش ملك یاد کنی که من خواب وی و تعبیر آنرا میدانم صاحب سجن بختنصر را خبر کرد او دانیال را طلب داشت پیش وی در آمد و سجده نکرد چنانکه عادت قوم او بود بختنصر هر کس را که پیش او بود فرمود تا بیرون روند پس دانیال علیه السلام را گفت چرا مرا سجده نکردی گفت مرا خدائی است که مرا علم تعبیر خوابها داده است بشرط آنکه غیر ویرا سجده نکنم ترسیدم که اگر ترا سجده برم آن علم را از من باز ستاند و از عهده تعبیر خواب تو بیرون نتوانم آمد و مرا بکشی و دانستم که ترك سجده من ترا آسان تر خواهد بود ازین رنج و اندوه که در آنی پس ترك سجده کردم هم از برای تو وهم از برای خود بختنصر گفت هرگز کسی پیش من از تو معتمد تر نیست که بعهد خدای خود وفا کردی وخوبترین مردان پیش من آنانند که بعهود خداوندان خود وفا میکنند بعد ازان گفت خواب مرا و تعبیر آنرا میدانی گفت آری صنمی بزرگ دیدی که طرف اعلای آن از زر بود و میان وی از نقره و سرین وی از مس وساقهای وی از آهن وکعبهای وی از سفال در میان آنکه تو در وی مینگریستی و از خوبی وی ترا شکفت می آمد ناگاه از آسمان سنگی فرود آمد وبر تارك سر وی خورد ویرا بکوفت چنانکه گوئی آرد شد زر و نقره و مس و آهن و سفال چنان بهم در آمد و چنان گمان بردی که اگر همه انس و جن جمع شوند آنرا از هم جدا نتوانند کرد و اگر بادی بوزد همه را پراکنده سازد و نظر کردی بآن سنگ که از آسمان آمده بود دیدی که وی می بالد و بزرگ میشود تا همه روی زمین را فرو گرفت پس چنان شدی که غیر آسمان و زمین و آن سنگ هیچ نمیدیدی بختنصر گفت راست گفتی خوابی که من دیده بودم اینست تعبیر آن چیست گفت صنم أمم مختلفه است زر این امتی است که تو درانی و نقره امتی که پسر تو بعد از تو مالك ایشان شود اما

مس اهل روم اند و آهن فارس و سفال دو زن که پادشاه روم و فارس شوند و اما آن سنگ که صنم را کوفت دینی است که در آخر الزمان ظاهر شود و خدای تعالی پیغمبری از عرب بر انگیزد و همه دینهارا باطل کند و همه روی زمین را فروگیرد

و ازانجمله آنست که ابو هریره رضی الله عنه گوید که چون بنی اسرائیل از قهر و غلبه بختنصر در بلاد پراکنده شدند جماعتی از فرزندان هارون علیه السلام که در کتابهای خود نعت رسول را صلی الله علیه و آله و سلم خوانده بودند ودانسته که ظهور وی در یکی از دیه های بلاد عرب خواهد بود که درانجا درخت خرما بسیار باشد چون از شام بیرون آمدند هر دیهی که میان شام ویمن بود میدیدند یثرب را بآن وصف یافتند پس آنجا ساکن شدند و امید میداشتند که به لقای محمد صلی الله علیه و آله و سلم مشرف شوند و متابعت وی کنند پس آنجماعت بمردند و ایمان به محمد صلی الله علیه و آله و سلم داشتند که مبعوث خواهد شد و فرزندان خودرا وصیت میکردند که بوی ایمان آرند و متابعت نمایند اما بعضی فرزندان ایشان که ویرا یافتند و بشناختند ایمان نیاوردند

و ازانجمله آنست که کعب بن لؤی بن غالب که میان موت وی و مبعث رسول صلی الله علیه و آله و سلم پانصد و شصت سال بوده است بنابر آنکه از اهل توریت و انجیل شنیده بوده است ذکر رسول صلی الله علیه و آله و سلم میکرده است و در خطبهای خود صفات و نعوت وی می گفته و از جمله سخنان وی است این بیت:

علی غفلة یأتی النبی محمد * فیخبر اخبارا صدوق خبیرها

و ازانجمله آنست که ابن عدی بن ربیعة را که محمد نام داشت پرسیدند که پدر ترا در جاهلیت چون محمد نام نهاد گفت من نیز این را از پدر خود پرسیدم گفت چهار تن را اتفاق سفر شام افتاد که یکی ازیشان من بودم نزدیك دیری فرود آمدیم و بایکدیگر سخن میگفتیم صاحب دیر سر بیرون کرد و گفت زبان شما نه زبان اهل این شهر است گفتیم آری ما قومی از عربیم گفت زود باشد که از میان شما پیغمبری مبعوث شود بسوی وی شتابید و بهره خود از وی بگیرید تا راه راست یابید بدرستی که وی خاتم النبیین است گفتیم نام وی چه خواهد بود گفت محمد چون ما از شام باز گشتیم خدای تعالی هر یکی از مارا پسری داد محمد نام کردیم

و ازانجمله آنست که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که سطیح غسانی کاهنی بوده

است که از اولاد آدم مثل نداشته است و در بدن وی هیچ پي و استخوان نبوده است مگر در کلّه سر و دو کفدست وی و جز زبان وی حرکت نمی کرده است تختی ساخته بودند از شاخ و برگ درخت خرما ویرا درمی نوردیدند از پای تا زیر گلو همچنانکه جامه را درمی نوردند و بران تخت می نهادند و هر جای که میخواستند می بردند ویرا بمکه آوردند چهار کس از بزرگان قریش بدیدن وی رفتند و برای وی هدیه بردند و پنهان داشتند و نسب خویش را نیز بپوشیدند و خودرا نسبت بقبیله دیگر دادند وی گفت شما ازان قبیله نیستید بلکه از قریش اید و هدیها پنهان داشته را اظهار کرد پیش وی آوردند و ویرا از احوال آینده سؤال کردند سخنان بسیار گفت و در آخر گفت که در مکه جوانی بیرون آید از عبد مناف که براه راست خواند و اصنام را نگونسار گرداند و خدای یگانه را پرستد و ویرا خلفا باشند و نشان هر یك را به تفصیل باز گفت و همچنین از ملوکی که بعد از ایشان باشد خبر داد و تفصیل آن در کتب مبسوطه مسطور است

و ازانجمله آنست که یکی از ملوك یمن خوابی دیدکه ازان بترسید کاهنان و منجمان را بطلبید و از ایشان خواب خود و تعبیر آنرا پرسید گفتند ایها الملك خواب خود را بگوی تا تعبیر کنیم گفت من می خواهم که خواب مرا هم بگوئید تا خاطر من قرار گیرد گفتند این کار ما نیست این کار سطیح وشق ست که دران عهد در میان کاهنان متعیّن بودند بطلب ایشان فرستاد اول سطیح آمد و خواب ویرا بگفت که چنان دیدی که چیزی سوخته چون خاکستر یا انگشت از تاریکی بیرون آمد و همه کس ازان خوردند و تعبیر آن آنست که حبشه بر مملکت تو غالب شوند گفت آن کی باشد گفت بعد از شصت یا هفتاد سال گفت آن مملکت ایشانرا دایم باشد گفت نه سیف ذی یزن ایشانرا بیرون کند گفت ملك در خاندان ابن ذی یزن دایم بماند گفت نی منقطع شود گفت بکه منقطع شود گفت به پیغمبری که مبعوث شود گفت از کدام قوم باشد گفت از فرزندان غالب بن لؤی و ملك در قوم وی بماند تا آخر دنیا گفت دنیا را آخر باشد گفت آری روزی که جمع کنند در وی اولین و آخرین را و هر یك از نیك کاران و بدکاران به جزای مناسب خود برسند چون سطیح از پیش ملك بیرون آمد شق رسید و وی هم هر چه سطیح گفته بود بعینه باز گفت چون ملك از سؤال و جواب ایشان فارغ شد فرزندان و اهل بیت خودرا بعراق فرستاد و ایشانرا بملوك فارس سفارش نوشت ملوك ایشان را در حیره ساکن گردانیدند و نعمان بن المنذر از اولاد وی است

و ازانجمله آنست که عبد المطلب گفته است که در حجر خواب دیدم و بسیار ترسیدم پیش کاهنان قریش آمدم چون بمن نظر کرد تغیر مرا در یافت گفت سیّد ما را چه میشود که رنگ وی متغیر گشت مگر ویرا حادثه رسیده است گفتم دوش در حجر بودم در خواب دیدم که گویا درختی بروست که سر بر آسمان میزد و شاخهای آن بمشرق و مغرب رسیده بود و هرگز هیچ نوری ازان درخشانتر ندیدم هفتاد بار از نور آفتاب بزرگتر بود و همه عرب و عجم را دیدم که بسوی آن سجده می بردند و هر ساعت بزرگی و روشنی و بلندئ آن زیادت می شد و ساعتی پنهان می شد و ساعتی درخشان میگشت و دیدم جماعتی از قریش که بشاخهای آن در آویخته بودند و دیدم جماعتی دیگر از قریش را که میخواستند که آنرا ببرند وقتی که بآن نزدیك میشدند جوانی ایشانرا باز میگردانید که هرگز از وی خوب روی ترا ندیده بودم پس پشتهای ایشان را می کشید و چشمهای ایشانرا می کند من دست خودرا برداشتم تا ازان نصیبی گیرم گفتم مر کراست این نصیب آن جوان گفت آن کسانی را که بآن در آویخته اند و بر تو پیشین گرفته اند پس بیدار شدم ترسناك عبد المطلب میگوید روی کاهنه را دیدم که متغیر شد پس گفت اگر خواب تو راست باشد ترا فرزندی باشد که از مشرق تا مغرب بگیرد و همه مردم مر اورا منقاد شوند پس روی بابوطالب کرد و گفت شاید آن فرزند تو باشی چون رسول صلی الله علیه و آله و سلم ظهور کرد بابوطالب آن حدیث را میگفت و میگفت و الله آن شجر ابو القاسم امین است ویرا میگفتند تو ایمان نمی آری میگفت از دشنام و عار می ترسم

و ازانجمله آنست که عبد المطلب به یمن رفته بود یکی از علمای یهود ویرا دید گفت از کدام قومی گفت از قریش گفت از کدام قبیله گفت از بنی هاشم گفت مرا دستوری میدهی که در دو عضو از اعضای تو بنگرم گفت آری اگر عورت نباشد یهودی گفت بینی و دو دست ترا میخواهم عبد المطلب ویرا دستوری داد در بینی و دو دست وی نظر کرد پس گفت در یك دست تو ملك و پادشاهی می بینم و در بینی تو نبوت و پیغمبری و سر انجام نمیگیرد آنچه گفتم مگر به بنی زهره ای عبد المطلب زن کرده گفت نی گفت برو و از بنی زهره زن خواه عبد المطلب از یمن باز گشت و هالة بنت وهیب را از بنی زهرة نکاح کرد

و ازانجمله آنست که خارجة بن عبد الله بن کعب بن مالك از پدر خود روایت کرده است

که جمعی از پیران قوم ما گفتند که بقصد عمره بمکّه میرفتیم یهودی باسم تجارت با ما همراه شد چون بمکه رسیدیم آن یهودی عبد المطلب را دید گفت ما در کتب خود که تغیر و تبدیل را بدان راه نیست یافته ایم که از نسل این مرد پیغمبری بیرون آید که وی و قوم وی مارا بکشند همچون کشتن قوم عاد

و ازانجمله آنست که چون آدم علیه السلام که اول افراد انسانی بود و سایر افراد که اولاد وی اند در صلب وی بصورت ذرات اندراج داشتند بواسطه اشتمال صلب وی بدان جزو ذرّی که ماده بدن جسمانی عنصری محمد بود صلی الله علیه و آله و سلم نوری عظیم از جبهه مبارك وی میتافت و آن جزو ذری از صلب آدم علیه السلام برحم حواء و از آنجا بصلب شیث علیهما السلام و همچنین از اصلاب طاهرین بارحام طاهرات و از ارحام طاهرات باصلاب طاهرین می آمد و آن نور بتبعیت از جبهه بجبهه انتقال می یافت تا نوبت بعبد الله بن عبد المطلب بن هاشم رسید چون آن جزو ذری در صلب وی ودیعت نهاده شد و آن نور از جبهه وی تافتن گرفت ویرا جمالی ظاهر شد که همه زنان قریش شیفته و فریفته وی گشتند و استدعای تزویج وی کردند اما آن دولت نصیب آمنة بنت وهب بن عبد مناف شد چنانکه بیاید انشاء الله تعالی

و ازانجمله آنست که میگویند در پیش احبار یهود که در شام بودند جبه بود از صوف سفید بخون یحیی بن زکریا علیهما السلام آلوده و در کتب سالفه خوانده بودند که هرگاه که خون ازان جبه متقاطر گردد و تمام سفید شود آن وقت ولادت عبد الله بن عبد المطلب خواهد بود که پدر محمد است صلی الله علیه و آله و سلم چون آن علامت ظاهر شد ولادت وی را به تحقیق دانستند و چون یك چند ازان بر آمد جماعتی از قریش باسم تجارت بشام رفته بودند احبار یهود از ایشان استفسار حال عبد الله میکردند ایشان صفت بهاء وی و جمال و آن نوری که از جبهه وی می تافت کردند گفتند آن نور عبد الله نیست نور محمد بن عبد الله است که از وی متولد خواهد شد و تغیر اصنام خواهد کرد چون قریش آن شنیدند بجهت علامات و امارات که مشاهده کرده بودند گفتند سوگند برب الکعبة که احبار راست میگویند

و ازانجمله آنست که چون پیش یهود به تحقیق پیوست که عبد الله متولد شده است هفتاد تن از احبار و سحره ایشان با یکدیگر بیعت کردند که بمکه روند تا عبد الله را نکشند باز نگردند

شب میرفتند و روز پنهان میشدند چون بنواحی مکّه رسیدند مترصد می بودند و فرصت نگاه میداشتند تا ناگاه عبد الله را در وادیهای مکّه که بصید بیرون رفته بود تنها یافتند بقصد هلاك وی بگرد وی در آمدند وهب بن عبد مناف ازان خبر آگاه شد حمیت عرب در وی بجنبید گفت چگونه روا داریم که یکی از اشراف قریش بر دست طایفه از یهود هلاك شود با جمعی از اتباع و اشیاع خود باستخلاص وی شتافت دید که گروهی از آسمان فرود آمدند که هیچ بزمینیان نمی مانستند بدفع و قتل آن طایفه سعی بلیغ نمودند چون وهب آنرا مشاهده کرد بخانه آمد و اهل بیت خود برّه را بسوی عبد المطلب فرستاد و گفت دختر خود آمنه را از برای جفت شدن با عبد الله بر وی عرضه کن چون برّه پیش عبد المطلب آمد و مقصود خود عرض کرد عبد المطلب آن را قبول کرد و گفت دختری بر من عرض کردی که جز وی هیچ کس لایق و مناسب عبد الله نیست پس هم دران زودی آمنه را که در عفت وجمال سیّده قریش میخواندند با عبد الله نکاح بستند

و ازانجمله آنست که چون عبد الله را با آمنه زفاف واقع شد و مدتی بر آمد هنوز آن نور از جبهه وی لامع بود و صفت آن در اطراف و اکناف شام شهرتی تمام داشت دختر پادشاه شام فاطمه نام که در حسن و جمال و حشمت و جلال در غایت کمال بود باقتباس آن نور عزیمت مکّه کرد و با جمعی از حواشی و حشم و جواری و خدم در جوار بیت الله فرود آمد و بعد از چند روز با عبد الله ملاقات کرد و آن نور را در جبهه وی مشاهده نمود عشق آن بر وی زور آورد پرده حیا از پیش بر داشت و استدعای نکاح کرد عبد الله چون آن حسن کامل و شوق غالب دید استدعای ویرا قبول کرد امّا گفت بی مشورت پدرم عبد المطلب این کار نتوان کرد فاطمه رأی وی صواب نمود چون عبد الله شبانگاه بخانه خود باز آمد ویرا با آمنه میل اجتماع شد و آن جزو ذری محمدی صلی الله علیه و آله و سلم از صلب وی برحم آمنه انتقال یافت و آن نور از جبهه وی سربرزد بامداد قصّه فاطمه شامیه را با پدر گفت او بآن رضا داد بسوی فاطمه آمد تا رضای پدر را با وی بگوید فاطمه آن نور را در جبین وی ندید دود از نهاد وی بر آمد گفت ای عبد الله آن نور که در جبین تو احساس میکردم دیگری را اقتباس کرد و آن گوهر که در صدف وجود تو مشاهده می نمودم دیگری بربود بدرود باش که مارا با تو من بعد سر این سودا نماند اختر تمنای ما فرو رفت و اخگر آرزوي ما فرو مرد آنگاه از نیل مراد مأیوس بوطن مألوف و مسکن مأنوس خود باز گشت **و در بعضی**

روایات چنین آمده که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که آنوقت که عبد المطلب عبد الله را می برد تا زن دهد بر کاهنه که ویرا فاطمه خثعمیه می گفتند بگذشت نور نبوت را در وی مشاهده کرد گفت ای عبد الله هیچ توانی که با من در همین زمان جمع آئی و ترا صد شتر بدهم عبد الله گفت اگر بحرام میخواهی قبول ندارم و اگر بحلال میخواهی چندان باش که فرود آئیم و درین کار اندیشه نمائیم بعد ازان با پدر ازانجا بگذشت و آمنه را نکاح کرد و سه روز با وي بود ناگاه سخن خثعمیّه بخاطر وی آمد و نفس وی بآن میل کرد پیش وی رفت گفت ای جوان چون ازینجا گذشتی چه کار کردی گفت پدر من آمنه دختر وهب را بمن داد و پیش وی سه روز اقامت کردم آن زن گفت و الله که من زن بدکاره نیستم لیکن در روی تو نوری دیدم خواستم که آن نور در من فرود آید امّا خدای تعالی آنجا فرود آورد که خواست

و ازانجمله آنست که چون نطفه عبد الله که ماده صورت محمد بود علیه الصلوة و السلام در رحم آمنه قرار گرفت همه بتهای روی زمین نگونسار شدند و همه شیاطین از کار خود باز ماندند ملایك تخت ابلیس را سرنگون کردند و ویرا در دریا انداختند و چهل روز عقوبت کردند ناگاه از دست ایشان گریخته بجبل ابو قبیس بر آمد چنان فریادی کرد که همه جنود وی شنیدند و جمع آمدند گفت وای بر شما که ولادت محمد بن عبد الله نزدیك شد بعد ازین عبادت لات و عزی و سایر اصنام باطل شود و نور توحید جهانرا فرو گیرد و همچنین همه کاهنان قریش و سایر قبایل عرب از صنعت خویش محجوب گشتند و معنی کهانت ازیشان مسلوب شد و آنشب ندائی از زمین و آسمان شنیده می شد که نزدیك آمد وقت بیرون آمدن نبی آخر الزمان با هزار یمن و برکت و نه ماه در رحم آمنه قرار گرفت که هیچ وجعی و المی بوی نرسید ولادت وی صلی الله علیه و آله و سلم روز دوشنبه بوده دوازدهم ربیع الاول پنجاه و پنج روز بعد از واقعه فیل که ابرهة بن اشرم از برای خراب کردن بیت الله زاده الله تعالی شرفا و کرما بمکه آورده بود در ایام ملك عادل نوشیروان و نوشیروان بعد از ولادت وی بیست و دو سال بزیست

و ازانجمله قصّه اصحاب فیل است و آنچنان بود که ابرهة از قبل نجاشی در یمن مقیم شده بود و بضبط امور یمن قیام می نمود و در صنعاء یمن کنیسه بنا کرد و قلیس نام نهاد و به نجاشی نوشت که بنام ملك کنیسه بنا کرده ام که در ایام پیشین مثل آن نبوده است می خواهم که حج عرب را

بآنجا باز گردانم و نگذارم که کسی به کعبه رود چون این سخن در میان عرب شهرت گرفت شخصی از قبایل عرب از سر عصبیت بقلیس آمد و درانجا بقضای حاجت بنشست و بعضی گویند جماعتی از اعراب آتش کردند و عمارت قلیس از چوب بود که زر اندوده کرده بودند باد پاره آتش بآنجا برد و تمام بسوخت ابرهه از سر غضب سوگند یاد کرد که خانه کعبه را خراب کند با لشکر حبشه بیرون آمد و با وی یك فیل بود و بروایتی ده فیل و بروایتی هزار فیل چون نزدیك بآنجا رسید عبد المطلب ثلث اموال تهامه بر ایشان عرض کرد تا باز گردند قبول نکردند سوار شدند و فیلی که داشتند پیش انداختند اما هر چند فیل را بجانب حرم می راندند نمیرفت و چوك میزد و چون بطرف دیگر میراندند دوان دوان میرفت عاجز شدند فرود آمدند و کس فرستادند و دویست شتر از شتران عبد المطلب گرفتند عبد المطلب بطلب شتران بجانب ابرهه رفت چون چشم ابرهه بر وی افتاد هیبتی بر وی مستولی شد پرسید که این کیست گفتند این بزرگ تهامه است استقبال وی کرد و ویرا بر وساده خود بنشاند و پرسید که حاجت تو چیست عبد المطلب گفت سواران تو شتران من گرفته اند بفرمای تا باز دهند گفت ای سیّد قریش من آمده ام که این خانه را که عزت و شرف شما بآنست خراب کنم تو از خانه هیچ نمیگوئی و طلب شتران میکنی عبد المطلب گفت شتران از آن منست من طلب ملك خود می کنم این خانه را خداوندی است از همه قوی ترکه محافظت آن میتواند کرد اشتران خود گرفت و باز گشت و انگاه بدر خانه آمد و حلقه در را بگرفت و بمناجات مشغول شد ناگاه نظرش بآسمان افتاد و مرغانی دید که هرگز ندیده بود هر مرغی را سنگی از نخود خردتر و از عدس بزرگتر در منقار و دو سنگ دیگر در دو چنگال بر هر سنگی نام کافری نوشته چون آن سنگ بر سر آن کافر آمدی از اسفل وی بگذشتی و هلاك شدی و اگر سوار بودی از اسفل مرکوب وی بگذشتی و هردو هلاك گشتی کفار میگریختند و مرغان در عقب وی پریدند و ایشان را می کشتند تا ابرهه بر بدترین حالی کشته شد و وزیر او گریزان قصد تختگاه نجاشی کرد و قصه باز گفت نجاشی می پرسید که چگونه مرغان بودند که چندین مبارزانرا هلاك کردند وزیر بالا نگریست دید که ازان مرغان یکی گرد سر او میگردد گفت ای ملك اینك یکی ازان مرغان آن مرغ سنگی بر سر وزیر زد فی الحال در نظر نجاشی هلاك شد و این ببرکت قرب زمان ولادت حضرت رسول بود صلی الله علیه و آله و سلم و از امارات نبوت او ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که در خانه ام

هانی ازان سنگها بسیار بود که در ایام طفولیت بآن بازی میکردیم و چون پنجاه و پنج روز ازین واقعه گذشت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم متولد شد و از وقت ولادت وی تا عیسی علیه السلام ششصد و بیست سال بود و از عیسی تا داود علیهما السلام هزار و دویست سال و از داود تا موسی علیهما السلام پانصد سال و از موسی تا ابراهیم علیهما السلام هفت صد و هفتاد سال و از ابراهیم تا نوح علیهما السلام هزار و چهار صد و بیست سال و از طوفان تا آدم هزار و دویست و چهل سال که جمله پنج هزار و هفتصد و پنجاه سال باشد

رکن ثانی

در بیان آنچه از مولد تا بعثت ظاهر شده است

و ازانجمله آنست که آمنه والده رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفته است که در وقت ولادت وی تنها بودم در منزل خود عبد المطلب در طواف بود و عبد الله پیش از ولادت وی صلّی الله علیه و سلّم بچهار ماه در مدینه فوت شده بود و همانجا مدفون گشته ناگاه احساس کردم که چیزی عظیم از جانب سقف خانه فرود آمد و بر من هیبتی عظیم مستولی شد پس چنان در یافتم که مرغی سفید پر خود بر من مالید آن ترس از من زایل شد شربتی سفید بمن دادند که تصور کردم که مگر شیر است و چون تشنه بودم ازان شربت خوردم و زنانی دیدم بلند بالا و زیبا روی که بدختران عبد مناف می مانستند گرد من در آمدند و تعهد حال من میکردند و دیباجی دیدم سفید از آسمان تا زمین آویخته شنیدم که قایلی میگفت بگیرید اورا از چشم خلق یك گروه پرنده دیدم که منقارها از زمرد و پرها از یاقوت بود پرده از چشم من برداشتند تا مشارق و مغارب روی زمین را دیدم و سه علم دیدم بر افراشته یکی در مشرق یکی در مغرب و یکی بر بام کعبه بعد ازان زنان بسیار گرد من در آمدند چون محمد صلّی الله علیه و سلّم بزمین آمد سر به سجده نهاد و انگشت خویش بسوی آسمان بر داشت بعد ازان پاره ابر فرود آمد و چون بر خاست محمد صلّی الله علیه و سلّم غایب گردانید پس شنیدم که منادی می گفت که محمد صلّی الله علیه و سلّم را گرد همه عالم بر آوردند تا همه خلق اورا باسم و صورت و صفت بشناسند پس در یك چشم زدن آن ابر منجلی شد محمد صلّی الله علیه و سلّم را دیدم در صوفی به پیچیده سفید تر از شیر و نرم تر از حریر پس ابری دگر آمد

عظیم تر از اول که از وی سخن مردان و صهیل اسپان می شنیدم منادی می گفت محمد صلّی الله علیه و سلّم را گرد همه جن و انس و سباع بر آوردند و اورا عطا دادند صفوت آدم و رقت نوح و خلّت ابراهیم و لسان اسماعیل و جمال یوسف و بشارت یعقوب و صوت داود و صبر ایوب و زهد یحیی و کرم عیسی علیهم الصلاة و السلام و در یك چشم زدن این ابر نیز منجلی شد

و ازانجمله آنست که عثمان بن ابی العاص از مادر خود روایت می کند که گفته است من شب ولادت رسول صلّی الله علیه و سلّم در پیش آمنه حاضر بودم دران شب تاریك بهر چه نظر میکردم چون آفتاب روشن میدیدم و ستارگانرا چنان میدیدم که نزدیك می آیند و گمان می بردم که شاید بر من فرود آیند

وازانجمله آنست که صفیه بنت عبد المطلب چنین گفته است که در شب ولادت رسول صلّی الله علیه و سلّم قابله وی من بودم چنان دیدم که نور وی بر نور چراغ غالب گشت و در آن شب شش علامت مشاهده کردم یکی آنکه چون بزمین آمد سجده کرد دوم آنکه سر برداشت و بزبان فصیح گفت لا اله الاّ الله انی رسول الله سوم آنکه خانه را از نور روی وی روشن دیدم چهارم آنکه خواستم اورا بشویم هاتفی آواز داد که ای صفیه تو خویشتن را زحمت مده که ما اورا شسته بیرون آورده ایم پنجم آنکه چون خواستم که احتیاط کنم که پسرست یا دختر دیدم که هم ختنه کرده بود و هم ناف زده ششم آنکه خواستم که اورا در لفافه پیچیم بر پشت خاتم نبوت را دیدم در میان کتف او لا اله الاّ الله محمّد رسول الله بر آنجا نوشته

و ازانجمله آنست که عبد المطلب گفته است که شب ولادت محمد طواف کعبه میکردم چون از شب نیمه گذشت خانه را دیدم که بجانب مقام ابراهیم سجده آورد وآواز تکبیر بر آمد که الله اکبر الله اکبر بدرستی که اکنون پاك کردند مرا از انجاس مشرکان و ناپاکیهای جاهلیت پس ازان همه اصنام فرو ریختند و من نظر بر هبل داشتم که بزرگترین اصنام بود سرنگون بر روی سنگ افتاد و منادی این ندا در داد که آگاه باشید آمنه محمّد را صلّی الله علیه و سلّم بزاد بجانب صفا بیرون رفتم صفا را پر غوغا دیدم وبه چشم من چنان نمود که گویا طیور و سباع را بمکه حشر کرده اند پس بطرف خانه آمنه آمدم در را بسته یافتم آواز دادم در را بکشاد و گفت ای پدر محمد متولد شد گفتم بیار تا به بینم گفت دستور نیست آینده گفت ای آمنه این فرزند را تا سه روز بهیچ کس

منمای شمشیر کشیدم و بخانه درون رفتم مردم دیدم شمشیر کشیده و برقعی بر روی انداخته گفت ای عبد المطلب باز کرد تا ملایکه مقربین و ساکنان علیین از زیارت فرزند تو فارغ شوند لرزه بر من افتاد همچنان شمشیر بدست بیرون آمدم تا قریش را خبردار سازم زبان من تا هفت روز از کار افتاد که با هیچ کس سخن نتوانستم کرد

و ازانجمله آنست که مجاهد گوید که از ابن عباس رضی الله عنهما پرسیدم که طیور و سباع در ارضاع محمد صلّی الله علیه و سلّم نزاع کردند فرمود که بلی جمیع خلق خدای عزّ و جلّ درین معنی نزاع کردند مگر آدمی زاد و سبب آن بود که چون رسول صلّی الله علیه و سلّم متولد شد ندا آمد که ای معشر خلایق محمد بن عبد الله متولد شد خوشا پستانی که ارضاع وی کند لا جرم میان خلایق نزاع بر خاست خطاب آمد که از نزاع باز ایستید که حق تعالی مرضعه اورا هم از جنس انس تقدیر کرده است چون سه روز گذشت بروایت ابن عباس رضی الله تعالی عنهما ثوبیه که کنیزك ابو لهب بود تا آمدن حلیمه بارضاع وی قیام نمود و بعد از چهار ماه حلیمه آمد

و ازانجمله آنست که در شب ولادت رسول صلّی الله علیه و سلّم ایوان کسری بجنبید و چهارده کنگره ازان بیفتاد و آتش فارس که هزار سال بود که بر افروخته بود و هرگز نمرده بود فرو مرد و دریاچه ساوه بزمین فرو رفت و موبدان که اعلم مجوس بود در خواب دید که اشتران سرکش مهار ناکرده اسپان عربی را می کشند تا از دجله بگذشتند و در بلاد متفرق گشتند کسری از جنبیدن ایوان و افتادن کنگرها بترسید امّا خویشتن داری کرد و با خود نیاورد چون بامداد شد صبرش نماند بر تخت نشست و آن قصّه را با وزیران و دانایان در میان آورد و دران سخن بودند که نامه رسید که آتش فارس فرو مرد اندوه وی زیادت شد آنگاه موبدان خواب خودرا باز گفت کسری پرسید که ای موبدان این چه تواند بود گفت حادثه ایست که از ناحیت عرب پیدا شود پس کسری بنعمان المنذر نوشت که مردی را که دانا باشد بآنچه از وی بپرسم بفرست عبد المسیح غسانی را بفرستاد کسری آن واقعه را از وی پرسید گفت این علم پیش خال منست در شام سطیح کاهن گفت برو و این را از وی بپرس عبد المسیح برفت چون بوی رسید مشرف بر موت بود سلام کرد جواب نداد آغاز شعری کرد چون سطیح شعر ویرا بشنید چشم بکشاد و گفت ترا کسری فرستاده است از جهت جنبیدن ایوان و افتادن کنگرهای آن و خواب موبدان و فرو مردن آتش فارس

و فرو رفتن دریاچه ساوه اینها همه را امارت آنست که نبی آخر الزمان ظاهر خواهد شد و این بلاد را خواهند گرفت و از اکاسره بر عدد کنگرها جمعی پادشاهی کنند انگاه دولت ایشان منقطع شود چون عبد المسیح این خبر را بکسری آورد گفت تا آن وقت که چهارده کس پادشاهی کنند بسی کارست ده کس ازیشان در چهار سال پادشاهی کردند که اول او نوشیروان باشد چهار دیگر تا خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه و در بعضی روایات چنین آمده که کسری بر دجله بنائی کرده بود و در عمارت آن مالی صرف کرده بود که حساب آنرا خدای تعالی داند یك روز بامداد کرد دید که در میانه ایوان وی شکستی افتاده و آن بنا که کرده بود آب بربوده و در ملازمت وی سی صد و شصت تن از کاهنان و ساحران و منجمان بودند ودر میان ایشان مردی بود از عرب سایب نام که در کهانت مهارتی داشت ودر احکام وی کم خطا می افتاد کسری آن جماعت را جمع کرد وبا ایشان گفت که طاق ایوان من بی آنکه سببی ظاهر باشد شکست یافته و بنائی که بر دجله کرده بودم خراب شد درینباب فکری بکنید که سبب این چه بوده باشد از پیش وی بیرون آمدند تا دران باب فکری کنند همه راههای سحر وکهانت ونجوم را بر خود بسته یافتند سایب در شب تاریك به پشته بالا رفت ودر اطراف وجوانب آسمان و زمین نظر میکرد دید که از جانب حجاز برقی بدرخشید و میرفت تا بمشرق رسید چون بامداد کرد دید که زیر قدم وی مرغزار سبز شده است با خود گفت اگر آنچه دیدم راست آید از حجاز بادشاهی ظهور کند که مشرق باحاطه وی در آید ودر عالم خصب وفراخی پیدا شود وچون آنجماعت با یکدیگر احتماع کردند واحوال یکدیگر دانستند بران اجماع کردند که پیغمبری مبعوث شده است یا خواهد شد که ملك کسری در سر وی شود امّا این را با وی نمی توان گفت که همه را می کشد پیش وی آمدند که انکسار ایوان وخرابی بنای دجله بجهت آن بوده است که در اختیار وقت بنای آن خطائی واقع شده بوده است ما وقتی اختیار کنیم که دیگر آن بنا خراب نشود وقتی اختیار کردند دیگر بار بنا کرد چون باتمام رسید و با همه ارکان دولت آنجا جشنی ساخت آب دجله زور کرد وآن بنا را ویران ساخت وویرا از آب نیم مرده بیرون آوردند بر آنجماعت قهر کرد وبسیاریرا از ایشان قتل کرد باقی ماندگان گفتند چنانکه متقدمان خطا کرده بودند ما نیز خطا کردیم بار دیگر اختیار کرد و بنا باتمام رسید کسری ترسان ترسان سواره برانجا بگذشت آن بنا از زیر پای وی برفت و ویرا نیم مرده از آب بیرون

آوردند باز انجماعت را طلبید و تهدید بقتل کرد گفتند سخن راست آنست که پیغمبری مبعوث شده است یا خواهد شد که سبب زوال ملك تو شود چون آنرا شنید دست از بنای دجله باز داشت تا خراب شد

و ازانجمله آنست که یهودی بود ساکن مکّه در آن شب که رسول صلّی الله علیه و سلّم متولد شد بمجلسی از مجالس قریش آمد و پرسید که در میان شما دوشینه هیچ فرزندی متولد شده است گفتند نمیدانیم گفت اگر از شما در گذشت باك نیست دوشینه پیغمبر این امت متولد شده است اگر از شما در گذشت در فلسطین خواهد بود میان دوشانه وی موئی چندست پیاپی دو شب شیر نخورد زیرا که عفریتی از جن انگشت در دهان وی کند و ویرا از شیر باز دارد پس قریش ازان مجلس متفرق شدند و آن سخن را تعجب کنان در خانهای خود می گفتند ناگاه خبر یافتند که عبد الله بن عبد المطلب را خدای تعالی پسری داده است و ویرا محمّد نام کرده است آن قصّه را با یهودی گفتند بخانه آمنه آمد و آن علامت را بر میان دوشانه رسول خدا صلّی الله علیه و سلّم بدید بیهوش بیفتاد چون بهوش آمد گفت و الله که نبوت از بنی اسرائیل بیرون رفت پس روی بقریش کرد و گفت شما با این شادمان شدید و الله که بر شما غلبه و قهری کند که خبر آن بمشرق و مغرب برسد

و ازانجمله آنست که حلیمه که مرضعه رسول صلّی الله علیه و سلّم گفته است که با جماعتی از زنان قبیله بقصد دایگی اولاد قریش متوجه مکّه شدم و شوهر من با من بود و با خود درازگوشی داشتم ماده و ناقه سال یافته که هیچ شیر نمیداد و آن سال قحط بود و خلق از سختی و گرانی به تنگ آمده بودند و در پستان من چندان شیر که فرزند من ضمره که رضیع رسول بود صلّی الله علیه و سلّم با آن خورسند شود نبود و از گریه وی مرا شب خواب نمی آمد چون بمکّه رسیدم رسول را صلّی الله علیه و سلّم بر من عرض کردند از نادانی گفتم که از برای احسان دایه پدری باید کریم و ویرا پدر نیست تا غایتی که همه همراهان من فرزند گرفتند و هیچ فرزند بزرگتر نماند من شرم داشتم که بی رضیعی باز کردم ویرا قبول کردم آمنه گفت که پیش ازین بسه شب آینده مرا گفت که دایه فرزند خود از بنی سعد گیر کسی را که از آل ذویب باشد من گفتم که من از بنی سعدم و پدر من ذویب است و شوهر من ابو ذویب آمنه دست مرا گرفت و بخانه در آورد و محمّد را دیدم صلی الله و سلم در صوف سفید پیچیده و از وی بوی مشك می آمد و از طلعت وی پرتو سعادت

میتافت بر حریر سبز خفته پستان خویش بر سینه وی نهادم چشم باز کرد نوری دیدم که از دو چشم وی بآسمان بالا رفت روان روی ویرا بپوشیدم و آنرا از آمنه مستور داشتم بعد ازان ویرا برداشتم و پستان راست در دهن وی نهادم مکیدن آغاز کرد بعد ازان پستان چپ در دهان وی نهادم نخورد ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که دران حالت خدای تعالی ویرا الهام عدل کرد که دران شیر شریکی داشت لا جرم یکی پستانرا برای وی باز گذاشت حلیمه گفته است که پستان راست را به محمّد صلّی الله علیه و سلّم میدادم و پستان چپ را بفرزند خود ضمره و هرگز فرزند من پیش از محمّد صلّی الله علیه و سلّم شیر نمی خورد

و ازانجمله آنست که حلیمه گفته است که چون محمّد صلّی الله علیه و سلّم را شیر دادم پستان من چنان پر شیر شد که محمّد صلّی الله علیه و سلّم را شیر میدادم و ضمره را شیر میدادم و همچنان پستان من پر شیر می بود و ناقه من که شیر نمیداد شیر آور شد که هر ظرف که در منزل ما بود همه را پر شیر ساخت شوهر من گفت ای حلیمه برکتی بخانه ما روی آورده است و حق سبحانه نسبت با ما عنایتی ظاهر کرده واین همه به برکت وجود این فرزند سعادتمند است

و ازانجمله آنست که حلیمه گفته است که چون محمّد صلّی الله علیه و سلّم را بمنزل خود بردم سه شب در مکّه بودم شب سوم دیدم که مردی جامهای سبز پوشیده بود و نور از جبهه وی می تافت بر بالین محمّد صلّی الله علیه و سلّم نشسته و روی ویرا می بوسد شوهر خودرا ازان آگاه کردم گفت ای حلیمه اینرا پنهان دار که هیچ کس سعادتمندتر از ما بدیار خود باز نخواهد گشت

و ازانجمله آنست که حلیمه گفته است که چون عزیمت مراجعت کردیم بر درازگوش خود سوار شدم و محمّد صلّی الله علیه و سلّم پیش خود گرفتم آن درازگوش را دیدم که سه بار بجانب خانه کعبه سجده برد بعد ازان سر برداشت و از همه مرکبهای همراهان در گذشت و چنان میرفت که همه از وی باز ماندند و می گفتند ای حلیمه عنان مرکب خود کشیده دار آخر این نه همان مرکب است که بهزار حیله از جای نمی جنبید من گفتم چنان گمان می برم که این همه از برکت این فرزند است

و ازانجمله آنست که هم حلیمه گفته است که در هیچ منزلی از منازل بنی سعد فرو نیامدیم که نه آنجا سبزه رسته بود و طراوت و نضارت افزوده و حق سبحانه همه چهار پایان مرا برکت داد

پستانهای گوسفندان مرا پرشیر کرد تا غایتی که همه بنی سعد باشبانان خود عتاب میکردند که چرا گوسفندان ابو ذویب که می چرند فربه و شیرناکست و گوسفندان ما لاغر و بی شیر شما نیز همانجا چرانید که گوسفندان ابو ذویب می چرند

و ازانجمله آنست که هم حلیمه گفته است که چون نزدیك شد که سخن گوید از همه عجب تر آن بود که آواز برداشت و گفت الله اکبر الله اکبر الحمد لله رب العالمین و چنین آورده اند که رسول صلّی الله علیه و سلّم چون دو ماهه شد نشسته بهر طرفی با کودکان غژغژان میرفت و چون سه ماهه شد بر پای می ایستاد و چون چهار ماهه شد دست بر دیوار نهاده میرفت و چون پنج ماهه شد قدرت بر رفتن پیدا کرد و چون شش ماهه شد تیز تیز میرفت و در هفت ماهگی بهر طرفی خوش میدوید و چون هشت ماهه شد چنان سخن میگفت که مفهوم می شد و در نه ماهگی سخن گفتن فصیح آغاز کرد و چون ده ماهه گشت با طفلان بهم تیر می انداخت

و ازانجمله آنست که هم حلیمه گفته است که در ایام رضاع از تعهد وی در آسایش بودم هرگز بر هیچ چیز بول نکرد که آنرا بباید شست بلکه در هر شبانروزی در وقت معین یکبار بول میکرد و تا روز دیگر آن وقت نمی رسید بول نمیکرد

و ازانجمله آنست که هم حلیمه گفته است که چون از مکه بیرون آمدیم بر سر آبی منزل کردیم شیخی از هذیل آنجا حاضر بود همراهان مرا گفتند آن عجایب و غرایب را که مادر محمّد صلّی الله علیه و سلّم از وی گفته است ازین شیخ سؤال کن گفتم ای شیخ مادر این فرزند گفت که در وقت ولادت وی نوری از من پیدا شد که همه چیزها بآن نور ظاهر گشت و چون بر زمین آمد یك قبضه خاك از زمین برداشت بعد ازان سر برداشت و روی بسوی آسمان کرد شیخ هذیلی فریاد بر آورد که ای آل هذیل این طفلرا بکشید که مالك همه روی زمین خواهد شد و منتظر آنست که از آسمان بر وی امری نازل شود

و ازانجمله آنست که هم حلیمه گفته است که چون محمّد صلّی الله علیه و سلّم دو ساله شد و وقت فطام وی رسید ویرا پیش مادرش بردیم تا بوی بسپاریم امّا نمی خواستیم که خیر و برکت وی از ما منقطع شود گفتیم ما هیچ کودك ازین به برکت تر ندیده ایم و از گرما و وبای مکّه ایمن نیستیم ویرا هم بما سپار ویرا باز سپرد و یکسال دیگر باما بود روزی بر جماعتی از نصارای حبشه می

گذشتیم محمّد صلّی الله علیه و سلّم را دیدند تیز تیز در وی نگاه کردند و کارهای خود را گذاشته روی به تفحص حال وی آوردند و در میان دو کتف وی تامل نمودند و سرخی چشمان ویرا دیدند از من پرسیدند که این فرزند تو از درد چشم شکایت میکند گفتم نی گفتند سرخی چشم وی هرگز مفارقت میکند گفتم نی گفتند هر چند مال می طلبی بدهیم و صد هزار منت بر جان خود نهیم این پسر را به ما ده تا به حبشه بریم که ذی شانی عظیم خواهد بود ما در کتب خود چنین یافته ایم که یك پیغمبر مانده است که مولد وی در حرم خواهد بود و گمان می بریم که او بوجود آمده است یا نزدیك آمده است که بوجود آید حلیمه گفته است که از ایشان ترسیدم و ازانجا شبگیر بودم

و ازانجمله آنست که هم حلیمه گفته است که چون محمّد صلّی الله علیه و سلّم سه ساله شد میل کرد که با برادران بمرعای گوسفندان رود هر روز عصا بر میگرفت و با برادران بذوق و نشاط میرفت و شبانگاه شاد و خرّم می آمد یك روز هوا بسیار گرم شد من تاسف میخوردم که امروز هوا بسیار گرم است و تشویش خواهد کشید خواهر رضاعی وی شیماء گفت ای مادر غم مخور که من پیش وی رفتم ویرا در میان برّگان دیدم پاره ابر بر سر وی سایه کرده بود بهر طرفی که میرفت با وی می گشت

و ازانجمله آنست که هم حلیمه گفته است که روزی با برادران بمرعای گوسفندان رفته بود ناگاه در میانه روز برادر وی ضمره گریان آمد و گفت ای مادر برادر قریشی مرا در یاب که زنده در یافتن ویرا مشکل می بینم گفتم قصّه چیست گفت در اثنای آنکه با هم بازی میکردیم مردی ویرا از میان ما در ربود و ببالای کوه شتافت و شکم ویرا بکارد بشکافت من و ابو ذویب بدویدیم ویرا ببالای کوه دیدیم چهره بر افروخته و چشم در آسمان دوخته پیش وی بروی در افتادم و بوسه بر پیشانی وی دادم و گفتم ای جان مادر حال چیست و قاصد آزار تو کیست گفت دران وقت که با برادران بازی میکردم سه کس آمدند در دست یکی ابریق سیمین و در دست دیگری طشتی از زمرد پر برف سفید مرا از میان برادران ما در ربودند و به بالای کوه بر آوردند یکی به لطف تمام مرا بخوابانید و سینه مرا تا ناف بشکافت من نظر میکردم هیچ المی در نمی یافتم و دست در درون من کرد و دل مرا بیرون آورد و بشکافت و از اندرون آن چیزی سیاه خون آلود بیرون آورد و بینداخت و گفت در وجود تو این بهره شیطان بود آنرا بینداختم و ترا از وسوسه و فریب وی ایمن ساختم پس

دل مرا بجای باز نهاد و بخاتمی از نور مهر کرد و من هنوز سردی آن خاتم را در عروق و مفاصل خود احساس می کنم مرد سوم بر خاست و گفت شما دور شوید که کار خود کردید پس نزدیك من آمد و دست بر شکاف سینه من نهاد آن شکاف فراهم آورد پس با یکی ازان دو کس گفت که ویرا با ده کس از امت وی برکش برکشید من بچربیدم گفت بگذار با صد کس از امت وی برکش برکشید من بچربیدم پس گفت اورا با هزار کس از امت او برکش برکشید من بچربیدم گفت بگذار که اگر با همه امتش بر خواهی کشید بخواهد چربید پس دست مرا گرفت وباز نشاند پس هر سه بر سر و پیشانی من بوسه دادند و گفتند ای حبیب خدای هیچ ترس مباد ترا اگر دانی که چه سعادتها وکرامتها خواسته اند ترا هر آینه روشنائی چشم تو بیفزاید پس بسوی بالا پرواز کردند و بمیان آسمانها در آمدند اگر خواهید موضع در آمدن ایشانرا بنمایم.

و ازانجمله آنست که هم حلیمه گفته است که چون این احوال مشاهده کردم و با مردم گفتم مرا گفتند ویرا بکاهنی باید برد که همانا طایفه از جن بر وی گذشته اند و ازیشان بوی اثری رسیده ویرا بکاهنی بردم و صورت حال وی را بتمامی باز نمودم آن کاهن فی الحال از جای خود بجست و محمّد صلّی الله علیه و سلّم را به سینه خود برداشت و فریاد بر آورد که ای آل عرب بیائید و بلائی که به شما روی آورده و ظهور آن نزدیك رسیده است دفع کنید این پسر را بکشید اگر اورا بگذارید و به مبلغ رجال برسد هر آینه دین شمارا بر اندازد و بدینی خواند که هرگز نشنیده اید و نشناخته اید حلیمه گفته است که چون سخن وی شنیدم محمّد صلّی الله علیه و سلّم را از دست وی کشیدم و گفتم ترا بکاهنی باید برد که تعویذ تو نویسد که تو دیوانه شده اگر هرزه گوئی ترا میدانستم بسوی تو نمی آمدم من فرزند خود به کشتن نمیدهم تو کسی پیدا کن تا ترا بکشد پس ویرا برداشتم و بمنزل خود آمدم

و ازانجمله آنست که هم حلیمه گفته است که بعد از مشاهده این احوال بترسیدم و خواستم که محمّد صلّی الله علیه و سلّم را بمکه باز برم و از عهده امانت بیرون آیم چون عزیمت کردم از منادی شنیدم که گفت هنیئا لك یا بطحاء مکّه امروز نور یقین و جمال دین و کمال اقبال و بهاء و عزّ و جلال بتو باز خواهد گشت و بعد ازین ابد الآبدین حزن و آلام و کفر و ظلام بساحت احوال تو راه نخواهد یافت بر درازگوش خود بر نشستم و ویرا بمکه رسانیدم جماعتی دیدم محمّد صلّی الله

علیه و سلّم را پیش ایشان بگذاشتم و بجهت بعضی کارها که داشتم برفتم ناگاه آوازی سهمگین بگوش من آمد به تعجیل باز گشتم محمّد صلّی الله علیه و سلّم را ندیدم گفتم ای گروه مردمان کودکی اینجا گذاشته بودم کجا شد گفتند کدام کودك گفتم محمّد بن عبد الله بن عبد المطلب صلّی الله علیه و سلّم که ویرا آورده بودم تا بجد آن بسپارم هیچ کس نشانی باز نداد ایشانرا بگذاشتم و ناله و فریاد بر داشتم که وا محمّداه وا محمّداه صلّی الله علیه و سلّم ناگاه پیری دیدم ضعیف نحیف گفت ای سعدیه من یکی ترا نشان دهم که داند که فرزند تو کجاست و اگر خواهد بتو باز گرداند گفتم روحی فداك آن کیست گفت آن صنم بزرگ تر که نام وی هبل است ویرا دعای بد کردم و گفتم تو مگر ندانسته آنچه در شب ولادت وی بر هبل و سایر اصنام گذشت گفت ای سعدیه تو دیوانه گشته حالی من بر هبل در آیم و از وی در خواهم که فرزند ترا بتو رساند برفت و هفت بار گرد هبل طواف کرد و بوسه بر سر وی داد و گفت ای سید من هرگز لطف و احسان و فضل و امتنان تو از قریش منقطع نشده است این ضعیفه سعدیه میگوید که فرزند وی محمّد صلّی الله علیه و سلّم گم شده است چون نام محمد صلّی الله علیه و سلّم بر زبان راند هبل و سایر اصنام سر نگون بر زمین افتادند و گفتند ای شیخ هلاك ما نخواهد بود مگر بر دست محمّد صلّی الله علیه و سلّم شیخ گریان و لرزان باز گشت و گفت ای سعدیه فرزند ترا پروردگاریست که ویرا ضایع نگذارد دل تنگ مباش و به آهستگی طلب کن حلیمه گفته است ترسیدم که پیش از من خبر بعبد المطلب رسید پیش وی رفتم و قصه باز گفتم ویرا گمان شد که مگر قریش کیدی کرده اند شمشیر بر کشید و ببانگ بلند گفت ای آل غالب همه پیش وی جمع شدند و بموافقت وی در همه اطراف و جوانب طلب وی کردند هیچ جائی از وی نشان نیافتند عبد المطلب همه را بگذاشت و تنها بحرم مکّه در آمد و هفت بار طواف کرد و مناجات در گرفت که خداوندا محمّد صلّی الله علیه و سلّم را بمن باز گردان ناگاه از میان زمین و آسمان هاتفی آواز داد که محمد صلّی الله علیه و سلّم را پروردگاریست که وی را ضایع نگذارد عبد المطلب گفت ای هاتف محمّد صلّی الله علیه و سلّم کجاست گفت در وادی تهامه نزدیك فلان درخت عبد المطلب بسوی آن وادی تاخت ورقه بن نوفل ویرا در راه پیش آمد هردو باتفاق در آنجا رسیدند ویرا دیدند در زیر درختی ایستاده و با شاخ و برگ آن بازی میکند عبد المطلب گفت ای پسر تو کیستی گفت من محمّد بن عبد الله بن عبد المطلب گفت ای فرزند من جدّ

تو ام ویرا پیش زین نشاند و به مکّه رسانید و بعد ازان حلیمه را بانواع اکرام و انعام به قبیله خود باز گردانید و امیر المؤمنین عباس رضی الله عنه در بعضی از مدحهای نبی صلّی الله علیه و سلّم باین قصه اشارت کرده است آنجا که گفته است

من قبلها طبت فی ظلال و فی * مستودع حین یخصف الورق

و ازانجمله آنست که امیر المؤمنین عباس رضی الله عنه با رسول صلّی الله علیه و سلّم گفته است که مرا بدین تو ان زمان خواند که تو در گهواره بودی و با ماه سخن میگفتی و بسوی وی بانگشت خود اشارت میکردی بهر جانب که اشارت میکردی میل میکرد رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که من با وی حدیث میکردم و وی با من حدیث میکرد و مرا از گریه باز میداشت و آواز آنرا که وی تحت العرش به سجده در می افتاد می شنودم

و ازانجمله آنست که چون آمنه مادر رسول صلّی الله علیه و سلّم رسول را صلّی الله علیه و سلّم بمدینه برد پیش اخوال وی و ام ایمن با ایشان بود و یکماه در اینجا اقامت نمودند چون رسول صلّی الله علیه و سلّم بعد از هجرت بمدینه رسید بعضی اموری را که در وقت اقامت بر وقت گذشته بود یاد میکرد و میگفت که یهودی با من مینگریست روزی مرا تنها دید و گفت ای غلام نام تو چیست گفتم احمد در پشت من نظر کرد شنیدم که میگفت این پیغمبر این امت است بعد ازان پیش اخوال من رفت و این خبر را با ایشان گفت مادر من بترسید از مدینه بیرون آمدیم ام ایمن گفته است که دران وقت که در مدینه بودیم دو مرد از یهود در میانه روز آمدند و گفتند احمد را بیرون آر بیرون آوردم بوی نظر کردند و در پشت و روی وی بسیار نگریستند پس یکی از ایشان مر دیگری را گفت این پیغمبر این امت است و این بلده دار هجرت وی خواهد بود و زود باشد که درین بلده از قتل و اسیر کاری عظیم واقع شود

و ازانجمله آنست که چون در وقت مراجعت بمکّه بموضع ابوا که میان مکّه ومدینه است رسیدند آمنه بیمار شد رسول صلّی الله علیه و سلّم بر بالین وی نشسته بود ناگاه بیهوش شد بعد ازان بهوش باز آمد و بروی رسول صلّی الله علیه و سلّم نظر کرد و بیتی چند خواند که این ابیات ازانجمله است:

بارك الله فيك من غلام * ان صح ما ابصرت فی المنام

فانت مبعوث الی الانام * من عند ذی الجلال و الاکرام

بعد ازان گفت هر زنده میرنده است و هر نوی کهنگی پذیرنده است اگر من می میرم ذکر من زنده خواهد بود زیراکه پاکیزه نهادی زادم و نیکوکاری یادگار گذاشتم چون وی بمرد آواز نوحه جن می آمد که بر وی میگریستند و میگفتند:

تبکی الفتاة البرة الامینة * زوجة عبد الله و القرینة

ام نبی الله ذی السکینة * و صاحب المنبر بالمدینة

و ازانجمله آنست که چون سیف بن ذی یزن بعد از مولد رسول صلّی الله علیه و سلّم بر حبشه مستولی شد و سلطنت آنجا بر وی قرار گرفت عبد المطلب و وهب بن عبد مناف و سایر اشراف قریش به تهنیت او بصنعاء یمن رفتند و بعد از اذن در آمدن بر وی در آمدند عبد المطلب نزدیك وی نشست و اذن کلام طلبید و در تهنیت و دعا و ثنای وی داد فصاحت داد وی را خوش آمد پرسید که تو کیستی گفت من عبد المطلب بن هاشم ویرا پیشتر خواند و نزدیکتر نشاند و بر وی و بر سایر اشراف قریش اقبال نمود و نوازش فرمود و بدار الضیافة فرود آورد و نزلهای لایق ایشان تعین کرد ماهی آنجا بماندند که نه ویرا دیدند و نه اذن باز گشتن یافتند بعد از یکماه بحال ایشان افتاد کسی پیش عبد المطلب فرستاد و ویرا بخواند و بخلوت پیش خود نشاند و گفت ای عبد المطلب از سر علم خود با تو چیزی در میان می نهم و ترا از امری خبر میدهم که اگر بجای تو دیگری بودی آنرا نه گفتمی امّا چون تو معدن آنی ترا بران مطلع میگردانم باید که آنرا پوشیده داری که چون وقت آن در آید خدای تعالی آنرا بر همه کس ظاهر گرداند پس گفت:

در کتاب مکنون و علم مخزون که آنرا از برای خود اختیار کرده ایم خبری عظیم یافته ایم که خیر تو و عامه ناس دران خواهد بود و آن خبر آنست که مولود شده است یا درین زودی مولود خواهد شد در تهامه کودکی که نام وی (محمّد) صلّی الله علیه و سلّم باشد پدر و مادر وی بمیرند و جدّ و عم وی کفالت وی کنند خدای تعالی ویرا برانگیز اند و مارا انصار و اعوان وی گرداند و دوستان خودرا بوی عزیز سازد و دشمنانرا بوی براندازد پس وی بمعاونت آن دوستان از هر طرف که خواهد در آید و بر هر که خواهد بزند ذخایر ونفایس را به تصرف خود در آرد آتش های کفر بسبب وی فرو میرد و هر کسی طریق پرستش خدای تعالی گیرد شیاطین مرجوم و مدحور گردانند

واوثان مهجور و مکسور قول وی فصل باشد یعنی فاصل میان حق و باطل و حکم وی عدل باشد یعنی در راستی قوی باشد و کامل بمعروف امر کند و خود ارتکاب آن نماید و از منکر نهی کند و خود ازان اجتناب فرماید عبد المطلب چون این بشنید دعا و ثنا گفت و گفت ای ملك این سرّ را روشن تر بگوی ابن ذی یزن سوگند آن عظیم خورد و گفت یا عبد المطلب انك لجده من غیر کذب عبد المطلب چون آن به شنید به سجده در افتاد ابن ذی یزن گفت سر بردار که دل تو آرام گرفت و کار تو ارتفاع یافت پس گفت دانستی که آن کیست گفت بلی پسری بود مرا شایسته دختر وهب را از قوم خود بوی دادم از وی پسری آمد ویرا محمد صلّی الله علیه و سلّم نام کردم پدر و مادر وی هر دو وفات یافتند و من و عمّ وی تربیت وی می کنیم

ابن ذی یزن گفت هر چه با تو گفتم چنانست که گفتم حال اورا پنهان دار و با قوم یهودش مگذار که دشمن ویند امّا حق تعالی ایشانرا بر وی ظفر نخواهد داد و این سخن را نیز با این جماعت که با تو همراه اند آشکارا مکن که از کید ایشان ایمن نیستم مبادا که چون بدانند که شمارا بسبب محمّد صلّی الله علیه و سلّم بر ایشان ریاستی خواهد بود هلاك وی خواهند و ایشان و یا فرزندان ایشان البته این خواهند کرد پس گفت اگر دانستمی که پیش از بعثت وی مرا اجل نخواهد رسید سوار و پیاده خودرا به یثرب بردمی و آنرا دار الملك خود ساختمی و کمر معاونت وی بر بستمی زیراکه در علم سابق و کتاب ناطق یافته ام که دار الملك وی مدینه خواهد بود و کار وی آنجا استحکام خواهد پذیرفت و اعوان و انصار وی ازانجا خواهند خاست و مدفن وی هم آنجا خواهد بود و گر نه بر وی از آفات ترسیدمی حال وی را اظهار کردمی و عرب را مطیع و منقاد وی گردانیدمی و لیکن اینمعنی را بتو باز گذاشتم که از تو تقصیری نخواهد بود بعد ازان با هر یك ازان قوم ده غلام و ده کنیزك و دو حله برد و صد اشتر و پنج رطل زر و ده رطل نقره و ظرفی پر از عنبر عطا داد و عبد المطلب را ده برابر همه و گفت می باید که سال دیگر بیائی و وی خود در همان سال بمرد پس بعد ازان عبد المطلب همیشه با قریش گفتی بر من حسد مبرید بآنکه عطای ملك مرا بیشتر بود که آن نسبت باشرف و ذکری که مرا و فرزندان مرا خواهد بود اندکست چون از وی پرسیدندی که آن کدام است اظهار نکردی

و ازانجمله آنست که روزی رسول صلّی الله علیه و سلّم با کودکان بازی میکرد قومی از

بنی مدلج ویرا دیدند و پیش خود خواندند و در قدم وی نظر کردند و اثر قدم ویرا احتیاط کردند بعد ازان بر عبد المطلب بگذشتند دیدند که ویرا در کنار گرفته است پرسیدند که این فرزند کیست گفت فرزند منست گفتند ویرا محافظت کن که ما هیچ کس نمی بینم که قدم وی اشبه باشد بقدمی که در مقام ابراهیم است

و ازانجمله آنست که روزی عبد المطلب در حجر نشسته بود و اسقف نجران که دوست وی بود پیش وی نشسته بود و می گفت که ما می بینیم در کتب خود صفت پیغمبری که باقی مانده از اولاد اسماعیل علیه السلام که این زمان ولادت اوست صفت وی چنین و چنان است درین سخن بود که رسول صلّی الله علیه و سلّم آنجا رسید اسقف بوی نظر کرد و چشم و پشت و قدم ویرا احتیاط نمود گفت آن پیغمبر که می گفتم این است این فرزند کیست عبد المطلب گفت این فرزند من است اسقف گفت می باید که پدر وی زینده نباشد عبد المطلب گفت وی پسر پسر منست مادر وی هنوز بوی آبستن بود که پدر وی وفات یافت عبد المطلب فرزندانرا گفت برادر زاده خودرا محافظت نمائید می شنوید که در شان وی چه میگویند

و ازانجمله آنست که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که برای عبد المطلب در سایه کعبه فرشی بینداختندی و تعظیم و احترام ویرا کسی بر آن نه نشستی و پسران وی گرد آن نشستندی تا وی بیرون آمدی و بر آن نشستی پس رسول صلّی الله علیه و سلّم کودك بود بیرون می آمد و میخواست که برانجا نشیند اعمام وی نمی گذاشتند عبد المطلب میگفت دعوا ابنی فو الله ان له شأنا عظیما یعنی پسر مرا بگذارید که هرجا خواهد به نشیند که مر اورا کاری بزرگ خواهد بود و گفتی می بینم که روزی پیش آید که او سید شما باشد و این نور که در جبین وی می بینم نور جبین کسی است که از وی سروری و مهتری مردم آید پس روی بابوطالب که او و عبد الله از یك مادر بودند کردی و گفتی یا اباطالب این کودك را کاری عظیم در پیش است اورا نگاهدار تا مکروهی بوی نرسد و اورا بر گردن خود نشاندی و طواف کردی و چون دانستی که او بتانرا مکروه می دارد ویرا پیش ایشان نبردی و چون عبد المطلب در هشتاد و دو سالگی و بروایتی در صد و ده سالگی وفات یافت ابو طالب بموجب وصیت پدر بتعهد و تربیت وی قیام نمود چنانکه مشهور است

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم بعد از وفات عبد المطلب با ابو طالب بود

و آن وقت هشت ساله بود و ابو طالب ویرا بسیار دوست میداشت وقتی که عیال ابو طالب با یکدیگر یا تنها تنها طعام خردندی سیر نشدندی و چون با رسول صلّی الله علیه و سلّم طعام خوردندی سیر شدندی پس ابوطالب وقتی که خواستی که عیال خودرا طعام دهد با ایشان گفتی باشید که محمّد صلّی الله علیه و سلّم حاضر شود چون حاضر شدی و با ایشان طعام خوردی همه سیر شدندی و چیزی از طعام نیز افزون آمدی و اگر چنانچه شیر بودی اول رسول صلّی الله علیه و سلّم بیاشامیدی پس کاسه شیر را بعیال و فرزندان ابوطالب دادی همه سیر شدندی و اگر چه آن کاسه را هر یك تنها توانست آشامید پس ابو طالب ویرا گفتی که ای فرزند تو بس مبارکی

و ازانجمله آنست که چون رسول صلّی الله علیه و سلّم بامداد از خواب بر خاستی و مجمع فرزندان ابوطالب را بجمال خود بیاراستی همه را مویها در هم شکسته بودی و مژگان بر هم بسته و ویرا موی عنبرین بی شانه شانه کرده و چشم جهان بین بی سرمه سرمه ناك بودی

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم بسن دوازده سالگی رسیده بود که ابوطالب را عزیمت سفر شام شد بر رسول صلّی الله علیه و سلّم مفارقت عم دشوار آمد با وی گفت عم من مرا اینجا باعتماد که میگذاری و چون مادر و پدر و مشفق ندارم مرا بکه می سپاری ابوطالب را رقتی پیدا شد سوگند خورد که اورا با خود ببرد برادران و خواهرانش ملامت کردند که وی خورد سالست وطاقت سفر ندارد متردد شد وخواست که ویرا نبرد روزی رسول را صلّی الله علیه و سلّم دید که تنها میگریست از وی پرسید که سبب گریه چیست رسول صلّی الله علیه و سلّم خاموش شد گفت شاید که گریه تو از اندیشه مفارقت من باشد گفت آری ابوطالب سوگند خورد که بعد ازین هرگز مفارقت تو اختیار نه کنم ویرا با خود ببرد و همواره مراقب حال وی میبود تا بموضعی فرود آمدند از زمین شام که آنرا بصری گویند وآنجا راهبی بود که ویرا بحیرا میخواندند واعلم نصاری بود و آن قافله بسیار بر وی گذشته بودند و وی هرگز التفات ننموده بود مگر آن بار زیراکه چون قافله نزدیك رسیدند دید که دران قافله شخصی است که ابری سفید بر وی سایه کرده بهرجا که میرود با وی میرود و چون در پای درختی نزول کرد آن ابر بالای درخت بایستاد و شاخهای درخت نیز ببالای سر وی میل کردند تا وی در سایه آنها باشد چون بحیرا آن بدید طعامی ساخت و قافله را طلب کرد که به طعام وی حاضر شوند و هیچکس از خرد و بزرگ تخلف نکند

چون جماعت حاضر شدند بحیرا هر چند نظر کرد مقصود خودرا ندید با ایشان گفت می باید که هیچ کس از شما تخلف نکند گفتند نکرده است مگر کودکی بحیرا گفت ویرا نیز حاضر کنید چون حارث بن عبد المطلب این را بشنید بلات و عزی سوگند خورد که از کرم و مروت دور است که محمد بن عبد الله بن عبد المطلب صلی الله علیه و آله و سلم را در منزل بگذاریم و ما بطعام حاضر شویم چون بحیرا نام محمّد صلی الله علیه و آله و سلم بشنید در احضار وی استعجال نمود حارث بطلب وی رفت و بحیرا می نگریست دید که چون از زیر درخت بیرون آید آن ابر سفید با وی روان شد چون نزدیك بمجلس رسید بحیرا بر خاست و به تعظیم تمام ویرا تقدیم کرد و تیز تیز در وی نگریست و مشاهده نشانهای که در کتب سالفه دانسته بود مینمود چون جماعت از طعام فارغ شدند و متفرق گشتند بحیرا با وی گفت ای کودك بلات و عزی که هر چه ترا بپرسم مرا خبر دهی و دران سوگند تقلید آن جماعت کرد رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت بلات و عزی بر من سوگند مده که پیش من هیچ چیز مبغوص تر از لات و عزی نیست پس بحیرا گفت بخدای بر تو که از هر چه بپرسم ترا مرا خبر دهی رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که از هر چه خواهی بپرس بحیرا از خواب و بیداری و سایر احوال وی سؤال کرد رسول صلی الله علیه و آله و سلم جواب گفت همه را با آنچه از صفات و سمات وی دانسته بود موافق یافت بعد ازان خواست که مهر نبوت را مشاهده کند رسول صلی الله علیه و آله و سلم کتف مبارك را نمی کشاد ابوطالب گفت ای فرزند کتف خودرا بکشای چون بکشاد مهر نبوت را بهمان صفت که در کتب الهی خوانده بود مشاهده کرد آنرا بوسه داد و گریان گریان بابوطالب گفت این کودك با تو چه نسبت دارد گفت پسر منست بحیرا گفت او پسر تو نیست باید که پدر و مادر او زنده نباشند ابوطالب گفت برادر زاده منست بحیرا گفت راست میگوئی پس گفت این سرخئ چشم وی هرگز دور میشود ابوطالب گفت نی بحیرا گفت راست میگوئی بعد ازان با ابوطالب گفت این برادر زاده تو پیغمبر این امت خواهد بود ویرا زود بشهر خود برو ویرا از یهود نگاه دار که اگر آنچه من دانستم ایشان بدانند قصد وی کنند و بر ما دریاب این کودك عهد و میثاق بسیارست ابوطالب گفت آن عهد و میثاق از شما که گرفته است بحیرا تبسم کرد و گفت خدای تعالی در کتابی که بعیسی علیه السلام فرستاده است چون ابوطالب ازان سفر بمکه باز آمد دیگر ویرا بسفر نبردی و اگر از وی احساس الم مفارقت

کردی خود نیز بسفر نرفتی

و ازانجمله آنست که چون رسول صلّی الله علیه و سلّم در سن بیست و پنج سالگی پیش از تزویج خدیجه رضی الله عنها با غلام وی میسره نام بسفر شام بیرون رفت چون به بصری رسید در سایه درختی که نزدیك نسطور راهب بود نزول کرد نسطور میسره را می شناخت گفت ای میسره این کیست که در سایه این درخت فرود آمده است گفت مردی است از اشراف قریش و بزرگان بنی هاشم گفت حقا که در زیر این درخت جز پیغمبری نزول نکرده است پس پرسید که در چشم وی سرخی هست که نه از درد چشم است و هرگز دور نشود میسره گفت هست سوگند خورد که وی پیغمبر آخر الزمان است و خاتم الانبیاء است کاشکی تا وقت بعثت وی زنده بودمی تا در ملت اسلام متابعت وی نمودمی

و ازانجمله آنست که چون رسول صلّی الله علیه و سلّم درین سفر بخرید و فروخت مشغول شد میان وی و شخصی در بیع و شرا خلافی افتاد آن شخص رسول را صلّی الله علیه و سلّم گفت اگر راست میگوئی بلات و عزی سوگند یاد کن رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت من هرگز بلات و عزی سوگند نمیخورم و هیچ چیز را ازیشان دشمن تر نمیدارم آن شخص گفت قول قول تست پس بپرسید که تو از اهل حرمی گفت بلی آن شخص با میسره خلوت کرد و گفت و الله که این همراه تو پیغمبر خداست و خاتم انبیاست میسره بموجب فرموده راهب و آن شخص در اکرام و احترام وی افزود و در مراقبه احوال وی زیادت اهتمام نمود

و ازانجمله آنست که چون در مراجعت ازین سفر بمرّ ظهران رسیدند ابوبکر رضی الله عنه دران کاروان بود با میسره گفت که از برای بشارت قدوم قافله محمّد صلی الله علیه و آله و سلم را بخدیجه رضی الله عنها فرست میسره قبول کرد چون ویرا روان میساخت ابوجهل نیز دران قافله بود گفت ای میسره وی خرد سالست مبادا که راه را گم کند دیگریرا بفرست میسره گفت اگر بسال خرد بعقل بزرگ است ویرا روانه ساخت چون مقداری برفت ویرا بر بالای شتر خواب گرفت اشتر از راه بیرون رفت حق سبحانه و تعالی جبرئیل را امر کرد که مهار شتر ویرا بگیر و براه راست در آر و سه روزه راه را بیك روز قطع کن جبرئیل چنان کرد و اشارت باین معنی است قوله تعالی (**وَ وَجَدَكَ ضَآلاً فَهَدَى** * الضحی: ٧) پس رسول صلی الله علیه و آله و سلم نامه میسره را بخدیجه

رضی الله عنها رسانید و در همانروز باز گشت و چون بکاروان نزدیك رسید ابوجهل ویرا بدید شادمان شد و گفت ای میسره سخن من نشنیدی اینك محمّد راه غلط کرده است و باز گشته ابوبکر رضی الله عنه و میسره هردو غمگین شدند رسول صلی الله علیه و آله و سلم بکاروان رسید و مکتوب خدیجه را رسانید میسره ابوجهل را گفت معلوم شد که تو راه غلط کرده که محمّد صلی الله علیه و آله و سلم غلط نکند ابوجهل شرمنده شد گفت من برین نامه اعتماد ندارم که چندین روزه راه را در یك روز قطع کردن محالست من غلام خود را می فرستم غلام خودرا فرستاد و موجب زیادتی شرمندگی او شد

و ازانجمله آنست قصه قس بن ساعده ایادی که چون وفد ایاد پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمدند از ایشان پرسید که کدام یك از شما قس بن ساعده را می شناسد گفتند یا رسول الله ما همه ویرا مي شناسیم فرمود که حال وی چه شد گفتند وفات کرد فرمود که کویا وی روز که در سوق عکاظ بر اشتری سرخ موی نشسته بود و خطبه میکرد و مواعظ و نصایح نیکو میگفت و بتوحید خدای تعالی و ایمان بوی دلالت میکرد و بیت چند میخواند که زبان من بآن روان نمیشود مردی بر خاست و گفت یا رسول الله من آن ابیات را از وی شنیده ام مرا گناهی نخواهد بود که آنرا بخوانم رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که (الشعر کلام فحسنه حسن و قبیحه قبیح) پس آن مرد گفت که از وی شنیدم که می گفت:

فی الذاهبین الاولین من القرون لنا بصائر * لما رأیت مواردا للموت لیس لها مصادر
و رأیت قومی نحوها یسعی الاکابر والاصاغر * لایرجع الماضی الیّ و لا من الباقین غابر
ایقنت انی لا محالة حیث صار القوم صابر

بعد ازان رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که کیست که زیادت گرداند امارات ایمان قس بن ساعده را مردی دیگر از میان قوم بر خاست و گفت یا رسول الله روزی در دیار خود بکوهی بر آمدم دیدم که در وادی وحش و طیر بسیار جمع آمده اند و قس بن ساعده عصائی بدست بر سر چشمه ایستاده و میگوید سوگند بخدای آسمان که نخواهم گذاشت که قوی پیش از ضعیف آب خورده بلکه می باید اول ضعیف آب خورد بعد ازان قوی سوگند بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که من دیدم که آنچه قوی بود از وحش و طیر باز می ایستاد تا ضعیف آب خورده بیك جانب میرفت پس قوی آب میخورد چون وحش و طیر از گرد وی دور شدند پیش وی رفتم

در میان دو قبر ایستاده بود و نماز میگزارد گفتم این چه نمازست که میگزاری که عرب این را نمیداند گفت این نمازیست که از برای خدای آسمان میگزارم من گفتم که آسمان را غیر از لات و عزی خدائی هست بلرزید و رنگ وی متغیر شد و گفت دور شو از من ان للسماء الها عظیم الشأن هو الذی خلقها فسوّیها و بالکواکب زینها و بالقمر المنیر و بالشمس اشرقها و بعد ازان از وي پرسیدم که چون خدای آسمانرا درین موضع میپرستی گفت صاحبان این دو قبر یاران من بودند من اینجا منتظرم تا آنچه بایشان رسیده است از موت بمن نیز برسد بعد ازان گفت زود باشد که فرا رسد شمارا حقی از اینجانب و اشارت بجانب مکه کرد پرسیدم که آن حق چه خواهد بود گفت: رجل من ولد لؤی بن غالب یدعوکم الی کلمة الاخلاص و عیش الابد و نعیم لا ینفد فاجیبوه پس گفت اگر چنانچه من تا وقت ظهور وی بزیستمی اوّل کسی که بوی ایمان آوردی من بودمی و پیش از همه با وی بیعت کردمی رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که پسنده است آنچه گفتی قس بن ساعده امّتی بود خدای تعالی فردای قیامت ویرا تنها بر خواهد انگیخت

و در روایتی چنین آمده که یکی از انصار بر خاست و گفت من شتری گم کرده بودم بطلب وی در کوه بیابان می گشتم شب در آمد و من در موضعی هولناك بماندم نزدیك به صبح هاتفی آواز داد:

ایها الراقد فی اللّیل الاحم * قد بعث الله نبیّا فی الحرم

من هاشم اهل الوفاء والکرم * بخلود خبات الدیاجی والبهم

هر چند در جوانب و اطراف نگاه کردم هیچ کس ندیدم گفتم:

یا ایها الهاتف فی داج الظلم * اهلا و سهلا بك من طیف الم

بین هداك الله فی لحن الکلم * ما ذا الذی تدعو الیه تغتنم

ناگاه آوازی بر آمد که کسی میگوید: ظهر النور و بعث الله محمدا بالحبور صاحب النجیب الاحمر و الوجه الاغر و الحاجب الاقمر و الطرف الاحور بعد ازان گفت:

الحمد لله الذی لم یخلق الخلق عبث * و لم یخلنا سدی من بعد عیسی و اکترث

ارسل فینا احمدا خیر نبی قد بعث * صلی علیه الله ما حج له رکب و حث

و چون بامداد شد شتر خودرا فراموش کردم و روان شدم ناگاه بجائی رسیدم دیدم که قس بن ساعده در سایه درختی نشسته است و چوبی بدست گرفته و برسنگی میزند و رجز [شعری که در

هنگام جنگ در مقام مفاخرت و خود ستایی بخوانند و نام یکی از بحور شعر بر وزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن] میگوید نزدیك وی رفتم و سلام گفتم جواب داد دیدم که آنجا چشمه آبست و مسجدی است میان دو قبر ودو شیر بزرگ آنجایند خودرا بر وی میمالیدند و بوی تبرك میجویند یکی ازان هردو بسوی چشمه آب روان شد تا آب خورد ودیگری در عقب وی برفت قس بن ساعده چوبی که در دست داشت بر وی زد و گفت چندان بایست که آنکه پیش از تو رفته است باز گرد و چون وی باز گشت دیگری رفت آب خورد بعد ازان از وی پرسیدم که این قبرها از آن کیست گفت من دو برادر داشتم که درین مکان با من خدای را می پرستیدند و بوی شرك نمی آوردند وفات کردند این قبرهای ایشان است من نیز انتظار میبرم تا بایشان برسم

و ازانجمله آنست قصه زید بن عمرو بن نفیل: زید بن عمرو و ورقه بن نوفل سفر کردند در طلب دین در موصل براهبی رسیدند ورقه نصرانی شد اما زید را نصرانیت ملایم نیفتاد قبول نکرد چون ازانجا سفر کرد براهب دیگر رسید راهب از وی پرسید که از کجا می آئی گفت از خانه که ابراهیم علیه السلام بنا کرده است یعنی کعبه پرسید که برای چه بیرون آمده گفت بطلب دین گفت باز کرد که آنچه تو می طلبی نزدیك آمده است که در دیار تو ظاهر گردد و ویرا اشعار بسیار است مشتمل بر توحید و تمجید خدای تعالی و ایمان بروز جزا و وی پیش از مبعث رسول صلّی الله علیه و سلّم مقتول شد و عن سعید بن زید رضی الله عنه قال سئلت انا و عمر بن الخطاب رسول الله صلّی الله علیه و سلّم عن زید بن عمرو بن نفیل فقال **(یأتی یوم القیامة امة واحدة)**

و ازانجمله آنست قصه عبد کلال بن یغوث الحمیری: امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گوید که روزی در مسجد قبا با رسول صلی الله علیه و آله و سلم نماز گزارده بودیم روی مبارك با ما کردند ناگاه دیدند که اعرابئ شتر سوار با عمامه سیاه شمشیر حمائل کرده روی بر بسته از بالای کوه فرود می آید فرمودند که می بینید آنچه من می بینم گفتیم تو داناتری یا رسول الله فرمود که اعرابی از ذروه کوه فرود می آید نزدیك است که عبد الله خفاقی باشد هنوز رسول صلی الله علیه و آله و سلم کلام خود تمام نکرده بود که آن اعرابی بدر مسجد رسید و شتر خودرا بخوابانید و آستین افشان و دامن کشان پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد و تحیت نبوت گفت رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت (لا فض الله فاك و لا زال اباك) پس اذن کلام خواست اذن یافت گفت

یا رسول الله بانفری از قوم خود قصد حضرموت داشتیم در شب مهتاب میرفتیم و بنور ماه راه را بیرون می بردیم ناگاه ماه فرو رفت و ما بوادی هولناك رسیده بودیم همانجا فرود آمدیم هنوز قرار نگرفته بودیم که غلغله و ولوله بر آمد از آواز شتران و گوسفندان و صهیل اسپان و فریاد زنان و گریه کودکان و بانگ سگان ناگاه هاتفی آواز داد که یا رکب الیمامه و الله که قیامت نزدیك آمده است و پیغمبری ظهور کرده است که بُتهارا می شکند و دینهای باطل را معطل میگرداند نیك بخت آنکسی است که متابعت وی میکند و بدبخت آنکه در مخالفت وی می کوشد ما گفتیم خدای تعالی بر تو رحمت کناد تو کیستی گفت تکلان جنی ام از وی پرسیدم که این آوازها چه بود گفت نفری از جنیان اند که به پیغمبر از قریش که مبعوث شده است ایمان آورده اند بعد ازان کلام منقطع شد چون بامداد کردیم و به بیابان در آمدیم در اثنای رفتن دیدیم که شخصی از دور می نماید همراهانرا گفتیم شما باشید تا به بینم که آن کیست بر جنیبتی که داشتم سوار شدم و شمشیر حمایل کردم و بجانب وی رفتم پیری دیدم که از کبر سن کوژ پشت شده و زمین را می کند چون آواز پای جنیبت من شنید سر بالا کرد از وی هیبتی بر من مستولی شد به آیات قرآنی تعوذ کردم و بر تو صلوات بسیار فرستادم پس گفتم یرحمك الله ما جماعت مسافرانیم راه گم کرده ایم مارا پناهی ده یا شرابی که بآن دفع تشنگی کنیم یا راهی بنمای گفت من نه خانه دارم و نه خیمه که شمارا پناه دهم و نه شیر و نه آب که شمارا بیا شامانم اینك راه پیش شما ست بر فلان درغاله کوه بیرون روید پس گفتم تو کیستی گفت من عبد کلال بن یغوث الحمیری گفتم حال قوم تو چه شد گفت اکنون سه صد سال است که از ایشان خبری ندارم و در قبیله بنی ماذن فرود آمده ام و در میان ایشان پیریست که میگوید سال عمر من هزار و پانصد سال است و وی مرا خبر داده است که قوم عاد را درین وادی جوی آب بوده است که مسدود شده است و اکنون سه صد سال است که زمین میکَنَمْ و آنرا می جویم و ازان هیچ نشانه نیافته ام امّا سه لوح یافته ام و برانجا چیزها نوشته تو خط میتوانی خواند گفتم آری بیار یك لوح بمن داد برانجا در مذمت قوم عاد دو بیت نوشته و بر لوح دوم در مذمت قوم صالح و عقر ناقه دو بیت دیگر نوشته و بر لوح سوم مثل آن بعد ازان دست مرا بگرفت و مرا بجائی برد سریری از زر سرخ نهاده و برانجا شخصی به پشت افتاده و بر میان دو چشم وی نوشته که منم شداد بن عاد صاحب ارم ذات العماد هزار سال زیستم و هزار شهر بنا کردم و با هزار دختر بکر

صحبت داشتم و مالك هزار قنطار زر شدم و هزار لشکر را بشکستم و سلطنت شرق و غرب بر من قرار گرفت نه دنیا بر من باقی ماند و نه من بر دنیا باقی ماندم باید که بعد از من هیچکس بدنیا مغرور نگردد و بعد ازان دست مرا گرفت و بجائی دیگر برد آنجا نیز سریری دیدم از نقره نهاده و بر بالای آن جاریه به پشت افتاده و بر پیشانی وی نوشته که منم ضبغه دختر شداد بن عاد هر که بر ما در آید می باید که بچشم اعتبار در ما نظر کند بعد ازان مرا بجانب سنگی برد و از زیر آن صحیفه بیرون آورد و گفت این را بخوان درانجا نوشته بود:

اذ اظهر النبی الاقمر علی الجبل الاحمر یدعو الی العزیز الاکبر فلیس البلاد لمن خالفه ببلاد و لا یأویه جبل و لا واد خروجه من ارض تهامة کانه بدر تجلی علی غمامة اِن قال صدق و اِن سکت وفق یذل له الملوك و یوضح له الشکوك بعد ازان خواست که باز گردد بوی در آویختم و گفتم بحق آنکسی که میان من و تو جمع کرد که بگوی که طعام وشراب تو کجاست گفت طعام من گیاه این پشتهاست وآب من باران بعد ازان ویرا وداع کردم و برفتم و دو سال در حضرموت بماندم چون در وقت مراجعت بآنجا رسیدم زمینی دیدم سبز وخرم و جوی آب روان و آنجا قبری نهاده و جمعی زنان گرد آن در آمده پرسیدم که حال عبد کلال بن یغوث چه شد گفتند مرد و این قبر ویست فرود آمدم و زیارت وی کردم بالای سنگی دیدم بر وی نوشته:

ما زلت احفر بئر عاد جاهدا * حتی بلغت القعر بعد ایاس
وكشفت عن ماء کان مذاقه * عسل مصفی لذّة للناس
وقضیت نحبی بعد ذاك و لم اتم * وجفانی اخوانی وقل مواس
و ثوبت بین جنادل و صفائح * اکل التراب محاسنی و الرأس

چون این بگفتم رسول صلّی الله علیه و سلّم بگریست و گفت رحم الله عبد کلال بن یغوث بن سرج یحشر یوم القیامة امة واحدة

رکن ثالث

در بیان آنچه از بعثت تا هجرت واقع شده است

و ازانجمله آنست قصه ورقة بن نوفل چون ایّام وحی و نزول جبرئیل علیه السلام نزدیك

رسیدگاهی که رسول صلی الله علیه و آله و سلم از مکه بیرون آمدی بر هر سنگی که بگذشتی ازان سنگ آواز آمدی که السلام علیك یا رسول الله رسول صلی الله علیه و آله و سلم بهر طرف نگاه کردی و هیچکس را ندیدی و در صحیح بخاری مذکور است که ابتداء کار رسول صلی الله علیه و آله و سلم خوابهای راست بود که هر چه همچو روشنائی صبح ظاهر شدی بعد ازان خلوت دوست میداشت و شبهاء بسیار در غار حرا بعبادت بسر می برد و چون بسوی خدیجه رضی الله عنها باز گشتی زاد چند روزه برای وی آماده کردی آنرا همراه وی روان کردی در ماه رمضان بغار حرا تکیه کرده بود که مردی آمد چادر شبی از دیباج در دست رسول صلی الله علیه و آله و سلم را گفت بخوان رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفته است من گفتم من خواننده نیستم آن چادر شب را بر سر من انداخت و چنان سر و روی مرا فرو گرفت که پنداشتم هنگام مردن است پس آن چادر شب از سر من باز گرفت و گفت بخوان من گفتم من خواننده نیستم دیگر بار آن چادر شب را بر سر من انداخت و بدستور پیشتر با من معامله کرد باز بکشاد و گفت (**اقْرَاْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ** * **خَلَقَ الْاِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ** * **اِقْرَاْ وَرَبُّكَ الْاَكْرَمُ** * **الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ** * **عَلَّمَ الْاِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ** * العلق: ١-٥) بعد ازان باز ایستاد و آنچه از وی شنیده بودم در دل خود مسطور یافتم ترسیدم که مرا بشعر و جنون نسبت کنند و هیچکس چون مجنون و شاعر مبغوض من نبود خواستم که خودرا از سر کوه بلند بیندازم بکوهی بر آمدم دران اثنا از جانب آسمان آوازی شنیدم که ای محمد تو رسول خدائی و من جبرئیلم نظر بجانب آسمان کردم جبرئیل را بصورت مردی دیدم دو قدم خویش بر افق آسمان نهاده و میگوید که ای محمّد تو رسول خدائی و من جبرئیلم پس در میانه راه بایستادم و از خاطر انداختن خود از سر کوه باز آمدم و بهر طرف از اطراف آسمان که روی می تافتم آن صورت را در برابر خود می یافتم تا نماز شام بدین حال در مقام حیرت بودم و درینوقت خدیجه رضی الله عنها بهر طرف کسان بطلب من فرستاده بود چون بعض ازیشان بمن رسیدند جبرئیل غایب شد من بسوی خدیجه باز گشتم دهشت زده و لرزه بر اعضا افتاده تکیه بر زانوی او کردم و واقعه خودرا با وی در میان نهادم و گفتم می ترسم که ناگاه کاهنی شوم خدیجه رضی الله عنها گفت معاذ الله که حضرت حق سبحانه و تعالی در حق تو جز خیر نه خواهد امید میدارم که تو پیغمبر این امت باشی بعد ازان خدیجه رضی الله عنها بر خاست و بسوی ورقة بن نوفل که عم خدیجه و قاری کتب سالفه بود رفت و احوال

رسول را صلی الله علیه و آله و سلم با وی بگفت ورقة گفت بحق خدائی که نفس من در قبضه قدرت اوست که اگر درین کلام صادقی محمد صلی الله علیه و آله و سلم پیغمبر این امت است و ناموس اکبر که بموسی علیه السلام می آمد بوی خواهد آمد بعد ازان ورقة رسول را صلی الله علیه و آله و سلم در طواف بیت الله دید گفت ای فرزند من از آنچه دیده خبر باز ده چون خبر باز داد ورقة سوگند یاد کرد که البته ناموس اکبر احکام الهی بتو خواهد آورد چنانکه بموسی علیه السلام آورد و تو پیغمبر این امتی و بتو از قوم تو آزارها خواهد رسید و ترا از وطن تو بیرون خواهند کرد و طایفه توفیق نصرت تو خواهند یافت و اگر عمر من وفا کردی هر آینه بدست و زبان و مال و جان بیاری دادن تو بر خاستمی بعد ازان بوسه بر تارك مبارك رسول صلی الله علیه و آله و سلم داد و رسول صلی الله علیه و آله و سلم باطمینان خاطر بخانه خدیجه باز رفت

و ازانجمله آنست قصه اکثم بن صیفی چون خبر مبعث رسول صلی الله علیه و آله و سلم بوی رسید خواست که پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم رود قوم وی گفتند که تو بزرگتر قوم مائی سبکی مکن دو کس را از قوم خود پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد تا نسب و اخلاق و اقوال ویرا معلوم کنند چون آن دو کس باز گشتند و آنچه دانسته بودند بوی باز گفتند قوم خودرا وصیت کرد که در ایمان آوردن بوی سبقت گیرید بر دیگران که شریف آنکس است که در ایمان سبقت گیرد بعد ازان باندك وقتی وفات کرد

و ازانجمله آنست قصه امیة بن ابی الصلت ابوسفیان گفته است که امیه بن ابی الصلت در شام از من استفسار احوال و اخلاق عتبه بن ربیعة میکرد و من جواب می گفتم و وی استحسان میکرد و چون از سن وی پرسید گفتم به کبر سن رسیده است گفت اینست عیب وی گفتم چنین مگوی که کبر سن ویرا نیفزوده است مگر شرف و فضل گفت خاموش باش تا سر این را بگویم ما در کتب خوانده بودیم که از زمین ما پیغمبری مبعوث خواهد شد و شك نداشتم که آن من خواهم بود و چون با اهل علم گفت و گوی آن کردم دانستم که وی از بنی عبد مناف خواهد بود هر چند در بنی عبد مناف نظر کردم هیچکس را صالح این امر نیافتم مگر عتبة ابن ربیعة را چون تو گفتی که به کبر سن رسیده است دانستم که وی نیست زیراکه از اربعین تجاوز کرده است و مبعوث نگشته چون ازین سخن روزگاری بر آمد و رسول صلی الله علیه و آله و سلم مبعوث شد باسم تجارت

بجانب یمن میرفتم بامیة بن ابی الصلت بگذشتم بر سبیل استهزا گفتم که پیغمبری که انتظار می بردی مبعوث شده است گفت بدانکه وی حق است و راست میگوید متابعت وی کن گفتم تو چرا متابعت وی نمیکنی گفت از زنان قبیله خود شرم میدارم که همیشه با ایشان میگفتم که آن پیغمبر من خواهم بود و اکنون مرا می بینند که متابعت غلامی از بنی عبد مناف میکنم و گویا که می بینم ترا ای ابوسفیان اگر با وی مخالفت کنی که ریسمان در گردن تو کرده اند همچنانکه در گردن بزغاله کنند و پیش وی آورده اند و بر تو حکم میکنند هر چه میخواهد

و آورده اند که وی پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد و قصیده آورد در وی ذکر ابتداء خلقت آسمانها و زمینها کرده و از احوال جمیع انبیا علیهم السلام خبر باز داده و ختم آن بر مدح رسول صلی الله علیه و آله و سلم کرده رسول صلّی الله علیه و علی آله و سلّم ویرا دران تصدیق کرده و سوره طه بر وی خواند امیة گفت من گواهی میدهم که این کلام بشر نیست و لیکن من برادران دارم نمی خواهم که بی مشورت ایشان هیچ کار کنم رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که ویحك بمن ایمان آور و متابعت راه راست کن گفت زود بتو باز میگردم و بر شتر خود سوار شد و به تعجیل تمام بشام متوجه شد تا به کلیسائی که جمعی راهبان بعبادت مشغول بودند رسید و صورت حال را باز گفت یکی از ایشان گفت اگر این کس را که میگوئی به بینی بشناسی گفت آری ویرا خانه بود که بر دیوارهای وی صور انبیا را علیهم السلام تصویر کرده بودند امیّه را بآن خانه درون برد یك یك صورت را بروی عرض کرد چون بصورت رسول صلی الله علیه و آله و سلم رسید امیه گفت این وی است راهب گفت ویحك زودتر بر گرد و بوی ایمان آور که وی رسول خدای تعالی و خاتم النبیین است چون باز گشت و بحجاز رسید غزوه بدر واقع شده بود و اشراف قریش کشته شدند گفت اگر وی پیغمبر بودی اشراف قوم خودرا نکشتی و برای کشتگان بدر مرثیه گفت و بطایف رفت و چندکاه آنجا بود یکبار در میان روز در خواب شد و خواهر وی پیش وی بود دید که سقف خانه شگافته شد و دو مرغ سفید فرود آمدند و یکی ازان دو بر شکم وی نشست و جامه ویرا از شکم وی دور کرد آن دیگری ویرا گفت شنیده است گفت بی گفت ابعده الله جامه ویرا بر شکم وی راست کرد و هر دو برفتند و سقف خانه فراهم آمد خواهر وی ویرا بیدار ساخت و آنرا با وی بگفت گفت بمن خبری خواسته بودند از من گردانیده شد بعد ازان

بشام رفت پیش آل جفنه و بمداحی ایشان مشغول شد و وی زبان مرغان میدانست روزی با ایشان بشرب خمر مشغول شد ناگاه غرابی بر آنجا بگذشت و بانگی کرد رنگ امیة متغیر شد گفتند ترا چه شد گفت اگر آنچه این غراب میگوید راست آید من چندان نخواهم زیست که دور شراب بمن رسد از برای تکذیب وی در شراب دادن استعجال نمودند چون دور بآنکس رسید که پهلوی امیة نشسته بود امیة بر روی زمین افتاد و جامه ویرا بر وی پوشیدند چون بعد ازان جامه را برداشتند مرده بود و نبض وی حرکت نمی کرد و بعد از مردن این دو بیت بر زبان وی گذشت ابیات:

کل عیش و ان تطاول دهرا * صائر مرة الی ان یزولا

لیتنی کنت قبل ما قد بدا لی * فی قلال الجبال ارعی الوعولا

و ازانجمله آنست قصه عثکلان بن ابی العوالم عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه گفته است که پیش از مبعث رسول صلی الله علیه و آله و سلم بقصد تجارت به یمن رفته بودم بر عثکلان بن ابی العوالم فرود آمدم و وی پیری بود سال یافته و از ضعیفی چون چوزه شده بود و هرگاه که به یمن میرفتم بر وی فرود می آمدم هر بار از من می پرسید که در میان شما هیچ مردی پیدا شده است که ویرا شرفی و شهرتی باشد یا با شما در دین مخالفت کرده باشد می گفتم نی چون این بار بر وی فرود آمدم از پیشتر ضعیف تر شده بود و گوش وی گران گشته فرزندان وی همه جمع آمدند و ویرا باز نشاندند مرا گفت نسب خودرا بیان کن گفتم انا عبد الرحمن بن عوف بن عبد عوف بن الحارث بن زهرة گفت همین بسنده است ترا بشارت دهم بچیزی که بهتر باشد از تجارت خدای تعالی از قوم تو پیغمبری بر انگیخت در ماه گذشته و ویرا از همه خلق بر گزید و کتابی بر وی فرو فرستاد و از پرستیدن اصنام نهی میکند و باسلام میخواند بحق میفرماید و از باطل باز میدارد گفتم وی از کدام قبیله است گفت از بنی هاشم و شما اخوال او اید ای عبد الرحمن سبك باش و زود باز کرد و با وی موافقت کن و ویرا راست گوی دار و مددگاری نمای و این چند بیت از من بوی رسان و از جمله آن ابیات این سه بیت است:

اشهد بالله ذی المعالی * و فالق اللیل بالصباح

اشهد بالله رب موسی * انك ارسلت بالبطاح

فکن شفیعی الی ملیك * یدعو البرایا الی الصلاح

بتعجیل هر چه تمامتر کفایت مهمات خود کردم و مراجعت نمودم چون بمکه رسیدم با ابوبکر رضی الله عنه ملاقات کردم و سخن حمیری را با وی گفتم گفت آری خدای تعالی محمّد بن عبد الله صلی الله علیه و آله و سلم را برسالت بخلق فرستاده است پیش وی رو رسول صلی الله علیه و آله و سلم در خانه خدیجه بود رضی الله عنها آنجا رفتم و اذن خواستم مرا اذن داد در آمدم چون مرا بدید بخندید و فرمود که روئی می بینم که از وی امید خیر میدارم گفتم آن کدام است ای محمّد صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که حمل هدیه کرده یا از کسی رسالتی آورده بیارانرا بدان که آن حمیري از خواص مؤمنانست من اسلام آوردم و شهادت گفتم و شعر حمیری را بر وی خواندم و از سخنی که گفته بود خبر دادم فرمود که ربّ مؤمن بی و ما رآنی و مصدق بی و ما شهد زمانی اولئك حقا اخوانی و عبد الرحمن بن عوف را رضی الله عنه در بیان این قصه بیتی چندست که در کتب مبسوطه مذکور است

و ازانجمله آنست قصه سمحج جنی ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه و آله و سلم بصفا بیرون آمدیم و مشرکان همه آنجا جمع بودند و ابو جهل نیز در میان ایشان بود و آنجا صنمی بود که آنرا می پرستیدند رسول صلی الله علیه و آله و سلم بمیان ایشان در آمد و گفت ای معشر قریش بگوئید لا اله الاّ الله ولید بن مغیرة با ابوجهل گفت میخواهی که محمّد صلی الله علیه و آله و سلم را امروز خجل سازم ابوجهل سوگند بر وی داد که البته چنان کن ولید آن صنم را بر گردن خود گرفت و روی برسول صلی الله علیه و آله و سلم کرد و گفت ای محمّد تو میگوئی که خدای من نزدیکتر است بمن از حبل الورید اینك خدای من بر گردن منست خدای تو کجاست تا به بینم بعد ازان ولید آن صنم را بجای نهاد و قریش ویرا سجده کردند و مناجات در گرفتند که ای خدای ما و سید ما مارا مددگاری کن بر قتل محمّد صلی الله علیه و آله و سلم ناگاه از درون آن صنم آوازی بر آمد و بیتی چند در مذمّت رسول صلی الله علیه وآله و سلم و مذمت اسلام و اهل آن خواندن گرفت رسول صلی الله علیه و آله و سلم باز گشت ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که من نیز در عقب رسول صلی الله علیه و آله و سلم باز گشتم و گفتم فداك ابی و امی یا رسول الله شنیدی که آن بت چه گفت فرمود که بلی یا ابن مسعود آن شیطانی است که بدرون اصنام درمی آید و مردم را به قتل انبیا بر می انگیزاند و هیچ شیطانی زبان بطعن و لعن انبیا

دراز نکند مگر آنکه خدای تعالی ویرا زود هلاك کند بعد از دو شب یا سه شب پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بودیم ناگاه آینده آمد و گفت السلام علیك یا محمد صلی الله علیه و آله و سلم ما کلام ویرا می شنیدیم و ویرا نمیدیدیم رسول صلی الله علیه و آله و سلم پرسید که از اهل آسمانی گفت نی فرمود که از جنیانی گفت آری فرمود که بچه کار آمده گفت من غایب بودم دیروز مرا خبر دادند که مسعر رسول خدای را مذمت کرده است من در طلب وی بودم تا ویرا نزدیك بصفا یافتم به شمشیر بزدم و بکشتم و ترا از وی برهانیدم یا رسول الله فردا صباح با دوستان خود در صفا حاضر شو تا بشنوانم ترا بآنچه شادمان شوی رسول صلی الله علیه و آله و سلم از وی پرسید که نام تو چیست گفت سمحج رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که میخواهی که ترا نامی بهتر ازین نهم گفت بلی یا رسول الله فرمود که ترا نام عبد الله نهادم بعد ازان برفت ابن مسعود رضی الله عنه گوید که هرگز بر ما شبی درازتر ازان نگذشت چون بامداد کردیم همراه رسول صلی الله علیه و آله و سلم بصفا بیرون رفتیم و مشرکان همه آنجا جمع بودند رسول صلی الله علیه و آله و سلم بمیان ایشان در آمد فرمود که یا معاشر قریش قولوا لا اله الاّ الله قریش بر خاستند و پیش آن صنم به سجده در افتادند و تضرع در گرفتند رسول را صلی الله علیه و آله و سلم توهم آن بود که امروز نیز همچنان آوازی خواهد آمد که پیشتر آمده بود ناگاه از درون وی آواز آمدکه **نظم**:

انا عبد الله ابن الهیعراء * انا قتلت ذی الفجور مسعرا * بشتمه نبیا المطهرا

چون مشرکان آنرا شنیدند آن صنم را ناسزا گفتند و گفتند هیچ خدایرا پیش از تو بر صفا نه پرستیدیم سحر محمّد صلی الله علیه و آله و سلم در تو اثر کرد دیروز ویرا مذمت کردی و امروز محمدت میگوئی پس ویرا برداشتند و بر زمین زدند و بشکستند پس روی برسول صلی الله علیه و آله و سلم آوردند و دستها دراز کردند و جبین مبارك ویرا خون آلود کردند ناگاه پیری پیدا شد عصای سنان دار در دست گفت ای معشر قریش شنیده ام که محمّد قوی است مرا به نزدیك وی رسانید تا این عصارا بر شکم وی زنم چون عصارا بلند کرد دست وی در هوا خشك شد و رسول صلی الله علیه و آله و سلم از شر آن ملعون برست

و ازانجمله آنست قصّه اسقف اسکندریه مغیرة بن شعبه رضی الله تعالی عنه گفته است که در زمان بعثت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را با طایفه از تجار از طایف باسکندریه رفتم آنجا

اسقفی بود بانواع عبادات مشغول مردمان بیماران خویش را بسوی وی می بردند و طلب شفا از دعای وی میکردند از وی پرسیدم که هیچ پیغمبری از انبیا علیهم السلام باقی مانده است گفت یکی مانده است و او آنست که خاتم انبیا باشد و میان وی و عیسی زمانی اندك بود نه بلند بود و نه کوتاه و نه سفید بود و نه سیاه و در چشمان وی سرخی بود و موی سر فرو گذاشته باشد و شمشیر حمایل کرده و هر که پیش آید باك ندارد و بنفس خود مباشرت قتال کند و اصحاب وی جان فدای وی کنند و ویرا از فرزندان و مادر و پدر خود دوست تر دارند و از زمین قرط بیرون آید و از حرمی بحرمی رحلت و مهاجرت کند و وی بزمینی باشد شوره که کیاه نرویاند و متابعت دین ابراهیم کند علیه السلام مغیره رضی الله عنه گفته است که ویرا گفتم زیادت کن در وصف وی گفت ازار بر میان بندد و هر نبی مبعوث بقوم خویش بود وی مبعوث بکافه ناس باشد و همه روی زمین ویرا مسجد بود و چون آب نیابد تیمم کند و نماز بگزارد و مغیره رضی الله عنه گفته است که بعد ازان در اسکندریه بهر کنیسه در آمدم و از هر اسقفی صفات محمّد را صلی الله علیه و آله و سلم سؤال کردم و همه را یاد گرفتم بعد از مراجعت بمدینه همه را پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم حکایت کردم رسول را صلی الله علیه و آله و سلم خوش آمد و دوست میداشت که آنرا اصحاب وی بشنوند چند روز آنرا در حضور جماعتی بعد از جماعتی حکایت میکردم

وازانجمله آنست قصّه ایمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفته است که بابوجهل و شیبه نشسته بودم ناگاه ابوجهل بر خاست و آغاز خطبه کرد و گفت ای معشر قریش محمّد خدایان شمارا دشنام میدهد و شمارا بسفاهت و نادانی نسبت میکند و میگوید پدران شما در دوزخ اند همچون خران در آتش دوزخ بر وی درمی افتد هر کس که محمّد را بکشد صد اشتر سرخ موی میدهم و صد اشتر سیاه موی و هزار اوقیه نقره پس بر خاستم و گفتم ای ابو الحکم آنچه میگوئی صحیح است گفت آری عاجل است نه آجل من گفتم سوگند بلات و عزی که من این کار را میکنم ابوجهل دست مرا گرفت و بخانه کعبه در آورد و هبل را بر من گواه گرفت و هبل بزرگترین اصنام ایشان بود و هر وقت که سفری یا صلحی یا جنگی یا نکاحی پیش میگرفتند پیش وی می آمدند و با وی مشورت میکردند و ویرا گواه میگرفتند پس من شمشیر حمایل کردم و رسول را صلی الله علیه و آله و سلم میطلبیدم ناگاه بجائی رسیدم که گوساله را میگشتند آنجا

بایستادم تا بنگرم که چه میکنند شنیدم که از درون آن گوساله آواز آمد که خوش کاریست مشتمل بر فتح و فیروزی که مردی بآواز بلند و زبانی فصیح خلق را بآن خواند که گواهی دهند بآنکه خدا یکی ست و محمّد رسول او صلی الله علیه و آله و سلم با خود گفتم که همانا که باین سخن مرا میخوانند بعد ازان بره گوسفند بگذشتم از میان ایشان نیز آواز آمد که کسی مثل آن سخن که از درون گوساله می آمد میگوید با خود گفتم و الله که گمان نمی برم که مراد بآن غیر من باشد چون از آنجا در گذشتم بصنمی رسیدم که ویرا ضماد می گفتند از درون وی هاتفی آواز داد و گفت:

ترك الضماد و كان يعبد وحده * بعد الصلوة على النبی محمد

ان الذی ورث النبوة و الهدی * بعد ابن مریم من قریش مهتدی

سیقول من عبد الضماد و مثله * لیت الضماد و مثله لم یعبد

فاصبر اباحفص فانك امرؤ * یأتیك عز غیر عز بنی عدی

لا تعجلن فانت ناصر دینه * حقا یقینا باللسان و بالید

آنزمان به یقین دانستم که مقصود ازان سخنان منم بخانه خواهر خود آمدم خباب بن الارت رضی الله عنه آنجا بود وشوهر وی سعید بن زید چون مرا دیدند که شمشیر حمایل دارم بترسیدند گفتم باکی نیست خباب رضی الله عنه گفت ویحك ای عمر اسلام آور آب طلب کردم و وضو ساختم و از رسول صلی الله علیه و آله و سلم سؤال کردم گفتند که در خانه ارقم بن الارقم است بآنجا رفتم و در خانه بزدم حمزه رضی الله عنه بیرون آمد چون مرا شمشیر حمایل کرده دید بانگ بر من زد و وی مردی مهیب بود من نیز بانگ بر وی زدم پس رسول صلی الله علیه و آله و سلم بیرون آمد چون مرا دید سرّ مرا در یافت فرمود که دعای من در حق تو مستجاب شد ای عمر اسلام آور من اشهد ان لا اله الاّ الله و انك رسول الله گفتم رسول صلی الله علیه وآله و سلم و اصحاب وی بآن سخن مسرور شدند و آنروز من چهلم تن شدم از مسلمانان و این آیت نازل شد که (**يَآ اَيُّهَا النَّبِيُّ حَسْبُكَ اللهُ وَ مَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ** * الانفال: ٦٤) من گفتم یا رسول الله بیرون آی سوگند بخدای تعالی که دیگر هرگز مشرکان بر ما غالب نمیشوند پس بیرون آمدیم و تکبیر گفتیم چنانکه مشرکان نیز شنیدند و رسول صلی الله علیه وآله و سلم طواف خانه کرد و بعد ازان همیشه با یك یك از مشرکان مقاتله میکردم تا خدای تعالی دین خودرا غالب گردانید

و ازانجمله آنست که سفیان هذلی رضی الله عنه گفته است که با کاروانی در راه شام میرفتیم در وقت صبح فرود آمدیم تا خواب کنیم ناگاه دیدیم که سواری در میان زمین و آسمان ایستاده و میگوید ای خواب کنندگان بر خیزید که وقت خواب نیست احمد علیه السلام بیرون آمده است و جنیان همه مردود و مطرود شدند ما بترسیدیم با وجود آنکه همه دلیران بودیم چون بخانهای خود رسیدیم شنیدیم که در مکّه اختلافی واقع است که از بنی عبد المطلب پیغمبری بیرون آمده است نام وی احمد علیه السلام

و ازانجمله آنست که عمرو بن مرة الجهنی رضی الله عنه گفته است که در ایام جاهلیت بحج بیرون رفتم و در مکّه بخواب دیدم که از کعبه نوری ساطع شد چنانکه کوههای یثرب را دیدم و شنیدم که ازان نور آواز آمد که انقشعت الظلماء و سطع الضیاء و بعث خاتم الانبیاء بعد ازان نور دیگر ظاهر شد چنانکه قصور حیره و مداین را دیدم و ازان نور آواز آمد که ظهر الاسلام و کسرت الاصنام و وصلت الارحام بیدار شدم ترسناك با قوم گفتم و الله که در میانه قریش امری حادث خواهد شد چون به بلاد خود رسیدم خبر آمد که مردی احمد نام مبعوث شده است پیش وی آمدم و ویرا از آنچه دیده بودم خبر کردم و اسلام آوردم

و ازانجمله آنست قصه ابوجهل مردی از بابل بمکه آمد و چهار پای خودرا بابوجهل فروخت و ابوجهل در ادای ثمن تاخیر می کرد روزی آن بابلی بمجلس قریش آمد و گفت من مردی غریبم و ابوجهل از من چیزی خریده است و ثمن آن بمن نمیدهد کیست که حق من ازو بستاند رسول صلّی الله علیه و سلّم دران نزدیکی نشسته بود قریش از برای استهزا بابلی را بوی نشان دادند که آن مردرا بگوی که مهم تو کفایت کند پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمد و قصه خود باز گفت رسول صلّی الله علیه و سلّم بر خاست و گفت بیا تا حق ترا بستانم قریش دو کس را در عقب ایشان فرستادند تا مشاهده احوال ایشان کنند رسول صلّی الله علیه و سلّم حلقه بر در خانه ابوجهل زد گفت کیست رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت محمّد بن عبد الله بیرون آی ابوجهل فی الحال در بکشاد رنگ و روی او متغیر شده و لرزه بر اعضای وی افتاده گفت حق ویرا بده گفت بدهم رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت ازینجا نمیروم تا حق وی ندهی ابوجهل زود بخانه در آمد و حق آن مرد بیرون آورد و تسلیم نمود رسول صلی الله علیه و آله و سلم برفت آن مرد بابلی

بمجلس قریش آمد و زبان بشکر گزاری رسول صلی الله علیه و آله و سلم بکشاد و گفت خدای خیر دهاد محمّد را که حق مرا ازان ظالم بستد بعد ازان دو کس آمدند و قصه باز گفتند ابوجهل در عقب ایشان رسید و گفت دران حالت که حلقه بر در زد دل من از جای برفت بیرون آمدم بر بالای سر وی شیر نردیدم بغایت عظیم دهان باز کرده که اگر یك لحظه در ادای حق آن مرد توقف میکردم سر از تن من بر میداشت قوم گفتند این نیز از سحرهای محمّد است صلی الله علیه وآله وسلم

و ازانجمله آنست مردی از بنی اسد سه شتر آورد که بفروشد ابوجهل از وی خریداری کرد و ثمن نداد رسول صلی الله علیه و آله و سلم در مسجد نشسته بود آن اسدی پیش وی حکایت حال خویش کرد رسول صلی الله علیه و آله و سلم پرسید که شتران تو کجاست گفت در بازار رسول صلی الله علیه و آله و سلم برخاست و ببازار آمد و شتران ویرا برضای وی بخرید و دو اشتر را بفروخت و ادای ثمن هر سه شتر کرد و اشتر دیگر را بفروخت و بر ارامل بنی عبد المطلب قسمت کرد و ابوجهل در ناحیت بازار نشسته بود و مجال دمزدن نداشت بعد ازان رسول صلی الله علیه و آله و سلم روی بابوجهل کرد و گفت ای عم دیگر چنین معامله نکنی و گر نه بتو لاحق شود آنچه مکروه تر ازان نباشد ابوجهل گفت نکنم ای محمّد بعضی مشرکان ابوجهل را گفتند در دست محمّد خوار شدی ای ابو الحکم مگر متابعت دین او کردی یا خوفی بر تو مستولی گشت گفت من هرگز متابعت دین او نخواهم کرد اما مردی چند بر دست راست وی دیدم و مردی چند بر دست چپ وی که در دست نیزه ها داشتند و بر من حمله میکردند اگر انقیاد محمّد نمیکردم مرا هلاك میکردند گفتند این نیز از سحرهای محمّد است

و ازانجمله آنست قصه زنیره رضی الله عنها که وی کنیزکی بود رومیه و چون اسلام آورد نابینا شد ابوجهل گفت این عمل لات و عزی است زنیره گفت لات و عزی از عبادت کننده و ناکننده آگاه نیستند و لیکن این تقدیر الهی است من پروردگاری دارم که بر بینا ساختن من قادرست همانشب خدای تعالی چشم ویرا بینا ساخت امّا کور دلان قریش گفتند این نیز از سحرهای محمد است

و ازانجمله آنست قصه عتبه بن ابی لهب خدیجه رضی الله عنها زینب رضی الله عنها را در حال حیات بخواهر زاده خود ابو العاص داده بود و رسول صلی الله علیه و آله و سلم رقیه یا ام کلثوم را بعتبه بن ابی لهب چون میان رسول صلی الله علیه و آله و سلم و قریش خصومت بالا گرفت داماد

آن رسول را صلی الله علیه و آله و سلم گفتند شما دختران رسول را خواستگاری کردید باری از دل وی برداشتید آنها را بوی رد کنید تا در رنج افتد و هر کدام از دختران قریش که خواهید بشما دهیم ابو العاص گفت من از زوجه خویش مفارقت نمی کنم و هیچ زنی را از قریش با وی برابر نمی کنم رسول صلی الله علیه و آله و سلم ویرا ثنا گفت درین کار و عتبه گفت اگر دختر سعید بن ابی العاص را بمن دهند دختر محمّد را طلاق دهم دختر سعید را بوی دادند آن بدبخت هنوز با دختر رسول صلی الله علیه و آله و سلم ننشسته بود پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گفت این داماد تو لا یؤمن بالذی دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی و آب دهان خود بجانب رسول صلی الله علیه و آله و سلم انداخت و دختر رسول صلی الله علیه و آله و سلم را رد کرد و سخنان ناخوش گفت و باز گشت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر وی دعای بد کرد و گفت اللّهمّ سلط علیه کلبا من کلابك ابوطالب حاضر بود عتبه را گفت ای برادر زاده من بچه حیله ازین دعا توانی رست و بعضی گویند غمگین شد و با رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت ای برادرزاده من ترا ازین دعای بد چه منفعت عتبه پیش پدر آمد و آنرا با وی بگفت او اندوهگین شد بعد ازان هردو باسم تجارت عزیمت شام کردند و در منزلی فرود آمدند راهبی ایشانرا گفت واقف باشید که درین موضع سباع بسیار اند ابولهب همراهان را گفت مرا مددگاری کنید که از دعای محمّد ایمن نیستم جمیع بارهارا بر یکدیگر نهادند و عتبه را بر بالای آن بخابانیدند و گردا گرد وی بخفتند نیم شب بود که شیری آمد و هر یك را از ایشان ببوئید و بر بالای بارها جست و بضربت پنجه شکم ویرا بدرید عتبه فریاد بر آورد و جان بمالك دوزخ سپرد و حسان بن ثابت رضی الله عنه این معنی را در یکی از قصاید خود بنظم آورده

و ازانجمله آنست قصه نجاشی رحمة الله علیه دوم بار که اصحاب رسول صلی الله علیه و آله و سلم بحبشه هجرت کردند هشتاد و دو مرد و بیست و یك زن بودند و جعفر بن ابی طالب و ام سلمه رضی الله عنهم با ایشان بودند ام سلمه رضی الله عنها گفته است که آنجا اقامت کردیم بخوشترین حالی اظهار دین خود کردیم و بعبادت خدای تعالی مشغول می بودیم بی آنکه مکروهی بما رسد چون خبر فراغت و رفاهیت ما بمکه رسید قریش باتفاق عمرو بن العاص را و عبد الله بن ابی ربیعة را با هدایا بنجاشی و بطارقه و به بعضی از امرای وی فرستادند چون آن دو مرد آنجا رسیدند و

هدایا رسانیدند و با بطارقه گفتند که جمعی جوانان سفیه مفارقت دین آبا و اجداد خود کرده اند و متابعت دین ملك نیز نکرده اند پدران و خویشان ایشان مارا فرستاده اند تا ملك ایشانرا همراه ما بمکه باز گرداند بطارقه گفت شما صورت حال خودرا بملك باز نمائید تا ما مددگاری کنیم آن دو تن در حضور بطارقه صورت حال پیش نجاشی باز نمودند بطارقه گفتند حال این طایفه را ایشان به می شناسند با ایشان می باید سپردن تا ببرند نجاشی در غضب شد و گفت بمجرد این سخن با ایشان نتوان سپرد این طایفه پناه بجوار من آورده اند نخست ایشانرا بطلبیم و از حقیقت حال سؤال کنیم اگر حال بدینگونه باشد که این دو تن تقریر کردند ایشانرا بایشان سپاریم و اگر بر خلاف این باشد رعایت جانب ایشان نمائیم و از تعرض این دو تن نگاه داریم ام سلمه رضی الله عنها گوید که بعد ازان نجاشی اساقفه یعنی علمارا جمع کرد همه گردا گرد نجاشی کتابهای خود پیش نهادند پس اصحاب رسول صلی الله علیه و آله و سلم را طلب کرد جعفر بن ابی طالب با سایر اصحاب رضی الله عنهم آنجا حاضر شدند اساقفه بر خاستند و جعفر را تقدیم کردند و نجاشی نیز تعظیم کرد و التفات نمود و از کیفیت حال تفحص فرمود جعفر رضی الله عنه گفت ای ملك ما قومی بودیم از اهل جاهلیت که بت می پرستیدیم و مردار می خوردیم و قمار میکردیم و انواع کارهای ناپسندیده از ما در وجود می آمد حق سبحانه و تعالی بفضل خود از بهترین قوم ما بر ما پیغمبری بر انگیخت بکمال حسب و نسب موصوف و بوفور امانت و دیانت معروف مارا بتوحید خدای تعالی خواند تا ویرا پرستیم و در پرستش وی شرك نیاریم و اقامت صلوة کنیم و طریق صدق پیش گیریم و بعهدهای خود وفا نمائیم و در ادای امانت و صله رحم کوشش کنیم ما نیز بوی ایمان آوردیم و متابعت وی کردیم قوم ما با ما بمعادات بر خاستند و انواع خصومت و دشمنی پیش گرفتند تا باز مارا بکفر و شرك باز گردانند دیگر طاقت اذای ایشان نداشتیم پناه باین دیار آوردیم که دست تعدی ایشان ازینجا کوتاه است نجاشی جعفر را گفت بخوان از آنچه بر پیغمبر شما فرود آمده است جعفر رضی الله عنه آغاز کرد کهیعص چون مقداری بخواند نجاشی چندان بگریست که محاسن وی تر شد و اساقفه چندان بگریستند که کتابهای ایشان تر شد پس نجاشی گفت و الله که این نور هم ازان مشکوة است که نور موسی بود و سر چشمه هردو یکی است پس نجاشی با آن دو تن گفت و الله که من ایشانرا بشما نمی سپارم چون از پیش نجاشی بیرون آمدند عمرو بن العاص گفت من چیزی بر سر اصحاب محمّد آرم که همه از

بنیاد بر افتند عبد الله بن ابی ربیعة گفت ای عمرو چنین مکن که اگر چه مخالفت ما کرده اند اما خویشی و صله رحم در میان است عمرو نشنید و بنجاشی رسانید که اصحاب محمّد عیسی را بنده میخوانند نجاشی جعفر را با سایر اصحاب رضی الله تعالی عنهم باز طلبید و ازیشان پرسید که در حق عیسی علیه السلام شما چه میگوئید جعفر رضی الله عنه گفت همان میگویم که حضرت حق سبحانه و تعالی گفته است که عیسی کلمة الله است و روح او که بمریم القا کرده است نجاشی آن را بشناخت که از حضرت حق است سبحانه گفت سوگند بآن خدای که جز بدو سوگند روا نیست که عیسی نیز همین میگوید که تو گفتی بروید و درین مملکت ایمن باشید و هیچکس متعرض شما نشود بعد ازان قوم خودرا گفت که هدایای این دو کس را باز گردانید که مارا بآن حاجتی نیست پس آن دو کس از پیش نجاشی خوار و خجل و مردود الهدایا و مبغوض البرایا بیرون آمدند و جعفر با سایر اصحاب رضی الله تعالی عنهم با خوشترین حالی دران دیار اقامت نمودند

و ازانجمله آنست که اساقفه از نجاشی اجازت طلبیدند و بمکه آمدند و ایشان بیست تن بودند پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم در مقام ابراهیم نشسته یافتند پیش وی به نشستند اسقفی که نام وی طابور بود با رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت توئی که گمان می بری که رسول خدائی گفت رسول آری طابور گفت خلق را بچه میخوانی گفت بخدائی که اورا هیچ شریکی نیست بعد ازان قرآن بر ایشان خواند همه بگریستند چندانکه محاسن ایشان تر شد طابور گفت من گواهی میدهم که خدای یکیست و تو رسول اوئی و باقی اصحاب وی نیز همین گفتند و تصدیق کردند اما چون اساقفه از پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر خاستند ابو جهل و امیة بن خلف با جمعی از قریش با ایشان گفتند خدای نومید گرداناد کسی را که شمارا از برای تفحص دین فرستاده است شما آمده اید تا خبر این مرد ببرید عقل شما اینست که چون در مجلس وی بنشستید از دین خود بر گشتید و هر چه گفت تصدیق وی کردید مدت دو سالست که این دعوی میکند هیچکس از ما بوی نگرویده است مگر کودکی بی عقل ورای و گدای بی سرو پای اساقفه گفتند سلامتی بر شما باد ما حق کسی ضایع نمیگردانیم و بقول جاهلان از حقی که بر ما روشن شده است سر نه پیچیم بعد ازان قرآن و احکام شریعت آموختند و بزیور اسلام آراسته بولایت خود باز گشتند

و ازانجمله آنست که چون رسول صلی الله علیه و آله و سلم در سال ششم از بعثت **(قصه**

معراج) را با قریش باز گفت و در آنجا مذکور شد که دران شب به مسجد اقصی رسیده است چنانچه نص قرآن بآن ناطق است و قریش میدانستند که وی هرگز آنرا ندیده و آنجا نرسیده از وی صفت بیت المقدس را پرسیدند جبرئیل علیه السلام زمین بیت المقدس را در برابر او بداشت و هر چه پرسیدند جواب آن از سر مشاهده باز گفت و کاروانی بشام فرستاده بودند از حال آن پرسیدند رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت کاروان در راه است و فرمود که در وقت گذشتن ما فلانکس بر شتر نشسته بود سرما یافت از غلام خود کلیم طلبید و من تشنه بودم از کوزه فلان کس آب خوردم و فلان کس چیزی گم کرده بود چون ما رسیدیم گم کرده خود را باز یافت و اشتران کاروانیان از براق ما رمیدند و متفرق گشتند اگر کاروانیان در طلب آنها روزگار نبرند باید که فلان روز وقت طلوع شمس باینجا برسند قریش ازان اخبار تعجب نمودند و منتظر میبودند چون وقت موعد رسید قریش دو گروه شدند گروهی چشم بر آفتاب داشتند و گروهی نظر بر راه کاروان ناگاه از یك گروه فریاد بر آمد که اینك کاروان رسید و گروهی دیگر بانگ کرد که اینك گرد آفتاب بر آمد همه استقبال کاروان کردند و از قصه کلیم و کوزه آب و رمیدن اشتران و یافتن گم کرده استفسار کردند همه بران نهج بود که آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم خبر داده بود اما با وجود آن قفلهای که بر دلهای ایشان بود کشاده نشد بلکه در عناد و استکبار می افزودند و در جحود و انکار مبالغه مینمودند

و ازانجمله آنست که روزی ابوجهل بعد از مناظرات و مشاجرات بسیار با قریش گفت ما در کار این مرد معذور گشتیم و الله که اگر بعد الیوم میبینم که بدستور گذشته بنماز قیام نماید سنگی بگیرم و سر اورا بکوبم تا از شر او خلاص یابیم می باید که دران ساعت دست از مددگاری من ندارید و مرا بدست دشمنان نسپارید همه سوگند عظیم خوردند که ای ابو الحکم هرگز دست از تو باز نداریم و ترا بدشمنان نسپاریم چون بامداد رسول صلی الله علیه و آله و سلم به نمازگاه خود آمد آن لعین سنگی بر دست گرفت در عقب وی روان شد چون رسول صلی الله علیه و آله و سلم در نماز ایستاد وی نزدیك رسید رنگ روی نامبارکش متغیر گشت و گریزان باز پس آمد قریش گفتند چه شد ای ابو الحکم گفت و الله که از جانب وی اشتری مستی بر من حمله کرد که من هرگز به بلندی کوهان وی کوهان ندیده ام و بدرشتی و تیزی دندان وی دندان نشنیده اگر نزدیکتر آمدی هر

آینه مرا هلاك كردی و رسول صلی الله علیه و آله و سلم نیز گفته است (لو دنا منه لأخذه) یعنی اگر نزدیك بآن شتر شدی هر آینه اورا بگرفتی که جبرئیل مرا چنین خبر کرده بود

و ازانجمله آنست که روز دیگر آن ملعون با قریش گفت که هرگز محمّد پیش شما روی خود را خاك آلود میکند یعنی نماز میگزارد گفتند آری گفت سوگند بآن کسی که بوی سوگند میخورد که اگر من ویرا چنان به بینم هر آینه گردن ویرا بپای خود بکوبم گفتند اینك آنجا نماز میگزارد بجانب وی روان شد و بوی نارسیده بقفا باز گشت و بدست چیزی از روی خود دور میکرد ویرا گفتند ای ابو الحکم چه حال شد گفت میان خود و وی خندقی از آتش دیدم پس خدای تعالی این آیت فرستاد که (**اَرَاَیتَ الَّذي یَنْهَی * عَبْدًا اذَا صَلَّی * اَرَاَیْتَ انْ كَانَ عَلَی الْهُدَی * اَوْ اَمَرَ بالتَّقْوَی * اَرَاَیْتَ انْ كَذَّبَ وَ تَوَلَّی * اَلَمْ یَعْلَمْ بَاَنَّ الله یَرَی * كَلاَّ لَئنْ لَمْ یَنْتَه لَنَسْفَعًا بالنَّاصیَة * نَاصیَةٍ كَاذبَةٍ خَاطئَةٍ * فَلْیَدْعُ نَادیَهُ * سَنَدْعُ الزَّبَانیَةَ * كَلاَّ لاَ تُطعْهُ وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ** * العلق: ٩-١٩)

و ازانجمله آنست که روزی رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر حکم بن ابی العاص میگذشت حکم از پس پشت وی تقلید وی کرد و خودرا بجنبانید رسول صلی الله علیه و آله و سلم آنرا بنور نبوت دانست فرمود که همچنین باش بر همانجای ویرا رعشه گرفت و هرگز از وی مفارقت نکرد

و ازانجمله آنست که روزی رای قریش بران قرار گرفت که یك دو کس را پیش احبار یهود فرستادند و از احوال رسول صلی الله علیه و آله و سلم استخبار نمودند چون احبار یهود اوصاف رسول صلی الله علیه و آله و سلم شنیدند و دانستند که بچه میخواند گفتند ویرا از سه چیز سؤال کنید یکی قصه اصحاب کهف و دیگر قصّه ذو القرنین و دیگر آنکه روح چیست اگر ازین سه سؤال جواب گوید بدانید که وی نبی مرسل است اتباع وی کنید و اگر نگوید بدانید که وی دروغ گوی است هر چه خواهید با وی بکنید چون قریش این سؤالات کردند رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت فردا شمارا خبر دهم و انشاء الله نگفت ده روز وحی منقطع شد قریش آغاز شماتت کردند و آن بر رسول صلی الله علیه و آله و سلم بغایت دشوار آمد بعد ازان حضرت جبرئیل آمد و سورة الکهف آورد مشتمل بر جواب آنکه پرسیده بودند رسول صلی الله علیه و آله و سلم آن

سوره را بر ایشان خواند شنیدند امّا نشنیدند و همان طریقه کفر و جحود می ورزیدند

و ازانجمله آنست که اسود بن مطلب و عاص بن الوایل و ولید بن المغیرة و ابن الطلاطلة در سخریه و استهزا بآنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم مبالغه بسیار می نمودند روزی جبرئیل علیه السلام بیامد و در پهلوی وی صلی الله علیه وآله و سلم بایستاد و این جماعت در طواف بیت بودند ولید بن مغیره بر جبرئیل علیه السلام بگذشت جبرئیل بزخمی که بر کف دست وی از اثر تیر شده بود و مندمل گشته اشارت کرد خون ازان روان گشت و بران هلاك شد بعد ازان عاص بن وایل بگذشت و بر کف پای وی زخمی بود که روزی خاری درانجا خلیده بود جبرئیل علیه السلام دران نگاه کرد آن زخم تازه شد و به همان هلاك گشت بعد ازان اسود بن مطلب گذشت ورقی سبز بر روی وی انداخت کور شد بعد ازان ابن طلاطله گذشت اشارت بسر او کرد ریم ازان روان شد و بهمان مرد حق سبحانه و تعالی در شان ایشان این آیت فرستاد که (**اِنَّا كَفَيْنَاكَ الْمُسْتَهْزِئِينَ** * الحجر: ٩٥) یعنی ما کار اهل استهزا را بر تو کفایت کردیم

و ازانجمله آنست که روزی رسول صلّی الله علیه و سلّم از خوف قریش بیرون آمد از دور سیاهی دید چون نزدیك رسید کله شتران بود در میان آن شتران در آمد و به نشست شتران رم کردند ابو ثروان که بر سر آن شتران بود گرد شتران بر آمد هیچ ندید بمیان شتران در آمد رسول را صلّی الله علیه و سلّم دید گفت کیستی تو که شتران مرا برمایندی فرمود که مترس آمدم که در میان شتران تو آرام گیرم باز گفت تو چه کسی رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که مترس مردی ام که خواستم ساعتی بشتران تو انس گیرم ابوثروان گفت ترا آن مرد می بینم که میگویند دعوی پیغمبری میکند رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که میخوانم ترا بشهادت لا اله الاّ الله و انّ محمّدا عبده و رسوله ابوثروان گفت از میان شتران من بیرون رو که فلاح نیابند شترانی که در میان ایشان باشی و رسول صلّی الله علیه و سلّم را از میان شتران بیرون کرد رسول صلّی الله علیه و سلّم ویرا دعای بد کرد و گفت (**اطل بقاه و شقاه**) پیری کهن سال شده آرزوی مرگ می برد ویرا گفتند نمی بینم ترا مگر آنکه هلاك شده بجهت دعای که رسول صلّی الله علیه و سلّم بر تو کرده است گفت کلا که هلاك شده باشم چون اسلام ظاهر شد پیش رسول الله آمدم و ایمان آوردم و مرا دعای خیر کرد و استغفار کرد و لیکن دعای اول سبقت گرفته است

و ازانجمله آنست که روزی اهل مکّه آزار بسیار بر رسول صلّی الله علیه و سلّم رسانیدند و روی مبارك ویرا خون آلود ساختند جائی بنشست بسیار اندوهگین جبرئیل علیه السلام بوی آمد و به درختی از درختان وادی نظر کرد وگفت فلان درخت را بخوان رسول صلّی الله علیه و سلّم آندرخت را بخواند آن درخت روان شد و آمد تا پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم بایستاد پس ویرا گفت که باز کرد باز گشت تا بمکان خود رسید رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که همین بسنده است مرا

و ازانجمله آنست که چون قریش بجهت حمایت ابوطالب از معارضه و مجادله رسول صلّی الله علیه و سلّم عاجز آمدند مجمعی ساختند و عهدنامه نوشتند و بنام خدائی در آنجا سوگند خوردند که دیگر با بنی هاشم و بنی عبد المطلب مراعات صله رحم نکنند و دختر با ایشان ندهند و نخواهند و با ایشان بیع و شرا نکنند و سخن نگویند و آن عهدنامه را در حریر بپیچیدند و در موم گرفتند و مهرهاي خود بران نهادند و در کعبه بیاویختند چون ابوطالب آنرا شنید با همه بنی هاشم و بنی عبد المطلب جز ابولهب بشعبی که مخصوص ایشان بود در میان دو کوه و آنجا خانها داشتند در آمدند و مدت سه سال در آن شعب بسر بردند که هیچکس نسبت با ایشان نیکوئی نکرد مگر ابو العاص بن ربیع داماد رسول صلّی الله علیه و سلّم که گاه گاه بشب گندم و خرما بآن شعب بردی و رسول صلّی الله علیه و سلّم دران کار استحسان وی کرده است و محمدت وی گفته چون حال بر ایشان تنگ شد و سختی بنهایت رسید حضرت حق سبحانه جانوری بر عهدنامه قریش گماشت که هر چه نوشته بودند همه بخورد و جز نام خدای هیچ نگذاشت رسول صلّی الله علیه و سلّم آنرا دانست و عم خود ابوطالب را ازان خبر کرد ابوطالب با همه بنی هاشم و بنی عبد المطلب جامهای فاخر پوشیدند و بسوی حجر آمدند و در مجلس قریش بنشستند قریش ایشانرا اکرام و احترام کردند ابوطالب گفت ای معشر قریش از برای کاری ما بشما آمده ایم باید که دران بعدل و انصاف با ما کار کنید گفتند منت داریم گفت محمد صلّی الله علیه و سلّم مرا خبر داده است که خدای تعالی جانوری بر عهدنامه شما گماشته است که جز نام خدای در آن هیچ نگذاشته و هر چه از جنس قطع رحم و ظلم و جور بوده دور کرده من هرگز از وی دروغ نشنیده ام دران صحیفه نظر کنید اگر راست میگوید از خدای تعالی بترسید و ازین طریقه ناپسندیده باز آئید و اگر دروغ میگوید ویرا بشما سپارم و دست

از حمایت وی باز دارم تا هر چه خواهید بکنید قریش گفتند ای ابوطالب اندیشه نیکو کرده کسی فرستادند تا آن عهدنامه را آورد و بکشادند در وی جز باسمك اللّهم هیچ نمانده بود ابوطالب زبان ملامت با ایشان دراز کرد همه خاموش شدند و هیچ نگفتند و ازان عهد بر گشتند پس رسول صلّی الله علیه و سلّم با همه قوم خویش ازان شعب بیرون آمدند و قریش مدتی با ایشان طریق مواسا پیش گرفتند

و ازانجمله آنست که مشرکان پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمدند و گفتند اگر تو درین دعوی صادقی ماه را بدو نیمه کن رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت اگر ماه را بدو نیمه کنم ایمان می آورید گفتند آری دران وقت شب چهاردهم بود رسول صلّی الله علیه و سلّم از پروردگار خود در خواست که ماه بدو نیمه شود ماه بدو نیمه شد چنانکه یك نیمه بر کوه ابوقبیس بود و یك نیمه بر کوه دیگر رسول صلّی الله علیه و سلّم ندا میکرد و نام یك یك می برد که ای فلان و ای فلان به بینید به بینید چون آن بدبختان آنرا مشاهده کردند گفتند محمّد صلّی الله علیه و سلّم مارا سحر کرد پس گفتند از مسافران که از اطراف می آیند این را به پرسید اگر گویند ما نیز آنرا مشاهده کرده ایم راست ست و گر نه سحر است و دروغ از هر مسافر که پرسیدند خبر داد که ما نیز چنان دیدیم که شما دیده اید

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم رکانه بن عبد زید را دید فرمود که وقت نه شد ایمان آری میخواهی که معجزه بنمایم گفت آری نصف فلان درخت را بخوان تا بیاید رسول صلّی الله علیه و سلّم نصف آن درخت را بخواند آن درخت بشگافت و یك نصف وی بیامد بعد ازان ویرا گفت باز گرد باز گشت و بآن نصف دیگر متصل گشت راوی گوید که من آن درخت را دیدم که محل اتصال نصف دو وی چون رشته دراز می نمود پس رکانه آنرا مشاهده کرد گفت من اینها را نمیدانم با تو کشتی میگیرم اگر مرا بیندازی یك نیمه گوسفندان من ازان تو رسول صلّی الله علیه و سلّم ویرا بینداخت یکبار دیگر رکانه طلب کرد کشتی کرد باز بیفتاد پس با رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت چون بقریش رسی چه خواهی گفت گفت خواهم گفت که رکانه را بینداختم و نصف گوسفندان ویرا گرفتم رکانه گفت مگوی که مرا دشوار می آید بگو که بمن بخشید رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که دروغ چون گویم رکانه گفت تو هرگز دروغ نمی گوئی گفت نی

پس مسلمان شد

و ازانجمله آنست که شبی دعا کرد که (**اللّهمّ اعزّ الاسلام باحب الرجلین الیك بعمر ابن الخطاب او بابی جهل بن هشام**) چون بامداد شد عمر رضی الله عنه آمد و اسلام آورد

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم شبی در میان بطن نخله به تهجد مشغول بود و قرآن میخواند هفت نفر از جن نصیبین بر وی بگذشتند و قرآن استماع کردند بعد ازان چون مدتی گذشت باز همان نفر با گروهی دیگر از جن نصیبین بسوی رسول صلّی الله علیه و سلّم آمدند و باعلاءِ مکه نزول کردند و یکی ازیشان بسوی رسول صلّی الله علیه و سلّم آمد و وی با اصحاب نشسته بود فرمود که می باید که یکی از شما با من بیاید که در دل وی مثقال ذره غل نبود عبد الله بن مسعود رضی الله عنه بر خاست و مطهره رسول صلّی الله علیه و سلّم که پر نبیذ بود پنداشت که پر آب است با خود ببرد رسول صلّی الله علیه و سلّم باعلای مکّه بیرون آمد و خطی بکشید و عبد الله را گفت که ازان خط بیرون نیائی و از هیچ نترسی عبد الله رضی الله عنه گفته است که من در میان آن خط نشستم و از دور مجلسها میدیدم که اشخاص نشسته بودند چون رسول صلّی الله علیه و سلّم نزدیك رسید همه بر خاستند و شرایط خدمت بجای آوردند رسول صلّی الله علیه و سلّم تا وقت صبح با ایشان بود بعد ازان بسوی من آمد و گفت بسی نشستی ای عبد الله بن مسعود گفتم چرا نه نشینم و متابعت فرمان تو نکنم که سعادت دو جهان در موافقت فرمان تست بعد ازان آن دو شخص ازان طائفه بسوی رسول صلّی الله علیه و سلّم آمدند و رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که من حاجت شما را کفایت کردم برای چه آمده اید گفتند آمدیم تا در نماز بتو اقتدا کنیم رسول صلّی الله علیه و سلّم پرسید که با تو هیچ آب هست گفتم نبیذ تمر هست یا رسول الله فرمود که تمرة طیبة و ماء طهور وضو ساخت و نماز گزارد و باز گشت گفتم یا رسول الله اینان کیانند فرمود که جن نصیبین اند اسلام آورده اند در چیزها اختلاف داشتند میان ایشان حکم کردم زاد طلبیدند استخوانها را زاد ایشان ساختم و روث را علف دواب ایشان گردانیدم بعد ازان از استنجا باستخوان و روث نهی کرد

و ازانجمله آنست که هم ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که شبی رسول صلّی الله علیه و سلّم دست مرا گرفت و به بطحاء مکّه بیرون رفت پس مرا جائی بنشاند و خطی گرد من کشید

و فرمود که ازین خط بیرون میا و مردمان پیش تو خواهند رسید با ایشان سخن مگوی که ایشان نیز با تو سخن نخواهند گفت بعد ازان رسول صلّی الله علیه و سلّم رفت و من نشستم ناگاه دیدم که مردمان می آیند چون بمن میرسند بخط درون نمی آیند و بسوی رسول صلّی الله علیه و سلّم میروند چون شب بآخر رسید رسول صلّی الله علیه و سلّم آمد و تکیه بر زانوی من کرد و در خواب شد ناگاه دیدم که مردان جامهای سفید در بر در جمال و خوبی بحدی که خدای تعالی داند آمدند بعضی از ایشان بالای سر رسول صلّی الله علیه و سلّم بنشستند و بعضی زیر پای وی بعد ازان با یکدیگر گفتند که هرگز ندیده ایم بنده که بوی داده باشند آنچه باین پیغمبر داده اند چشم وی در خوابست و دل وی بیدار مثل وی چنانست که پادشاهی قصری بنا کرد و سفره نهاد و مردمانرا بشراب و طعام خواند هر که اجابت کرد از طعام وی خورد و از شراب وی آشامید و هر که اجابت وی نکرد ویرا عذاب و عقاب کرد پس ایشان برفتند و رسول صلّی الله علیه و سلّم بیدار شد و پرسید که شنیدی آنچه این جماعت گفتند و دانستی که چه کسان بودند گفتم الله و رسوله اعلم فرمود که ایشان فرشتگان بودند مثلی که ایشان زدند آنست که خدای تعالی بهشت را بیافرید و مرد مرا بآنجا خواند هر که اجابت کرد به بهشت در آمد و هر که اجابت نکرد معاقب و معذب شد

و ازانجمله آنست که از مسروق رحمة الله علیه پرسیدندکه رسول را صلّی الله علیه و سلّم لیلة الجن که استماع قرآن کردند از حال جن که آگاه گردانید یکی از صحابه کرام رضی الله عنهم اجمعین روایت کرد که درختی ویرا آگاه گردانید

و ازانجمله آنست که ذباب بن حارث رضی الله عنه گفته است که من در ایام جاهلیت صنمی داشتم که می پرستیدم و دوستی داشتم از جن که اخبار عرب بمن میرسانید وقت پیش صنم خود خفته بودم ناگاه آن دوست جنی آواز داد که یا ذباب یا ذباب اسمع العجائب بعث محمّد بالکتاب یدعو بمکة فلا یجاب و هو صادق غیر کذاب ذباب گفته است که ازان در تعجب شدم و بیرون آمدم و قوم خودرا خبر کردم ناگاه آینده آمد و خبر رسول صلّی الله علیه و سلّم آورد و صنم خودرا بشکستم و شتری سوار شدم و بسوی رسول صلّی الله علیه و سلّم آمدم چون ویرا بدیدم کسی را دیدم که هرگز مثل وی ندیده بودم گوییا که نور از جبین مبارك وی می درخشید چون نزدیك وی رسیدم فرمود که ترا چه آورد ای ذباب گفتم آمدم تا هر چه فرمائی فرمان برم از قصه

صنم و آن جنی خبر داد و آنروز را تعیین کرد گفتم اشهد انّك رسول الله فرمود که اول بگوی اشهد ان لا اله الاّ الله پس بگوی انّك رسول الله بعد ازان انشاد کردم و گفتم:

و لما رأیت الله اظهر دینه * اجبت رسول الله حین دعانی

تبعت رسول الله اذا جاء بالهدی * و خلیت اصنامی بدار هوانی

شددت علیها شدة فترکتها * کأن لم یکن فی الدهر ذوحدثانی

فمن مبلغ سعد عشیرة اننی * شریت الذی یبقی بآخر فانی

و ازانجمله آنست که جابر رضی الله عنه گفته است که در وقت بیعت تحت الشجرة شنیدم که رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که (یدخل کل من بایع تحت الشجرة الجنة الا صاحب الجمل الاحمر) ما برفتیم تا به بینیم که آن کیست مردی را یافتیم که شتر خود را گم کرده است گفتم بیا بیعت کن گفت اگر شتر خودرا بیابم دوستر میدارم از آنکه بیعت کنم

و ازانجمله آنست که مازن بن الغضویه رضی الله عنه گفته است که در میان قوم ما صنمی بود که ویرا می پرستیدند روزی نزدیك وی قربانی کردیم از درون وی آواز آمد که (یا مازن اسمع تسر ظهر خیر و بطن شر بعث نبی من مضر بدین الله الاکبر فدع نحیتا من حجر تسلم من حر سقر) ازان بترسیدم و با خود گفتم این امری عظیم خواهد بود بعد از چند روز یکبار دیگر نزدیك وی قربانی کردیم دیگر باره از درون او آواز آمد که (اقبل الی و اقبل تسمع ما لا یجهل هذا نبی مرسل بوحی منزل فآمن به کی تعدل عن حر نار تشعل وقودها بالجندل) با خود گفتم این خبریست که بمن خواسته اند بعد از چند روز شخصی بر ما فرود آمد از وی خبر پرسیدم گفت در مکّه از قریش مردی ظاهر شده است که نام وی احمد است هر که بوی می آید میگوید (اجیبوا داعی الله) مازن میگوید که با خود گفتم و الله اینست بیان آنچه از درون صنم شنیدم بر خاستم و آن صنم را پاره پاره کردم و بر راحله خود را نشستم تا بر رسول صلّی الله علیه و سلّم پیوستم و اسلام آوردم **و هم وی گفته است** که من مردی بودم بسیار بطرب و استماع غنا و شرب خمر و موافقت با زنان فاحشه مولع و سالهای قحط بر من گذشته بود و اموال من هلاك شده بود و مرا فرزندی نبود از رسول صلّی الله علیه و سلّم در خواستم که دعا کن که خدای تعالی حرص مرا بر طرف کند و شرب خمر و میل فواحش را از من ببرد و در زمین ما باران ببارد و مرا فرزندی دهد رسول صلّی الله

علیه و سلّم گفت (اللّهمّ ابدله بالطرب قراءة القرآن و بالحرام الحلال و بالخمر ريّا لا اثم فيه و بالعهر عفة الفرج و بالهوى الحياء و هب له ولدا صالحا) خدای تعالی آن همه دعارا در حق وی مستجاب گردانید و هم از وی آرند که مسجدی بنا کرده بود که در آنجا عبادت میکرد گویند هر ظلم رسیده که بآن مسجد رفتی و سه روز در آنجا عبادت کردی و بر ظالم دعای بد کردی البته آن ظالم بزودی بمردی یا مبروص شدی و آن مسجد را مبرص گفتندی.

ركن رابع

در بيان آنچه از هجرت تا وفات ظاهر شده است و آن دو قسم است

قسم اول در بیان دلایل و شواهدی که اوقات ظهور آن در کتبی که مأخذ این کتاب افتاده اند متعین بود

و ازانجمله آنست که چون رسول صلّی الله علیه و سلّم به هجرت از مکّه به سوی مدینه مامور شد و آن سال چهاردهم بود از بعثت آن شب که از مکّه بیرون آمد کفار قریش قصد آن داشتند که چون در خواب شود بخانه وی در آیند و ویرا بکشند چون وقت خفتن شد همه قوم آمدند و بر در خانه وی صلّی الله علیه و سلّم منتظر میبودند تا در خواب شود آن شب اول سوره یس نازل شد رسول صلّی الله علیه و سلّم مشتی خاك گرفت و بیرون آمد و آیت (**وَ جَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ اَيْدِيهِمْ سَدّاً وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدّاً فَاَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لاَ يُبْصِرُونَ** * یس: ٩) بر ایشان خوانده خاك بر سر و چشم آن خاکساران افشاند و از میان ایشان چنان بیرون آمد که هیچکس آگاه نشد شخصی آنرا دیده بود با ایشان گفت خدای تعالی شمارا نومید گردانید محمّد را ندیدید و آنچه با شما کرد نیز همه بر خاستند و خاك از سر و روی خود می افشاندند

و ازانجمله آنست که چون آن شب رسول صلّی الله علیه و سلّم با ابوبکر صدیق رضی الله عنه بدر غاری که در جبل ثور بود رسیدند ابو بکر گفت یا رسول الله من پیشتر در آیم تا ترا گزندی نرسد چون بغار در آمد هر سوراخی که میدید انگشت دران میکرد تا بسوراخی بزرگ رسید پای خودرا در آنجا کرد تا بران رسید پس پای بیرون آورد و بروایتی پیراهن خودرا پاره میکرد و در هر سوراخی پاره استوار میکرد تا پیراهن وی تمام شد و یك سوراخ ماند پای خودرا درانجا نهاد

و بهر تقدیر آنشب ویرا مار بگزید پس گفت یا رسول الله در آی که از برای تو جای راست کرده ام رسول صلّی الله علیه و سلّم در آمد و باستراحت مشغول شد اما ابوبکر رضی الله عنه از زخم مار و درد آن مشوش و ناخوش بود چون بامداد شد رسول صلی الله علیه و آله و سلم ورم آن بر تن ابوبکر رضی الله عنه دید گفت این چیست ای ابوبکر ابوبکر رضی الله عنه گفت مار گزیده است یا رسول الله فرمود آنحضرت که چرا مرا خبر نکردی گفت نخواستم که خواب را بر تو بشورانم رسول صلی الله علیه و آله و سلم دست مبارك را بر تن ابوبکر رضی الله عنه بمالید درد برفت و ورم فرو نشست

و ازانجمله آنست که چون رسول صلّی الله علیه و سلّم با ابوبکر رضی الله عنه دران غار قرار گرفت همانشب بر در آن غار درختی از زمین بر رست و عنکبوت بر در آن غار پرده تنید و دو کبوتر وحشی میان پرده عنکبوت و آن درخت بنشستند و بیضه نهادند پس چون مشرکان از رفتن ایشان خبردار شدند از هر قبیله از قریش جوانان با عصاها و کمانها در طلب ایشان بیرون آمدند تا بجائی رسیدند که میان ایشان و غار دویست گز ماند و بروایتی پنجاه گز یکی را فرمودند تا بغار رود چون نزدیك بغار رسید باز گردید گفتند چرا باز گشتی گفت دو کبوتر وحشی بر در غار دیدم دانستم که در غار کسی نیست رسول صلّی الله علیه و سلّم دانست که مشرکان بسبب آن کبوتر بغار در نیامدند در حق آن دو کبوتر دعای خیر کرد حق سبحانه و تعالی ایشانرا در حرم جای داد آنجا بیضه نهادند و بسیار شدند

و ازانجمله آنست که سراقه رئیس قوم بنی مدلج گفته است که در میانه قوم خود نشسته بودم شخصی آمد که در ساحل بحر سیاهی دیدم گمان می برم که محمّد صلّی الله علیه و سلّم است و اصحاب وی من دانستم که محمّد صلّی الله علیه و سلّم است امّا گفتم ایشان نیستند بلکه فلان و فلان اند که چیزی گم کرده اند آنرا می طلبند بعد ازان بخانه خود رفتم و کنیزك خودرا فرمودم تا اسپ مرا بیرون آورد من نیزه بر داشتم و سوار شدم و بتاختم تا بایشان نزدیك رسیدم چنانکه آواز قراءت رسول صلی الله علیه و آله و سلم می شنیدم و رسول صلی الله علیه و آله و سلم باز نمی نگریست امّا ابوبکر رضی الله عنه بسیار باز می نگریست ناگاه دیدم که پایهای اسپ من تا بشکم بزمین فرو رفت فریاد کردم که شما در حق من دعای بد کردید دعا کنید که خلاص شوم و سوگند

خوردم که هر که بطلب شما آید من باز گردانم پس دعا کردند خلاص یافتم و باز گشتم و هر که پیش آمد باز گردانیدم و در روایت آمده است که سراقه رسول را صلی الله علیه و آله و سلم گفت بگوسفندان من خواهی رسید هر چه خواهی بگیر فرمود که ما عطای مشرکان قبول نمی کنیم

و ازانجمله آنست که درین سفر بخیمه ام معبد رسیدند و وی رسول را صلّی الله علیه و سلّم نمی شناخت رسول صلّی الله علیه و سلّم ویرا گفت ای ام معبد نزدیك تو هیچ شیر هست گفت نی و الله و گوسفندان ما دورند رسول صلّی الله علیه و سلّم نظر کرد در خیمه وی میشی دید گفت آن میش چیست گفت میشی است که از ضعیفی و لاغری از گوسفندان باز مانده است رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که اذن میکنی که از وی شیر بدوشیم گفت و الله که هرگز گوسفند نر با وی جفت نشده است اختیار تر است رسول صلّی الله علیه و سلّم آن میش را پیش خود خواند دست مبارك خود به پستان آن میش فرود آورد پس ظرفی طلب کرد و چندان شیر بدوشید که آن ظرف پر شد همه اصحاب را ازان شیر سیر گردانید و یك ظرف دیگر بدوشید و پیش ام معبد بگذاشت و با اصحاب از آنجا کوچ کرد

و ازانجمله آنست که امّ معبد گفته است که آن گوسفند مبارك با شیر همچنان در خانه ما بود تا سال رماده زمان امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه بامداد و شبانگاهش می دوشیدم و در جمله قبایل آن سال شیر حاصل نمیشد

و ازانجمله آنست که زمخشری در کتاب ربیع الابرار روایت کرده است از هند خواهر زاده امّ معبد که وی از امّ معبد روایت کرده است که گفت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در خیمه من خواب کرد و چون بیدار شد آب طلبید و هردو دست مبارك خود بشست و مضمضه کرد و آب مضمضه را در خاربنی که در طرف خیمه بود ریخت چون بامداد شد دیدیم که ازان موضع درختی بزرگ رسته بود و میوه بار آورده بس بزرگ بوی آن چون بوی عنبر و طعم آن چون طعم شهد اگر گرسنه بخوردی سیر شدی و اگر تشنه خوردی سیراب گشتی و اگر بیمار خوردی شفا یافتی و هیچ شتر و گوسفند برگ آنرا نخوردی مگر که شیر وی بسیار شدی و ما آنرا مبارکه نام نهاده بودیم و از همه بادیها بطلب شفای بیماران بسوی ما می آمدند و از میوه آن زاد می گرفتند یك روز بامداد کردیم میوهای آن ریخته بود و برگهای آن خزان شده فزع بسیار کردیم ناگاه خبر وفات

رسول صلی الله علیه و آله و سلم رسید و چون ازان واقعه سی سال گذشت یکروز بامداد کردیم دیدیم که از بیخ وی تا شاخ همه خار بر آورده است و میوهای آن ریخته ناگاه خبر قتل امیر المؤمنین علي کرم الله وجهه رسید و بعد ازان دیگر میوه نداد امّا از برگ وی نفع میگرفتیم و یکبار بامداد کردیم دیدیم که از ساق وی خون خالص بیرون آمده است و برگهای وی پژمرده شده در میان آنکه بسیار مهموم و محزون بودیم ناگاه خبر مقتل امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه آوردند بعد ازان آندرخت خشك شد و ناچیز گشت زمخشری گفته است عجیب است که این قصّه همچون قصّه گوسفند مشهور نشده است

و ازانجمله آنست که اهل مکّه تا آنروز که رسول صلّی الله علیه و سلّم با اصحاب بخیمه ام معبد رسیدند نمیدانستند که ایشان بکدام جانب توجه نموده اند در آنروز از بالای کوه ابوقبیس آوازی شنیدند آواز کننده را ندیدند بیتی چند بخواند از جمله آنهاست این دو بیت:

جزاه الله خیرا و الجزاء بکفّه * رفیقین خلا خیمة امّ معبد

هما ارتحلا بالحق و انزلا به * قد افلح من امسی رفیق محمّد

پس اهل مکه دانستند که ایشان بجانب مدینه رفته اند

و ازانجمله آنست که هم درین راه بریده اسلمی با هفتاد سوار از قبیله خود رسول را صلی الله علیه و آله و سلم پیش آمد چون رسول صلی الله علیه و آله و سلم بریده را دید و نام وی شنید تفاؤل کرد و فرمود که بَرَدَ اَمْرُنَا و چون دانست که از قبیله اسلم است فرمود که سلمنا پس بریده از رسول صلی الله علیه و آله و سلم پرسید که تو کیستی فرمود که محمّد بن عبد الله ورسول الله بریده گفت اشهد ان لا اله الاّ الله و انّك عبده و رسوله و جماعتی که با وی بودند همه اسلام آوردند چون بامداد شد بریده رسول را صلی الله علیه و آله و سلم گفت نباید که بی علم بمدینه در آئی دستار خودرا بر نیزه بست و پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم میراند تا بمدینه در آمدند و رسول صلّی الله علیه و سلّم بریده را گفت تو بعد از من بخراسان در شهری نزول کنی که آنرا ذو القرنین بنا کرده است و آنرا مرو گویند وفات تو دران شهر خواهد بود و در روز قیامت در محشر نور اهل مشرق و قاید ایشان تو باشی پس همچنان که رسول صلّی الله علیه و سلّم فرموده بود در بعضی از غزوات بمرو نزول کرد و همانجا وفات یافت و بعضی از اصحاب حدیث گفته اند که از

احادیثی که در شان شهرها وارد شده است بصحت نه پیوسته مگر حدیث بریده و قبر بریده نزدیك بقبر حکم بن عمرو غفاری است که وی نیز از اصحاب رسول صلّی الله علیه و سلّم و امیر و قاضی مرو بوده وفات وی به پنجاه سال بعد از هجرت بود وفات بریده بشصت سال رضی الله عنهما

و ازانجمله آنست که سلمان فارسی رضی الله عنه پیش از اسلام بصحبت چندی از راهبان وخدمت ایشان رسیده بود وهر یك بصحبت دیگری وصیت کرده بود و چون از راهب آخرین طلب وصیت کرد گفت بعد از وفات تو در خدمت که باشم وی گفت که حالا در روی زمین کسی نمیدانم که ترا در صحبت وی خیری باشد امّا نزدیك رسیده است که نبی آخر الزمان مبعوث گردد بدین ابراهیم علیه السّلام و هجرتگاه وی زمینی خواهد بود که در میان دو سنگستان باشد و در آنجا نخل بسیار باشد و میان دو کتف وی مهر نبوت بود و هدیه بخورد و صدقه نخورد و سلمان رضی الله عنه بمقتضای وصیت وی بزمین عرب متوجه شد و آخر بمدینه افتاد چون رسول صلّی الله علیه و سلّم بمدینه هجرت کرد و در قبا نزول فرمود سلمان رضی الله عنه چیزی جمع کرد و پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم برد و گفت این صدقه است رسول صلی الله علیه و آله و سلم اصحاب را گفت بخورید و خود نخورد سلمان رضی الله عنه با خود گفت این یکی از علامات شد سلمان رضی الله عنه گوید بعد ازان چون رسول صلّی الله علیه و سلّم از قبا بمدینه آمد چیزی دیگر جمع کردم و پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم بردم و گفتم این هدیه است رسول صلّی الله علیه و سلّم در خوردن آن با اصحاب موافقت کرد با خود گفتم دو علامت شد بعد ازان یکبار دیگر پیش وی رفتم و وی در بقیع بجنازه یکی از اصحاب رفته بود و بر وی دو شمله بود یکی را ردا ساخته و یکی را ازار کرده من بر قفاء وی گشتم و بیستادم تا مهر نبوت را مشاهده کنم رسول صلّی الله علیه و سلّم ردا از کتف مبارك خود دور کرد تا مهر نبوت را مشاهده کردم همچنانکه آن راهب مرا صفت کرده بود بی طاقت شدم آنرا بوسه میدادم و می گریستم مرا پیش خود خواند پیش آمدم و نشستم و قصّه خودرا حکایت کردم ویرا خوش آمد و دوست میداشت که اصحاب بشنوند

و ازانجمله آنست که سلمان رضی الله عنه بنده یهودیی بود رسول صلّی الله علیه و سلّم ویرا گفت که از خواجه خود در خواه تا ترا مکاتب سازد سلمان رضی الله تعالی عنه خواجه خودرا الحاح بسیار کرد تا ویرا مکاتب ساخت بر آنکه برای وی سی صد نخل بنشاند که هیچ یك خطا

نشود و بر چهل اوقیه نقره که چهار هزار درم باشد رسول صلی الله علیه و آله و سلم با اصحاب گفت که برادر خود سلمانرا مددگاری نمائید هر کدام آن مقدار که توانستند مددگاری نمودند تا سی صد نخله جمع شد رسول صلّی الله علیه و سلّم ویرا فرمود که برو و مواضع اینهارا بکن بعد ازان مرا خبر کن چون مواضع آنهارا بکند رسول صلی الله علیه و آله و سلم همه را بدست مبارك خود بنشاند سلمان سوگند خورده است که بآن خدائی که جان من در قبضه قدرت اوست که یکی از آنها خطا نشد بعد ازان یکی از اصحاب پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم مقدار بیضه زر خالص آورد که در بعضی معادن یافته بود رسول صلی الله علیه و آله و سلم سلمان را طلب داشت و گفت این را بستان و بقیه کتابت خودرا باین ادا کن سلمان گفت یا رسول الله این وفا نخواهد کرد بادای آنچه در ذمه من دارد رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که خدای تعالی باین دین ترا ادا خواهد کرد و در بعضی روایات چنین آمده است که رسول صلّی الله علیه و سلّم آن بیضه را بر زبان مبارك خود گردانید پس گفت برو و تمام دین خودرا باین ادا کن سلمان آنرا ببرد و وزن کرد مقابل چهل اوقیه بر آمد و هیچ کم و زیاد نیامد

و ازانجمله آنست که چون سلمان رضی الله عنه آمد که تا ایمان آورد رسول صلی الله علیه و آله و سلم ندانست که وی چه میگوید ترجمانی طلبید تاجریرا از یهود آوردند که فارسی و عربی میدانست سلمان نبی را صلّی الله علیه و سلّم مدح گفت و قوم یهود را مذمت کرد یهودی ازین مغموم شد ترجمه را تحریف کرد و با رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت که سلمان ترا دشنام میدهد رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که این فارسی آمده است و مارا ایذا میکند جبرئیل علیه السّلام فرود آمده ترجمه کلام سلمان کرد رسول صلّی الله علیه و سلّم آنرا با یهودی گفت یهودی گفت ای محمّد چون تو این میدانستی چرا مرا ترجمان ساختی گفت من نمیدانستم جبرئیل علیه السّلام مرا تعلیم کرد یهودی گفت ای محمّد ترا پیش ازین متهم میداشتم اکنون مرا یقین شد که تو رسول خدائی اشهد ان لا اله الاّ الله و اشهد انّك رسول الله بعد ازان رسول صلی الله علیه و آله وسلم جبرئیل علیه السّلام را گفت سلمانرا زبان عربی تعلیم کن گفت ویرا بگوی که هردو چشم خودرا بپوشد و دهان بکشاید آب دهان در دهان وی انداخت در ساعت عربی گفتن آغاز کرد

و ازانجمله آنست که چون رسول صلّی الله علیه و سلّم بقصد آنکه بمدینه در آیند بر ناقه

قصوی را سوار شد بهر محله و قبیله که میرسید راه بر ناقه وی میگرفتند و التماس نزول میکردند و رسول صلّی الله علیه و سلّم می فرمود که راه بر ناقه مگیرید که مأمور است تا بآن موضع رسید که اکنون مسجد است و آن آرامگاه اشتران بود ملك دو یتیم که نام یکی سهل بود و نام دیگری سهیل ناقه آنجا چوك زد بعد ازان سوی راست و چپ نگریست و برخاست و پاره برفت و رسول صلّی الله علیه و سلّم مهار ویرا گذاشته بود پس بجائی که اول چوك زده بود نگاه کرد و بآنجا باز آمد و چوك زد و آرام گرفت رسول صلّی الله علیه و سلّم فرود آمد و ابو ایوب رضی الله عنه رخت و بار شتر بخانه خود برد آنگاه استرضای آن دو یتیم کردند و آرامگاه ناقه را مسجد ساختند و آورده اند که چون رسول صلّی الله علیه و سلّم بمدینه درمی آمد زنان و کودکان می گفتند:

طلع البدر علینا من ثنیات الوداع * وجب الشکر علینا ما دعا لله داع

ایّها المبعوث فینا جئت بالأمر المطاع * جئت شرّفت المدینة مرحبا یا خیر داع

و بروایت انس رضی الله عنه کنیزکان از بنی النجار بیرون آمدند و دف میزدند و میگفتند شعر:

نحن جوار من بنی النجار * یا حبّذا محمّدا من جار

و ازانجمله آنست که ام المؤمنین صفیه رضی الله عنها گفته است که من دوسترین فرزندان بودم پیش پدر خود حیی بن اخطب و پیش عمّ خود ابو یاسر بن اخطب هرگز بایشان نرسیدمی که مرا بر نداشتندی و تلطف نکردندی آنروز که خبر آمد که رسول صلّی الله علیه و سلّم در قبا فرود آمد پدر و عمّ من هردو بامداد بگاه که هنوز تاریك بود بدیدن وی رفتند و باز نگشتند مگر وقت غروب آفتاب که می آمدند مانده و کوفته و اندوهگین وآهسته میرفتند پیش ایشان بعادت معهود باز دویدم هیچ کدام بمن التفات نکردند از غایت اندوهی که داشتند شنیدم که عم من با پدر من میگفت که این اوست پدر من میگفت آری و الله عمّ من گفت تو میشناسی اورا واثبات وی میکنی گفت آری والله پس گفت در دل تو چیست پدر من گفت دشمنیٔ وی تا باشم

و ازانجمله آنست که عمارة بن خزیمه گوید که در میان اوس و خزرج کسی نبود که محمد را صلّی الله علیه و سلّم وصف کننده تر باشد از ابو عامر که با یهود مخالطت میکرد و از ایشان صفت وی می پرسید و ایشان صفات رسول را صلی الله علیه و آله و سلم با وی می گفتند و خبر میدادند که هجرتگاه وی مدینه خواهد بود و در طلب دین بشام رفت و آنجا نیز از یهود و نصاری

صفت رسول صلّی الله علیه و سلّم شنید و بمدینه باز گشت و رهبانیت پیش گرفت و پشمینه پوشیده و دعوی وی آن بود که بر ملّت حنفیه است و منتظر بعثت رسول صلی الله علیه و آله و سلم می بود چون رسول در مکّه مبعوث شد بآنجا نرفت و چون بمدینه هجرت کرد حسد و نفاق پیشه ساخت و پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمد و گفت بچه چیز مبعوث شده ای محمّد گفت بدین حنیفی ابو عامر گفت آنرا بغیر آن آمیخته رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت آورده ام آنرا روشن و پاکیزه کجا رفت آنکه احبار یهودت از صفات من خبر میکردند گفت تو آن نیستی که صفت میکردند رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که دروغ میگوئی ابو عامر گفت خدای تعالی دروغ گوی را بمیراناد تنها و رانده و غریب و باین سخن تعریض رسول کرد صلی الله علیه و آله و سلم یعنی تو بمدینه چنین آمده رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که آری هر که دروغ گوید خدای تعالی با وی چنین کناد پس آن بدبخت بمکّه رفت و تابع مشرکان مکّه شد و چون مکّه فتح شد بطایف رفت و چون اهل طایف ایمان آوردند بشام رفت و آنجا تنها و رانده و غریب بمرد

و ازانجمله آنست که پیش از اسلام مردی از یهود شام که ویرا ابن هیبان گفتندی بمدینه آمد و آنجا متوطن شد و در میان بنی قریظه می بود یکی از بنی قریظه گوید که من هرگز کسی را که نمازهای خودرا از وی بهتر گزارد ندیدم هرگاه که قحط شدی بطلب باران پیش وی رفتیمی مارا بصدقه فرمودی و بعد از صدقه دعا کردی والله هرگز دعا نکردی که پیش از آنکه از مجلس خود برخاستی باران نباریدی چون وقت وفات او رسید و دانست که خواهد مرد گفت ای معشر یهود هیچ میدانید که من از زمین فراخ عیش شام چرا باین زمین گرسنگی و سختی آمدم گفتند خدای تعالی به میداند گفت من اینجا که آمدم انتظار ظهور پیغمبری می بردم که وقت او نزدیك رسیده است و این بلده هجرتگاه وی است من امید میداشتم که ویرا در یابم و متابعت وی کنم زمان وی نزدیك رسیده است بر شما باد ای معشر یهود که در ایمان بوی دیگران بر شما سبقت نگیرند وی خون های مخالفان خواهد ریخت و نساء و ذرّیات ایشانرا اسیر خواهد گرفت باید که این شمارا از ایمان بوی مانع نیاید که وی باین مأمور است در آن وقت که رسول صلی الله علیه و آله و سلم بنی قریظه را محاصره کرده بود جمعی از جوانان ایشان که آن وصیت را شنیده بودند گفتند ای بنی قریظه و الله که این پیغمبرست که ابن هیبان گفته بود گفتند وي آن نیست آن جوانان گفتند و الله که این

اوست از حصار فرود آمدند و ایمان آوردند و نفس و مال و اهل و عیال خودرا ایمن گردانیدند

و ازانجمله آنست که رفاعه بن رافع رضی الله عنه گفته است که من و برادر من خلاد بن رافع در غزوه بدر بر شتر بچه سوار می شدیم چون بروحا رسیدیم شتر بچه ما مانده شد و بخفت برادر من گفت بار خدایا نذر کردیم که اگر مارا بمدینه باز گردانی این شتر بچه را قربان کنیم ناگاه رسول صلّی الله علیه وسلّم بر ما بگذشت و مارا بران حال بدید آب خواست و مضمضه کرد و در ظرف وضو ساخت بعد ازان گفت دهان شتر بچه را باز کنید و آن آب در دهان او ریخت بعد ازان بر سر او و بعد ازان بر گردن او و بعد ازان بر کوهان او و بعد ازان بر دم او و بعد ازان گفت سوار شوید و برفت پس ما سوار شدیم وبرسول صلّی الله علیه وسلّم لاحق شدیم و مارا برداشته دوان می برد تا بآن وقت که از بدر باز گشتیم و بمصلی رسیدیم باز بخفت و برادرم ویرا بکشت و بر فقرا قسمت کرد

و ازانجمله آنست که در غزوه بدر پیش از آنکه حرب قایم شود رسول صلّی الله علیه و سلّم بدست مبارك خود اشارت بزمین میکرد و میگفت این موضع هلاك فلان است و این موضع هلاك فلان است پس هلاك هیچکس ازان موضع که تعیین کرده بود تخلف نکرد امیر المؤمنین عمر بن خطاب رضی الله عنه گفته است سوگند بدان خدای که ویرا بحق فرستاده که ازان خطها که کشیده بود و حدها که تعیین کرده بود در نگذشتند و بر همان جایها هلاك شدند و امیر المؤمنین علي رضی الله عنه گفته است که آن وقت که بمدینه آمدیم رسول صلّی الله علیه و سلّم خبر بدر میپرسید

و ازانجمله آنست که چون مشرکان ببدر متوجه شدند جمعی از جوانان ازیشان باز ماندند و در مکّه در مهتاب با هم فسانه میگفتند و اشعار بر یکدیگر میخواندند ناگاه در اثنای آن آوازی شنیدند که کسی در نزدیکی ایشان چند بیت بلند خواندن گرفت که مضمون آن اخبار از نصرت جماعت حنیفیین بود چون دنبال آن آواز برفتند هیچ کس را نیافتند ازان بسیار ترسناك شدند بحجر آمدند جمعی پیران آنجا بودند صورت حال را باز نمودند گفتند اگر آنچه شما میگوئید راست است محمّد منصور گشته زیرا محمد و اصحاب ویرا حنیفیّه میگویند چون ازان یك شب یا دو شب گذشت خبر اهل بدر و کشته شدن مشرکان بمکّه آوردند

و ازانجمله آنست که عقبه بن ابی معیط در مکّه وقتی که رسول صلّی الله علیه و سلّم

هجرت کرد این دو بیت بگفت:

یا راکب الناقة القصواء هاجرنا * عما قلیل ترانی راکب الفرس

اعلی رمحی فیکم ثم انهله * و السیف یاخذ منکم کل ملتبس

این شعر وی برسول صلّی الله علیه و سلّم رسید فرمود که اللّهمّ اکببه بمنخره و اصرعه روز بدر اسپ وی سرکشی کرد یکی از صحابه ویرا اسیر گرفت و پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آورد بفرمود تا ویرا گردن زدند

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم روز بدر با سی صد و پانزده تن از مقاتله بعدد اصحاب طالوت بیرون آمد پس ایشانرا دعا کرد و گفت اللّهمّ انهم حفاة فاحملهم اللّهمّ انهم عراة فاکسهم اللّهمّ انهم جیاع فاشبعهم پس هیچ کس ازیشان باز نگشت مگر با یك شتر و دو شتر و همه پوشیده و سیر بودند

و ازانجمله آنست که در شب سابق بروز حرب خواب و امنیت بر لشکر رسول صلّی الله علیه و سلّم کرد که هر چند میخواستند که بیدار باشند نمی توانستند زبیر رضی الله عنه گفته است خواب بر ما مسلط شد تا غایتی که میخواستیم که به نشینیم خواب مرا بر زمین می انداخت و رسول صلی الله علیه و آله و سلم و اصحاب وی نیز چنین بودند سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه گفته است خودرا دیدم که زنخ من میان دو پستان من بود تا خبر می شدم بر پهلو افتادم و رفاعه بن رافع رضی الله عنه گفته است چنان خواب بر من غلبه کرد که مرا احتلام افتاد و غسل کردم و مشرکان قریش در پهلوی ایشان فرود آمده بودند بترس و بیم رسول صلّی الله علیه و سلّم عمار یاسر و ابن مسعود را رضی الله عنهما فرستاد تا ازیشان خبری بیاورد باز گشتند و گفتند یا رسول الله چنان خوف بر ایشان مستولی شده است که چون اسپ ایشان بانگ میکند بر روی اسپ میزنند

و ازانجمله آنست که در روز حرب ملایکه نازل شدند امیر المؤمنین علي رضی الله عنه گفته است که در اثنای آنکه از چاه بدر آب می کشیدیم ناگاه بادی قوی آمد که ازان باد قوی تر ندیده بودیم بعد ازان باد دیگر قوی آمد که ازان قوی تر ندیده بودیم مگر باد اوّل بعد ازان بادی دیگر آمد قوی که ازان قوی تر ندیده بودیم مگر آن دو باد اوّل باد اوّل جبرئیل بود علیه السّلام با هزار فرشته و باد دوم میکائیل بود علیه السّلام وی نیز با هزار فرشته و باد سوم اسرافیل بود علیه السّلام وی نیز

با هزار فرشته میکائیل علیه السّلام بر دست راست رسول صلی الله علیه و آله و سلم بایستاد ابوبکر رضی الله عنه آنجا بود و اسرافیل علیه السّلام بر دست چپ وی و من آنجا بودم ابن عباس رضی الله عنهما روایت کرده است که یکی از انصار پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گفت یا رسول الله من در پی یکی از مشرکان میرفتم و او یك گام پیشتر میرفت ناگاه به بالای سر خود آواز تازیانه شنیدم و سخن آنکس که تازیانه بر اسپ خود میزد بگوش من رسید و آن مشرك را که در پی وی میرفتم افتاده دیدم رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت آری این از مدد ملایکه و مدد آسمان است ابوبرده رضی الله عنه درین روز پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم سه سر در آورد رسول صلی الله علیه و آله و سلم ویرا گفت ظفرت یمنیك همیشه فیروز باد دست راست تو ابوبرده گفت یا رسول الله دو کس را من کشتم امّا سوم را مردی سفید خوب روی سر برید و من برداشتم رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که این از مدد ملایکه است و از بسیاری از اصحاب رسول صلی الله علیه و آله و سلم روایت است که گفته اند که ما قصد مردی از قریش میکردیم و پیش ازان که ما شمشیر زنیم سر وی از تن جدا میشد

و ازانجمله آنست که چون ابوسفیان بن الحرب از بدر گریخته بمکّه رسید ابولهب از وی حال پرسید گفت دشمنان سلاح گرفته بودند وبر هر جا که میخواستند میزدند و با وجود این مردانی دیدیم سفید بر اسپان ابلق نشسته و در میان زمین و آسمان ایستاده که بهیچ وجه ما را طاقت مقاومت ایشان نبود ابن عباس رضی الله عنه گفته است که مردی از بنی غفار حکایت کرد که من و ابن عم من بر تل ریك که بر بدر مشرف بود بر آمده بودیم منتظر آنکه هر طایفه که غالب شوند در غارت موافقت کنیم زیراکه هنوز باسلام در نیامده بودیم ناگاه پاره ابر نزدیك آمد و از آنجا آواز اسپان شنیده شد ازان میان یکی گفت پیش رو ای حیزوم و حیزوم نام اسپ جبرئیل است علیه السّلام ازین هیبت ابن عم من هلاك شد و من بهلاك نزدیك رسیدم امّا نجات یافتم

و ازانجمله آنست که ابو الیسر کعب بن عمرو امیر المؤمنین عباس را رضی الله عنهما اسیر کرد وکعب مردی گوژپشت بود و عباس بغایت جسیم رسول صلّی الله علیه و سلّم پرسید که عباس را چگونه اسیر کردی گفت یا رسول الله مردی مرا مددگاری کرد که هرگز ویرا ندیده بودم وبعد ازان نیز ندیدم و وصف هیبت او کرد رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت ترا ملکی کریم مددگاری

کرده است

و ازانجمله آنست که چون عباس اسیر شد و با او بیست اوقیه زر بود که از برای اطعام مشرکان برداشته بود زیراکه وی یکی ازان ده کس بود که متکفل اطعام ایشان شده بودند امّا هنوز نوبت بوی نرسیده بود عباس میگوید که رسول صلّی الله علیه و سلّم آن زر را از من بستد گفتم یا رسول الله آنرا در فدیه من حساب کن گفت چیزی که بیرون آوردی تا بدان دشمنان مارا یاری دهی از فدیه محسوب نمی افتد و بر من تکلیف فدیه من و فدیه متعلقان من کرد گفتم چنان کردی که در باقی عمر مرا از مردم چیزی باید خواست فرمودکه آن زر که بأُم الفضل دادی و گفتی که اگر حادثه باشد ازان تو و عبد الله و فضل و قثم من گفتم از کجا دانستی فرمود که مرا خدای تعالی خبر داد گفتم گواهی میدهم تو صادقی زیراکه من آن زر بأُم الفضل دادم و هیچکس بغیر خدای تعالی بران مطلع نشد من گواهی میدهم که هیچ خدای بغیر خدای عالم نیست و تو رسول خدایی

و ازانجمله آنست که عکاشه بن محصن در روز بدر مقاتله میکرد شمشیر وی بشکست رسول صلّی الله علیه و سلّم شاخی هیزم بزرگ بوی داد که باین مقاتله میکن چون آنرا بدست خود گرفت و بجنبانید شمشیری شد بغایت خوب بآن مقاتله میکرد تا اهل اسلام غالب آمدند بعد ازان همیشه در غزوات بآن مقاتله میکرد تا آنروز که در حرب اهل ردّه شهید شد و آن شمشیر را عون نام کرده بودند

و ازانجمله آنست که درین روز امیّة بن خلف ضربه بر حبیب زد و یکدست ویرا از دوش جدا ساخت بعد از آنکه حبیب امیه را کشت رسول صلّی الله علیه و سلّم دست حبیب را بجای باز نهاد و خدای تعالی صحت داد

و ازانجمله آنست که درین روز چیزی بر چشم قتاده بن النعمان رضی الله عنه آمد که حدقه وی بیرون آمد وبر رخسار وی افتاد قوم خواستند که آنرا ببرند باز گفتند که اول با رسول صلّی الله علیه و سلّم مشاورت کنیم رسول صلّی الله علیه و سلّم ویرا طلبید ونزدیك خود بنشاند وحدقه ویرا بجای باز نهاد و کف دست مبارك بر آنجا مالید چنان که شد نمیدانستند که آن کدام چشم بوده است

و ازانجمله آنست که سایب بن ابی حبیس در زمان امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفته است که و الله مرا در روز بدر هیچکس اسیر نکرده و لیکن چون قریش بگریختند من نیز با

ایشان بگریختم مردی سفید پوست دراز بالا بر اسپی ابلق نشسته از میان آسمان و زمین بمن رسید و مرا به بست عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه آمد و مرا بسته دید منادی کرد که این را که اسیر کرده است هیچ کس جواب نداد و مرا پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آورد از من پرسید که ترا که اسیر کرد ای ابن ابوحبیس من گفتم نمی شناسم ویرا و مکروه داشتم که ویرا خبر کنم بآنچه دیده بودم رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که ویرا ملکی از ملایکه اسیر کرده است ای ابن عوف ببر اسیر خودرا سایب بن ابی حبیس گفته است که همیشه این کلمه بر یاد من بود و در اسلام من تاخیر افتاد تا بود آنچه بود

و ازانجمله آنست که بعد از واقعه بدر عمیر بن وهب الجحمی با صفوان بن امیه ذکر مصیبت بدر کرد و پسر عمیر بن وهب در میان اسیران بدر بود صفوان گفت عیش را خدای تعالی ناخوش گردانید بعد از کشته شدگان بدر عمیر گفت آری بعد ازین در زندگانی هیچ خیر نماند اگر چنانچه قرضی مردم در ذمه من نبودی و از ضایع شدن عیال و اطفال خود اندیشه نکردمی حقا که از برای قتل محمد صلی الله علیه و آله و سلم بمدینه میرفتم که شنیده ام که محمد صلی الله علیه و آله و سلم تنها در بازار مدینه میگردد و با همه کس می نشیند و مرا بهانه رفتن است که پسر من اسیر ایشان است صفوان گفت ادای دین تو بر ذمه من و تعهد عیال تو در عهده من درین کار تقصیر مکن صفوان تجهیز راه او نمود و شمشیر خود را تیز کرد و بزهرآب داد و صفوانرا وصیت کرد که این سر را پوشیده دار و روی بمدینه کرد چون بمدینه رسید بر در مسجد فرود آمد و راحله خود به بست و شمشیر خودرا حمایل کرد و بسوی رسول صلی الله علیه و آله و سلم متوجه شد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه با جمعی نشسته بود ناگاه چشم وی بر عمیر افتاد گفت بگیرید این سگ را که دشمن خدایست و در روز بدر قوم را بر حرب ما تهیج میکرد و ایشانرا از قلت عدد ما اخبار وی میکرد آن جمع ویرا بگرفتند امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد و قصّه را باز گفت رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت که ویرا بیار امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بیکدست بند شمشیر ویرا که بر گردن داشت تاب داد و محکم بگرفت و بدست دیگر دسته شمشیر ویرا نگاه داشت و پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم در آورد و جمعی از انصار را گفت پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم بنشینید و از تعرض این سگ ایمن مباشید رسول صلی الله علیه

و آله و سلم گفت ویرا بگذار ای عمر و گفت پیش آی ای عمیر پس گفت چرا آمدی ای عمیر گفت از برای اسیری که در دست شما است رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت شمشیر چرا آویختی گفت روی شمشیرهای ما سیاه که هرگز برای ما کاری نکرد رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که راستی پیش آر که جز براستی نرهی گفت جز برای این مهم نیامده ام رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که با صفوان بن امیه ننشستی و اهل قلیب را یاد نکردی و چون ادای دین و تعهد عیال تو بر خود گرفت و قتل محمد نیامدی تو از برای این مهم آمدی اما خدای تعالی میان تو و مراد تو حائل گشت عمیر گفت گواهی میدهم که تو رسول خدائی و از غایت جهل انکار تو میکردیم صدق تو بر من ظاهر شد زیراکه ازین حال غیر من و صفوان هیچکس خبر نداشت ترا ازین حال خبر نداده است مگر خدای تعالی شکر خدای تعالی را که مرا بدولت اسلام مشرف گردانید رسول صلی الله علیه و آله و سلم با اصحاب گفت برادر خود را احکام اسلام بیاموزید و قرآن تعلیم دهید بعد ازان رخصت مراجعت بمکّة طلبید وخلق را بخدای خواند و جمعی کثیر بواسطه وی بدولت اسلام مشرف شدند

و ازانجمله آنست که حارث بن ابی ضرار پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمد تا اسیران خود را بستاند و از برای فدیه شتری چند و کنیزکی آورده بود اما در راه پنهان کرد چون بر رسول صلّی الله علیه و سلّم در آمد و طلب اسیران کرد رسول صلّی الله علیه و سلّم پرسید که فدیه چه آورده گفت هیچ نیاورده ام فرمود که کو آن شتران و کنیزك که در فلان موضع گذاشتی حارث گفت اشهد ان لا اله الاّ الله و انّك رسول الله با من هیچکس نبود و هیچکس پیش از من نیامد

و ازانجمله آنست که قباث بن اشیم الکنانی رضی الله عنه گفته است که در روز بدر با مشرکان بودم و هنوز در نظر منست قلت مسلمانان و کثرت سواران و پیادگان که باما بودند چون لشکر ما منهزم شد من نیز بگریختم و از هر طرف مشرکانرا میدیدم که میگریختند با خود گفتم ما رأیت مثل هذا الامر فر منه الاّ نساء یعنی هرگز مثل این امری ندیدم که همه از وی بگریختند مگر زنان چون بمکه رسیدم و چند وقت آنجا بودم و داعیه اسلام در باطن من افتاد گفتم بمدینه روم و به بینم که محمد صلّی الله علیه و سلّم چه میگوید چون بمدینه رسیدم و خبر وی پرسیدم گفتند اینك در سایه مسجد است با اصحاب نشسته پیش وی رفتم و ویرا در میان ایشان نمی شناختم پس سلام

کردم فرمود که یا قباث بن اشیم توئی آنکس که روز بدر میگفت ما رأیت مثل هذا الامر فر منه الا نساء گفتم گواهی میدهم که تو رسول خدائی زیراکه این سخن به زبان نیاورده ام و با هیچکس نگفته بودم این امری بود که در خاطر من گذشته بود اگر چنانچه تو رسول خدای نبودی ترا بران بدر اطلاع ندادی دست بیار تا با تو بیعت کنم پس مسلمان شدم

و ازانجمله آنست که عصماء بنت مروان از بنی امیة بن زید بود در اذای رسول و عیب ملت اسلام جهدی تمام مینمود در آن وقت که رسول صلّی الله علیه و سلّم به بدر رفته بود آن ملعونه در مذمت اسلام و اهل آن بیتی چند گفته بود و آن ابیات بسمع عمیر بن عدی الخطمی رضی الله عنه که اعمی بود و بآن واسطه در مدینه مانده بود رسید با خدای تعالی عهد کرد که چون رسول صلی الله علیه و آله و سلم بمدینه مراجعت نماید عصما را بکشد همانشب که رسول صلی الله علیه و آله و سلم بمدینه رسید عمیر در نیمه شب شمشیر بر کشید و بخانه عصما در آمد و فرزندانش گرد وی در خواب بودند پستان در دهان فرزند کوچك خود نهاده بود وبخواب رفته عمیر بدست خود بپوشد آن کودك را بیك جانب نهاد وسر شمشیر بر سینه عصما نهاد و زور کرد تا از پشت وی گذشت چون با رسول صلّی الله علیه و سلّم نماز صبح گزارد رسول صلی الله علیه و آله و سلم بوی نظر کرد وگفت ای عمیر دختر مروانرا بکشتی گفت آری یا رسول الله رسول صلّی الله علیه و سلّم روی باصحاب کرد و گفت اگر دوست میدارید که مردی را بینید که غاییانه نصرت خدای و رسول خدای کرد بعمیر بن عدی نظر کنید امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت باین اعمی که شب در طاعت خدای تعالی گذرانیده است رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که اعمی مگوی که وی بصیر است

و ازانجمله آنست که دعثور بن حارث بن محارب با جمعی از بنی محارب و بنی ثعلبه قصد تعرض اطراف مدینه کردند رسول صلّی الله علیه و سلّم با چهار صد و پنجاه کس بیرون آمد و بجانب ایشان روان شد مردی از بنی ثعلبه پیش آمد و ایمان آورد و گفت ایشان با شما ملاقات نمی کنند پس رسول صلّی الله علیه و سلّم بمواضع ایشان دلالت کرد چون بآنجا رسیدند ایشان هر چه داشتند در کوهها پنهان کرده بودند وگریخته رسول صلّی الله علیه و سلّم بجانب ذا امر توجه نمودند و سه روز اقامت کرد روز چهارم بجهت حاجتی از میان لشکر بیرون آمد باران می بارید جامه وی تر

شد بیرون آورد تا خشك کند و لحظه در زیر درختی تنها تکیه کرد اعراب از کوه آنرا دیدند دعثور را آگاه کردند شمشیر کشیده روان شد و بالای سر رسول صلّی الله علیه و سلّم بایستاد و گفت ای محمد ترا از من که خلاص میدهد رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت خدای تعالی فی الحال جبرئیل علیه السّلام چنان بر سینه او زد که شمشیر از دست بیفتاد رسول صلّی الله علیه و سلّم شمشیر ویرا بر داشت و گفت ترا از دست من که خلاص میدهد گفت هیچکس و کلمه شهادت گفت و عهد کرد که هرگز برای حرب رسول صلّی الله علیه و سلّم لشکر جمع نکند

و ازانجمله آنست که چون در روز احد هزیمت بر لشکر اسلام افتاد أبیّ بن خلف بر اسپی سوار بود روی به پیغمبر صلّی الله علیه و سلّم آورد و گفت امروز مرا نجات مبادا اگر تو نجات یابی و رسول صلّی الله علیه و سلّم در میان حارث بن صمه و سهیل بن حنیف تکیه بر ایشان کرده بود أبیّ بن خلف بر رسول صلّی الله علیه و سلّم حمله کرد مصعب بن عمیر خودرا وقایه رسول صلّی الله علیه و سلّم ساخت أبیّ نیزه بر مصعب زد ویرا شهید ساخت نیم نیزه در دست سهیل بود رسول صلّی الله علیه و سلّم آنرا بستد و در زیر بغل درع أبیّ زد أبیّ اسپ را بدوانید تا بقوم خود رسید و همچون گاوان بانگ میکرد ابوسفیان گفت ویلك این همه جزع از چیست این خراششی بیش نیست نه چیزی که ازان زحمتی رسد گفت ویلك ای ابن حرب میدانی که مرا نیزه که زده است محمد (صلّی الله علیه و سلّم) زده است روزی در مکّه بودیم که با من گفت زود باشد که بدست من کشته شوی اکنون دانستم که او قاتل منست و من ازین زخم نخواهم زیست و حقا که المی ازین جراحت احساس میکنم که اگر بر همه اهل حجاز قسمت کنند همه هلاك شوند پس همچنان نعره میزد و بانگ میکرد تا هلاك شد و بدوزخ رفت

و ازانجمله آنست که مخیریق از علماء یهود مردی توانگر بود و مال بسیار داشت از نخلستان و غیر آن و رسول (صلّی الله علیه و سلّم) را می شناخت بآن صفاتی که دانسته بود امّا دوستی دین وی و انس با آن ویرا از ایمان برسول صلی الله علیه و آله و سلم باز میداشت تا آن روز که حرب احد قایم شد و آن روز شنبه بود گفت ای معشر یهود و الله که میدانید که نصرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم بر شما واجب است گفتند امروز شنبه است گفت حکم شنبه باقی نمانده است و سلاح خود بر گرفت و بیرون آمد و بر رسول صلی الله علیه و آله و سلم رسید در أحد و قوم

خودرا وصیت کرده بود که اگر من امروز کشته شوم مال من تمام از آن محمد صلی الله علیه وآله و سلم است هر چه خدای تعالی فرماید آن کنند و با مشرکان مقاتله میکرد تا کشته شد و رسول صلّی الله علیه و سلّم فرموده است که بهترین یهود مخیریق است و بعد ازان رسول صلّی الله علیه و سلّم اموال ویرا گرفت و همه صدقات وی در مدینه ازان بود

و ازانجمله آنست که یکي از اصحاب که ویرا قزمان گفتندی از حرب احد تخلف کرده بود زنان مدینه ویرا گفتند تو نیز از زنانی که درین وقت در خانه نشسته ویرا حمیت بران داشت که بیرون آمد و در قتال مشرکان جد تمام نمود حال وی پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم باز گفتند رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت وی از اهل نارست مردم ازین سخن تعجب کردند قزمان گفت مردن از گریختن بهتر و چندان مقاتله کرد که هفت کس از مشرکان بکشت و جراحتهای وی قوی شد بعضی از اصحاب بر وی گذشتند گفتند هنيئا لك الشهادة گفت و الله من از برای دین مقاتله نکردم من نخواستم که قریش نخلستان مارا بگیرند و چون آزار جراحت وی بیشتر شد سر شمشیر بر سینه نهاد و خودرا بکشت مردمان حقیقت حال وی نادانسته پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفتند که وی هفت مشرك را بکشت و شهید شد رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت یفعل الله ما یشاء بعد ازان چون حقیقت حال اورا پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم باز نمودند گفت اشهد انی رسول الله بعد ازان فرمود (**ان الله تعالی لیؤید هذا الدین بالرجل الفاجر**) یعنی خداوند تعالی و تقدس این دین را بمرد فاجر فاسق یاری میدهد

و ازانجمله آنست که مصعب بن عمیر رضی الله عنه لوای مهاجرین در دست داشت ابن قمیّه ویرا رسول پنداشت ضربتی بر وی زد و دست راست وی ببرید مصعب لواء را بدست چپ گرفت و ندا کرد که و ما محمد الاّ رسول ابن قمیّه سوار شد باز گشت و ضربتی دیگر زد و دست چپ اورا نیز ببرید بدو باز وی خود لواء را نگاه داشت و نگونسار شدن نگذاشت تا وقتی که رسول صلّی الله علیه و سلّم لواء را بامیر المؤمنین علي کرّم الله وجهه داد

و ازانجمله آنست که حنظلة بن ابی عامر رضی الله عنه جمیله بنت عبد الله ابن ابیّ بن سلول را تزویج کرده بود و شب زفاف آنشب بود که رسول صلّی الله علیه و سلّم بجانب أحد میرفت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که شب پیش جمیله باش چون نماز بامداد گزارد و خواست

که بر رسول صلّی الله علیه و سلّم ملحق شود جمیله دست در دامن وی زد و خلوت طلبید و پیشتر کسی فرستاده بود و از قوم خود چهار کس از برای اشهاد حاضر کرده حنظله با وی بخلوت در آمد و بغسلش حاجت افتاد اما از خوف آن که مبادا که از قتال باز ماند غسل ناکرده سلاح پوشید و روان شد دران وقت که رسول صلّی الله علیه و سلّم صفهاراست میکرد بأحد رسید و در مقاتله اجتهاد تمام بجای آورد و بعد ازان هزیمت بعضی مسلمانان با ابوسفیان بن حرب در افتاد و ضربتی باسپ او زد چنانکه ابوسفیان از اسپ در افتاد و بر سینه او نشست تا بکشد ابوسفیان فریاد بر آورد که ای معشر قریش من ابوسفیان بن حرب ام ویرا خلاص کردند و حنظله بعد ازان که بسی کافرانرا بدوزخ فرستاد شهید شد رسول صلّی الله علیه و سلّم چون از مقاتله مشرکان فارغ شد نظر بجانب کوه انداخت پس گفت به بینید که آنجا کیست که ملایکه صحاف سیمین آورده اند و اورا بآب باران غسل میکنند ابو اسید ساعدی رضی الله عنه میگوید که رفتیم دیدیم که حنظله بود و از سر او قطرهای آب می چکید رسول را صلّی الله علیه و سلّم خبر دادم پیش جمیله کسی فرستاد و ازو پرسید جمیله گفت وقت بیرون آمدن بغسل حاجت داشت بعد ازان قوم جمیله از وی استفسار کردند که چرا مارا بر دخول زوج خود گواه ساختی گفت از آنکه شب در خواب میدیدم که دری از آسمان کشاده شد و حنظله بآنجا در آمد و باز پوشیده شد من گفتم که آن شهادت خواهد بود خواستم که برسیدن وی بمن جمعی را اشهاد کنم

و ازانجمله آنست که حارث بن صمّه رضی الله عنه گفته است که روز احد دران وقت که رسول صلّی الله علیه و سلّم در شعب بود از من پرسید که عبد الرحمن بن عوف را دیدی گفتم آری یا رسول الله ویرا دیدم که از کوه فرود می آمد و گروهی از مشرکان گرد وی در آمده بودند خواستم که ویرا مددگاری کنم ترا دیدم بسوی تو آمدم فرمود که ملایکه بمددگاری وی با مشرکان مقاتله میکنند حارث بن صمّه رضی الله عنه گوید که بسوی وی باز گشتم ویرا یافتم میان هفت تن از مشرکان که کشته افتاده بودند گفتم فیروزی باد ترا این همه را تو کشته اشارت بدو تن کرد و گفت این دو تن را من کشته ام و امّا دیگرانرا کسی کشت که من ویرا نمیدیدم حارث رضی الله عنه گفت صدق الله و رسوله

و ازانجمله آنست که چون مسلمانان منهزم شدند قتاده بن النعمان از پیش رسول صلّی الله

علیه و سلّم غایب نگشت بر چشم وی زخمی زدند که بیرون جست رسول صلّی الله علیه و سلّم آنرا بجای نهاد از اول بهتر و بینا تر گشت چنین است در اکثر روایات و در بعضی روایات آمده است که این واقعه در روز بدر بوده چنانکه گذشته است و الله اعلم

و ازانجمله آنست که امیر المؤمنین علي کرم الله وجهه گفته است که چون قوم از پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم بروز جنگ احد منهزم شدند آواز بر آمد که الا ان محمدا قد قتل در میان کشتگان رسول را صلّی الله علیه و سلّم نیافتم گفتم و الله که رسول خدای فرار نمی کند و کشته نشده است همانا که خدای تعالی بر ما غضب کرد و رسول را از میان ما برداشت هیچ به ازان نیست که مقاتله کنم چندانکه کشته شوم و عالم را بی او نه بینم نیام شمشیر خودرا شکستم و دل بر شهادت نهادم بعد ازان بر قومی از مشرکان که مجتمع بودند حمله کردم متفرق شدند دیدم که رسول صلّی الله علیه و سلّم در میان آن قوم بوده است و فرشتگان ویرا بفرمان خدای تعالی نگاه داشته اند تا سلامت مانده است

و ازانجمله آنست که ابو براء بسوی رسول صلّی الله علیه و سلّم دو اسپ و دو اشتر هدیه فرستاده است رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که اگر هدیه مشرکی قبول میکردم هدیه ابو براء قبول میکردم گفتند یا رسول الله اورا دمله ایست جهة طلب شفا اینهارا بشما فرستاده است رسول صلّی الله علیه و سلّم کلوخ پاره از زمین برداشت و آب دهان مبارك بران انداخت و فرمود که این را در آب اندازد و آن آبرا بخورد چون بران موجب عمل کرد شفا یافت

و ازانجمله آنست که چون در غزوة الرجیع که در سال چهارم از هجرت بود عاصم بن ثابت شهید شد دشمنان قصد کردند که سر ویرا از تن جدا کنند و بسلافه دختر سعد فرستند که عاصم رضی الله عنه در حرب احد پسر ویرا کشته بود و وی نذر کرده بود که هر که سر عاصم را بوی آرد صد شتر بدهد و چون بر سر وی دست یابد در کاسه سر وی خمر خورد حق سبحانه و تعالی زنبوران را فرستاد تا بگرد عاصم در آمدند و هر که نزدیك می آمد نیش میزدند تا روی او ورم میکرد و بهلاك نزدیك میرسید گفتند چون شب شود زنبوران دور شوند سر ویرا جدا کنیم چون شب در آمد ابر و باران پیدا شد و سیلی عظیم آمد و بدن عاصم را در ربود امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت که عاصم نذر کرده بود که تن هیچ مشرك را مساس نکنم و هیچ

مشرك نیز تن اورا چون بوفای نذر خود قیام نموده بود حق تعالی بعد از وفات وی تن اورا از مساس مشرکان نگاه داشت

و ازانجمله آنست که حبیب بن عدی رضی الله عنه نیز در غزوة الرجیع بود ویرا اسیر گرفتند و بمشرکان مکه بصد اشتر بفروختند مشرکان ویرا محبوس ساختند روزی ویرا دیدند که خوشه انگور میخورد و در مکه هیچ میوه نبود گفتند این میوه از کجاست گفت رزقی است که خدای تعالی بمن داده است

و ازانجمله آنست که چون خواستند که حبیب را بر دار کنند بر اهل مکه دعای بد آغاز کرد معاویه گفت که از خوف دعای او ابوسفیان خواست که مرا بر زمین خواباند که در میان عرب شهرت داشت که هر که در وقت دعای بد پهلو بر زمین خسپد دعارا بر وی اثر نیست از پس اضطراب که از هیبت دعای وی در ابوسفیان پیدا شد مرا چنان بر زمین زد که مدتها الم آن از من نمی رفت و گفته اند که چون سالی گذشت از نظارگیان وی کم کسی مانده بود امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه سعید بن عامر را رضی الله عنه در حمص عملی فرموده بود و او گاه گاه بیخود می شد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه سبب آنرا پرسید گفت در وقت مقتل حبیب و دعای او حاضر بودم هرگاه که آن حالت بخاطر می آرم بیخود میشوم بعد ازان چون ویرا بردار کردند گفت خداوندا ما به تبلیغ رسالت رسول تو چنانکه فرموده بود قیام نمودیم و اینجا هیچکس نیست که پیغام من بوی رساند تو قادری که سلام من بوی رسانی اسامه گوید که رسول صلّی الله علیه و سلّم در میان اصحاب نشسته بود که آثار وحی بر وی ظاهر شد و گفت و علیه السّلام و رحمة الله پس آب در چشم آورد و گفت جبرئیل علیه السّلام از خدای تعالی سلام حبیب بمن رسانید چون خبر حبیب رضی الله عنه برسول صلّی الله علیه و سلّم رسید فرمود که هر که حبیب را ازان چوب فرود آرد جزاء او بهشت باشد زبیر بن العوام و مقداد بن الاسود رضی الله عنهما بآن کار بر خاستند شب میرفتند و روز پنهان می شدند تا به مکّه رسیدند و در شب بحوالی دار چهل کس از برای نگاه داشتن وی خسپیده بودند آهسته ویرا فرود آوردند و دست وی بر جراحتش بود خون ازان جراحت می نمود امّا رنگ او خوب بود و بوی مشك می آمد و هیچ تغییری در بدن وی پیدا نشده بود با وجود آنکه قریب بچهل روز از شهادتش گذشته بود زبیر رضی الله عنه ویرا بر اسپ خود بار کرد

و روان شد چون مشرکان آگاه شدند هفتاد کس در عقب ایشان تاختند چون بایشان رسیدند زبیر و مقداد حبیب را بر زمین نهادند زمین ویرا ابتلاع کرد یعنی فرو برد ازین سبب ویرا بلیع الارض نام کردند بعد ازان زبیر و مقداد رضی الله عنهما بمحاربه مشغول شدند مکّیان باز گشتند و زبیر و مقداد رضی الله عنهما پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمدند جبرئیل علیه السّلام با رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت ای محمد فرشتگان باین دو مرد از امة تو مباهات می کنند

و ازانجمله آنست که رسول صلی الله علیه و آله و سلم در سال چهارم از هجرت پنج کس را از اصحاب که ابوقتاده رضی الله عنه یکی از ایشان بود به خیبر فرستاد که سلام بن ابی الحقیق را قتل کنند چون شب بخانه وی در آمدند و ویرا کشتند و بیرون آمدند ابو قتاده کمان خود را فراموش کرد باز گشت و کمان را گرفت و پای ویرا زخمی رسید و بعضی گفته اند بشکست بعمامه خود آنرا ببست و بیاران پیوست پس هر یکی ویرا نوبت بر میداشتند چون به پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم رسیدند دست مبارك خود بر پای وی مالید فی الحال صحت یافت

و ازانجمله آنست که جابر بن عبد الله رضی الله عنه گوید که در غزوه ذات الرقاع من شتری ضعیف چوك زننده داشتم رسول صلّی الله علیه و سلّم بر من میگذشت و اشتر من چوك زده بود و مرا مجال رفتن نبود پرسید که چه ایستاده قصّه باز گفتم عصا طلبید و سه بار عصا در تن وی خلا نید بعد ازان آب خواست و یك کف آب بر روی زد و گفت برنشین بر نشستم بحق آنخدائی که محمد صلّی الله علیه و سلّم را براستی بخلق فرستاد که هر چند رسول صلّی الله علیه و سلّم اشتر خودرا تیز میراند اشتر من از وی نمی ماند لا جرم از همراهی رسول صلّی الله علیه و سلّم باز نماندم

و ازانجمله آنست که چون از غزوه ذات الرقاع فارغ شدند سبیع محاربی بر اسپی نشسته و مهار اشتری گرفته پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمد و گفت در شکم اسپ من چیست رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت لا یعلم الغیب الاّ الله بعد ازان پرسید که باران کی فرود آید رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت که آن امریست موجل خدای تعالی میداند باز پرسید که فردا چه کار خواهم کرد فرمود که نمی دانم دیگر پرسید که در کدام زمین خواهم مرد فرمود که مرا معلوم نیست پس حضرت حق سبحانه و تعالی این آیت فرستاد که (**اِنَّ اللهَ عِنْدَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ وَ يُنَزِّلُ الْغَيْثَ وَ يَعْلَمُ مَا فِى الْاَرْحَامِ وَمَا تَدْرِى نَفْسٌ مَاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِى نَفْسٌ بِاَىِّ اَرْضٍ تَمُوتُ اِنَّ الله**

عَلِيمٌ خَبِيرٌ * لقمن: ٣٤) بعد ازان آن ملعون گفت ای محمد این اشتر مرا از خدای تو دوسترست رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که پروردگار من مرا از جان دوست ترست واز نفس وفرزند عزیز ترست وسر بسجده نهاد چون سر برداشت فرمود که ای محاربی پروردگار من خبر داد که در یك جانب ریش تو ریشی پیدا شود که همه گوشت و پوست تو ازان فرو ریزد بعد ازان بدوزخ روی اندك مدتی گذشت آن ریش پیدا شد و روی وی تمام فرو ریخت و چنان بوی ناخوش پیدا کرد که مردم از گند آن میگریختند و آن ملعون میگفت محمد صلّی الله علیه و سلّم سخنی گفت و راست آمد

و ازانجمله آنست که جویریه بنت حارث رضی الله عنها که رسول صلّی الله علیه و سلّم ویرا تزویج کرده بود گفته است که چون رسول صلّی الله علیه و سلّم بغزوه بنی المصطلق بیرون آمد و پدر من مهتر آن قوم بود پیش از آمدن رسول صلّی الله علیه و سلّم در خواب دیدم که ماه تمام از جانب یثرب طلوع کرد و در کنار من در آمد خواب خودرا پنهان داشتم و چون آمدن رسول صلّی الله علیه و سلّم یقین شد پدرم گفت مارا لشکری عظیم پیش آمد که طاقت مقاومت آن نداریم دران لشکر مردان میدیدم بر اسپان ابلق نشسته و لشکر و خیل و سلاح بسیار مشاهده میکردم چون اسلام آوردم و رسول صلّی الله علیه و سلّم مرا تزویج کرد در لشکر اسلام نظر کردم دیدم که بدان استعداد و کثرتی که اوّل دیده بودم نبود دانستم که آن بواسطه امداد الهی بود

و ازانجمله آنست که در غزوه خندق که اصحاب حفر خندق میکنند سنگی سخت پیش آمد که از شکستن آن عاجز آمدند سلمان رضی الله عنه رسول را صلّی الله علیه و سلّم ازان خبر کرد رسول صلّی الله علیه و سلّم بخندق فرود آمد و سلمان رضی الله عنه نیز همراه بود و بعضی اصحاب رضی الله عنهم بر کنار ایستاده بودند رسول صلی الله علیه و آله و سلم میتین را از سلمان گرفت و بران سنگ زد پاره شد و ازان برقی جست که همه مدینه را روشن گردانید رسول صلی الله علیه و آله و سلم تکبیر فتح گفت و همه اهل اسلام نیز تکبیر گفتند ضربت دیگر بزد برقی دیگر بجست و رسول صلّی الله علیه و سلّم تکبیر گفت و همه بموافقت تکبیر گفتند و در ضربت سوم نیز همین حال شد سلمان گفت یا رسول الله پدر و مادر من فدای تو باد این چیست که ما دیدیم که هرگز مثل این ندیده ایم رسول صلی الله علیه و آله و سلم بقوم نظر کرد و پرسید که شما نیز دیدي

آنچه سلمان دید گفتند بلی یا رسول الله رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که در ضربه اول برقی جست و در روشنی آن کوشکهای حیره را از ارض کسری دیدم چون انیاب کلاب و جبرئیل علیه السّلام مرا خبر کرد که امت من بر آنها دست خواهد یافت و در ضربه دوم برقی جست و در روشنائی آن کوشکهای سرخ در زمین روم چون انیاب کلاب مشاهده کردم جبرئیل علیه السّلام مرا خبر داد که امت تو برین ممالك دست خواهند یافت و غالب خواهند شد و در ضربه سوم برقی جست چنانکه دیدید و در روشنائی آن کوشکهای صنعارا دیدم و جبرئیل علیه السّلام خبر داد که امّت ترا فتح آن بلاد دست خواهد داد واقدی میگوید که رسول صلی الله علیه و آله و سلم کوشك سفید کسری را وصف کرد سلمان گفت و الله که صفت آن همین است که میگوئی من گواهی میدهم که تو رسول خدائی رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که هر آینه شام فتح شود و هرقل با قصای مملکت خود گریزد و بر شام حاکم شوند و هیچکس با شما منازعت نتوانند کرد و هر آینه یمن نیز فتح شود و کسری کشته گردد و بعد ازان کسری نباشد سلمان گوید آنچه رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود همه را بعد از وی همچنان مشاهده کردم

و ازانجمله آنست که جابر گوید رضی الله عنه که رسول صلی الله علیه و آله و سلم از برای شکستن سنگ بخندق در آمد و از گرسنگی سنگ بر شکم بسته بود چون آنرا دیدم بی سنگ شدم اجازت خواستم و بخانه رفتم و حال را با اهل خانه گفتم گفتند یك صاع جو داریم و یك بزغاله جورا آرد کردم و بزغاله را بذبح آوردم و در دیگ انداختم بعد ازان بسوی رسول صلی الله علیه و آله و سلم باز گشتم اهل خانه گفته بودند که صورت حال را باز نمای تا شرمسار نشویم من آهسته با رسول صلّی الله علیه و سلّم کیفیت و کمیت آن طعام را باز نمودم رسول صلی الله علیه و آله و سلم آواز بر داشت که ای اهل خندق جابر سوری ساخته و ضیافتی کرده همه بیائید که بسیارست و پاکیزه و با من گفت اهل خودرا بگوی تا دیگ از دیگدان بر ندارد و تا من نرسم نان نپزد من پیشتر رفتم و با اهل خود گفتم که رسول صلی الله علیه و آله و سلم با همه مهاجرین و انصار اتباع و اشیاع می آیند گفت اگر رسول صلّی الله علیه و سلّم دانست هیچ باك نیست چون رسول صلّی الله علیه و سلّم با جمع بخانه ما رسید فرمود که فرقه فرقه در آیند پس فرمود که خمیر را بیار بیاوردم دهان مبارك خود بکشاد و ازان سر چشمه همه خیرات و برکات رشحی دران خمیر

رسید واز خدای تعالی برکت طلبید پس فرمود که پزنده نان را بیار تا به پزد و فرمود تا از تنور نانی و از دیگ گوشت من میگرفتم و بمردم میدادم تا همه سیر خوردند و مراجعت نمودند و نان و گوشت همچنان باقی ماند

و ازانجمله آنست که هم جابر بن عبد الله رضی الله عنه گفته که عادت سیّد عالم آن بود که هر که اورا مهمان خواندی اجابت کردی روزی جابر بن عبد الله رضی الله عنه رسول را صلّی الله علیه و سلّم مهمان خواند وعده داد که فلان روز بیایم چون آنروز شد رسول صلّی الله علیه و سلّم بدر خانه جابر رسید چون رسول را صلّی الله علیه و سلّم بدید شادمان شد و از شادی مشك آب بینداخت و غلطان پیش رسول آمد و گفت یا رسول الله در آی رسول صلی الله علیه و آله و سلم در آمد برّه داشت حالی برّه را بسمل کرد تا بریان کنند جابر را دو پسر بود پسر بزرگ مر خرد را گفت بیا تا بتو نمایم که پدر ما این برّه را چگونه بسمل کرد بچه خرد را به بست و کارد بر حلق او براند و بنادانی ویرا بسمل کرد و سر برادر را بر داشت عیال جابر چون آنرا دید از پس او بدوید بچه بترسید و بر بام گریخت مادر بر اثر وی می آمد از بیم مادر آن دیگر پسر از بام بیفتاد و هلاك شد آن زن فزع نکرد و گفت اگر بنالم و فریاد کنم خاطر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ملول شود صبر کرد و جزع نکرد و هردو فرزند را بخانه برد و کلیم بر هردو پوشید و کسی را ازان حال خبر دار نکرد و روی تازه داشت و لیکن بدل خون آلود می نالید تا برّه را بریان کرد و جابر را ازان حال فرزندان خبری نی چون برّه را بیاورد در پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم نهاد حضرت جبرئیل امین بیامد و گفت یا محمد صلّی الله علیه و سلّم خدای تعالی میفرماید که جابر را بگوی تا فرزندان خودرا بیارد تا با تو طعام خورند رسول صلّی الله علیه و سلّم جابر را گفت فرزندانرا بیار جابر برون آمد و عیال را پرسید که فرزندان کجا اند عیال او گفت مهتر را صلّی الله علیه و سلّم بگوی که غایبند رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت فرمان خدای تعالی است تا ایشان را حاضر کنی جابر روان آمد و عیال خودرا گفت که از خدای تعالی فرمان آمد که زود ایشانرا بخوان آن ضعیفه گریان شد و گفت ای جابر نمی یارم گفت که چه افتاده است هردو پسر را بجابر نمود و کلیم از ایشان بر داشت جابر هردو را دید مرده گریان شد که از حال ایشان بیخبر بود پس هردو بیامدند و در پای رسول صلّی الله علیه و سلّم افتادند خروش ازان خانه بر آمد خدای تعالی جبرئیل علیه السّلام

را بفرستاد که رب العزة میفرماید که تو که محمدی بر سر ایشان رو و از تو دعا کردن و از ما زنده گردانیدن رسول صلّی الله علیه و سلّم بر خاست و بر سر ایشان آمد و دعا کرد هردو فرزند جابر رضی الله عنه في الحال زنده شدند بفرمان خدای تعالی

و ازانجمله آنست که دختر بشر بن سعد گفت که مادر من رواحه یك کف خرما بمن داد که این را به پدر خود و خال خود عبد الله بن رواحه ببر تا بخورند من خرمارا گرفتم و رفتم رسول صلّی الله علیه و سلّم جائی نشسته بود گفت ای دخترك من بیا و پرسید که با خود چه داری گفتم اندکی خرما و آنرا در دو کف مبارك وی ریختم آنرا بدست مبارك خود بر بالای جامه چید و مردی را فرمود که اهل خندق را ندا کرد تا همه بیایند همه جمع شدند و چندانکه بایستند خوردند و باز گشتند و همه سه هزار کس بودند و هنوز از اطراف آن جامه از بسیاری خرما خرما میریخت

و ازانجمله آنست که چون لیلة الاحزاب حذیفة بن الیمان را رضی الله عنه بجانب لشکر احزاب روانه ساخت تا خبری بیارد دست مبارك بر سینه و میان دو کتف وی بمالید وگفت اللّهم احفظ من بین یدیه ومن خلفه وعن یمینه وعن شماله و آن شب سرمای سخت بود حذیفة میگوید روان شدم وپنداشتم که بحمام در آمده ام و هیچ سرما در من اثر نمی کرد تا باحزاب رسیدم وخبر ایشان معلوم کردم وباز گشتم وباصحاب پیوستم بعد از مخالطه با اصحاب سرما در من اثر کرد واثر آن بظهور آمد

و ازانجمله آنست که چون حذیفة رضی الله عنه برفت رسول صلّی الله علیه و سلّم نماز گزارد و بعد ازان مناجات کرد که یا صریخ المکروبین و یا مجیب دعوة المضطرین اکشف همّی و کربی فقد تری حالی و من معی جبرئیل علیه السّلام فرود آمد و گفت خدای تعالی ترا نصرت داد بادی از آسمان دنیا بر ایشان فرستاد و بادی دیگر از آسمان چهارم که سنگ می آورد حذیفة رضی الله عنه میگوید چون آنجا رسیدم بادی سرد در ایشان پیچیده بود و آتش های ایشانرا می کشت و یکدیگر را ندا میکردند که سرما مارا هلاك کرد بعد ازان بادی دیگر عظیم رسید که سنگهای بزرگ می آورد چنانکه قوم به سپر خودرا ازان نگاه میداشتند پس هزیمت در ایشان افتاد به تعجیل تمام بگریختند و اشارت باین است آنکه خدای تعالی میفرماید (**يَآ اَيُّهَا الَّذِينَ اٰمَنُوا اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللهِ عَلَيْكُمْ اِذْ جَآءَتكُمْ جُنُودٌ فَاَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ رِيحاً وَ جُنُوداً لَمْ تَرَوْهَا** * الاحزاب: ۹)

و ازانجمله آنست که چون قریش بگریختند رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت (**لن یغزوکم قریش بعد عامهم و لکنکم تغزونهم**) یعنی بعد ازین سال دیگر قریش با شما غزا نخواهد کرد لیکن شما با قریش غزا خواهید کرد لا جرم قریش هیچ غزا نکردند تا فتح مکه میسر شد

و ازانجمله آنست که چون لشکر قریش بگریختند روزی ابوسفیان با گروهی از قریش می گفت که در میان شما هیچکس نیست که فرصتی نگاه دارد و انتقام مارا از محمد صلّی الله علیه و سلّم بگیرد که میگویند تنها در بازارها میرود و بواسطه مشغولی به تبلیغ رسالت از حال هر کسی غافل میباشد ناگاه مردی از عرب بمنزل ابوسفیان در آمد وگفت اگر تو مرا تقویت کنی من این کاررا کفایت کنم که راههارا نیکو میدانم و خنجری دارم بغایت تیز ابوسفیان ویرا زاد و راحله داد و با یکدیگر شرط کردند که با هیچکس نگویند عرب روان شد و روز ششم بمدینه رسید و از هر کسی حال رسول را صلّی الله علیه و سلّم می پرسید گفتند رسول صلّی الله علیه و سلّم بسوی بنی عبد الاشهل رفته است زانوی راحله خود به بست و پیاده بجانب بنی عبد الاشهل رفت رسول صلّی الله علیه و سلّم با جمعی از اصحاب سخن میگفت چون آن عرب را از دور دید فرمودکه این مرد اندیشه غدر دارد امّا خدای تعالی ویرا بمراد نرساند چون نزدیك رسید گفت این ابن عبد المطلب رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت انا ابن عبد المطلب قصد کردکه نزدیك رسول صلّی الله علیه و سلّم رود دران صورت که گویا سخنی پنهانی دارد اسید بن حضیر اورا کشید وگفت دور باش ای ملعون و دست در کمر وی زد دید که اندرون آنجامه خنجری دارد فریاد کرد که یا رسول الله این مرد غادر است عرب در پای وی افتاد که خون مرا به بخشید رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که راست بگوی که صدق تو ترا منفعتی رساند و اگر دروغ گوئی حق تعالی خود مرا بر اندیشه تو مطلع ساخته است عرب امان طلبید و تمامی احوال باز گفت رسول صلّی الله علیه و سلّم ویرا بأُسید سپرد روز دیگر طلب داشت و گفت ترا امان دادم هرجا که خواهی برو واگر خواهی ازین بهتر نیز هست گفت بهتر کدام است فرمود که آنکه شهادت بگوئی و برسالت من اقرار کنی عرب گفت اشهد ان لا اله الاّ الله و اشهد انّك رسول الله و الله ای محمد صلّی الله علیه و سلّم که من هرگز از هیچکس نترسیدم و از خوف تیغ و تیر بر خود نلرزیدم چون ترا دیدم هوش از من برفت و ترا بر اندیشه من اطلاع افتاد و میدانم که هیچکس ترا خبر نداده پس دانستم که ملهم و حافظ تو رحمن

است و حزب ابوسفیان حزب شیطان رسول صلّی الله علیه و سلّم از سخن وی تبسم میکرد چند روز اقامت کرد و اجازت طلبید و برفت و دیگر از وی خبری شنیده نشد

و ازانجمله آنست که چون در سال ششم از هجرت رسول صلّی الله علیه و سلّم با جمیع اصحاب بقصد عمره بمکّه توجه نمودند و در نواحی حدیبیه که چاهی است فرود آمدند آب آن چاه کم بود چون اندکی آب کشیدند تمام شد و مردم از تشنگی شکایت بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم آوردند رسول تیری از ترکش خود بیرون آورد و گفت این را در تك چاه بخلانید راوی میگوید که و الله بعد از خلانیدن تیر هزار و چهار صد کس و چهار پایان ایشان همه سیراب شدند و در صحیح بخاری بروایت براء بن عاذب رضی الله عنه چنانست که در حدیبیه مردم از کم آبی و تشنگی اصحاب شکایت کردند رسول صلی الله علیه و آله و سلم بکنار چاه آمد و دلوی آب طلبید و ازان وضو کرد و دهان مبارك بشست و آب آن در چاه ریخت لحظه بگذشت آن آب چنان طغیان کرد که همه اصحاب سیراب شدند و همه اشتران را نیز آب دادند

و ازانجمله آنست که جابر بن عبد الله رضی الله عنه گفته است که روز حدیبیه تشنگی بر مردم غلبه کرد و پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم رکوه بود و ازان وضو می ساخت همه مردم روی بجانب وی نهادند فرمود که شمارا چه بوده است گفتند که مارا نه آبی است که وضو سازیم و نه آبی بیاشامیم دست مبارك خودرا در رکوه نهاد و از میان انگشتان وی آب چنانچه از چشمها بر جوشد جوشیدن گرفت و روان شد همه سیراب شدیم و وضو ساختیم از جابر رضی الله عنه پرسیدند که چند کس بودید گفت اگر صد هزار می بودیم بس میکرد امّا ما هزار و پانصد کس بودیم

و ازانجمله آنست که یکی از اصحاب گوید که چون نزدیك بحدیبیه رسیدیم خبر آمد که قریش جماعتی را پیش فرستاده اند رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که کیست که مارا از راه بگرداند و بحدیبیه رساند گفتم من یا رسول الله پدر و مادر من فدای تو باد پس در راه ایستادم و بدان راه بسیار رسیده بودم همیشه دران راه بلندها و عقبهای بسیار دیده بودم زمین هموار شد و هیچ عقبه پیش نیامد تا رسول را صلّی الله علیه و سلّم بحدیبیه رسانیدم

و ازانجمله آنست که چون در روز حدیبیه امیر المؤمنین علي کرم الله وجهه در باب مصالحه که میان رسول صلّی الله علیه و سلّم و میان قریش واقع شد کتابتی می نوشت بسم الله الرّحمن الرّحیم

نوشت و محمد رسول الله صلّی الله علیه و سلّم کتابت کرده سهیل بن عمرو آن روز هنوز ایمان نیاورده بود گفت من رحمانرا نمی شناسم همچنانکه رسم کتابت ماست باسمك اللّهم بنویس و بجای محمد رسول الله محمد بن عبد الله بنویس که اگر مارا رسالت او معلوم می بود با او مقاتله نمیکردیم بعد از گفت و گوی بسیار میان اصحاب و سهیل بن عمرو رسول صلّی الله علیه و سلّم امیر المؤمنین علي را رضی الله عنه گفت که آنرا محو کن و چنانچه سهیل میگوید بنویس امیر المؤمنین علي رضی الله عنه رعایت ادب را بمحو اقدام ننمود رسول صلّی الله علیه و سلّم خود آنرا محو کرد و فرمود که ای علي ترا نیز روزی مثل این واقعه واقع خواهد شد چون بعد از حرب صفّین میان وی و معاویه رضی الله عنهما مصالحه واقع شد در کتابتی که دران باب میکردند کاتب بنوشت که این مصالحه امیر المؤمنین علي است معاویه رضی الله عنه گفت امیر المؤمنین منویس که اگر من ویرا امیر المؤمنین شناختمی با او مقاتله نکردمی چون امیر المؤمنین علي رضی الله عنه بشنید گفت صدق رسول الله علي بن ابی طالب بنویس

و ازانجمله آنست که رسول صلی الله علیه و آله و سلم در حدیبیه موی مبارك تراشید و موی ترا شیده خود را بر سر درختی سبز اند اخت اصحاب بر آن درخت ازدحام نمودند و آن مویها را از یکدیگر ربودند امّ عماره میگوید که من چند تار موی گرفته بودم بعد از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم هر کرا مرضی بودی آن مویها را در آب می شستم و بمریض میدادم خدای تبارك و تعالی ویرا صحت میداد

و ازانجمله آنست که چون بعد از بیست روز یا کم و بیش که در حدیبیه اقامت کردند مراجعت نمودند اصحاب در بعضی منازل از قلت زاد شکایت کردند رسول صلی الله علیه و آله و سلم براحلها اشارت فرمود آن شخص بامیر المؤمنین عمر بن خطاب رضی الله عنه رسید پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمد و گفت یا رسول الله اگر در میان مردم اندك چهار پائی باشد که بر نشینند بهتر می نماید اگر چنانچه اشارت رود که مردم بقیه زادی که دارند جمع کنند و از فضل و عنایت الهی زیادتی برکت خواهی شك نیست که ملتمس تو مبذول خواهد بود پس قوم بقیه زادی که داشتند جمع کردند و بر نطعها بپراکندند بعضی را یك مشت تمر مانده بود و بعضی را یك کف سویق پس رسول صلّی الله علیه و سلّم از حضرت حق سبحانه وتعالی برکت خواست وفرمود که

اوعیه خودرا بیارید آوردند و چندان زاد بر داشتند که چهار پایانرا دیگر طاقت برداشتن نماند چون ازان موضع کوچ کردند با آنکه تابستان بود و هوا صافی خدای تعالی بارانی فرستاد که همه سیراب شدند و آبها برداشتند

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم در آخر ذی الحجة سال ششم یا اول محرم ازسال هفتم رسولان بارباب ادیان فرستاد دحية الكلبى را رضی الله عنه به هرقل صاحب روم فرستاد و کتابتی با وی همراه کرد مضمونش آنکه بعد از بسمله آنکه این کتابیست از محمد که بنده خدای و رسول اوست بسوی هرقل که عظیم روم است سلام بر کسانی که متابعت هدایت کنند امّا بعد بدرستی که من ترا برعایت اسلام میخوانم اسلام آور تا سلامت مانی و خدای تعالی اجر ترا مضاعف گرداند و اگر ازین دولت روی بگردانی گناه همه اهل روم که محکوم فرمان تو اند بر تو خواهد بود (**قُلْ يَآ اَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا اِلَى كَلِمَةٍ سَوَآءٍ بَيْنَنَا وَ بَيْنَكُمْ اَلاَّ نَعْبُدَ اِلاَّ اللهَ وَ لاَ نُشْرِكَ بِهِ شَيْئًا وَ لاَ يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضًا اَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللهِ فَاِنْ تَوَلَّوْا فَقُولُوا اشْهَدُوا بِاَنَّا مُسْلِمُونَ** * آل عمران: ٦٤)

دحية الكلبي رضی الله عنه در حمص بهرقل رسید و کتاب را بوی رسانید چون هرقل دید که عنوان آن عربی است ترجمانی طلبید و در صحیح بخاری چنانست که در آنوقت ابوسفیان با جمعی از قریش در ایلیا یعنی در بیت المقدس بودند هرقل ایشانرا طلب داشت و گفت کدام از شما باین مرد که کتاب فرستاده است نزدیکتر است ابو سفیان گفت من از همه نزدیکترم هرقل گفت ویرا نزدیك من آرید و دیگرانرا در قفای وی بدارید پس ترجمان را گفت با ایشان بگوی من ازین مرد که دعوی قرابت صاحب کتاب میکند سخنان خواهم پرسید هر چه دروغ گوید تکذیب وی کنید ابو سفیان گفته است و الله اگر وهم تکذیب نبودی شایستی که دروغ گفتمی پس اوّل سؤال که کرد این بود که نسب وی چگونه است گفتم نسب شریف دارد دیگر گفت این دعوی که وی میکند هرگز کسی دیگر در میان شما کرده بود گفتم نی پس گفت هیچ کس از جهت پدران وی ملك بوده است گفتم نی گفت اشراف مردم متابعت او کردند یا ضعیفان گفتم ضعیفان گفت روز بروز زیادت میشوند یا کم میکردند گفتم زیادت میشوند گفت هیچ کس از جهت ناپسندیدن دین از وی بر میگردد گفتم نی گفت پیش از آنکه این سخن گوید در هیچ امری ویرا متهم بکذب میداشتید گفتم نی گفت هیچ غدر میکند گفتم نی امّا ما حالی دوریم از وی از جزویات احوال وی خبری نداریم ابو

سفیان میگوید سؤالات وی چنان متعاقب بود که مرا بغیر ازین کلمه گفتنم مجال نبود بعد ازان پرسید که با او هیچ مقاتله کردید گفتم آری گفت قتال شما با وی چون بود گفتم گاهی ظفر در جانب او بود و گاهی در جانب ما گفت شما را بچه میفرماید گفتم میفرماید که خدای را بیگانگی به پرستید و هیچ چیز را با او در عبادت شریك مسازید و بصلوة و صدق و عفاف و صله رحم میفرماید

پس ترجمانرا گفت با او بگوی که من از نسب او پرسیدم تو اورا شریف النّسب گفتی وانبیا چنین باشند و پرسیدم که در میان شما هیچ کس این دعوی کرده بود گفتی نی گفتم اگر کسی پیش از وی این دعوی کرده باشد شاید که وی نیز بتبعیت وی کرده باشد گفتم از پدران وی هیچکس ملك بوده گفتی نی اگر از پدران وی کسی ملك بودی شایستی که بجهت ملك پدران این دعوی کردی دیگر پرسیدم که پیش ازین هرگز متهم بکذب بوده است گفتی نی دانستم که هیچکس چنان نکند که با خلق راست وبا خدای تعالی دروغ گوید و افترا کند ودیگر پرسیدم که اشراف متابعت وی می کنند یا ضعیفان گفتی ضعیفان و ما میدانیم که اتباع رسل همیشه ضعیفان بوده اند دیگر گفتی که زیادت میشوند نه کم همیشه سنت الهی چنین بوده است تا دین تمام شده است و گفتی که هیچکس از دین وی بر نمیگردد و این نشان صفای قلب است بنور ایمان و دیگر گفتی که غدر نمی کند و بعبادت خدای تعالی میفرماید و از شرك نهی میکند و بصلوة و بصدق و عفاف و صله رحم میخواند اگر آنچه تو میگوئی راست باشد و الله که این موضع را که قدم بران نهاده ام در تحت تصرف خود آورد و من یقین میدانستم که چنین کسی مبعوث خواهد شد امّا گمان نمی بردم که از شما باشد اگر من دانستمی که بخدمت وی میتوانم رسید لقای او را غنیمت شمردمی و خاك پای او را توتیای دیده کردمی بعد ازان کتاب رسول را صلّی الله علیه و سلّم که دحیة آورده بود فرمود که بکشادند چون بر مضمون کتاب اطلاع یافت و آنچه بخاطر وی رسید تقریر کرد آواز قیل و قال بلند شد ما از آنجا بیرون آمدیم و من با اصحاب خود گفتم که کار محمد صلّی الله علیه و سلّم بلند شد که ملك بنی اصفر از خوف وی می لرزد و مرا یقین شد که کار وی ظهور تمام خواهد یافت و این یقین در دل من روز بروز می افزود تا حق تعالی دل مرا بنور اسلام منور ساخت

و ازانجمله آنست که روزی در بیت المقدس هرقل از خواب بیدار شد متغیر الحال و

اندوهگین بطارقه از وی سؤال کردند که موجب ملال تو چیست گفت در خواب دیدم که ملك ختنه کنندگان ظهور یافته و بروایتی چنانست که وی علم نجوم نیکو میدانست گفت در نجوم نظر کردم چنان دیدم که طائفه که ختنه میکنند بر ملك من مستولی خواهند شد بطارقه گفتند که ما بغیر از یهود طائفه نمیدانیم که ختنه کنند و ایشان مطیع تواند همه را قتل کن تا ایمن شوی درین اندیشه بودند که شخصی از پیش حاکم بصری که نایب او بود آمد و مردمی از عرب همراه آورد و گفت ای ملك این شخص میگوید که در عرب شخصی دعوی نبوت میکند و جمعی متابعت وی کرده اند و بعضی مخالف اند و میان ایشان قتل بسیار واقع شده هرقل گفت ویرا بخلوتی برید و به بینید که مختون است یا نی دیدند مختون بود پس از حال عرب پرسید گفت همه مختون اند هرقل گفت و الله اینان آن طایفه اند که بمن نموده اند که ظهور خواهند کرد بعد ازان هرقل بمصاحب خود که در روم بود و در علم نجوم ماهر بود کتابی نوشت و از احکام نجومی استعلام کرد و خود بطرف حمص روان شد چون بحمص رسید کتاب صاحب وی آوردند مشتمل بر آن که وقت ظهور سلطنت نبی عربی است

و ازانجمله آنست که بعد ازان هرقل منادی فرمود که همه عظمای روم در کشاده ترین معابدی که داشتند جمع شوند چون جمع شدند فرمود تا همه درها به بستند با ایشان خطاب کرد که ای معشر روم صلاح و سداد و فلاح و رشاد خود میخواهید و دوام دولت و ثبات سلطنت خود میطلبید گفتند آری ای ملك چون نطلبیم گفت بیائید تا باین نبی متابعت کنیم و دین اورا متابعت نمائیم چون این شنیدند چون حمر وحش همه برمیدند و بسوی درها شتافتند چون درهارا بسته یافتند آغاز قلق و اضطراب کردند چون هرقل کمال نفرت ایشانرا دید ایشان را باز طلبید و گفت مقصود من ازین سخن امتحان شما بود که به بینم که در دین خود راسخ هستید همه ازو راضی گشتند و سجده کردند

و ازانجمله آنست که در بعضی روایات آمده است که چون میان هرقل و ابوسفیان آن مقالات گذشته تمام شد ابو سفیان گفت ای ملك اگر رخصت باشد یکی از سخنان او باز گویم تا کذب وی پیش ملك ظاهر شود گفت آن کدام است گفت او چنان میگوید که در یك شب از زمین ما به بیت المقدس آمده است و پیش از صبح باز گشته ابوسفیان گفته است چون من این سخن

گفتم بطریق بیت المقدس بر سر او ایستاده بود فی الحال گفت من آنشب را دانستم و از علاماتی که درانشب مشاهده افتاد ملك را نیز اعلام کرده ام پس گفت مارا عادت چنان بود که پیش از خواب رفتن همه درها را می بستیم در آنشب یك در را نتوانستیم بست همه اهل بیت المقدس را جمع کردیم تحریك آن در نتوانستند کرد چون بامداد شد اثر بستن دابّه نزدیك آن در دیدیم

و ازانجمله آنست که چون هرقل از ایمان قوم نومید شد دحیه کلبی را رضی الله عنه گفت و الله که من میدانم که صاحب تو نبی مرسل است و لیکن از اهل روم می ترسم که مرا هلاك کنند اگر چنانچه این ترس نبودی هر آینه متابعت وی کردمی و آنرا سبب سعادت دو جهانی شناختمی امّا پیش فلان اسقف رو که وی در روم از من عظیم تر است و باحکام کتب الهی علیم تر به بین که چه میگوید دحیه رضی الله عنه پیش آن اسقف رفت و حال را باز نمود اسقف گفت و الله که او نبی مرسل است ما اورا بصفتش می شناسیم بعد ازان بخانه در آمد و جامه سیاه که داشت بینداخت جامه سفید پوشید و عصا بر گرفت و بسوی اهل روم بیرون آمد ایشان در کنیسه بودند گفت ای معشر روم بدرستی که مارا از احمد مرسل رسولی آمد که مارا به بندگی خدای تعالی میخواند و من گواهی میدهم که هیچ خدائی بغیر الله که خالق السموات و الارض است نیست و احمد بنده او و رسول اوست علیه السلام همه باتفاق بر وی ازدحام کردند و چندان زدند که کشته گشت پس چون دحیه رضی الله عنه بسوی هرقل باز گشت و قصّه را باز گفت هرقل گفت من با تو گفته بودم که از قصد این طایفه ایمن نیستم و الله که این اسقف پیش ایشان بقدر از من اعظم بود و قول او مقبول تر با وجود این بسبب ایمانش قتل کردند

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم شجاع بن وهب را برسالت پیش حارث بن ابی شمر غسانی فرستاد و وی در غوطه دمشق میبود شجاع اول پیش حاجب حارث آمد و از سبب آمدن خود اعلام کرد حاجب از بعضی احوال رسول صلّی الله علیه و سلّم استفسار کرد و ایمان آورد و گفت آنچه گفتی بعینه صفت رسولی علیه السلام است که عیسی علیه السلام بقدوم او بشارت داده است و شرایط اکرام و احترام بجای آورد و حارث را ازان خبر داد حارث بیرون آمد و تاج بر سر نهاد و شجاع را طلبید و چون نامه رسول صلّی الله علیه و سلّم بخواند آنرا بینداخت و گفت ملك را از من که میتواند ستاند اسپان را نعل بندید که بسوی او لشکر می کشیم اگر چه در

یمن باشد پس شجاع را گفت برو و از آنچه دیدی صاحب خودرا خبر کن اما حاجب شجاع را رعایت بسیار کرد و گفت سلام من بحضرت رسول صلّی الله علیه و سلّم برسان و اعلام کن که من تبع دین ویم پس شجاع آمد و رسول را صلّی الله علیه و سلّم از حال حارث خبر داد رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت هلاك شد ملك حارث و عام فتح بود که حارث وفات یافت و ملك وی بدیگری انتقال یافت

و ازانجمله آنست که فروة بن عمرو الجذامی که عامل قیصر بود بر عمان چون خبر رسول صلّی الله علیه و سلّم شنید ایمان آورد و از اسلام خود رسول صلّی الله علیه و سلّم را اعلام کرد و کتاب نوشت و هدایا فرستاد و مضمون کتاب آنکه بمحمد رسول الله صلّی الله علیه و سلّم اعلام نموده می آید که من باسلام اقرار کردم و گواهی میدهم که تو همان رسولی که بقدوم تو عیسی علیه السلام بشارت داده است و السلام علیکم و چون خبر اسلام فروة بقیصر رسید ویرا عزل کرد و حبس فرمود فروة گفت و الله که من هرگز از دین محمد صلّی الله علیه و سلّم اعراض نخواهم کرد و تو نیز میدانی که او رسول خدای است صلّی الله علیه و سلّم و همان پیغمبر است که عیسی علیه السلام بمقدم وی بشارت داده است و عدم انقیاد تو از دوستی دنیا است قیصر گفت بحق انجیل که راست میگوئی و فروة از اسلام باز نگشت و در حبس هلاك شد

و ازانجمله آنست که چون حاطب بن ابی بلتعة کتاب رسول صلّی الله علیه و سلّم بمقوقس ملك اسکندریه رسانید ویرا توقیر و تعظیم بسیار کرد و در جواب نوشت که من میدانم که پیغمبری باقی مانده است که خاتم انبیا اوست و لیکن گمان می بردم که وی از شام بیرون آید و همراه کتاب دو جاریه که یکی ماریه بود و استر سفید که بدلدل مشهور است و هدایای دیگر فرستاد و با حاطب گفت که این صفاتی که تو از صاحب خود میگوئی همه صفات آنرسول است که عیسی علیه السلام بمقدم او بشارت داده است و او بعد ازین ظاهر خواهد شد و اصحاب او بساحل ما نزول خواهند کرد چون حاطب مراجعت نمود و مقالت ویرا با رسول صلّی الله علیه و سلّم بگفت رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که آن خبیث بملك خود بخیلی کرد امّا ملك ویرا بقا نخواهد بود وی ایّام خلافت امیر المؤمنین عمر در مصر وفات کرد

و ازانجمله آنست که چون سلیط بن عمرو بن العاص کتاب رسول را صلّی الله علیه و سلّم

بسوی هوذة بن علي الحنفی برد در جواب آن نوشت که من شاعر قوم خویش و خطیب ایشانم در دل عرب از من مهابتی هست آنچه خلق را بآن میخوانی بغایت خوش است عملی بعهده من کن تا اتباع تو کنم رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت اگر از من یك خرما طلبد که بر زمین افتاده باشد بدو ندهم خود و آنچه در دست وی است هلاك شود چون رسول صلّی الله علیه و سلّم از فتح مکه باز گشت جبرئیل علیه السّلام آمد و از موت هوذة خبر داد رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت بعد ازین در یمامه دروغ گوئی پیدا شودکه دعوی نبوت کند و بعد از من کشته شود فکان کما قال صدق رسول الله صلّی الله علیه وسلّم

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم عبد الله حذافه را بکسری فرستاد و کتابی بوی نوشت کسری آن کتاب را که نامه سعادت وی بود بدرید چون آن خبر برسول صلّی الله علیه و سلّم رسید فرمود که (**مزق کتابی و الله ممزق ملکه**) یعنی وی نامه مرا پاره کرد زود باشد که خدای تعالی نامه ملك و دولت وی پاره گرداند هم دران نزدیکی شیرویه پسر وی ویرا بقتل آورد

و ازانجمله آنست که از کتاب رسول صلّی الله علیه و سلّم هیبتی بر کسری مستولی شد چون عبد الله بن حذافه از پیش وی باز گشت حجاب خود را فرمود که بعد الیوم باید که هیچکس از عرب نگذارید که پیش من در آید و چون بخلوت خاص خود که آنجا هیچکس را بار نبود در آمد دید که مردی ایستاده است و عصائی بدست گرفته میگوید ای کسری ایمان آور که خدای تعالی رسولی فرستاده است که خلق را بدین حق میخواند گفت امروز از پیش من بیرون رو بعد ازان حجاب را طلب کرد و سیاست نمود بعضی را بکشت و بعضی را دست و پای ببرید و گفت با وجود این مبالغه که من کرده ام چون میگذارید که عربی بخلوت خاص من در آید ایشان سوگند عظیم یاد کردند که ما محافظت درگاه تو کرده ایم و هیچکس را نگذاشته ایم بار دیگر آن شخص بهمان طریقه ظاهر شد و عصا بر سر او زد و گفت پیش از آنکه این عصا شکسته شود ایمان آور چون ایمان نیاورد بار سوم عصارا بشکست و همانشب پسر او شیرویه ویرا قتل کرد

و ازانجمله آنست که کسری بعد ازانکه کتاب رسول را پاره کرد بباذان که نایب وی بود در یمن نوشت که چنان معلوم شدکه دران زمین شخصی پیدا آمده که دعوی نبوت میکند فی الحال مرد دانائی بجانب وی فرست تا کماهی احوال ویرا معلوم کند بلکه ویرا مقید سازد و زود بما رساند

باذان دو کس فرستاد چون بمدینه رسیدند بملاقات رسول صلّی الله علیه و سلّم مشرف شدند گفتند ملك الملوك یعنی کسری بباذان نوشته است که ترا بخدمت وی فرستد رسول صلّی الله علیه و سلّم تبسم نمود و گفت به نشینید هردو بزانو در آمدند و رسول صلّی الله علیه و سلّم ایشانرا دعوت کرد و باسلام خواند ایشان گفتند برخیز ای محمد و فرمان ملك را امتثال نمای اگر باختیار خود بروی باذان ترا بملك سپارش نویسد که نافع باشد و اگر نروی میدانی که کسری کیست و چگونه ترا با قوم تو هلاك گرداند و بلاد ترا ویران کند و آن دو کس اگر چه دلیرانه سخن میگفتند امّا از هیبت مجلس رسول صلّی الله علیه و سلّم لرزه بر ایشان افتاده بود و بعد از بیرون آمدن با یکدیگر گفتند اگر بیش ازین در مجلس خود مارا باز داشتی بیم آن بود که از هیبت او هلاك شدمی بعد ازان از رسول صلّی الله علیه و سلّم جواب کتاب باذان طلبیدند رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که امروز بمنزل خود باز روید و فردا بیائید چون بامداد بیامدند گفت بصاحب خود خبر برید که پروردگار من پروردگار اورا که کسری است دوش قتل کرد اگر ایمان آری و اسلام قبول کنی ملکی که حالا در تصرف تست بتو بگذارم وزود باشد که دین من ظاهر شود واهل اسلام بر هر چه در تحت وتصرف کسری است مسلط شوند چون رسولان خبر بباذان رسانیدند باذان گفت اگر وی درین سخن صادق باشد پیغمبر خداست عزّ وجلّ باید که هیچکس از ملوك در ایمان بوی بر ما سبقت نباشد درین حال بودند که رسول شیرویه خبر قتل کسری آورد باذان با همه اهل وفرزندان وبا جماعت فرس که با وی بودند بدولت اسلام مشرف شدند

و ازانجمله آنست که چون سال هفتم از هجرت بغزوه خیبر بیرون آمدند رسول صلّی الله علیه و سلّم اوّل بار علم بامیر المؤمنین عمر بن خطاب رضی الله عنه داد و وی با جماعت مسلمانان برفت و جنگ در پیوست لشکر اسلام فتح ناکرده باز گشتند و رسول صلّی الله علیه و سلّم درد شقیقه داشت بیرون نیامد اما فرمود که مقاتله کنید امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه علم برداشت و برفت و جنگی در پیوست ازان سخت تر و فتح ناشده باز گردید دیگر بار امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه علم برداشت و برفت و جنگ ازان سخت تر کرد و فتح ناشده باز گشت خبر بحضرت رسالت صلّی الله علیه و سلّم رسید فرمود که لأعطین الرّایة غدا رجلا کرارا غیر فرار یحب الله و رسوله و یحبه الله و رسوله لا یرجع حتی یفتح الله علی یدیه راوی میگوید امیر المؤمنین علي کرم

الله تعالی وجهه آنروز آنجا حاضر نبود که درد چشم داشت ابوبکر و عمر و سایر اصحاب رضی الله عنهم مترصد میبودند که آنکس یکی از ایشان باشد سعد رضی الله عنه میگوید که در برابر هردو چشم رسول صلّی الله علیه و سلّم بزانو در آمدم و باز بر خاستم و ایستادم بامید آنکه آنکس من باشم و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه میگوید که هرگز امارت را دوست نداشتم مگر آنروز که از رسول صلّی الله علیه و سلّم شنیدم که خدا و رسول خدا را دوست دارد و خدا و رسول خدا ویرا دوست دارند و باز نگردد تا فتح بر دست وی نشود پس حضرت رسالت صلّی الله علیه و سلّم فرمود تا امیر المؤمنین علي را رضی الله عنه آوردند و درد چشم داشت آب دهان مبارك در چشم وی انداخت در حال صحت یافت و در باقی عمر هرگز درد نکرد بعد ازان رایت بوی داد و درع خود درو پوشید و ذو الفقار بدست وی داد و بدعا گفت (**اللّهم اكفه الحر و البرد**) امیر المؤمنین علي رضی الله عنه گفته است که بعد ازان هرگز گرما و سرما در من اثر نکرد و گویند که در گرمای سخت قبای پر پنبه میپوشید و هیچ باك نمیداشت و در سرمای سخت با جامه تنگ بیرون می آمد و از سرما متضرر نمی شد پس امیر المؤمنین علي رضی الله عنه به تعجیل تمام متوجه حصن شد چنانچه لشکری که در آخر بود هنوز نرسیده بود که وی بحصن رسید ابو رافع مولی رسول الله صلّی الله علیه و سلّم گوید که چون نزدیك حصار رسید یهودی چنان ضربتی بر وی زد که سپرش بینداخت در آهنین حصار را بر کند و سپر ساخت و همچنان در دست وی بود تا فتح شد و گویند بعد ازان در را بر پشت خود نهاد و پل ساخت تا همه مسلمانان بحصن در آمدند و چون فارغ شد در را بینداخت ابو رافع رضی الله عنه گوید تا هفت مرد رفتیم تا در را منقلب گردانیم نتوانستیم

و ازانجمله آنست که دران غزوه زنی از یهود گوسفندی بزهر آلوده بریان کرد و در ذراع و کتف آن زهر بیشتر کرد دانسته بود که رسول صلّی الله علیه و سلّم آنرا دوست میدارد پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آورد ازان تناول کرد و ذراع آن با وی در سخن در آمد و گفت یا رسول الله من بزهر آلوده ام پاره در دهان داشت و می خائید بینداخت و بشر بن البراء ازان چیزی بخورد و بمرد

و ازانجمله آنست که در آنوقت که بعضی از حصون خیبر را محاصره داشتند شبانی سیاه پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمد و با وی رمه گوسفند بود و گفت ای محمد اسلام بر من عرضه کن رسول صلّی الله علیه و سلّم اسلام بر وی عرضه کرد چون اسلام آورد گفت یا رسول الله

من مزدور صاحب این گوسفندان ام و این امانت ست پیش من من بآن چه کنم گفت بزن برویهای ایشان که بخداوندان خود باز خواهند رفت آن سیاه مشتی سنگ ریزه بر گرفت و در روی آن گوسفندان زد و گفت بخداوند خود باز روید که من دیگر با شما نمی باشم آن گوسفندان فراهم آمدند و روی بحصار نهادند چنانکه گوئی کسی ایشانرا می راند تا بحصار در آمدند پس آن سیاه پیش رفت و با اهل حصار بمقاتله مشغول شد سنگی بر وی آمد و شهید شد ویرا در شمله پیچیده آوردند و در پس پشت رسول صلّی الله علیه و سلّم نهادند بسوی وی التفات فرمود و بعد ازان روی بر تافت اصحاب گفتند یا رسول الله چرا روی بر تافتی گفت زیراکه اکنون از حور العین دو زوجه با وی اند

و ازانجمله آنست که اسماء بنت عمیس گفته است که در صهباء خیبر بودیم که سر مبارك رسول صلّی الله علیه و سلّم بر کنار مبارك امیر المؤمنین علي بود رضی الله عنه و وحی نازل شد و آفتاب غروب کرد و علي رضی الله عنه نماز عصر نگزارده بود چون وحی منجلی شد رسول صلّی الله علیه و سلّم دعا کرد که الهی اگر علي در طاعت تو ورسول تو بود آفتاب را باز گردان اسماء بنت عمیس گفت بعد ازانکه آفتاب غروب کرده بود دیدم که باز طلوع کرد وبر کوه وزمین افتاد وطحاوی گفته است که این حدیث صحیح است و راویان آن ثقات اند و از احمد بن صالح حکایت کرده که گفت اهل علم را سزاوار نیست که از حفظ این حدیث تخلف کنند که از علامات نبوت است

و ازانجمله آنست که هم در سال هفتم محلم بن جسامه عامر اشجعی را بعد ازان که اسلام آورده بود بکشت رسول صلّی الله علیه و سلّم محلم را عتاب کرد که مرد مسلمانرا چرا کشتی محلم گفت یا رسول الله کلمه گفتن وی از جهت فرار از موت بود رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که تو دل اورا نه شگافتی تا بدانی که او چه خواسته بود زبان ترجمان دل است بعد از آن رسول صلّی الله علیه و سلّم بر محلم دعای بد کردند بعد از هفته بمرد چون ویرا دفن کردند زمین ویرا بیرون انداخت و حال برین گونه بود تا پنج نوبت آخر ویرا در زیر سنگ پنهان کردند چون رسول را صلّی الله علیه و سلّم ازان خبر دادند فرمود که زمین بدتر از ویرا فرو می برد این از برای آن بود تا شرف کلمه شهادت را بدانید

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم وقتی که خطبه میخواند تکیه بر چوب نخلی میکرد که در مسجد افراشته بودند چون در سال هشتم از هجرت و بروایتی در سال هفتم از برای رسول صلّی الله علیه و سلّم منبر ساختند و روز جمعه بران خطبه خواند آن چوب نخل در ناله آمد و چون اطفال می نالید رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که ناله ازان جهت میکند که خطبه نه بر وی میخوانم پس از منبر فرود آمد ودست مبارك بر وی می مالید تا ساکن شد و باز بر منبر رفت و چون مسجد را از حال خود بگردانیدند ابی بن کعب آن چوب را بخانه خود برد و در خانه وی بود تا آنرا خوره خورد و فرو ریخت

و ازانجمله آنست که چون رسول صلّی الله علیه و سلّم در سال هشتم سریه سه هزار مرد بموته که دهی است از بلقاء شام میفرستاد زید بن حارثه را رضی الله عنه بر ایشان امیر ساخت و فرمود که اگر وی شهید شود جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه امیر باشد و اگر وی شهید شود عبد الله بن رواحه و اگر وی شهید شود بر هر که مسلمانان اتفاق کنند امیر باشد چون لشکر اسلام با کفار در موته ملاقات کردند رسول صلّی الله علیه و سلّم در مدینه بمنبر بر آمد و گفت رایت را زید گرفت و شهید شد و بعد ازان جعفر گرفت و شهید شد و بعد ازان عبد الله بن رواحه گرفت و وی هم شهید شد بعد ازان خالد بن الولید بی آنکه ویرا امیر سازند بر دست وی فتح شد پس گفت اللّهمّ انه سیف من سیوفك فانت تنصره یعنی خداوندا او شمشیریست از شمشیرهای تو پس تو نصرت میدهی ویرا و درین روز خالدرا رضی الله عنه سیف الله نام نهادند و بعد ازان چون یعلی بن منبّه خبر موته بسوی رسول صلّی الله علیه و سلّم آورد فرمود که ای یعلی من ترا خبر میدهم یا تو مرا خبر میدهی یعلی گفت تو خبر ده یا رسول الله رسول صلّی الله علیه و سلّم از جمیع آن وقایع چنانکه بود خبر داد یعلی گفت بحق آنخدائی که ترا براستی فرستاده است که از حدیث قوم حرفی فرو نگذاشتی پس رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت (**انّ الله تعالی رفع لی الارض حتی رایت معرکتهم**) یعنی خدای تعالی زمین را برداشته بر نظر من داشت تا جنگ گاه ایشان را مشاهده کردم

و ازانجمله آنست که چون بنی بکر بامداد قریش بر خزاعه که در عام حدیبیه بعهد رسول صلّی الله علیه و سلّم در آمده بودند شبخون آوردند و بسیاری را از ایشان بکشتند در صباح آن رسول صلّی الله علیه و سلّم با عایشه صدیقه رضی الله عنها فرمود که در خزاعه امری حادث شد

عايشه صديقه رضى الله عنها گفت كه قريش در زير شمشير فانى شده اند چگونه بر نقض عهد اقدام نمايند رسول صلّى الله عليه و سلّم فرمود كه (**ينقضون عهد الله لامر يريده الله بهم**) گفت عهد خداى مى شكنند از براى امرى كه خداى تعالى بايشان خواسته است عايشه صديقه رضى الله عنها گفت آن امر اسلام را خير خواهد بود يا شر رسول صلّى الله عليه و سلّم فرمود كه خير خواهد بود

و ازانجمله آنست كه چون درين سال رسول صلّى الله عليه و سلّم عزيمت مكّه كرد و در دعا گفت بار خدايا قريش را غافل كردان چندانكه ما بايشان برسيم حاطب بن ابى بلتعة رضى الله عنه كه از كبراء مهاجرين بود و از اهل بدر بنابران كه اهل وى در مكّه بودند تا قريش مراعات حال ايشان نمايند بقريش نامه نوشت كه رسول صلّى الله عليه و سلّم فلان روز بيرون خواهد آمد و قصد شما دارد و مكتوب را بساره آزاد كرده ابو لهب داد و پنهان ويرا بفرستاد جبرئيل عليه السلام رسول را صلّى الله عليه و سلّم ازان حال خبر داد رسول صلّى الله عليه و سلّم امير المؤمنين علي و زبير و مقداد را رضى الله عنهم طلب كرد و فرمود كه ساره را در يابيد و نامه را ازو بستانيد در عقب وى برفتند و با وجود آنكه وى بر بى راهه رفته بود ويرا يافتند و با نامه باز آوردند

و ازانجمله آنست كه چون فتح مكه ميسر شد و رسول صلّى الله عليه و سلّم طواف خانه كعبه كرد و در حوالى خانه كعبه سى صد وشصت صنم بود پايهاى ايشانرا برصاص و نحاس محكم كرده رسول صلّى الله عليه و سلّم بچوبى كه در دست داشت بسوى بتى اشارت كرد و گفت (**وَ قُلْ جَاءَ اْلحَقُّ وَ زَهَقَ اْلبَاطِلُ اِنَّ اْلبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا** * الإسراء: ٨١) بى آنكه چوب بوى رسد بروى در افتاد وهمه بتان ديگر بروى در افتادند و در همه مكّه در هر خانه كه بتى بود دران لحظه نگونسار افتاد

و ازانجمله آنست كه بعضى گفته اند كه رسول صلّى الله عليه و سلّم با علي رضى الله عنه بخانه در آمدند و بعضى اصنام را بر مواضع بلند نهاده بودند كه دست نميرسيد امير المؤمنين علي رضى الله عنه گفت يا رسول الله پاى مبارك بر پشت من نهيد و اين بتان را فرود آريد رسول صلّى الله عليه و سلّم فرمود كه ترا طاقت بار ثقل نبوت نيست تو پاى بر كتف من بنه علي رضى الله امتثال فرمانرا قبول كرد و پاى بر كتف مبارك رسول صلّى الله عليه و سلّم نهاد و بتانرا فرود آورد و دران حالت رسول صلّى الله عليه و سلّم از امير المؤمنين علي رضى الله عنه پرسيد كه خودرا چگونه مى بينى گفت يا رسول الله همه حجابها مكشوف شده است و چنان مى بينم كه سر من بر ساق عرش مى

ساید و هر چه دست دراز میکنم بدست من می آید رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که خوشا وقت تو که کار حق می کنی و حبذا حال من که بار حق میکشم

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم در روز فتح مکّه وقت نماز پیشین بلال رضی الله عنه را گفت بىام کعبه بر آی و بانگ نماز بگوی و قریش بسرهای کوه گریخته بودند چون باینجا رسید که اشهد ان محمدا رسول الله جویریه بنت ابو جهل گفت خداوندا بلند است ذکر تو نمازرا خود بگزاریم و و الله که دوست نخواهیم داشت آنکس را که دوستان مارا کشته بدرستی که به پدر من آمد آنچه بمحمد آمد از نبوت پدرم آنرا ردّ کرد و دوست نداشت که خلاف قوم خود کند و خالد بن اسید گفت حمد خدائی را که پدرم را بآن گرامی کرد که این بانگ نشنید و پدرش پیش از فتح بیك روز مرده بود و جمعی دیگر بودند هر کس سخنی گفتند ابو سفیان گفت من هیچ نمیگویم که هر چه گویم این سنگ ریزه ها محمد صلّی الله علیه و سلّم را خبر خواهند کرد رسول صلّی الله علیه و سلّم آمد و بر سر ایشان بایستاد و هر یك را جدا جدا خطاب کرد که تو ای فلان چنین گفتی و تو ای فلان چنان گفتی ابو سفیان گفت یا رسول الله صلّی الله علیه و سلّم من هیچ نگفتم رسول صلّی الله علیه و سلّم بخندید

و ازانجمله آنست که شیبه بن عثمان میگوید که چون رسول صلّی الله علیه و سلّم بعد از فتح مکّه بغزوه حنین که وادی است میان مکّه و طایف عزیمت کرد و آنجا فرود آمد پدر و عم من که در روز احد کشته شده بودند بخاطر من آمدند با خود گفتم امروز فرصتی نگاه دارم و کینه خودرا از محمد صلّی الله علیه و سلّم بکشم قصد کردم که از دست راست در آیم عباس ایستاده بود گفتم نخواهد گذاشت بر دست چپ گشتم دیگری ایستاده بود از قفای وی در آمدم و کار بدانجا رسید که برجهم و شمشیر بر وی زنم ناگاه پاره آتش دیدم که بر آمد چون برقی و میان من و میان رسول صلّی الله علیه و سلّم حایل شد بترسیدم که آن آتش مرا بسوزد دست بر چشم خود نهادم وبقهقری واپس میرفتم که رسول صلّی الله علیه و سلّم سوی من نگاه کرد وگفت ای شیبه بمن نزدیك شو پس گفت خداوندا دور کن از وی شیطانرا چون دیده بر دیدار رسول صلّی الله علیه و سلّم انداختم مرا از سمع و بصر من خوشتر نمود گفت ای شیبه قتال بر کافران کن

و ازانجمله آنست که انس بن مالك رضی الله عنه گفته است که در میان آنکه با رسول الله

طواف خانه میکردیم ناگاه دیدیم که دستی و جامه بردی ظاهر شد گفتم یا رسول الله آن دست و جامه برد چه بود فرمود که شما دیدید آنرا گفتم آری فرمود که عیسی بن مریم بود که بر من سلام کرد

و ازانجمله آنست که مالك بن عوف که در غزوه حنین صاحب لشکر کفار بود چون بلشکر اسلام نزدیك رسید جمعی جاسوسان فرستاد چون مشاهده لشکر اسلام کردند بسوی مالك باز گشتند متفرق الحال مالك از ایشان سبب تغیر پرسید گفتند مردان سفید دیدیم بر اسپان ابلق نشسته که اگر با ما مقاتله کنند و الله که مارا طاقت مقاومت ایشان نیست اگر سخن ما بشنوی با قوم خویش باز گردان و خودرا و مارا از هلاك باز رهان

و ازانجمله آنست که چون اولا در غزوه حنین هزیمت بر مسلمانان افتاد و باز جمع آمدند رسول صلّی الله علیه و سلّم دعا کرد که خداوندا بده ظفر و نصرتی که وعده کرده نصرت الهی در رسید و ملایکه سفید بر اسپان ابلق بجنگ در آمدند و رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت (**هذا حین حمی الوطیس**) یعنی این هنگامیست که گرم شده است تنور حرب پس مشتی خاك طلبید و در روی کافران افشاند و گفت (**شاهت الوجوه**) هیچکس نماند که هردو چشم وی ازان خاك پر نشد بعد ازان کافران پشت دادند و هزیمت کردند

و در بعضی روایت چنین آمده که رسول صلّی الله علیه و سلّم با عباس رضی الله عنه گفت ای عباس مرا یك کف دست ریگ ده ناقه شهباء که رسول صلّی الله علیه و سلّم بران سوار بود آنرا فهم کرد خودرا پست گردانید چنانکه شکم وی بزمین رسید رسول صلّی الله علیه و سلّم بدست مبارك خود یك مشت ریگ بر گرفت و در روی مشرکان افشاند و گفت (**شاهت الوجوه ثم لا ینصرون**) خدای تعالی هزیمت بر ایشان انداخت

و ازانجمله آنست که عاید بن عمرو مزنی رضی الله عنه گفته است که روز حنین پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم مقاتله میکردم تیری بر جبهه من آمد و خون بروی و ریش و سینه من روان شد رسول صلّی الله علیه و سلّم آن خون را بدست مبارك از روی و چشم من دور کرد و بسینه من آورد عاید در ایام حیات خود این حکایت میکرد چون وفات کرد در وقت غسل بآن موضع از سینه وی که دست مبارك رسول صلّی الله علیه و سلّم رسیده بود نظر کردند نورانی بود چون غره فرس

و ازانجمله آنست که در سال نهم از هجرت رسول صلّی الله علیه و سلّم سریه را ببنی کلاب فرستاد و کتابی نیز نوشت ایشان انقیاد اسلام نکردند و کتاب را بشستند و آن پوست را که کتابت بر آنجا کرده بودند برته دلو خود دوختند چون خبر ایشان بسمع مبارك رسول صلّی الله علیه و سلّم رسید گفت (**ما لهم اذهب الله عقولهم**) چیست مر ایشانرا خدای تعالی عقلهای ایشانرا به براد گویند که ایشان بواسطه دعای رسول صلّی الله علیه و سلّم همه سفیه العقل و مختلط الکلام اند و بعضی چنانند که سخن ایشان مفهوم نمیشود

و ازانجمله آنست که هم درین سال غزوه تبوك واقع شد در منزلی از منازل که شبگیر کرده بودند رسول صلّی الله علیه و سلّم نزدیك صبح در خواب شد تا غایتی که آفتاب بر آمد از ابو قتاده آب طلبید ابوقتاده گفته است که مطهره آب داشتم بر دست رسول صلّی الله علیه و سلّم ریختم تا وضو ساخت و فرمود که باقی را نگاه دار که بکار خواهد آمد و همه مردم پیشتر رفته بودند و در موضعی بی آب فرود آمده و هر چند ابوبکر و عمر رضی الله تعالی عنهما گفته بودند که بر سر آبی فرود آئیم التفات نکردند چو بایشان رسیدیم دیدیم که حرارت هوا در ایشان اثر کرده است و از تشنگی اشتران خویش را قربان می کنند و بقیه آبی که در معده اشتران می یابند میخورند چون رسول صلّی الله علیه و سلّم آن حال را دانست فرمود که اگر فرمان ابابکر و عمر رضی الله عنهما می شنیدند بایشان گزندی نمیرسید بعد ازان آن مطهره آب را که در وی بقیه آب مانده بود طلبید و مردم را صلا داد و آب میریخت و مردم میخوردند تا همه سیراب شدند و ده هزار اسپ و پانزده هزار شتر را نیز آب دادند

و ازانجمله آنست که عبد الله خیثمه رضی الله عنه بعد ازان که رسول صلّی الله علیه و سلّم بجانب تبوك رفته بود بخانه خود در آمد و دو زن صاحب جمال داشت و هر یك عریشی یعنی سایه گاهی داشتند آنرا آب زده بودند و فرش نیکو انداخته و طعام حاضر کرده عبد الله چون آنرا دید گفت سبحان الله رسولی که حق سبحانه وتعالی گناه گذشته و آینده ویرا آمرزیده است در چنین هوای گرم سلاح برداشته بقتل کفار رود و عبد الله در سایه طعام مهیّا ساخته با زنان خوب روی معاشرت کند این معامله از انصاف دورست و الله که تا بخدمت رسول صلّی الله علیه و سلّم مشرف نشوم بهیچ یك ازین زنان سخن نگویم باز گشت وبر اشتر خود نشست وبراه در آمد هر چند زنان

وی با وی سخن گفتند جواب نداد چون بنزدیك تبوك رسید رسول صلّی الله علیه و سلّم را خبر دادندکه شتر سواری از دور مینماید که باین جانب متوجه است رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمودکه امید میدارم که آن ابو خیثمه باشد چون نزدیك رسید گفتند و الله که آن ابو خیثمه است چون پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمد و سلام گفت رسول صلّی الله علیه و سلّم بعد از جواب فرمود (**اولی لك یا ابا خیثمه**) یعنی بنعمت و ناز فانی نپرداختی و آنرا در رضای حق سبحانه و تعالی در باختن مر ترا بهتر است

و ازانجمله آنست که ابو امیّه رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلّی الله علیه و سلّم در سفر تبوك بوادی القری رسید آنجا زنی بود و نخلستانی داشت اصحاب را فرمود که خرماهای نخلستان ویرا ببرید چون بریدند خرماهای آن ده وسق بیرون آمد و آن زن را فرمود که تو نیز بعد ازین حساب آنرا نگاه میدار که چند خرما بیرون می آید چون مراجعت فرمود سؤال کرد که بعد ازان خرماهای نخلستان تو چند آمد گفت ده وسق همان مقدار که رسول صلّی الله علیه و سلّم و اصحاب وی بریده بودند

و ازانجمله آنست که چون از وادی القری بجانب تبوك روان شد فرمود که امشب باد سخت خواهد آمد باید که هیچ کس از جای خود بر نخیزد و شتران خود را محکم به بندید دران شب بادی سخت آمد و در آن شب دو مرد بر خاسته بودند ایشانرا باد ببرد و بکوههای که از آنجا دور بود انداخت

و ازانجمله آنست که ابو ذر غفاری رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلّی الله علیه و سلّم بجانب تبوك توجه نمود اشتر من ضعیف و لاغر بود گفتم چند روز آنرا تعهد کنم و در عقب رسول صلّی الله علیه و سلّم بروم چند روز آن شتر را علف دادم بعد ازان روان شدم چون بیکی منازل رسیدم اشتر من جوك زد و دیگر از جای بر نخاست متاعی که داشتم بر پشت خویش گرفتم و دران گرمای سخت راه تبوك پیش گرفتم چون من از دور ظاهر شده بودم گفته بودند که یا رسول الله صلّی الله علیه و سلّم پیاده تنها از راه می آید فرموده بود که امید میدارم که ابوذر غفاری باشد چون نزدیك آمدم گفتند که و الله ابوذرست چون پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم رسیدم برخاست و گفت (**مرحبا بابی ذر یمشی وحده و یموت وحده و یبعث وحده**) یعنی راحت و فراخ

عیشی باد ابوذر را میرود تنها و خواهد مرد تنها و بر انگیخته خواهد شد تنها و همچنان شد که رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود تنها بربده آمد و آنجا وفات یافت ابن مسعود رضی الله عنه اورا مرده دید گفت صدق رسول الله صلّی الله علیه و سلّم صاحب مستقصی گفته است که روضه ابوذر را در ربده زیارت کردم آنجا اثری یافتم که در مقابر سایر صحابه نیافتم پیش قبر او نماز گزاردم و سر بسجده نهادم رایحه مشك از فراز نواحی آن تربت معطر بمشام من رسید

و ازانجمله آنست که هم درین غزوه در بعضی منازل ناقه رسول صلّی الله علیه و سلّم گم شد یکی از منافقان گفت محمد صلّی الله علیه و سلّم گمان می برد که پیغمبر است و شمارا از آسمان خبر میدهد چونست که نمیداند که ناقه وی کجاست آنرا با رسول صلّی الله علیه و سلّم باز گفتند فرمود که من نمیدانم مگر آنچه خدای تعالی مرا بران مطلع میگرداند و اکنون مرا مطلع گردانید که در فلان درغاله است مهار وی در درختی بند شده است رفتند ناقه را همانجا بهمان حال یافتند

و ازانجمله آنست که جمعی از منافقان با رسول صلّی الله علیه و سلّم به تبوك میرفتند و یکی از ایشان ودیعه بن ثابت بود و با ایشان یکی بود از اشجع نام وی مخشی بن حمیر بعضی از ایشان با بعضی گفتند که می پندارند که قتال بنی الاصفر چون قتال دیگران خواهد بود و الله که گویا می بینم که فردا اینهارا اسیر کرده در ریسمانها کشیده اند مخشی بن حمیر گفت و الله که دوست میدارم که هر یك را از ما صد جلد بزنند و در شان ما قرآن نازل نشود باین سخن که گفتند رسول صلّی الله علیه و سلّم عمار یاسر را گفت این قوم را دریاب که به سخنند از ایشان بپرس که چه گفتید اگر منکر شوند بگوی که چنین و چنین گفتید چون عمار یاسر پیش ایشان رفت و آنرا با ایشان بگفت همه بعذر خواهی پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمدند ودیعه بن ثابت عقب ناقه رسول را صلّی الله علیه و سلّم بگرفت و گفت یا رسول الله انّما کنا نخوض و نلعب و مخشی بن حمیر گفت یا رسول الله مرا نام من و نام پدر من در میان ایشان نشاند از مخشی آنرا عفو کن عفو کردند و نام وی عبد الرحمن شد و از خدای تعالی سؤال کرد که ویرا بشهادت رساند جائی که هیچ کس نداند در روز یمامه شهید شد و از وی اثری نیافتند

و ازانجمله آنست که چون نزدیك به تبوك رسیدند رسول صلّی الله علیه و سلّم با اصحاب گفت که فردا وقت چاشت به تبوك خواهید رسید باید که تا من نیایم دست بآب نرسانید چون قوم

بآنجا رسیدند آب چشمه بغایت کم بود دست بآن نرسانیدند تا رسول صلّی الله علیه و سلّم آمد و دست و روی بآن آب بشست آب آن چشمه بجوش آمد و بسیار گشت تا همه مردم بقدر حاجت آب بر گرفتند و با معاذ بن جبل گفت امیدست که چندان عمر یابی که آب این چشمه را در بساتین جاری بینی

و ازانجمله آنست که معاذ بن جبل رضی الله عنه گفته است که چون از غزوه تبوك باز گشتیم بوادی رسیدیم که آنجا چشمه آب بود که از شکاف سنگ بیرون می آمد چندانکه یك سوار یا دو سوار بیاشامد رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که می باید که هیچ کس در آن آب بر ما پیشی نگیرد و هر که پیشی گیرد می باید که آب را بجنباند چهار نفر از اصحاب پیشتر آنجا رسیدند و آبی که جمع شده بود گرفتند چون رسول صلّی الله علیه و سلّم با اصحاب آنجا رسیندند دید که آب را گرفته اند فرمود که آب را که گرفته است گفتند که فلان و فلان و فلان ایشانرا لعنت کرد بعد ازان فرود آمد و آن شکاف سنگ را باز بانگشت مبارك مسح کرد و تکلم کرد بآنچه خدای تعالی خواست که بآن تکلم کند تا آب ازان شکاف سنگ روان شد یك مشت آب گرفت و بران شکاف سنگ پاشید معاذ رضی الله عنه گوید و الله که شنیدم دران وادی که مثل صاعقه آواز آب می آمد پس رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که هر کس از شما چندان بزید که این وادی را در یابد و گرداگرد وی هیچ وادی سبز تر و خرم تر از وی نه بیند یکی از سلف گوید و الله که میان ما و شام وادی پر گیاه تر و سبز و خرم تر ازان نیست

و ازانجمله آنست که دران راه ماری عظیم سهمگین با شکلئ عجیب پیش آمد مردم بسیار ترسناك شدند به نزدیك رسول صلّی الله علیه و سلّم آمدند و رسول صلّی الله علیه و سلّم راحله خود را بسیار نگاه داشت بعد از آنکه آن مار از راه بیرون رفت و سر خود را بلند کرد و متوجه اصحاب گشت و سر فرود آورد پس رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که این ازان نفر جن است که بسوی ما آمده بودند و استماع قرآن کرده چون نزدیك مقام وی رسیدیم بسلام ما آمد اکنون شما را سلام می کند جواب وی باز باید داد فرمودند که جواب باز دهید جواب دادند پس رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که احبوا عباد الله من کانوا بندگان خدایرا دوست دارید هر که باشند

و ازانجمله آنست که جوانمردی از بنی سعد گفته است که رسول صلّی الله علیه و سلّم با

شش تن از صحابه کرام رضی الله تعالی عنهم اجمعین در تبوك نشسته بودند آنجا رفتم و گفتم یا رسول الله اشهد ان لا اله الاّ الله و اشهد انّك رسول الله رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت دولت ابدی یافتی و بسعادت سرمدی شتافتی بعد ازان از بلال رضی الله عنه طعام خواست بلال رضی الله عنه نطعی بگسترد و از انبانی مقدار خرمای بروغن پرورده بیرون آورد همه ازان خوردیم تا سیر شدیم گفتیم یا رسول الله پیش ازین این همه را من تنها میخوردم و سیر نمی شدم رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که (**الکافر یأکل فی سبعة امعاء و المؤمن یأکل فی معی واحدة**) دیگر روز بقصد دریافتن طعام چاشت باز آمدم تا یقین من در اسلام زیادت شود رسول صلّی الله علیه و سلّم با ده تن نشسته بود بلال را رضی الله عنه گفت مارا طعام ده بلال رضی الله عنه از انبان یك کف خرما بیرون آورد رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت همه را بیرون آورد از خداوند تعالی که کفیل روزی همه خلق است نومید مباش بلال رضی الله عنه آنچه در انبان داشت بیرون آورد گمان می برم که مقدار دو مدّ بودی رسول صلّی الله علیه و سلّم دست مبارك خویش بدان خرما نهاد و گفت کلوا باسم الله قوم میخوردند ومن نیز میخوردم و من بسیار خوار بودم و کم سیر میشدم چندان خوردم که مجال خوردن یك خرما نداشتم چون نگاه کردم بر روی نطع همان مقدار خرما که بلال رضی الله عنه آورده بود باقی بود تا سه روز بقیه همان خرما میخوردیم و بلال رضی الله عنه همان مقدار که نهاده بود بر میداشت و یقین من در حقیت اسلام بکمال رسید

و ازانجمله آنست که چون رسول صلّی الله علیه و سلّم در تبوك نزول کرد هرقل بحمص رسیده بود آنجا توقف کرد و مردی از غسان بسوی رسول صلّی الله علیه و سلّم فرستاد تا بر مطالعه آیات و علامات نبوت اندیشه گمارد آن مرد آمد و در اخلاق و اوصاف آنحضرت صلّی الله علیه و سلّم تأمل می نمود و سرخی چشم و مهر نبوت را دید و صدقه ناگرفتن ویرا دانست پس بسوی هرقل باز گشت و از آنچه دیده بود و دانسته ویرا اعلام کرد هرقل قوم خودرا باسلام دعوت نمود و بمتابعت رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود قوم ابا کردند و دست بسلاح بردند و غوغا بر خاست خوف بر وی مستولی شد چنانکه از آنجا که نشسته بود مجال حرکتش نماند بنوعی که میتوانست ایشانرا تسکین داد

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم خالد بن الولید را رضی الله عنه با جمعی

از تبوك بجانب دُومة الجندل فرستاد از برای محاربه اکیدر که صاحب دُومة الجندل بود و نصرانی بود خالد گفت یا رسول الله حال ما با وی در میان بلاد دشمنان و حال آنکه با جماعتی اندکیم چون خواهد بود و رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که خدای تعالی ترا بر وی نصرت خواهد داد در وقتی که بصید گاو کوهی مشغول باشد پس خالد رضی الله عنه روانه شد و در شبی که ماهتاب بود بحصن اکیدر رسید اکیدر با خاتون خود رباب نام بر بالای بام شراب میخورد و زن مغنیه سرود میگفت و خالد از دور کمین کرده بود و چشم بر ایشان گماشته ناگاه دید که گاوان کوهی بازی کنان بر در حصن آمدند و در حصن را بشاخهای خود می کوفتند رباب با اکیدر گفت که مثل این هرگز دیده گفت نی گفت هرگز کسی چنین شکاری از دست دهد اکیدر فرمود که اسپ ویرا زین کردند و با برادر خود حسان و جمعی دیگر از حصن بیرون آمدند و در عقب گاوان کوهی تاختن گرفتند خالد رضی الله عنه بر ایشان حمله آورد حسان در محاربه کشته شد و اکیدر اسیر گشت و دیگران گریزان بحصن در آمدند

و ازانجمله آنست که جمعی از بنی سعد به تبوك آمدند و گفتند یا رسول الله ما بسوی تو آمدیم و اهل خودرا بر سر چاهی گذاشته ایم که آن آب اندکست و باهل ما وفا نمیکند میخواهیم که از خدای تعالی در خواهی که آب آن چاه زیادت شود تا سبب عزت و رفاهیت ما گردد و مخالفان دین را طمع از ما منقطع شود رسول صلّی الله علیه و سلّم یکی از ایشانرا فرمود که سنگ ریزه چند بیار آنکس سه سنگ ریزه بدست مبارك رسول صلّی الله علیه و سلّم داد آنرا بدست خود بمالید و بهمان کس داد و گفت این را ببرید و یکان یکان در آن چاه بیندازید و نام خدای تعالی بر زبان برانید چون چنان کردند آب آن چاه بجوش آمد و بسیار شد و سبب شوکت و غلبه ایشان بر مخالفان ظاهر گشت

و ازانجمله آنست که عرباض بن ساریه گفت که رسول صلّی الله علیه و سلّم در تبوك در خیمه ام سلمه بود رضی الله عنها من با دو کس دیگر از اصحاب آنجا حاضر شدیم و هر سه گرسنه بودیم رسول صلّی الله علیه و سلّم از برای ما طعام طلبید نیافت بلال را آواز داد که برای این نفر طعامی پیدا کن بلال رضی الله عنه گفت که و الله همه انبانهارا فشانده ایم رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت باز بیفشان شاید که چیزی بیابی بلال رضی الله عنه انبانهارا یکان یکان بیفشاند هفت خرما

یافت رسول صلّی الله علیه و سلّم دست مبارك خود بران نهاد و گفت بخورید باسم الله تبارك و تعالی عرباض میگوید که من تنها پنجاه و چهار خرما خوردم و دانهای آن در دست من بود و آن دو یار دیگر همچون من میخوردند چون دست باز کشیدیم همان هفت خرما باقی ماند رسول صلّی الله علیه و سلّم بلال رضی الله عنه را گفت این خرماهارا بردار و در انبان انداز که هر که ازین خرماها بخورد البته سیر شود و روز دیگر ده فقیر دیگر پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمدند همان هفت خرمارا از بلال طلبید و دست مبارك بر آن نهاد و گفت کلوا باسم الله عرباض میگوید بحق آنخدائی که محمد صلّی الله علیه و سلّم را براستی فرستاده است که همه سیر شدیم و آن هفت خرما همه بر جای بود بعد ازان رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که اگر چنانچه شرم خدای پروردگار خود نداشتمی تا بمدینه با همه لشکر ازین خرماها سیر خوردمی و آن خرماهارا بطفلی داد

و ازانجمله آنست که در وقت مراجعت از تبوك جمعی از منافقان اتفاق کردند که رسول صلّی الله علیه و سلّم را از عقبه بیندازند شب بود که بعقبه رسیدند رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که همه قوم از راه وادی روند و خود تنها طریق عقبه اختیار کرد و هیچ کس را رخصت اتباع نداد مهار شتر خود در دست عمار بن یاسر نهاد و حذیفه را از برای سوق ناقه تعین کرد بدین طریق بر راه عقبه میرفتند ناگاه جمعی از عقب پیدا شدند رسول صلّی الله علیه و سلّم حذیفه را فرمود که باز گرد و ایشانرا باز گردان حذیفه در دست محجنی داشت بی محابا محجن را بر روی رواحل ایشان زدن گرفت منافقانرا گمان آن شد که رسول صلّی الله علیه و سلّم بر کید ایشان اطلاع یافته است زود از عقبه فرود آمدند رسول صلّی الله علیه و سلّم از حذیفه پرسید که هیچ کس را ازین گروه شناختی گفت یا رسول الله صلّی الله علیه و سلّم راحله فلان و فلان را شناختم امّا همه رویهای خود بسته بودند و شب تاریك بود ایشانرا نشناختم چون از عقبه گذشتند و صبح دمید رسول صلّی الله علیه و سلّم اسید بن حضیر را گفت یا ابا یحیی میدانی که شب منافقان چه اندیشه کردند میخواستند که دوش مرا از عقبه بیندازند اسید گفت بفرمای یا رسول الله تا فی الحال سرهای منافقانرا بحضرت تو رسانم گفت ای اسید مکروه میدارم که مردم گویند چون حرب منقضی شد محمد صلّی الله علیه و سلّم قتل اصحاب خود آغاز کرد اسید گفت ایشان از اصحاب تو نیستند فرمود که اظهار شهادت می کنند و خدای تعالی مرا از قتل اهل شهادت نهي کرده است بعد ازان رسول صلّی الله علیه و سلّم

نامهای آنجماعت را با حذیفه گفت و گفت خدای تعالی مرا از نماز گزاردن بر ایشان نهی کرده است و بغیر وی از اصحاب هیچ کس آنرا نمیدانست و بعد از وفات رسول صلّی الله علیه و سلّم امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در وقت نماز جنازه دست حذیفه را گرفتی اگر حذیفه بر متوفی نماز کردی وی نیز نماز کردی و اگر نکردی نکردی

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم در تبوك گفت که حق سبحانه و تعالی مرا بگنج فارس و روم بشارت داد و از امداد ملوك حمیر بجهاد فی سبیل الله خبر کرد چون بمدینه مراجعت نمودند رسول ملوك حمیر رسید و از اسلام ایشان و از مفارقت ایشان از شرك اخبار نمود و گفت که از حضرت رسالت التماس کتابی دارند رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود تا با ایشان کتابی مشتمل بر احکام اسلام نوشتند و تسلیم رسول ایشان نموده بفرستادند

و ازانجمله آنست که چون رسول صلّی الله علیه و سلّم از تبوك باز گشت رسولان ملوك اطراف و وفود قبایل روی بمدینه نهادند و ازانجمله وفد بنی مرّه بود که سیزده تن از ایشان به مدینه آمدند و اظهار اسلام کردند و گفتند مبتلای قحط شده ایم در بلاد ما باران نباریده و گیاه نرسته بدعای تو امید وار می باشیم رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت (**اللّهم اسقهم الغیث**) چون ببلاد خود باز گشتند قوم خودرا در رفاهیت یافتند و همانروز که رسول صلّی الله علیه و سلّم دعا کرده بود در دیار ایشان باران باریده بود

و ازانجمله آنست که چون وفد عبد القیس بمدینه آمدند مجنونی همراه آورده بودند ویرا پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آوردند و در نظر کردن وی اثر جنون ظاهر بود رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که پشت ویرا بسوی من کنید چنان کردند جامه بر پشت وی زد و فرمود که اخرج یا عدو الله فی الحال آن اثر جنون از چشم وی دور شد و باز نگریست چون نگریستن عاقلان بعد ازان رسول صلّی الله علیه و سلّم ویرا پیش خود نشاند و دعا کرد و دست مبارك بروی وی فرود آورد اثر آن در روی وی بماند پیر شده بود و روی وی چون روی جوانان خوب روی بود و عقل وی چنان بکمال شد که دران قوم از وی عاقلتری نبود

و ازانجمله آنست که درین قوم شخصی بود که در بحرین با پسر عم خود شراب خورده بود و پسر عم وی زخمی بر ساق وی زده بود و اثر آن مانده بود آن قوم گفتند هوای زمین ما ناساز

کارست ما شراب بالای طعام میخوریم رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که چون یکی از شما یك کاسه شراب بخورد دیگری بران بیفزاید مست شود بر خیزد و شمشیر بر ساق پسر عم خود زند چون آن شخص این سخن را بشنید ساق پای خودرا بپوشید

و ازانجمله آنست که درین سال نجاشی ملك حبشه در حبشه وفات یافت رسول صلّی الله علیه و سلّم اصحاب را فرمود که به بقیع بیرون آیند چون بیرون آمدند فرمود که انّ اخاکم النجاشی قدمات پس بچهار تکبیر بر وی نماز گزارد و عایشه صدیقه رضی الله عنها فرموده است که همیشه بر قبر نجاشی نور مشاهده کرده می شده است

و ازانجمله آنست که در سال دهم وفد بنی عامر بمدینه آمدند و اظهار اسلام کردند و احکام دین آموختند اربد بن القیس و عامر بن الطفیل در میان ایشان بودند آن قوم عامر را گفتند مسلمان شو گفت سوگند خورده ام که دست از مقاتله ندارم تا همه عرب بمن اقتدا نه کنند حالي چگونه متابعت این جوان قریشی کنم بعد ازان اربد را گفت که من روی محمد صلّی الله علیه و سلّم را بطرف خود کنم و ویرا غافل سازم تو بشمشیر کار او را بساز چون پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمدند عامر رسول را صلّی الله علیه و سلّم میگفت جزیه بر من مقرر ساز و مرا بگذار و رسول صلّی الله علیه و سلّم میگفت تا ایمان نیاری چاره نیست بدین سخن رسول را صلّی الله علیه و سلّم مشغول میساخت و به اربد می نگریست و اربد هیچ کار نمیکرد و چون مجلس دراز کشید عامر با رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت بلاد ترا از سواره و پیاده پرسازم رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت (**اللّهم اکفنی عامرا**) خدای تعالی بروی طاعون فرستاد و هلاکش کرد و اربد گفته است هر بار که قصد میکردم که شمشیر بر محمد صلّی الله علیه و سلّم زنم عامر میان من و محمد حایل میشد و حق سبحانه اربد را بصاعقه بسوخت

و ازانجمله آنست که چون هم درین سال رسول صلّی الله علیه و سلّم امیر المؤمنین علي را کرم الله وجهه بیمن فرستاد کعب الاحبار آنجا بود پیش حضرت امیر رضی الله عنه آمد واز صفات رسول صلّی الله علیه و سلّم پرسید چون حضرت امیر رضی الله عنه بشرح اخلاق و شمایل رسول صلّی الله علیه و سلّم مشغول شد کعب الاحبار تبسم کرد حضرت امیر رضی الله عنه سبب تبسم پرسید کعب گفت بسبب این صفات که ما در کتب قدیمه خود چنین یافته ایم پس تصدیق کرد و

ایمان آورد و بقدر طاقت احکام اسلام آموخت و هم در یمن اقامت نمود و احکام اسلام بمردم می آموخت و در ایام خلافت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه بمدینه آمد و میگفت کاش در ایام هجرت آمده بودمی تا شرف صحبت رسول الله صلّی الله علیه و سلّم در یافتمی در بعضی کتب چنین است امّا مشهور آنست که اسلام کعب در شام بود در وقت خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بر دست وی سعید بن مسیب رضی الله عنه گوید که در میان آنکه امیر المؤمنین عباس رضی الله عنه در زمزم نشسته بود ناگاه کعب الاحبار پیش وی آمد از وی پرسید که ترا چه مانع آمد که در عهد نبی صلّی الله علیه و سلّم و در وقت ابوبکر رضی الله عنه ایمان نیاوردی و در ایام عمر رضی الله عنه ایمان آوردی گفت پدر من از برای من از توریت چیزی نوشت و بمن داد که باین عمل می کن و توریت را مهر کرد و بمن سوگند داد که این مهر را نشکنی چون اسلام ظاهر شد و در وی غیر از خیر چیزی مشاهده نکردم با خود گفتم شاید که پدر تو بعضی علمهارا از تو پنهان داشته باشد مهر ویرا بشکستم در وی صفت محمد رسول الله صلّی الله علیه و سلّم و امت ویرا یافتم آمدم و ایمان آوردم

و ازانجمله آنست که هم درین سال جریر بن عبد الله بجلی رضی الله عنه از یمن بمدینه آمد و اسلام آورد پیش از آنکه بمدینه در آید رسول صلّی الله علیه و سلّم در میان خطبه خواندن فرمود که ازین در مردی در خواهد آمد که بهترین و فاضلترین اهل یمن باشد

و ازانجمله آنست که جریر بن عبد الله بر پشت اسپ نمیتوانست ایستاد رسول صلّی الله علیه و سلّم دست مبارك بر سینه وی زد چنانکه اثر آن در سینه وی بماند و گفت (**اللّهم ثبته و اجعله هادیا مهدیا**) دیگر هرگز از اسپ نیفتاد

و ازانجمله آنست که هم درین سال وفد طی بسوی رسول صلّی الله علیه و سلّم آمدند و اسلام آوردند و زید بن الخیل که سید قوم بود با ایشان بود رسول صلّی الله علیه و سلّم ویرا زید الخیر نام نهاد و در حق وی فرمود که از عرب هر کرا بفضل پیش من یاد کردند چون دیدم شنیده از دیده زیاده بود غیر زید الخیل که دیده از شنیده زیادت بود وچون عزیمت مراجعت ببلاد خود کرد رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت کاش زید از حمای مدینه خلاص یافتی چون ببعضی از بلاد نجد رسید از حمی وفات یافت

و ازانجمله آنست که چون هم درین سال عدی بن حاتم بمدینه آمد رسول صلّی الله علیه و سلّم ویرا گفت ای عدی اسلام آور تا سلامت مانی عدی گفت مرا دینی است رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت من از تو داناترم بدین تو تو دینی میان نصاری و صابئین اختیار کرده بودی عدی گوید که گفتم بلی گفت تو در میان قوم مرباع بودی یعنی ربع ستاننده بودی از غنایم گفتم بلی گفت آن در دین تو جایز نبوده گفتم بلی چون این سخنانرا از وی شنیدم آن کراهیت که از وی در خاطر من بود نماند پس گفت همانا فقری که از اهل اسلام مشاهده میکنی ترا از اسلام مانع می آید روزی باشد که مال در میان ایشان چنان بسیار گردد که چون صدقه از مال خود بیرون کنند کسی نیابند که صدقه قبول کند و شاید که ترا دخول در اسلام کثرت دشمنان اهل اسلام مانع آید هرگز تو به حیره رسیده گفتم نرسیده ام اما آنرا میدانم گفت زود باشد که زنی از حیره بطواف بیت الله بیرون آید و بغیر از خدای از هیچکس نترسد و شاید که ترا مانع از دخول در اسلام آن باشد که ملوك و سلاطین را در غیر اهل اسلام بینی زود باشد که کنوز کسری بن هرمز بر اهل اسلام مفتوح گردد گفتم کسری بن هرمز گفت کسری بن هرمز عدی گوید اسلام آوردم و والله زنی دیدم که تنها از حیره بطواف بیت الله رفت و من در اوّل جماعتی بودم که بر ملك کسری غارت آوردند و والله که آن امر سیم واقع خواهد شد

و ازانجمله آنست که هم درین سال وفد سلامان آمدند و اسلام آوردند و احکام شرایع آموختند و گفتند در زمین ما قحط است و خشك سال و از رسول صلّی الله علیه و سلّم التماس دعا کردند دعا کرد چون ببلاد خود رسیدند همان روز که رسول صلّی الله علیه و سلّم دعا کرده بود باران آمده بود

و ازانجمله آنست که فیروز دیلمی که خواهرزاده نجاشی بود در همین سال بمدینه آمد و اسلام آورد و وی بود که اسود عنسی کذّاب را که دعوی پیغمبری میکرد بکشت و دران شب که ویرا بکشت بامداد آن رسول صلّی الله علیه و سلّم با اصحاب گفت که دوش اسود عنسی کشته شد گفتند که کشت اورا یا رسول الله گفت مردی مبارك از خانواده مبارك که نام وی فیروزست پس بر سبیل دعا گفت فاز فیروز فاز فیروز یعنی فیروزمند باد فیروز

و ازانجمله آنست که در همین سال وفد کنده آمدند و وائل بن حجر که ملك زاده ایشان

بود همراه بود از وی آرند که گفت پیش از آنکه برسول رسم صلّی الله علیه و سلّم با اصحاب وی ملاقات کردم گفتند که سه روزست که رسول صلّی الله علیه و سلّم مارا بقدوم تو بشارت داده است پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمدم و ایمان آوردم

و ازانجمله آنست که در همین سال سعد بن ابی وقاص را رضی الله عنه در مکّه در ایّام حجة الوداع مرضی عارض شد رسول صلّی الله علیه و سلّم بعیادت وی آمد سعد رضی الله عنه گفته است که گفتم یا رسول الله من از اصحاب در مکه باز خواهم ماند رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت انشاء الله خدای تعالی ترا بدارد که چون بمانی خیر و رفعت تو زیادت گردد و عملهاء نیکو از تو بظهور آید و قومی را از تو منفعت رسد و قومی را از تو مضرت بعد ازان سعد صحت یافت و تا ایام معاویة رضی الله عنه بزیست و عراق بر دست وی و مثنی بن حارثه رضی الله عنهما فتح شد و در یوم الرده حرب بسیار کرد و کارهای عظیم از وی کفایت شد و اهل اسلام را منفعت رسید و اهل ردت را مضرت چنانکه رسول صلّی الله علیه و سلّم فرموده بود

و ازانجمله آنست که یکی از اصحاب گفته است که در حجة الوداع بیکی از خانهای مکّه در آمدم رسول صلّی الله علیه و سلّم در آنجا بود گویا که روی وی دایره ماه بود مردی از اهل یمامه کودکی در خرقه پیچیده آورد رسول صلّی الله علیه و سلّم ازان کودك پرسید که من انا گفت انت رسول الله فرمود که صدقت پس گفت بارك الله فیك بعد ازان آن کودك سخن نگفت تا بزرگ شد و آن کودك را مبارك الیمامه نام نهادند

و ازانجمله آنست که اسامة بن زید رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلّی الله علیه و سلّم بحج میرفت ویرا زنی در راه به پیش آمد و کودکی بر دوش و سلام کرد رسول صلّی الله علیه و سلّم بایستاد آن زن گفت یا رسول الله این پسر منست و ازان روز باز که ویرا زاده ام ویرا چیزی میگیرد که ازان زحمت می یابد رسول صلّی الله علیه و سلّم دست مبارك دراز کرد و آن کودك را ازان زن گرفت و آب دهان را در دهان وی انداخت و گفت اخرج عدو الله انا رسول الله پس ویرا بمادرش داد و گفت ویرا بستان که من بعد از وی هیچ نه بینی که آنرا مکروه داری چون در وقت مراجعت بهمان موضع رسیدیم آن زن آمد و گوسفندی بریان کرده آورد و گفت یا رسول الله من مادر آن کودکم که پیش تو آورده بودم رسول صلّی الله علیه و سلّم پرسید که حال آن کودك چه

شد گفت از آنروز از وی چیزی که مکروه بوده باشد ندیده ام اسامه رضی الله عنه گوید که بعد ازان مرا گفت یا اسیم ذراع آن گوسفند را بمن ده یك ذراع را بوی دادم بخورد و دیگر بار فرمود که یا اسیم ذراع آنرا بمن ده دیگر را دادم آن را نیز بخورد دیگر فرمود که یا اسیم ذراع آنرا بمن ده گفتم یا رسول الله یك گوسفند را دو ذراع بیش نمی باشد فرمود که اگر تو این نمی گفتی همیشه دران گوسفند ذراعی می یافتی مادام که می طلبیدم بعد ازان فرمود که یا اسیم بیرون رو به بین که هیچ جا پناهی می یابی قضای حاجت را بیرون آمدم و چندان برفتم که مانده شدم نه از میان مردم بیرون آمدم و نه هیچ جا پناهی یافتم باز گشتم و صورت حال را باز نمودم فرمود که هیچ درختی و سنگی دیدی گفتم آری یك جای سه درخت خرما دیدم که در پهلوی آن سنگی چند بود فرمود که پیش آن درختان و سنگها رو و بگوی که رسول خدای تعالی میفرماید که فراهم آئید تا پناهی باشد بامر رسول خدایرا رفتم و آنچه فرموده بود گفتم سوگند بآنخدای که ویرا براستی بخلق فرستاده است که گویا می بینم آن درختانرا که با بیخها و خاکهائی که بران بود از جای بجستند و با یکدیگر چسپیدند چنانکه گویا یکدرخت شدند و گویا که می بینم آن سنگهارا که بعضی بر بالای بعضی دیگر چیده شدند و چون دیواری گشتند پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمدم و آنچه دیده بودم گفتم فرمود که آب بردار برداشتم و پیش از وی بردم و بنهادم و چون وضو ساخت و بخیمه باز آمد فرمود که یا اسیم پیش آن درختان و سنگها رو و بگوی که رسول خدای میفرماید که هر یك بجای خود باز گردید سوگند بآن خدای که ویرا براستی بخلق فرستاد که گویا می بینم آن درختانرا که با بیخها و خاکها بران بر می جهند و بجای خود میروند و آن سنگ هارا که بر می جهند و بجای خود باز میگردند

و ازانجمله آنست که چون رسول صلّی الله علیه و سلّم قربانی میکرد پنج شتر یا شش شتر پیش وی آوردند آن اشتران بر یکدیگر پیشین میگرفتند و برسول صلّی الله علیه وسلّم تقرب میجستند تا بایشان ابتدا کند

و ازانجمله آنست که عایشه صدقیه رضی الله عنها فرماید که در سال یازدهم در میانه شب از خوابگاه خود بر جست گفتم پدر و مادر من فدای تو باد کجا میروی گفت بگورستان بقیع که مأمور شدم بآنکه از برای اهل آن مغفرت خواهم ابو مویهبه و ابو رافع که از موالی آنحضرت صلّی

الله علیه و سلّم بودند همراه رفتند ابو مویهبه گوید که زمانی دراز از برای اهل بقیع استغفار کرد بعد ازان گفت خوشگوار بادتان نعمتهائی که خدای تعالی شمارا داده است و مبارك بادتان منازلی که ابواب آنرا بدست رحمت بر روی شما کشاده است باز رسته آید از فتنهای پیا پی که چون شب های تاریك روی بخلق نهاده است آخر آن باوّل پیوسته است و انجام آن بآغاز بسته لاحق آن از سابق بترست و آینده از گذشته سخت ترست بعد ازان گفت ای مویهبه مرا مخیّر گردانیدند میان خزانهای دنیا و بقا دران و بعد ازان بهشت و میان لقای خدای تعالی و بعد ازان بهشت گفتم یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد خزانهای دنیا و بقا دران و آنگه بهشت اختیار کن گفت نه ای مویهبه و الله که لقای خدای تعالی و بهشت اختیار کردم و بچند روز بعد ازان رنجور شد

و ازانجمله آنست که رسول صلی الله علیه و آله و سلم در همه مرضها از خدای تعالی صحت و عافیت میخواست مگر در مرض اخیر که میفرمود ای نفس چیست ترا که از بی طاقتی بهر چیزی پناه گیری

و ازانجمله آنست که عایشه صدیقه رضی الله عنها میفرماید که رسول صلّی الله علیه و سلّم در ایام صحت فرموده بود که هیچ پیغمبری از عالم نمیرود مگر که مقام خودرا در بهشت می بیند پس اختیار ویرا در دست وی می نهند اگر میخواهد می برند و اگر میخواهد صحت میدهند رسول صلّی الله علیه و سلّم در آخر مرض سر مبارك بر زانوی من نهاده بود لحظه چشم بر سقف خانه دوخت بعد ازان گفت اللّهمّ الرفیق الاعلی دانستم که اورا مخیّر گردانیدند و او اختیار رفیق اعلی کرد و آخرین کلمه که رسول صلّی الله علیه و سلّم تکلم کرد همین بود که اللّهمّ الرفیق الاعلی

و ازانجمله آنست که ابن مسعود رضی الله عنه گوید رسول صلّی الله علیه و سلّم بیك ماه پیشتر از وفات ما را در خانه عایشه صدیقه رضی الله عنها جمع کرد و دعاهای خیر فرمود و وصیتها کرد و خدای تعالی را بر ما خلیفه گردانید گفتیم یا رسول الله وقت رحلت تو کی است گفت (**دنا الفراق و المنقلب الی الله و الی الجنّة**) یعنی نزدیك آمده است مفارقت اصحاب و باز گشت بربّ الارباب و نزول بدار الثواب

و ازانجمله آنست که چون معاذ را رضی الله عنه بیمن میفرستاد ویرا وصیّتی دراز فرمود و بعد ازان گفت یا معاذ اگر میان ما و تو بعد ازین ملاقات بودی وصیّت کوتاه کردمی ولیکن تا روز

قیامت هم باز نخواهیم رسید و چنان بود معاذ در یمن بود که رسول صلّی الله علیه و سلّم وفات کرد

و ازانجمله آنست که درین مرض فاطمه را رضی الله عنها بخواند و در گوش وی چیزی گفت فاطمه رضی الله عنها گریستن آغاز کرد باز سر بگوش وی آورد سخنی دیگر گفت فاطمه رضی الله عنها بخنده در آمد ازواج مطهّرات رضی الله عنهن فاطمه را رضی الله عنها ازان سؤال کردند گفت حاشا که من افشاء سر رسول کنم صلّی الله علیه و سلّم عایشه صدیقه رضی الله عنها بعد از وفات رسول صلّی الله علیه و سلّم ازان سؤال کرد گفت اول مرا خبر داد که هر سال جبرئیل علیه السلام یکبار قرآن بر من عرض میکرد امسال دو بار عرض کرد دانستم که اجل من نزدیك آمده است من بگریستم چون گریه مرا دید دوم بار گفت ای فاطمه راضی نیستی که سیده این امت باشی و اوّل کسی که از اهل من بمن لاحق شود تو خواهی بود چون این را شنیدم بخندیدم

و ازانجمله آنست که فاطمه رضی الله عنها گوید که بر سر بالین رسول صلّی الله علیه و سلّم نشسته بودم ناگاه کسی از در خانه گفت السلام علیکم یا اهل بیت النبوة اجازت هست که در آیم و گرد رسول الله صلّی الله علیه و سلّم بر آیم گفتم ای بنده خدای تعالی ترا درین عیادت اجر دهاد ساعتی امان ده که حال رسول خدای را پروای کسی نیست وی بانگ بر من زد که ای فاطمه منع من مکن که از در آمدن من چاره نیست درین حال وجع رسول صلّی الله علیه و سلّم کمتر شد چشم مبارك بکشاد و گفت ای فاطمه میدانی که باکه سخن میگوئی گفتم نه گفت ای فاطمه این ملك الموت است اجازت ده تا در آید در آمد و گفت السلام علیك یا رسول الله رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت و علیك السلام یا امین الله بعد ازان ملك الموت گفت بحق آنخدائی که ترا براستی بخلق فرستاده است که پیش از تو بر در خانه هیچ کس اذن نخواسته ام و بعد از تو هم نخواهم خواست

و ازانجمله آنست که امّ سلمه رضی الله عنها میگوید که درانروز که رسول صلّی الله علیه و سلّم وفات میکرد دست بر سینه وی نهادم بعد ازان چند هفته گذشت که از برای وضو دست و روی می شستم و طعام میخوردم بوی مشك از دست من نمی رفت

و ازانجمله آنست که چون رسول صلّی الله علیه و سلّم وفات یافت در کیفیت غسل وی خلاف کردند که ویرا چون دیگر مردگان برهنه غسل کنیم یا در پراهن ناگاه خواب بر همه غلبه

کرد تا همه ذقن بر سینه نهاده آرام گرفتند درین حال آوازی شنیدند که بشویید رسول خدای‌را در پراهنش

و ازانجمله آنست که امیر المؤمنین علي رضی الله عنه گوید که رسول صلّی الله علیه و سلّم وصیت کرد که بغسل وی من قیام نمایم که بغیر من هر کرا نظر بر عورت وی افتد نابینا گردد

و ازانجمله آنست که هم امیر المؤمنین علي کرم الله تعالی وجهه گوید که در حالت غسل گوییا مارا از غیب مددگاری میکردند هر عضوی را از وی که غسل میکردم گوییا سه کس در تقلیب آن مددگاری من میکردند

و ازانجمله آنست که امیر المؤمنین علي کرم الله تعالی وجهه گوید در وقت غسل بر بدن مبارك وی هیچ گونه چرکی و آلایشی مشاهده نیفتاد گفت بابی و امی ما اطیبك حیّا ومیتا

و ازانجمله آنست که می آرند که امیر المؤمنین علي را کرم الله تعالی وجهه از سبب زیادتی فهم و حفظ وی بر دیگران پرسیدند گفت که چون رسول را صلّی الله علیه و سلّم غسل کردم اندك آبی در چشم خانه مبارك وی مانده بود دریغ داشتم که آنرا بر زمین ریزم آنرا بزبان برداشتم و بخوردم این قوّت حفظ من از آنست

و ازانجمله آنست که آن روز چنان تاریك گشته بودکه بعضی اصحاب بعضی اصحاب را نمیدیدند و کف دست خود را می کشادند بچشم نمی نمود تا آنزمان که از دفن فارغ شدند

و ازانجمله آنست که امیر المؤمنین علي کرم الله تعالی وجهه میفرماید که چون رسول صلّی الله علیه و سلّم وفات کرد از غیب ندا رسید که السلام علیکم اهل البیت و رحمة الله و برکاته کل نفس ذائقة الموت و انّما توفون اجورکم یوم القیامة

و ازانجمله آنست که می آرند که چون رسول صلّی الله علیه و سلّم وفات یافت عبد الله بن زید انصاری رضی الله عنه که صاحب اذان رسول بود صلّی الله علیه و سلّم آنرا شنید در بستان خود بود گفت خداوندا چشم مرا نابینا گردان فی الحال نابینا شد گفتند چرا این دعا کردی گفت لذت چشم در نظر است وبعد از محمد صلّی الله علیه و سلّم چشم من از دیدار هیچ کس لذت نیابد

و ازانجمله آنست که هم از امیر المؤمنین علي کرم الله تعالی وجهه آرند که گفت چون رسول را صلّی الله علیه و سلّم دفن کردیم اعرابی آمد و خودرا بر تربت مقدسه انداخت و ازان خاك

پاك بر سر ميكرد وميگفت يا رسول الله امر كردى وشنيديم وقرآن از خداى تعالى فرا گرفتى و ما از تو فرا گرفتيم كه فرموده (**وَلَوْ اَنَّهُمْ اِذْ ظَلَمُوا اَنفُسَهُمْ جَآؤُكَ فَاسْتَغْفَرُوا الله وَاسْتَغْفَرَ لَهُمُ الرَّسُولُ لَوَجَدُوا الله تَوَّابًا رَحِيمًا** * النساء: ٦٤) وبر نفس خود ظلم كرده ايم وآمده ايم تا از بهر ما استغفار كنى فى الحال از قبر ندا آمد كه ترا آمرزيده اند

و ازانجمله آنست كه در روز فتح خيبر دراز گوشى در سهم غنيمت رسول صلّى الله عليه و سلّم افتاد چون رسول صلّى الله عليه و سلّم بر وى سوار شد از وى پرسيد كه نام تو چيست گفت يزيد بن شهاب رسول صلّى الله عليه و سلّم فرمود كه من ترا يعفور نام كردم ديگر از وى پرسيد كه صاحب تو كه بود گفت يهودى مرحب نام هر گاه كه نام مبارك ترا مى شنيد ناسزا ميگفت چون بر من سوار مى شد عمدا مى لغزيدم و وى را بر وى درمى انداختم با من بد زندگانى ميكرد و مرا گرسنه ميداشت ديگر پرسيد كه چه حاجت دارى ميخواهى كه ترا جفتى بدهم گفت نى پرسيد كه چرا گفت پدران من از اجداد من روايت كرده اند كه نسل ما را هفتاد تن از انبيا سوار ميخواهند كرد و آخرين نسل ما را پيغمبرى سوار شود كه نام وى محمد صلّى الله عليه و سلّم باشد من ميخواهم كه آن آخرين باشم پس آن دراز گوش پيش رسول صلّى الله عليه و سلّم بود تا آنروز كه رسول صلّى الله عليه و سلّم وفات كرد چون ازان سه روز بر آمد از بسيارى جزع بسر چاهى رفت و خودرا در آنجا انداخت

قسم ثانى از ركن رابع

در بيان شواهد و دلايلى كه اوقات وقوع آن در كتبى كه مأخذ اين كتاب است تعيين نيافته بود

و ازانجمله آنست كه زيد بن ارقم رضى الله عنه گفته است كه با رسول الله صلّى الله عليه و سلّم در بعض كوچهاى مدينه ميگذاشتيم ناگاه بخيمه اعرابى رسيديم ديديم كه آهوئى ماده را بآن خيمه بسته اند فرياد كردكه يا رسول الله صلّى الله عليه و سلّم اين اعرابى مرا صيد كرده است ومن دو فرزند دارم در بيابان و شير در پستانهاى من بند شده است نه مرا مى كشد تا ازين رنج خلاصى يابم ونه ميگذارد تا بروم و فرزندان خودرا شير دهم رسول صلّى الله عليه و سلّم فرمود كه اگر ترا بگذارم باز مى آئى گفت آرى و اگر باز نيايم خداوند مرا عذاب كناد عذاب عشارّين رسول صلّى

الله علیه و سلّم ویرا بگذاشت چندان بر نیامد که باز آمد و بزبان لب خودرا می لیسید رسول صلّی الله علیه و سلّم ویرا همان خیمه باز بست ناگاه دیدیم که آن اعرابی می آمد با مشکی آب رسول صلّی الله علیه و سلّم ویرا گفت که این آهورا میفروشی گفت وی ازان تست رسول صلّی الله علیه و سلّم ویرا آزاد کرد زید بن ارقم رضی الله عنه گوید و الله که ویرا دیدم در بیابان فریاد میکرد و میگفت (لا اله الاّ الله محمد رسول الله)

و ازانجمله آنست که سلمة بن الاکوع گفته است که روزی رسول صلّی الله علیه و سلّم بر جمعی از اسلم بگذشت که تیر می انداختند فرمود که نیك است این بازی تیر اندازید که یکی از پدران شما تیر می انداخته است تیر اندازید که من با ابن الاکوع قوم از تیر انداختن باز ایستادند فرمود که چرا تیر نمی اندازید گفتند یا رسول الله چون تو با ابن الاکوع باشی بر همه غلبه خواهد کرد رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که من با همه شمایم تمام آنروز تیر انداختند و آخر روز از یکدیگر جدا شدند برابر که هیچ یکی بر دیگری غلبه نه کرده بود

و ازانجمله آنست که ابو سعید خدری رضی الله عنه گویدکه در حوالی مدینه شبانی گوسفند می‌چرانید گرگی خواست که یك گوسفند از رمه وی برباید شبان مانع آن گرگ شد آن گرگ بدُم خود باز نشست وگفت از خدای تعالی نمی ترسی که میان من و روزیٔ من حایل شدی شبان گفت عجب حالی که گرگی بر دم خود نشسته است و چون آدمیان سخن میگوید گرگ گفت عجب تر ازین آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم در مدینه با مردمان خبر قرنهای گذشته میگوید شبان گوسفندان خودرا راندن گرفت تا بمدینه رسید آنهارا بر جائی مضبوط ساخت و پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم در آمد و آن قصه را باز گفت رسول صلّی الله علیه و سلّم بیرون آمد و راعی را گفت که آنچه آن گرگ گفته است با مردم بگوی شبان بر خاست و آنرا با مردم بگفت رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت شبان راست میگوید از علامات قیامت اینست آنکه سباع بآدمی سخن گویند

و ازانجمله آنست که روزی اُهبان بن اوس خزاعی در میان گوسفندان خود بود ناگاه گرگی گوسفندی از رمه وی در ربود و بدرید اهبان گفت که و الله من هرگز گرگی ازین ظالم تر ندیده ام و در عقب وی بدوید تا گوسفند را از وی بستاند گرگ به سخن آمد و گفت مرا محروم

میگردانی از آنچه خدای تعالی مرا روزی کرده است اهبان گفت عجب از گرگی که سخن میگوید گرگ گفت عجب تر ازین آنکه محمد صلّی الله علیه و سلّم در نخلستانهای یثرب ظاهر شده است و شمارا بکتاب خدای تعالی میخواند و شما از وی غافلید اهبان گفت گوسفندان مرا که نگاه میدارد اگر من پیش وی روم گرگ گفت من محافظت نمایم و زیادت از آنچه مرا تعیین نمائی نخورم اهبان برای وی قوتی مقرر ساخت و گوسفندانرا بوی گذاشت و با جمعی از شبانان روان شد چون بمدینه رسیدند رسول صلّی الله علیه و سلّم با اصحاب نشسته بود چون چشم وی بر اهبان افتاد گفت ای اهبان آن گرگ وفا کرد بآنچه ضامن شده بود اهبان با همه همراهان ایمان آوردند

و ازانجمله آنست که یکی از اصحاب رسول صلی الله علیه و آله وسلم گفته است که مردی از برای رسول صلی الله علیه و آله و سلم طعامی آورد ماخوردن گرفتیم و رسول صلی الله علیه و آله و سلم لقمه گرفت و بخایید هر چند جهد کرد بگلوی وی فرو نرفت آنرا بینداخت و از طعام باز ایستاد چون آنرا بدیدیم ما نیز باز ایستادیم رسول صلی الله علیه و آله و سلم صاحب طعام را بخواند و گفت مارا خبر ده که این گوشت از کجا بوده است گفت یا رسول الله گوسفندی بود از آن صاحب من و وی حاضر نبود من تعجیل کردم و آنرا بکشتم بنیّت آنکه چون بیاید بهای آنرا بوی دهم رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که آنرا بردارند و اسیرانرا بآن اطعام کنند

و ازانجمله آنست که روزی رسول صلّی الله علیه و سلّم مر عباس را رضی الله عنه گفت یا ابا الفضل در خانه خود باش تا من بیایم چاشتگاه بخانه وی در آمد و بر اهل بیت وی سلام گفت و ایشان نیز بر وی سلام گفتند بعد ازان گفت بهم نزدیك نشینید پس ردای خود را بر ایشان پوشید و گفت خداوندا اینها اهل بیت من اند ایشانرا از آتش دوزخ بپوشان چنانکه من ایشانرا بردای خود پوشیده ام از آستانه در و دیوارهای خانه آواز بر آمد که آمین آمین

و ازانجمله آنست که روزی خاتونان مهاجر و انصار مجمعی داشتند پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمدند و استدعا کردند که فاطمه نیز رضی الله عنها دران مجمع حاضر شود حضرت فاطمه رضی الله عنها بواسطه آنکه ویرا جامه که مناسب آن مجلس باشد نبود در رفتن تاخیر مینمود رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که برو که طریقه ما نه آنست که کسی را نومید گردانیم فاطمه رضی الله عنها با تشویش تمام دران مجمع حاضر آمد و چون بحجره خود باز گشت اظهار ملالت نمود

رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که تا یکی از زنان آن مجمع را طلب داشتند و از وی حال آن مجمع را پرسیدند گفت که چون حضرت فاطمه زهرا بآن مجمع در آمد حاضران در جامهای فاخر که پوشیده بود حیران ماندند و با یکدیگر گفتند یا رب این جنسهای شریف را کجا یافته اند و از کجا آورده اند فاطمه رضی الله عنها گفت یا رسول الله چرا این را بمن ننمودی تا من نیز شادمان شدمی رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که زیبائی آن دران بود که در تو پوشیده بودند و از تو پوشیده که آنرا نمیدیدی

و ازانجمله آنست که در یمن آبی بود که هر که ازان آب بخوردی البته بمردی رسول صلّی الله علیه و سلّم بآن آب پیغام فرستاد که مردمان مسلمان شدند تو نیز مسلمان شو آن آب مسلمان شد دیگر هر کس ازان آب میخورد ویرا تب میگرفت امّا نمی مرد

و ازانجمله آنست که یکی از اصحاب گوید که بمدینه آمدم و ایمان آوردم و از مجلس رسول صلّی الله علیه و سلّم هیچ مفارقت نمیکردم رسول صلّی الله علیه و سلّم میان شام و خفتن بیرون می آمد و مارا احکام اسلام می آموخت یك شب رعد و برق پیدا آمد و هوا بسیار تاریك شد و باران عظیم در ایستاد گفتیم یا رسول الله صلّی الله علیه و سلّم ما چون به منزلهای خود خواهیم رفت فرمود که من شمارا بمنزلهای شما رسانم بی آنکه شمارا از باران آسیبی رسد چون نماز گزاردیم فرمود که همه بر خیزید همه بر خاستیم و از مسجد بیرون آمدیم دنیا تاریك بود و از آسمان باران میریخت فرمود که بروید برفتیم و هر کدام از ما بمنزل خود رسیدیم که جامهای مارا هیچ باران نرسید

و ازانجمله آنست که ابن عباس رضی الله عنهما گوید که یهودی بود صاحب جمال و بسیار بمجلس رسول صلّی الله علیه و سلّم می آمد یك روز رسول صلّی الله علیه و سلّم ویرا گفت دریغ میدارم که باین جمال بآتش دوزخ بسوزی وی گفت که من دین خودرا نمیگذارم برای دینی دیگر روز دیگر بمجلس رسول صلّی الله علیه و سلّم حاضر آمد رسول صلّی الله علیه و سلّم این آیت میخواند که (**وَ حُورٌ عِينٌ * كَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ** * الواقعة ۲۲-۲۳) یهودی گفت یا رسول الله ضامن میشوی بیکی رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که بهفتاد حور ضامن میشوم یهودی اسلام آورد و اسلام وی نیکو شد چون وفات یافت رسول صلّی الله علیه و سلّم بر وی نماز گزارد و چون ویرا در قبر می نهادند بقبر وی فرود آمد و در آنجا بسیار بماند بعد ازان بیرون آمد و جبین مبارك وی

عرق کرده بود و پیراهن وی از محل کتف پاره شده اصحاب ازان سؤال کردند فرمود که ازان سبب بسیار درنگ کردم که چندین حور بسوی وی پیشین میگرفتند این میگفت من از آن ویم و آن میگفت من از آن ویم تا عدد ایشان بهفتاد رسید و جامه مرا کشیدند تا پاره کردند

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم با ابوبکر و عمر و علي رضی الله عنهم روزی بخانه ابوالهیثم بن التیهان رفتند وی گفت مرحبا برسول الله و اصحابه رضی الله عنهم من همیشه دوست میداشتم که رسول خدای و یاران وی بخانه من آیند و نزدیك من چیزی بود امّا بر همسایگان قسمت کردم رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که نیکو کردی مرا جبرئیل علیه السّلام در حق همسایه چندان وصیت کرد که مرا گمان آن شد که مگر همسایه را میراث میرسد بعد ازان رسول صلّی الله علیه و سلّم نظر کرد دید که در یك جانب سرای ابو الهیثم درختی خرماست فرمود که ابو الهیثم اذن میکنی که ازان درخت خرما بگیرم ابوالهیثم گفت آن درختی است خشك که هرگز خرما بار نیاورده است اختیار آن پیش تست رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که خدای تعالی دران خیر بسیار ظاهر خواهد گردانید پس فرمود که ای علي قدح آب بیاور امیر المؤمنین علي رضی الله عنه قدحی آب آورد حضرت ازان آب بخورد و قدری در دهان مضمضه کرد و بران درخت ریخت و ازان درخت خوشه های خرما در آویخت بعضی خرمای خشك و بعضی خرمای تر چندانکه می بایست پس رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که این از جمله نعیمی است که شمارا ازان در روز قیامت خواهند برسید

و ازانجمله آنست که ابوهریره رضی الله عنه گوید که با رسول بودم در یکي از غزوات فرمود که هیچ چیز داری گفتم آری نزدیك من تمری چند است در توشه دانی فرمود که بیاور بیاوردم دست مبارك خود بر آنجا کرد و از آنجا خرمائی چند بیرون آورد و آنرا میسود و بر آنجا دعا کرد وفرمود که ده تن را از اصحاب بخوان ده تن را از اصحاب بخواندم ازان چندان بخوردند که سیر شدند و ده ده را میخواندم و میخوردند تا همه آن جیش سیر خوردند و هنوز دران توشه دان خرما مانده بود رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که ای اباهریرة این توشه دان را بگیر و دست در آنجا می کن و آنرا نگونسار مساز در ایّام حیات رسول صلّی الله علیه و سلّم از آنجا خرما خوردم و بمردم دادم و در ایّام خلافت ابوبکر وعمر وعثمان رضی الله عنهم نیز در آنروز که عثمان را رضی الله عنه

شهید ساختند خانه مرا غارت کردند و آنرا نیز ببردند ابوهریرة رضی الله عنه گوید که ازان توشه دان دویست وسق خرما (وسق شصت صاع است) بیش گرفته بودم

و ازانجمله آنست که راشد بن عبد ربه گفته است که در میان چند قبیله صنمی بود سواع نام روزی بعضی ازان قبائل هدایا بمن دادند که پیش سواع بر پیش ازانکه بسواع رسم بصنمی دیگر رسیدم از درون وی آواز آمد که العجب کل العجب من خروج نبی من بنی عبد المطلب یحرم الزنا و الرّبوا و الذبح للاصنام و حرست السماء رمیا بالشهب العجب کل العجب بعد ازان از درون صنمی دیگر آواز آمد که ترك الضماد و کان یعبد مدة خرج نبی یصلی الصلوة و یأمر بالزکوة و الصیام بعد ازان از جوف صنم دیگر آواز آمد که:

ان الذی ورث النبوة و الهدی * بعد ابن مریم من قریش احمد

بعد ازان بسواع رسیدم دیدم که دو روباه گرد وی میگردند و ویرا می لیسند وهدیه که گرد وی نهاده اند میخورند بعد ازان پای برداشتند وبر وی بول کردند ومن درین معنی گفته ام:

أربّ یبول الثعلبان برأسه * لقد ذل من بالت علیه الثعالب

و این وقتی بود که رسول صلّی الله علیه و سلّم بمدینه هجرت کرده بود به مدینه آمدم و با خود سگی همراه داشتم وآنروز نام من ظالم بود ونام سگ من راشد چون پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم رسیدم پرسید که نام تو چیست گفتم ظالم پس گفت نام سگ تو چیست گفتم راشد فرمود که کونام تو راشد باش و نام سگ تو ظالم اسلام آوردم و با وی بیعت کردم بعد ازان از وی در دیار خود اقطاعی طلبیدم مقدار یك اسپ دویدن و سه سنگ دست انداختن برای من تعیین کرد ومطهره آب بمن داد و آب دهان مبارك در آنجا انداخت و فرمود که این را در بالاء آب زمین خود ریز و مردم را ازان آب که از تو زیادت آید منع مکن راشد چنان کرد چشمه آب شیرین پیدا آمد و بر آنجا نخلها نشاند و اهل آن دیار به نیّت شفا آنجا غسل میکنند و آنرا ماء الرسول نام نهاده اند و گویند که سنگی که راشد بدست خود انداخت بجائی رسیده است که از معهود بیرون است

و ازانجمله آنست که روزی رسول صلّی الله علیه و سلّم با اصحاب نشسته بود ناگاه شتر سواری در رسید بیخوابئ شبگیر در وی اثر کرده و سختئ سفر بر وی پیدا آمده بایستاد و پرسید که محمد (صلّی الله علیه و سلّم) در میان شما کیست اصحاب اشارت برسول صلّی الله علیه و سلّم

کردند گفت ای محمد اوّل تو عرضه میکنی بر من آنچه خدای تعالی بآن فرموده است یا من عرضه کنم آنچه صنم من ازان خبر داده است رسول صلّی الله علیه و سلّم اسلام بر وی عرضه کرد بعد ازان وی گفت یا رسول الله صلّی الله علیه و سلّم منم غسان بن مالك العامری در میان ما صنمی بود که نزدیك وی قربانها میکردیم روزی عصام نام مردی نزدیك وی قربانی میکرد چون ازان فارغ شد از درون آن صنم آواز آمد که یا عصام یا عصام بلغ الانام جاء الاسلام و بطلت الاصنام و حقنت الدماء و وصلت الارحام و ظهرت الحقیقة و السلام عصام ازان بترسید و بیرون آمد و مارا ازان خبر داد بعد ازان خبر تو بما آمد بعد از چند روز دیگر مردی دیگر طارق نام پیش آن صنم قربانی میکرد از درون آن صنم آواز آمد که:

یا طارق یا طارق بعث النبی الصادق * جاء بوحی ناطق من العزیز الخالق

وی نیز بیرون آمد و آنرا با ما بگفت و اخبار تو در میان ما قوی تر شد بعد ازان بچند روز دیگر من نیز پیش آن صنم قربانی میکردم چون فارغ شدم از درون وی آوازی بلند بر آمد بزبان فصیح که:

یا غسان ابن هامة * الحق نبیا بتهامه * لناصریه السلامة * وبخاذلیه الندامة

هذا وداعنا الی یوم القیامة

بعد ازان آن بت از زمین بنلد شد و بروی در افتاد رسول صلّی الله علیه و سلّم و اصحاب وی چون این را بشنیدند تکبیر گفتند بعد ازان غسان گفت یا رسول الله صلّی الله علیه و سلّم درین معنی سه بیت گفته ام اذن هست که بخوانم اذن یافت و بخواند

و ازانجمله آنست که عباس بن مرداس رضی الله عنه گفته است که در گرمگاه روز در میان شتران خود بودم ناگاه دیدم که شتر مرغی سفید ظاهر شد و بر وی کسی سوار جامهای چون شیر سفید پوشیده مرا گفت یا عباس بن مرداس الم تر ان الذّی نزل بالبرّ و التقی یوم الثلثاء صاحب الناقة القصوی ازان بترسیدم از میان شتران بیرون رفتم و پیش صنمی آمدم که وی را می پرستیدم و ویرا ضماد نام بود گرد ویرا برفتم دست بر وی مالیدم و ببوسیدم ناگاه از درون وی آواز بر آمد که:

قل للقبائل من سلیم کلها * هلك الضماد و فاز اهل المسجدی

هلك الضماد و کان یعبد مدّة * قبل الصلاة علی النبی محمدی

انّ الذی جاء بالنبوة و الهدی * بعد ابن مریم من قریش مهتدی

ترسان از پیش وی بیرون آمدم و آن قصّه را با قوم بگفتم و با سی صد مرد از بنی حارثه بمدینه رفتم چون بمسجد در آمدم و چشم رسول صلّی الله علیه و سلّم بر من افتاد تبسم نمود و فرمود ای عباس اسلام تو چگونه بود قصّه خودرا بتمام بگفتم گفت راست میگوئی بآن شادمان شد پس با قوم خود همه اسلام آوردیم

و ازانجمله آنست که ابوهریرة رضی الله عنه گفته است که روزی حزیم بن فاتك امیر المؤمنین عمر را رضی الله عنه گفت که یا امیر المؤمنین میخواهی که ترا از بدایت اسلام خود خبر کنم فرمود که بلی گفت که شتری گم کرده بودم بر اثر وی برفتم ناگاه شب رسید و من در وادی هولناك بماندم آواز بلند کردم و گفتم: اعوذ بعزیز هذا الوادی من سفهاء قومه - ناگاه هاتفی آواز داد که ویحك

عذ عائذا بالله ذی الجلال * و المجد و النعماء و الافضال

و اقتد آیات من الانفال * و وحد الله و لا تبال

من ازان آواز سخت بترسیدم چون بحال خود باز آمدم گفتم:

یا ایها الهاتف ما تقول * أرشد عندك ام تضلیل

وی در جواب من گفت:

هذا رسول الله ذو الآیات * بیثرب یدعو الی الخیرات

یأمر بالصوم و بالصلاة * و یزع الناس من الهنات

چون آن شنیدم بر راحله خود سوار شدم و روی بمدینه آوردم چون بمدینه در آمدم روز جمعه بود ابوبکر صدیق رضی الله عنه از مسجد بسوی من بیرون آمد و گفت در آی رحمك الله که خبر اسلام تو بما رسیده است گفتم نمیدانم که طهارت چون می باید کرد مرا تعلیم طهارت کرد طهارت کردم و بمسجد در آمدم رسول صلّی الله علیه و سلّم را دیدم که بر بالای منبر خطبه میخواند وگویا که ماه چهارده بود و میگفت که (**ما من مسلم توضأ فاحسن الوضوء ثم صلی صلاة یحفظها و یعقلها الاّ دخل الجنّة**)

در روایتی چنین آمده است که حزیم گفت که من از وی پرسیدم که تو کیستی گفت که

من مالك بن مالك سيد جن نجد پيش رسول صلى الله عليه و آله و سلم رفتم و ايمان آوردم مرا بجن نجد فرستاده است تا ايشانرا بخداى تعالى بخوانم زود تر باش اى حزيم و خودرا زود تر بوى رسان و ايمان آور كه من كار شتر ترا كفايت كنم و باهل تو برسانم من بمدينه متوجه شدم روز جمعه بآنجا رسيدم رسول صلّى الله عليه و سلّم بر منبر بود و خطبه ميخواند با خود گفتم راحله خود را بر در مسجد بخوابانم چون نماز بگزارند به مسجد در آيم و رسول صلى الله عليه و آله و سلم را از حال خود خبر دهم چون راحله را بخوابانيدم ناگاه ديدم كه ابو ذر رضى الله عنه بيرون آمد و گفت مرحبا اى حزيم مرا رسول صلّى الله عليه و سلّم بسوى تو فرستاده است و فرموده كه خبر اسلام تو بما رسيد به مسجد در آى و با مردمان نماز بگزار بمسجد در آمدم و نماز بگزاردم پس پيش رسول صلى الله عليه و آله و سلم آمدم مرا از حال من خبر داد و فرمود كه صاحب تو وعده خود وفا كرد و شتر ترا باهل تو رسانيد و اخباراتى كه جن از بعثت رسول صلّى الله عليه و سلّم كرده اند بسيار است و در كتب مبسوطه مسطور برين قدر اختصار كرديم

و ازانجمله آنست كه امير المؤمنين علي كرم الله وجهه گفته است كه رسول صلّى الله عليه و سلّم مرا به يمن فرستاد تا قاضى باشم وميان اهل يمن بموجب شريعت حكم كنم گفتم يا رسول الله من غالب نيستم باحكام قضا دست مبارك بر سينه من زد پس گفت اللّهمّ اهد قلبه و سدّد لسانه بعد ازان هرگز مرا در حكم كردن ميان دو كس شك نيفتاد

و ازانجمله آنست كه روزى امير المؤمنين عمر بن الخطاب رضى الله عنه نشسته بود شخصى از پيش وى گذشت گفتند اين سواد بن قارب است كه جنى وى ويرا از ظهور رسول صلّى الله عليه و سلّم خبر كرده است امير المؤمنين عمر بن الخطاب رضى الله عنه ويرا بخواند و از وى پرسيد كه همچنان تو بر كهانت خودى بسيار در غضب شد و گفت هرگز كسى در روى من نگفته است آنچه تو گفتى گفت غضب مكن كه آنچه ما دران بوديم از شرك عظيم تر بود از كهانت تو اكنون مارا خبر ده از آنچه جنّى با تو گفت از امر رسول صلّى الله عليه و سلّم گفت شبى ميان خواب و بيدارى بودم جنى من بمن آمد و پاى خود بر من زد و گفت برخيز اى سواد بن قارب و سخن من گوش كن و در ياب آنچه ميگويم اگر هوشمندى دارى بدرستى كه مبعوث شد پيغمبرى صلّى الله عليه و سلّم از لؤى بن غالب كه بخداى تعالى و عبادت وى ميخواند و بيتى چند مشتمل برين معنى بخواند

من گفتم مرا بگذار که خواب کنم که دوش خواب نکرده ام و بوی التفات نکردم شب دوم نیز آمد و آنچه شب اوّل گفته بود باز گفت من نیز همان جواب گفتم که شب اول گفته بودم شب سوم نیز آمد و گفت آنچه گفته بود در دل من اثر کرد و چون بامداد شد بمدینه آمدم رسول صلّی الله علیه و سلّم با اصحاب رضی الله عنهم نشسته بود گفتم یا رسول الله مقالت مرا گوش کن گفت بیار آنچه داری بیتی چند که مضمون آن همین بود گفتم بخواندم و در آخر آن چند بیت خواندم:

فاشهد ان الله لا ربّ غیره * و انّك مأمون علی کلّ غائب

و انّك ادنی المرسلین وسیلة * الی الله یا ابن الاکرمین الاطایب

فمرنا بما یأتیك یا خیر مرسل * و ان کان فیما فیه شیب الذّوائب

وکن لی شفیعا یوم لا ذو شفاعة * بمغنی فتیلا عن سواد بن قارب

رسول صلّی الله علیه و سلّم و اصحاب وی بحکایتی که گفتم شادمان شدند چنانکه اثر آن در رویهای ایشان مشاهده کردم چون امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه این حکایت را از سواد بن قارب بشنید از جای بجست و ویرا در بر گرفت و گفت میخواستم که این حدیث را از تو بشنوم این زمان هرگز آن جنّی بتو می آید گفت ازان وقت که قرآن میخوانم بمن نیامده است و خوش عوضی است ازان جنّی و سخنان وی

و ازانجمله آنست که امیر المؤمنین علي رضی الله عنه گفته است که رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که ناقه مرا سوار شو و به یمن رو چون بفلان عقبه برسی که نزدیك یمن است و بآن بالا روی خواهی دید مردمانرا که استقبال تو کرده باشند بگوی یا حجر یا مدر یا شجر رسول الله یقرأك السلام چون بآن عقبه بالا رفتم دیدم مردمانرا که روی بمن کرده می آیند گفتم السلام علیکم یا حجر یا مدر یا شجر رسول الله یقرأ علیکم السلام خروش و غلغله از زمین بر آمد که علی رسول الله السلام چون آنجماعت آنرا شنیدند همه اسلام آوردند

و ازانجمله آنست که ابوهریرة رضی الله عنه پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم شکایت کرد که یا رسول الله هر چه از تو می شنوم فراموش میکنم ویرا فرمود که ردای خودرا بگستر ابوهریرة رضی الله عنه ردای خودرا بگسترانید رسول صلّی الله علیه و سلّم دست دراز کرد و یکبار یا سه بار از هوی چیزی گرفت و در ردای وی انداخت پس فرمود که آنرا فراهم گیرو بر سینه خود نِه

ابوهريرة رضى الله عنه آنرا فراهم گرفت و بر سينه خود نهاد بعد ازان هر چه شنيد فراموش نكرد

و ازانجمله آنست كه ابوهريرة رضى الله عنه گفته است كه مادر من مشركه بود و هر چند ويرا باسلام ميخواندم قبول نميكرد يكروز ويرا باسلام دعوت كردم نسبت برسول صلّى الله عليه و سلّم سخنى گفت كه آنرا مكروه داشتم گريان پيش رسول صلّى الله عليه و سلّم رفتم و قصّه را باز گفتم پس گفتم يا رسول الله دعا كن تا خداى تعالى مادر ابوهريرة را ايمان روزى كند رسول صلّى الله عليه و سلّم گفت (**اللّهمّ اهد امّ ابى هريرة**) بيرون آمدم تا آن بشارت را بمادر خود رسانم چون بدر خانه رسيدم در بسته بود آواز آب مى آمد كه غسل ميكرد چون آواز من بشنيد گفت اى ابوهريرة همانجا باش بعد ازان جامه پوشيد و در بكشاد و گفت انى اشهد ان لا اله الاّ الله و انّ محمدا عبده و رسوله بسوى رسول صلّى الله عليه و سلّم باز گشتم و از شادى ميگريستم گفتم يا رسول الله بشارت باد كه دعاى كه در حق من و مادر من كردى مستجاب شد پس گفتم يا رسول الله دعا كن كه خداى تعالى مرا و مادر مرا در دل بندگان خود دوست گرداند و ايشانرا نيز در دل ما دوست گرداند رسول صلّى الله عليه و سلّم دعا كرد هيچ مؤمنى نام مرا نشنود مگر آنكه دوست دارد مرا

و ازانجمله آنست كه نابغه شعر خود بر رسول صلّى الله عليه و سلّم خواند رسول صلّى الله عليه و سلّم گفت كه (**لا يغضض الله فاك**) صد و بيست سال بزيست كه يكدندان وى نيفتاد

و ازانجمله آنست كه رسول صلّى الله عليه و سلّم دست مبارك بسر قيس بن زيد فرود آورد و گفت (**بارك الله فيك يا قيس**) وى صد سال بزيست سر وى سفيد شده بود هر موئى كه دست مبارك رسول صلّى الله عليه و سلّم بر آنجا گذشته بود همچنان سياه بود و اثر شيب بآن نرسيده بود

و ازانجمله آنست كه جابر رضى الله عنه گفته است كه در يكى از غزوات با رسول صلّى الله عليه و سلّم بيرون آمدم در سايه درختى فرود آمده بودم ناگاه رسول صلّى الله عليه و سلّم آنجا رسيد گفتم يا رسول الله درين سايه فرود آى فرود آمد در بار خود خيار داشتم بيرون آوردم فرمود كه اين از كجا بوده است گفتم كه از مدينه برداشته بودم و مرا صاحبى بود كه شتر مرا ميچرانيد شتر مرا پيش كرده بود و ميرفت و در بر وى دو جامه كهنه بود رسول صلّى الله عليه و سلّم پرسيد كه وى به ازين جامه ندارد گفتم دارد يا رسول الله وى دو جامه ديگر دارد كه من ويرا پوشانيده ام در جامه دان نهاده است فرمود كه ويرا بخوان و بفرماى تا آنها را بپوشد ويرا خواندم جامها را

بپوشید و میرفت رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت ویرا چه حال بود ضرب الله عنقه این ازان بهتر نیست آن بشنید گفت یا رسول الله فی سبیل الله رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که فی سبیل الله آن مرد در غزوه کشته شد

و ازانجمله آنست که در یکی از غزوات ناقه رسول صلّی الله علیه و سلّم غایب شد دعا کردکه خدای تعالی آن ناقه را بوی باز گرداند گرد بادی آن ناقه را میراند و می آورد تا پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم

و ازانجمله آنست که حنظلة بن حذیم دست مبارك رسول را صلّی الله علیه و سلّم بر سر خود نهاده بود و رسول صلّی الله علیه و سلّم ویرا دعا کرده بود که بارك الله فیك راوی گوید که هر گاه مردی را روی ورم کردی یا گوسفندیرا پستان ورم کردی حنظله رضی الله عنه نفس بردست خود دمیدی پس دست خود را بر سر خود نهادی پس گفتی بسم الله علی اثر ید رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم پس آنرا بران ورم مالیدی آن ورم برفتی

و ازانجمله آنست که حبیب بن فویك حکایت کرده است که پدر من مرا پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم برد و هردو چشم من سفید بود و هیچ چیزی نمیدیدم رسول صلّی الله علیه و سلّم پرسید که چشم ترا چه شده است گفتم که روزی شتر خودرا میراندم پای من بر بیضه ماری آمد چشم من سفید شد رسول صلّی الله علیه و سلّم نفس مبارك بر هردو چشم من دمید چشم من بینا شد راوی گوید که من ویرا دیدم که هشتاد ساله شده بود رشته در سوزن می کشید و چشمهای وی سفید بود

و ازانجمله آنست که شخصی بدست چپ چیزی میخورد رسول صلّی الله علیه و سلّم ویرا گفت بدست راست چیزی خوردی بدروغ گفت که بدست راست نمیتوانم خورد رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که نتوانی خورد بعد ازان دست راست وی هرگز بدهان وی نرسید

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم روز جمعه خطبه میخواند مردی از در مسجد در آمد و گفت یا رسول الله چهار پایان ما هلاك شدند و راهها منقطع شد دعا کن تا خدای تعالی مارا باران دهد رسول صلّی الله علیه و سلّم دستها برداشت و گفت (**اللّهم اغثنا اللّهم اغثنا اللّهم اغثنا**) انس رضی الله عنه گوید که در آسمان هیچ ابر نبود ناگاه از سر کوه مقدار سپری ابر بر

آمد چون بمیان آسمان رسید پهن شد و باران در ایستاد یك هفته آفتاب ندیدیم جمعه دیگر مردی از در مسجد در آمد و رسول صلّی الله علیه و سلّم خطبه میخواند گفت یا رسول الله چهار پایان ما هلاك شدند دعا کن تا باران بایستد رسول صلّی الله علیه و سلّم دستها بر داشت و گفت (**اللّهم حوالینا و لا علینا اللّهم علی الآکام و الظراب و بطون الاودیة و منابت الشجر**) باران باز ایستاد و چون از مسجد بیرون آمدیم در آفتاب میرفتیم و مثل این معنی از آنحضرت صلّی الله علیه و سلّم بسیار واقع شده است و بتکرار ظاهر گشته و تفاصیل آن در کتب مبسوطه به تفصیل تمام مذکور است

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم یك دینار بعروة بن ابی الجعد البارقی داد که گوسفندی بخر آن یك دینار را دو گوسفند خرید و یکی را بیك دینار فروخت و آن دینار و گوسفند را پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آورد و حضرت رسول صلّی الله علیه و سلّم ویرا دعا کرد و گفت (**بارك الله فیك و فی صفقتك**) وی گفته است که از بازار کوفه باز نمی گشتم بی آنکه چهل هزار درم سود نمیکردم و گویند که از مالدارترین اهل کوفه شد

و ازانجمله آنست که سعد بن ابی وقاص را رضی الله عنه دعا کرد و گفت اللّهمّ استجب لسعد اذا دعاك سعد مستجاب الدعوات شد هر دعا که میکرد خدا اجابت می کرد

و ازانجمله آنست که مدلوك رضی الله عنه گفته است که با موالی خود پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمدم و ایمان آوردم رسول صلّی الله علیه و سلّم دست مبارك خود بسر من فرود آورد و راوی گوید که من دیدم که آنجا که دست مبارك رسول صلّی الله علیه و سلّم رسیده بود سیاهی مانده بود و غیر آن همه سفید گشته

و ازانجمله آنست که جعیل اشجعی رضی الله عنه گوید که در بعضی غزوات بودم و اسپ ضعیف لاغر داشتم رسول صلّی الله علیه و سلّم تازیانه خودرا بر آورد و بر وی زد و گفت (**اللّهمّ بارك له فیها**) دیگر سر ویرا نگاه نتوانستم داشت که بر همه کس پیشین میگرفت و از نسل وی دوازده هزار درم را فروختم

و ازانجمله آنست که انس رضی الله عنه گوید که رسول صلّی الله علیه و سلّم شخصی را دید که نماز میگزارد و در وقت سجده موی خودرا بدست نگاه میداشت تا بخاك نرسد فرمود که (**اللّهمّ اقبح شعره**) مویهای وی بریخت

و ازانجمله آنست که ثعلبة بن حاطب پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمد و گفت یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد فرمود که ویحك ای ثعلبة اندکی اولی که شکر آن توانی گفت بهتر از بسیاری که شکر آن نتوانی گفت باز گفت یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد فرمود که ویحك ای ثعلبة نمی خواهی که مثل من باشی اگر من خواهم که این کوهها زر شود و با من روان گردد البته چنان شود باز گفت یا رسول الله دعا کن تا خدای تعالی مرا مال بسیار دهد سوگند بآنخدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که هر حقی که بمال من متوجه شود آنرا ادا کنم فرمود که ای ثعلبة اندکی که شکر آن توانی گفت به از بسیاری که شکر آن نتوانی گفت باز گفت که دعا کن که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که (**اللّهمّ ارزقه مالا**) بعد ازان گوسفندی چند خرید خدای تعالی آنرا برکتی داد که مدینه گنجائی آن نداشت از مدینه بیرون رفت روز به مسجد رسول صلّی الله علیه و سلّم حاضر میشد و شب نمی شد گوسفندان وی زیادت شد دورتر رفت چنانکه از جمعه تا جمعه به مسجد حاضر میشد چون گوسفندان بیشتر شد بجائی رفت که بجمعه و جماعت حاضر نمیتوانست شد چون رسول صلّی الله علیه و سلّم چند وقت ویرا ندید حال پرسید خبر وی چنانکه بود باز گفتند رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که وای بر ثعلبة بن حاطب بعد ازان خدای تعالی زکوة را فریضه کرد رسول صلّی الله علیه و سلّم دو کس را تعیین فرمود که تا زکوة گیرند و ایشانرا گفت تا بثعلبة و مردی از بنی سلیم بگذرند چون بثعلبه رسیدند و از وی طلب زکوة کردند گفت کتابی که دارید بمن نمائید چون بوی نمودند گفت این نیست مگر جزیه حالا بروید تا از دیگران فارغ شوید ایشان برفتند چون آن مرد سلیمی خبر ایشان شنید استقبال کرد و بهترین شتران خودرا بجهت زکوة پیش ایشان آورد گفتند آنچه بر تو واجب است فرودتر ازین است گفت اینها را بگیرید که میخواهم که به بهترین مال خود بخدای تعالی تقرب جویم چون دیگر بار پیش ثعلبه رفتند گفت کتاب خودرا بمن بنمائید بوی نمودند گفت نیست این مگر جزیه شما بروید تا من درین باب فکری کنم ایشان برفتند چون بمدینه رسیدند رسول صلّی الله علیه و سلّم ایشانرا دید و پیش از آنکه ایشان سخن گویند فرمود که وای بر ثعلبة بن حاطب و آن مرد سلیمی را ببرکت دعا کرد خدای تعالی در شان ثعلبه آیت فرستاد که (**وَمِنْهُمْ مَنْ عَاهَدَ اللهَ ... وَ بِمَا كَانُوا يَكْذِبُونَ** * التوبة: ۷۵-۷۷) خویشان ثعلبه آنرا

شنیدند ویرا آگاه کردند و گفتند هلاك شدی ای ثعلبه خدای تعالی در شان تو چنین و چنین آیتی فرستاده است ثعلبه پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمد و گفت اینك زکوة مال من قبول کن رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که خدای تعالی مرا منع کرده است که زکوة از تو قبول کنم ثعلبه میگریست و خاك بر سر میکرد رسول صلّی الله علیه و سلّم ویرا گفت که تو با خود این کردی ترا فرمودم فرمان من نبردی رسول صلّی الله علیه و سلّم از وی زکوة نگرفت و چون حضرت وفات یافت ثعلبه پیش ابوبکر رضی الله عنه آمد و گفت زکوة مال من قبول کن فرمود صدیق رضی الله عنه که چیزی را که رسول صلّی الله علیه و سلّم قبول نکرد من چون قبول کنم و همچنین عمر رضي الله عنه قبول نکرد و امّا عثمان رضی الله قبول کرد بنابر آنکه اجتهاد وی بآن مودی شد و در مدت خلافت عثمان رضی الله عنه وفات یافت

و ازانجمله آنست که قتادة بن ملحان پیش رسول آمد رسول صلّی الله علیه و سلّم دست مبارك خود بروی وی فرود آورد وی پیر و معمر شد و در همه جای وی اثر پیری ظاهر شد مگر در روی وی راوی گوید که در وقت مردن پیش وی نشسته بودم زنی از پس پشت من بگذشت روی آنزن در روی وی بدیدم چنانکه در آئنه بینند

و ازانجمله آنست که جابر رضی الله عنه گوید که در میان آنکه رسول صلّی الله علیه و سلّم در بازار میرفت زنی فریاد کرد که مرا شوهریست که مرا می آزارد و بمن نزدیکی نمیکند مرا از وی جدا کن رسول صلّی الله علیه و سلّم شوهر ویرا بخواند گفت یا رسول الله من ویرا گرامی میدارم و بخود نزدیك میگردانم آن زن در گریه شد و گفت در دروغ هیچ خیری نیست در روی زمین هیچکس را از وی دشمن تر نمیدارم رسول صلّی الله علیه و سلّم تبسم نمود و طرف مقنعه ویرا و سر شوهر او گرفت و گفت خدایا پیوستگی و الفت ده هر یك ازین دو کس را با آن دیگر جابر گوید که چون ازین یکماه گذشت رسول صلّی الله علیه و سلّم در بازار میرفت آن زن پیش آمد و ادیمی چند بر سرداشت آنرا بینداخت و گفت گواهی میدهم که تو رسول خدائی و الله که در روی زمین هیچکس بمن از شوهر من دوست تر نیست

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم شخصی را بجائی فرستاد از وی دروغ گفت رسول صلّی الله علیه و سلّم ویرا دعای بد کرد ویرا یافتند مرده و شکم بدریده و چون دفن

کردند خاك قبول نکرد

و ازانجمله آنست که ابوهریرة رضی الله عنه گفت که روزی ابر بود در مسجد بودیم همه اصحاب جمع شدند و چنان گمان بردیم که نماز پیشین بیگاه شد ناگاه اعرابی آمد و گفت هنوز نماز نگزارده اید گفتیم از آنکه رسول صلّی الله علیه و سلّم در خانه است آواز ده بر خاست و گفت الصلاة یا رسول الله بعد ازان خاموش بنشست تا آن وقت که خدای تعالی خواست دیگر بار ویرا گفتند آواز ده گفت الصلاة یا رسول الله رسول صلّی الله علیه و سلّم بیرون آمد غضب ناك و چوبی در دست فرمود که آواز دهنده که بود اعرابی بر خاست و گفت من بودم حضرت ویرا بآن چوب بزد چون نماز گزاردیم و ابر کشاده شد و آفتاب از میانه آسمان همان زمان گشته بود رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که اعرابی کجاست اعرابی نزدیك آمد رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که مرا ایذا کردی آنزمان جلیس من نزدیك من بود و من در حاجتی از حاجات پروردگار خود بودم بدرستی که سلیمان بن داود صلوات الله علیهما در امری بود از لهوهای دنیوی خدای تعالی برای وی آفتاب را باز گردانید خدای تعالی ازان بزرگتر است که آفتاب را نگذارد که ازان وقت بگذرد که من دران نماز میگزارم بعد ازان اعرابی را گفت چوبی که بر تو زدم قصاص کن اعرابی گفت قصاص نمیکنم یا رسول الله فرمود که آنرا بمن بخش گفت من محتاج ترم بآن پس رسول صلّی الله علیه و سلّم آنرا ازو بیك شتر بخرید و فرمود که العدل من ربّکم جلّ جلاله

و ازانجمله آنست که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که مردی پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گفت بچه دلیل تو پیغمبر خدائی رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت اگر چنانچه آندرخت خرمارا بخوانم و بیاید ایمان می آری گفت بلی درخت خرمارا بخواند و آمد آن مرد اسلام آورد و در بعضی روایات چنین آمده است که رسول صلی الله علیه و آله و سلم یك خوشه خرمارا ازان درخت بخواند و آن خودرا ازان درخت بکند و بر زمین افتاد و بر می جست تا به پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمد فرمود که بجای خود باز کرد باز گشت تا به همانجا رسید که از اول بود آن مرد گفت اشهد انّك رسول الله

و ازانجمله آنست که روزی رسول صلّی الله علیه و سلّم از برای قضای حاجت بصحرا بیرون رفت پناهی نبود یکی از اصحاب را گفت فلان درخت را بگوی تا پهلوی آن درخت دیگر

آید آن صحابی آن درخت را بخواند پهلوی آندرخت دیگر آمد و رسول صلّی الله علیه و سلّم در قفای آنها قضای حاجت کرد و بعد از فراغ آن درخت بموضع خود باز گشت

و ازانجمله آنست که ابوهریرة رضی الله عنه گفته است که روزی با رسول صلّی الله علیه و سلّم بجانب قبا میرفتیم ناگاه بحایطی رسیدیم که در آنجا شتری بود که بر وی آب می کشیدند چون آن شتر رسول صلّی الله علیه و سلّم را دید گردن خودرا بر زمین نهاد چون اصحاب آنرا دیدند گفتند یا رسول الله ما سزاوارتریم ازین شتر بآنچه ترا سجده بریم رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که سبحان الله نمی شاید کسی را که غیر خدای را سجده برد واگر شایستی بفرمودمی زنانرا تا شوهران خودرا سجده بردندی

و ازانجمله آنست که یعلی بن سیابه رضی الله عنه گفته است که با رسول بودم صلّی الله علیه و سلّم در راهی خواست که قضای حاجت کند دو درخت مقابل بود آنجا فرمود که یکی از ایشان پهلوی دیگری رفت و بعد از فراغت بجای خود باز گشت بعد ازان دیدم که شتری پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمد و گردن خود بر زمین نهاد و آواز خود را در گلو می گردانید و بگریست چندانکه زمین از گریه وی تر شد رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که میدانید که چه میگوید میگوید که صاحب وی قصد کرده است که وی را فردا بکشد پس رسول صلّی الله علیه و سلّم صاحب ویرا بخواند و فرمود که ویرا بمن بخش گفت یا رسول الله و الله که مالی ازین دوستر ندارم فرمود که با وی بطریق معروف زندگانی کن گفت لا جرم و الله که هرگز هیچ مالی را گرامی ندارم همچون وی بعد ازان رسول صلّی الله علیه و سلّم بسر قبری رسید فرمود که صاحب این قبر معذب است از برای گناهی غیر کبیره پس شاخی از درخت خرما طلبید و بر قبر وی نهاد و فرمود که شاید خدای تعالی عذاب ویرا تخفیف کند مادام که این چوب تر باشد

و ازانجمله آنست که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که مردی دو شتر نر داشت مست شدند و بحایطی در آمدند آن مرد دران حایط را محکم کرد رسول صلّی الله علیه و سلّم با اصحاب بآن حایط آمد و آن مرد را گفت در حایط را بکشای آن مرد بترسید که مبادا رسول را صلّی الله علیه و سلّم آسیبی رساند باز فرمود که در را بکشای چون در را بکشاد یکی ازان دو شتر نزدیك در ایستاده بود چون رسول را صلّی الله علیه و سلّم بدید به سجده در افتاد رسول صلّی الله

علیه و سلّم فرمود که چیزی بیار تا سر ویرا به بندم آنمرد چیزی آورد تا سر ویرا به بست بعد ازان بدرون حایط در آمد چون آن شتر دیگر ویرا بدید سجده کرد چیزی دیگر طلبید و سر ویرا نیز به بست و هردو را بآن مرد داد و گفت اینها را نگاه دار که دیگر هرگز از تو گردن نخواهند کشید چون اصحاب آن بدیدند گفتند این شتران که هیچ نمیدانند ترا سجده میکنند ما ترا سجده نکنیم فرمود که من کسی را نمی فرمایم که کسی را سجده کند و اگر فرمودمی زن را فرمودمی تا شوهر خودرا سجده کردی

و ازانجمله آنست که ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که در سفر مکه بودیم و عادت رسول صلّی الله علیه و سلّم آن بود که در وقت قضای حاجت دور رفتی و پناهی پیدا کردی که بآن خودرا از نظر خلق بپوشیدی در یکی از منازل پناهی نیافت جز دو درخت که از یکدیگر دور بودند مرا گفت ای ابن مسعود بسوی آن دو درخت رو و بگوی که رسول خدای تعالی شمارا فرموده است که فراهم آئید و با یکدیگر مجتمع شوید تا بشما خودرا از نظر خلق بپوشاند هر یکی از ایشان بسوی دیگری رفت و چون رسول صلّی الله علیه و سلّم قضاء حاجت کرد هر یك بجای خود رفتند

و ازانجمله آنست که هم ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلّی الله علیه و سلّم بکوچهای مدینه در آمد شتری دوان بسوی وی آمد و در سجده افتاد پس بر خاست و از چشمان وی اشك میریخت رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که خداوند این شتر کیست گفتند فلان کس است فرمود که ویرا بخوانید چون آنکس آمد فرمود که با این شتر چه می کرده که شکایت می کند گفت این شتریست که بیست سال است که بوی آب کشیده ایم و اکنون ویرا فربه ساخته ایم تا بکشیم رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که ویرا بمن فروش یا بمن بخش گفت وی ازان تست یا رسول الله صلّی الله علیه و سلّم آنرا بمیان شتران خود فرستاد

و ازانجمله آنست که جابر رضی الله عنه گفته است که با رسول صلّی الله علیه و سلّم بسفر بیرون رفتیم روزی فرمود که ای جابر مطهره آب بردار مطهره آب برداشتم و روان شدیم ناگاه دو درخت پیدا شد که میان ایشان چهار گز مسافت بود فرمود که بسوی آن یکدرخت رو و بگوی که بآن دیگری پیوند و چون بآن دیگری پیوست در قفای آنها قضاء حاجت کرد و بعد از فراغت آن درخت بجای خود باز گشت بعد ازان سوار شدیم و میرفتیم زنی پیش آمد که با خود کودکی

داشت گفت یا رسول الله هر روز سه بار این فرزند مرا دیومی گیرد رسول صلّی الله علیه و سلّم از برای وی بیستاد و کودك را از وی گرفت و پیش پالان شتر نهاد پس سه بار گفت (**اخسأ عدو الله**) و کودك را بوی داد در وقت مراجعت بآن موضع رسیدیم مادر آن کودك آمد و دو گوسفند آورد و گفت یا رسول الله هدیه مرا قبول کن که سوگند بآنخدای که ترا براستی بخلق فرستاد که ازان روز فرزند مرا دیو نگرفته است رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که یك گوسفند از وی بگیرید و یکی را بوی بگذارید بعد ازان روان شدیم ناگاه دیدیم که شتری آمد پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم در سجده افتاد فرمود که مردمانرا آواز دهید چون مردمان جمع آمدند فرمود که این شتر از آن کیست جمعی از انصار گفتند که از آن ماست یا رسول الله فرمود که با وی چه کرده اید گفتند بیست سال است که بوی آب کشیده ایم و اکنون خواستیم که ویرا بکشیم از ما بگریخت فرمود که ویرا بمن فروشید گفتند از آن تست یا رسول فرمود که اگر از آن منست با وی نیکوئی کنید تا اجل وی برسد آنجا مسلمانان گفتند یا رسول الله ما از بهایم سزاوارتریم بآنکه ترا سجده بریم فرمود که نمی شاید که کسی مخلوقی را سجده برد و اگر این بایستی شایستی که زنان سجده بردندی شوهران خودرا

و ازانجمله آنست که یعلی بن امیه ثقفی گفته است که با رسول الله صلّی الله علیه و سلّم میرفتیم بشتری بگذشتیم چون آن شتر رسول را صلّی الله علیه و سلّم دید آواز در گلوی خود انداخت و گردن خود بر زمین نهاد رسول صلّی الله علیه و سلّم بیستاد و فرمود که خداوند این شتر کیست مردی آمد و گفت این شتر از آن منست یا رسول الله فرمود که این را بمن فروش گفت بتو می بخشم فرمود که نی بمن فروش گفت نی بتو می بخشم پس گفت ازان اهل بیتی است که وجه معاشی غیر ازین ندارند فرمود که چون این را گفتی حال این شتر آنست که شکایت میکند از کثرت عمل وقلت علف با وی نیکوئی کنید بعد ازان برفتیم و بمنزلی فرود آمدیم و رسول صلّی الله علیه و سلّم در خواب شد دیدیم که درختی زمین را می شگافت و می آمد تا رسول را صلّی الله علیه و سلّم بپوشد پس بجای خود باز گشت چون رسول صلّی الله علیه و سلّم بیدار شد آنرا با وی بگفتیم فرمود که آن درختی بود که از پروردگار خود دستوری خواست تا بر رسول خدای صلّی الله علیه و سلّم سلام کند

و ازانجمله آنست که انس رضی الله عنه گفته است که رسول صلّی الله علیه و سلّم بحایطی که ازان انصار بود در آمد وابوبکر وعمر وجمعی از انصار رضی الله عنهم با وی بودند و دران حایط رمه گوسفند بود رسول را صلّی الله علیه و سلّم سجده کردند ابوبکر رضی الله عنه گفت یا رسول الله ما لایق تریم ازین گوسفندان فرمود که نمی شاید که کسی جز خدایرا سجده برد و اگر شایستی من زنانرا فرمودمی تا شوهران خودرا سجده کردندی

و ازانجمله آنست که اهل بیت رسول را صلّی الله علیه و سلّم جانوری بود وحشی چون رسول صلّی الله علیه و سلّم از خانه بیرون می آمد وی بر میجست و بازی میکرد و چون رسول صلّی الله علیه وسلّم بخانه درون می آمد آن وحشی بزانو درمی آمد و از جای نمیجنبید و آواز نمی داد

و ازانجمله آنست که یکی از اهل یمن گوید که در خانه خود در یمن چاهی کندم آب شور بیرون آمد آنرا با رسول صلّی الله علیه و سلّم گفتم مطهره آب بمن داد و دران چاه ریختم شیرین شد

و ازانجمله آنست که زیاد بن الحارث الصّدائی گفته است که قوم من که پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمده بودند گفتند یا رسول الله مارا چاهی هست که چون در زمستان گرد آن می نشینیم آب آن همه را فرا میرسد و در تابستان آب آن کم میشود پیش ازین چون کم میشد متفرق میشدیم و بسوی آبهائی که در حوالی آنست میرفتیم و اکنون آنان که گرداگرد مایند اعدای مایند دعا کن تا خدای تعالی چاه مارا برکت دهد و آب آن زمستان و تابستان بما وفا کند رسول صلّی الله علیه و سلّم هفت سنگ ریزه طلبید و بدست مبارك خود بمالید و دعائی بران دمید و فرمود که وقتی که بچاه خود برسید این سنگ ریزها یکایك در آنجا افکنید و نام خدای تعالی را یاد کنید آن قوم بآن عمل کردند آب چنان بسیار شد که نمیتوانستند که در قعر آن نگاه کنند

و ازانجمله آنست که سعد مولی ابی بکر رضی الله عنهما گفته است که با رسول صلّی الله علیه و سلّم در سفری بودیم در منزلی فرود آمدیم مرا گفت ای سعد برو و آن بز را بدوش و من آنموضع را میدانستم و آنجا هیچ بزی نبود چون برفتم دیدم که آنجا بزیست پستانها پر شیر بدوشیدم چند بار چون وقت کوچ کردن رسد کسی را بران بز موکل ساختم و من ازان غافل شدم ناگاه غایب شد هر چند طلب کردم نیافتم رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که چرا دیر کردی ای سعد گفتم بکوچ کردن مشغول شدم و آن بز غایب شد فرمود که آن بز را خداوند آن ببرد گفتم

آری

و ازانجمله آنست که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که زنی پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمد و پسری آورد و گفت یا رسول الله این پسر مرا بامداد و شبانگاه جنون می گیرد وکارهای نابایست میکند رسول صلّی الله علیه و سلّم بدست مبارك خود سینه ویرا مسح کرد ودعا کرد ویرا قی آمد مثل سگ بچه سیاه از درون وی بیرون آمد وبرفت

و ازانجمله آنست که انس بن مالك رضی الله عنه گفته است که زید بن ارقم را رضی الله عنه چشم درد میکرد بعیادت وی رفتم رسول صلّی الله علیه و سلّم را نزدیك وی یافتم هردو چشم زید را بکشاد و آب دهن مبارك خود در آنجا انداخت و فرمود که لیس علیك بأس چشم وی نیکو شد بامداد پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمد فرمود که چون می بودی ای زید اگر چشم تو بر همان حال می بود گفت صبر میکردم و چشم نتیجه میداشتم رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که سوگند بآن کسی که جان من در قبضه قدرت اوست که اگر چشم تو بودی چنانکه بود و تو صبر کردی بخدای تعالی رسیدی آمرزیده

و ازانجمله آنست که خوتون عتبة بن فرقد گفته است که ما نزد عتبة بن فرقد چند زن بودیم که همواره کوشش میکردیم و بویهای خوش بکارمی بردیم که ازان دیگری خوش بوی تر باشیم و عتبة هرگز هیچ بوی بکار نمی برد و از ما همه خوش بوی تر بود و هرگاه که بمیان مردم در آمدی می گفتند که ما هرگز بوی از بوی عتبه خوشتر نه شنیده ایم یك روز ویرا گفتیم ما در بوی خوش بکار بردن مبالغه تمام میکنیم و تو هرگز بوی خوش بکار نمی بری و از همه خوشبوی تری سبب این چیست گفت که در عهد رسول صلی الله علیه و آله و سلم آبله بر آوردم و بوی ازان شکایت کردم مرا فرمود که تن خود را برهنه کردم و پیش وی نشستم نفس در دست خود دمید و در پشت و شکم من مالید از آنروز باز مرا این بوی پیدا آمده است

و ازانجمله آنست که جرهد اسلمی پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمد و طعامی حاضر بود جرهد را دست راست درد میکرد دست چپ در از کرد تا طعام خورد رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که بدست راست طعام خور جرهد گفت یا رسول الله دست راست من درد میکند رسول صلّی الله علیه و سلّم نفس مبارك خود بر دست وی دمید دست وی نیك شد و هرگز دیگر

درد نكرد

و ازانجمله آنست كه يكى از اصحاب گفته است كه پيش رسول صلّى الله عليه و سلّم آمديم و باما كودكى همراه بود كه پيش ازان بيك روز دست وى شكسته بود و جباير بر آنجا بسته بوديم رسول صلّى الله عليه و سلّم ويرا گفت پيش آى آمد آن جباير را از دست وى بكشاد و دست مبارك بر آنجا ماليد فى الحال نيك شد چنانكه معلوم نمى شد كه دست شكسته وى كدام است طعامى پيش آمد رسول صلّى الله عليه و سلّم ويرا فرمود كه بدست راست ميخور چون از طعام فارغ شديم آن كودك را گفت اين جباير را بسوى اهل خود ببر شايد كه بآن محتاج باشند پس آن كودك آن جباير را گرفت و برفت به پيرى رسيد از قوم ما كه هنوز ايمان نياورده بود آن پير از وى پرسيد كه حال تو چيست گفت كه رسول صلّى الله عليه و سلّم دست خود بر دست من ماليد و حال دست من اينست آن پير پيش رسول صلّى الله عليه و سلّم آمد و ايمان آورد

و ازانجمله آنست كه روزى كه رسول صلّى الله عليه و سلّم اسپ ابى طلحه را كه كاهل بود سوار شد چنان تيز رو شد كه ديگر هيچ اسپ بوى سبقت نمى توانست گرفت

و ازانجمله آنست كه شرحبيل جعفى رضى الله عنه گفته است كه پيش رسول صلّى الله عليه و سلّم آمدم و بر كف دست من سَلعه ظاهر شده بود گفتم يا رسول الله مرا اين سلعه ايذا ميرساند دسته شمشير و عنان مركب نميتوانم گرفت رسول صلّى الله عليه و سلّم فرمود كه نزديك من نشين نزديك وى نشستم فرمود كه كفدست خودرا بكشاى بكشادم نفس مبارك خود در كف من دميد بعد ازان كف خود را بران مى ماليد تا بتمام دور شد و معلوم نميشد كه اثر آن كجا رفت

و ازانجمله آنست كه جابر بن عبد الله رضى الله عنه گفته است كه بيمار بودم رسول صلّى الله عليه و سلّم با ابوبكر رضى الله عنه بعيادت من آمدند و من از خود رفته بودم رسول صلّى الله عليه و سلّم وضو ساخت و آب وضوى خود را بر من ريخت با خود آمدم

و ازانجمله آنست كه جوانى پيش رسول صلّى الله عليه و سلّم آمد و گفت يا رسول الله مرا در زنا كردن رخصت ده اصحاب بانگ بر وى زدند رسول صلّى الله عليه و سلّم ويرا گفت نزديك من آى آمد بنشست رسول صلّى الله عليه و سلّم فرمود كه دوست ميدارى كه با مادر تو زنا كنند گفت نى فرمود كه همچنين اند همه مردمان با مادر خود اين كار نمى خواهند پس گفت كه اين را با

دختر خود روا میداری گفت نی فرمود که همچنین اند همه مردمان پس فرمود که با خواهر خود روا میداری گفت نی فرمود که همچنین اند همه مردمان پس بهمین طریقه ذکر عمّه و خاله کرد بعد ازان دست مبارك بر سینه وی نهاد و فرمود که (**اللّهمّ اغفر ذنبه و طهّر قلبه و حصّن فرجه**) دیگر هرگز بهیچ چیز التفات نکرد

و ازانجمله آنست که عایشه صدیقه رضی الله عنها گفته است که در عهد رسول صلّی الله علیه و سلّم زنی بود بطاله روزی بر رسول صلّی الله علیه و سلّم در آمد و وی نشسته بود و پیش وی قدری گوشت قدید نهاده بود ومیخورد آن زن گفت ویرا بینید که نشسته است همچنانکه بندگان نشینند و میخورد همچنانکه بندگان میخورند رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که آری من بنده ام چنان می نشینم که بندگان می نشینند و چنان میخورم که بندگان میخورند بعد ازان آن زن گفت مرا طعام ده از آنچه پیش داشت چیزی بوی داد آن زن گفت ازان میخواهم که در دهان داری پاره گوشت نیم خائیده از دهان بیرون آورد آن زن گفت یا رسول الله بدست خود در دهان من نه رسول صلّی الله علیه و سلّم آنرا بدست خود در دهان وی نهاد و بخورد دیگر هرگز بآن زن بطالتی که داشت معاودت نکرد

و ازانجمله آنست که رافع بن خدیج رضی الله عنه گفته است که روزی بر رسول صلّی الله علیه و سلّم در آمدم و نزدیك ایشان دیگی بود که در آنجا گوشت می جوشید مرا پاره گوشت فربه خوش آمد آنرا گرفتم و فرو بردم یك سال شکم من درد کرد آنرا با رسول صلّی الله علیه و سلّم گفتم فرمود که هفت تن را دران حق بود بعد ازان دست مبارك بشکم من فرود آورد آن از من بیفتاد سوگند بآن خدای که ویرا براستی بخلق فرستاد که تا این زمان هرگز شکم من درد نکرده است

و ازانجمله آنست که ابو شهم گفته است که در راه مدینه میرفتم مرا زنی به پیش آمد دست خود را به پهلوی وی رسانیدم پس مردم رفتند و من هم با ایشان برفتم تا با رسول صلّی الله علیه و سلّم بیعت کنم چون دست خودرا دراز کردم تا با وی بیعت کنم دست خودرا باز کشید و عبارتی گفت که اشارت بود بدست رسانیدن من بآن زن گفتم یا رسول الله صلّی الله علیه و سلّم بیعت کن با من که دیگر بآن باز نگردم هرگز فرمود که آری و بیعت کرد

و ازانجمله آنست که انس بن مالك رضی الله عنه گفته است که ذکر کردیم نزدیك رسول صلّی الله علیه و سلّم مرد را بقوت اجتهاد در عبادت خدای تعالی ناگاه از دور آن مرد پیدا شد گفتیم اینست یا رسول الله آن مرد که می گفتیم رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که سوگند بآن خدای که جان من در قبضه قدرت اوست که من در روی وی اثری از شیطان می بینم آن مرد پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمد و سلام کرد رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که سوگند بخدای بر تو که چون مارا دیدی نفس تو حدیث کرد بآن که درین قوم هیچکس از تو بهتر نیست گفت آری بعد ازان برفت و خطی بر زمین کشید و مسجدی ساخت و در نماز ایستاد رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که کیست که برود ویرا بکشد ابو بکر صدیق رضی الله عنه گفت که من پس برفت و ویرا در نماز یافت بترسید که ویرا در نماز بکشد باز گشت رسول صلّی الله علیه و سلّم از وی پرسید که چه کردی گفت ویرا در نماز یافتم بترسیدم که ویرا بکشم باز رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که کیست که برود و ویرا بکشد امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت که من و وی نیز چنان کرد که ابو بکر صدیق رضی الله عنه کرد باز رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که کیست که برود و ویرا بکشد علي رضی الله عنه گفت که من فرمود که توئی اگر ویرا دریابی پس برفت و ویرا آنجا نیافت باز گشت و آنرا با رسول صلّی الله علیه و سلّم بگفت فرمود که این اوّل کسی است که خروج کند از امت من اگر ویرا میکشتی میان دو کس از امّت من اختلاف واقع نمی شد پس فرمود که بنی اسرائیل هفتاد و یك فرقه شدند و زود باشد که امّت من هفتاد و سه فرقه شوند و همه در آتش باشند مگر یك فرقه

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم با اصحاب گفت که فردا هر که بیاید چیزی صدقه بیارد عتبه بن زید رضی الله عنه گوید که من شب با خدای تعالی مناجات کردم و گفتم خداوندا تو میدانی که رسول صلّی الله علیه و سلّم مارا بصدقه فرمود و نزدیك من هیچ چیز که صدقه کنم نیست من عرض و آبروی خودرا صدقه کردم چون بامداد شد همه اصحاب صدقه آوردند و عتبة بن زید رضی الله عنه با ایشان در آمد رسول صلّی الله علیه و سلّم هیچکس را ندید مگر که چیزی آورد فرمود که (**این المتصدّق بعرضه البارحة**) یعنی کجاست آنکس که دوش عرض خودرا صدقه میکرد هیچ کس جواب نداد باز فرمود که (**این المتصدّق بعرضه البارحة**) هیچ کس جواب

نداد عتبة بن زيد بر خاست و گفت که آن منم فرمود که (**قبله الله منك**) سه بار

و ازانجمله آنست که ابوهريرة رضى الله عنه گفته است که رسول صلّى الله عليه و سلّم مرا فرمود که زكوة ماه رمضان را محافظت نمايم يك شب كسى آمد تا چيزى ازان بگيرد ويرا گرفتم و گفتم ترا پيش رسول صلّى الله عليه و سلّم مى برم گفت مرا بگذار که ديگر باز نيايم و اين ازان سبب كردم که عيالمند و محتاجم بر وى رحم كردم و بگذاشتم چون بامداد كردم رسول صلّى الله عليه و سلّم فرمود که اى ابو هريرة اسير تو دو شينه چه كرد گفتم يا رسول الله پدر و مادر من فداى تو باد گفت که عيالمند و محتاجم بر وى رحم كردم و بگذاشتم فرمود که وى با تو دروغ گفت و باز خواهد آمد چون شب ديگر شد كمين كردم و ويرا بگرفتم و گفتم که نه گفته بودى که ديگر بار نيايم باز اظهار حاجت كرد باز رحم كردم و ويرا بگذاشتم چون بامداد كردم رسول صلّى الله عليه و سلّم فرمود که اى ابوهريرة دوشينه اسير تو چه كرد حال را باز گفتم فرمود که دروغ ميگويد و معاودت خواهد كرد شب ديگر كمين كردم و ويرا بگرفتم و گفتم گفته بودى که ديگر عود نكنم گفت مرا بگذار که كلمه چند ترا تعليم كنم که خداى تعالى ترا بآن نفع رساند گفتم که آن كدام است گفت که وقتى که بجامه خواب خود بيائى آية الكرسى را از اوّل تا آخر بخوان که خداى تعالى از براى تو حافظى بپاى كند و شيطان بتو نزديك نيايد تا بامداد چون بامداد كردم رسول صلّى الله عليه و سلّم فرمود که اى ابو هريرة اسير تو دوشينه چه كرد گفتم که گفت باز نيايم و مرا كلمه تعليم كرد و گفت که خداى تعالى ترا بآن نفع خواهد رسانيد فرمود که آن كدام است گفتم گفت که آية الكرسى را بخوان بر روى فراش خود تا خداى تعالى براى تو حافظى بپاى كند و شيطانرا نگذارد که نزديك تو آيد فرمود که بدرستى که راست گفت امّا وى دروغ گوى است دانستى که وى که بود گفتم نى فرمود که وى شيطان بود

و ازانجمله آنست که ابوسعيد خدرى رضى الله عنه گفته است که مرا مادر من بفرستاد تا از رسول صلّى الله عليه و سلّم چيزى خواهم چون پيش وى آمدم و بنشستم روى بمن كرد و فرمود که (**من استغنى اغناه الله و من استعف اعفه الله و من استكفى كفاه و من سأل و له قيمة اوقية فقد الحف**) من با خود گفتم که فلان ناقه من از يك اوقيه بهتر است باز گشتم و هيچ نه طلبيدم

و ازانجمله آنست که ابوهريرة رضى الله عنه گفته است که چون آيت تيمم نازل شد

نمیدانستم که تیمم چون می باید کرد بمنزل رسول صلّی الله علیه و سلّم رفتم تا بپرسم چون بآنجا رسیدم وی بیرون آمد چون مرا دید گویا دانست که حاجت من چیست بول کرد بعد ازان دو دست خودرا بر زمین زد و روی و دو دست خودرا بآن مسح کرد و برین زیادت نکرد باز گشتم و از وی سؤال نکردم

و ازانجمله آنست که چون صهیب رضی الله عنه از مکه هجرت کرد جمعی از جوانان قریش در عقب وی بیرون آمدند وی کیش پرتیر خودرا بایشان نمود و گفت شما میدانید که من تیر انداز تر از شمایم و الله که شما بمن نخواهید رسید مادام که در کیش من یك تیر باقی است ایشان گفتند مارا بذخیره که در مکّه گذاشته نشان ده ما عهد کنیم که ترا بگذاریم ایشانرا نشان داد ویرا بگذاشتند چون برسول صلّی الله علیه و سلّم رسید رسول (**وَ مِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِى نَفْسَهُ ابْتِغَآءَ مَرْضَاتِ اللهِ وَ اللهُ رَؤُفٌ بِالْعِبَادِ** * البقرة: ۲۰۷)

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم لشکری بجانبی میفرستاد در میان ایشان مردی بود جدیر نام و آن سال قحط بود و طعام نایاب همه را زاد راه داد و جدیر را بر وی فراموش گردانیدند جدیر هم با آنجماعت بیرون رفت بیزاد و صبر پیشه کرد و نتیجه آن چشم میداشت و در آخر قوم میرفت و میگفت لا اله الاّ الله و الله اکبر سبحان الله و الحمد لله و لا حول و لا قوة الاّ بالله پس میگفت نیکو زادیست این ای پروردگار من و این را تکرار میکرد جبرئیل علیه السّلام آمد و با رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت که پروردگار من مرا بتو فرستاده است و ترا خبر میدهد که همه اصحاب را زاد راه دادی و بر تو فراموش گردانیدند که جدیر را زاد راه دهی و وی در آخر قوم میرود و میگوید لا اله الاّ الله و الله اکبر سبحان الله و الحمد لله و لا حول و لا قوّة الاّ بالله و میگوید نعم الزاد هذا یا رب و این کلام وی مر اورا نوری خواهد بود از زمین تا آسمان برای وی زادی بفرست رسول صلّی الله علیه و سلّم مردی را بخواند و زاد جدیر را بوی داد و فرمود که چون بوی رسی آنچه میگوید یاد گیر و چون زاد بوی دهی آنچه گوید یاد گیر و بگوی که رسول خدای ترا سلام میرساند و میگوید که زاد ترا فراموش کردم خدای تعالی جبرئیل علیه السّلام بمن فرستاد تا مرا یاد داد چون آن مرد به جدیر رسید همان کلمات را میگفت و چون پیغام رسول را صلّی الله علیه و سلّم رسانید گفت الحمد لله رب العالمین ذکرنی ربّی من فوق سبع سمواته و من فوق عرشه و رحم

جزعی و ضعفی پس گفت یا ربّ کما لم تنس جدیرا فاجعل جدیرا لا ینساك پس آن مرد آنچه شنید یاد گرفت و پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمد و باز گفت فرمود که اگر تو نیز سر خود بسوی آسمان بالا کنی هر آینه مر کلام وی را نوری بینی بلند در میان آسمان و زمین

و ازانجمله آنست که روزی رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که میخواهم که جماعتی بجانبی فرستم چیزی تصدق کنید عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه گفت یا رسول الله نصف مال خود میدهم ونصفی برای عیال خود میگذارم وصحابی دیگر یك صاع تمر آورد و گفت یا رسول الله دو صاع تمر اجره دلو کشیدن گرفته ام یك صاع از برای اهل خود گذاشتم و یك صاع اینك آورده ام منافقان در شان عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه گفتند که این تصدق از برای سمعه وریاست ودر شان آن صحابی دیگر گفتند که خدای و رسول خدای صلّی الله علیه و سلّم بی نیاز اند از صاع تمر این مرد خدای تعالی این آیت فرستاد که (**اَلَّذِينَ يَلْمِزُونَ اْلمُطَّوِّعِينَ مِنَ اْلمُؤْمِنِينَ فِى الصَّدَقَاتِ** * التوبة: ٧٩)

و ازانجمله آنست که میمونه رضی الله عنها گفته است که در شبی که نوبت من بود رسول صلّی الله علیه و سلّم بوضو ساختن بر خاست ناگاه آوازی بگوش من آمد که می فرمود لبیك لبیك لبیك سه بار از وی پرسیدم که یا رسول الله صلّی الله علیه و سلّم آنجا با تو که بود سخن میگفت فرمود که راجز بنی کعب بود که از من طلب نصرت میکرد ایشانرا گمان آن شده است که ایشانرا در مکه می کشند ازان سه روز بر نیامد که از بنی کعب کسی آمد و با رسول صلّی الله علیه و سلّم نماز گزارد و رجزی خواند مضمون آن طلب نصرت از برای بنی کعب بود رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که لبّیك لبّیك پس از مدینه بیرون آمد و در روحا نزول فرمود و نظر کرد دید که ابری بر آمد فرمود که این از برای نصرت بنی کعب بر آمده است

و ازانجمله آنست که ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که در شب میرفتیم با رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که کیست که وقت نماز را نگاه دارد من گفتم که من نگاه دارم فرمود که در خواب خواهی شد باز فرمود که کیست که وقت نماز را نگاه دارد باز گفتم که من پس زمام ناقه رسول را و زمام ناقه خودرا گرفتم در آخر شب چنانچه رسول صلّی الله علیه و سلّم فرموده بود در خواب شدم بیدار نشدیم مگر از حرارت آفتاب چون بیدار شدم ناقه خودرا دیدم که نزدیك بود

و ناقه رسول صلّی الله علیه و سلّم غایب بود مردی را فرمود که همچنین برو و اشارت بجانبی کرد آن مرد برفت ناقه را یافت زمام وی بر شاخ درختی پیچیده زمام ویرا بکشاد و آورد بعد ازان رسول صلّی الله علیه و سلّم وضو ساخت و قوم وضو ساختند پس فرمود تا بلال رضی الله عنه اذان گفت و سنّت فجر گزاردند بعد ازان اقامت کرد و جماعت گزاردند چون سلام داد فرمود که اگر خدای تعالی خواستی شما را در خواب نماندی لیکن خواست که تعلیمی باشد مرا آنانرا که بعد از شما باشند هر کس که در خواب ماند یا فراموش کند باید که چنین کند

و ازانجمله آنست که جابر رضی الله عنه گفته است که با رسول صلّی الله علیه و سلّم در سفر بودیم ناگاه بادی بر انگیخته شد فرمود که این باد از برای فوت منافقی بر انگیخته شده است چون بمدینه رسیدیم آنروز منافقی عظیم النفاق مرده بود

و ازانجمله آنست که قتادة بن النعمان رضی الله عنه گفته است که شبی سخت تاریك که بارانی عظیم می آمد غنیمت شمردم و نماز خفتن را با رسول صلّی الله علیه و سلّم گزاردم چون از نماز باز گشت مرا دید و با وی چوبی خرما بود که عصا ساخته بود فرمود که ترا چه بوده است ای قتاده اینجا درین ساعت گفتم غنیمت شمردم حضور این نماز را با تو آن شاخ چوب را بمن داد و فرمود که شیطان در خانه تو خلف تو شده است بر اهل تو این چوب را ببر و در روشنائی آن بخانه رو شیطانرا در زاویه خانه خود خواهی یافت ویرا باین چوب بزن از مسجد بیرون رفتم آن چوب همچون شمع روشنائی میداد چون بخانه رسیدم اهل بیت من در خواب شده بود بزاویه خانه نظر کردم دیدم که شیطان بصورت خارپشتی در زاویه خانه است با آن چوب ویرا می زدم که بیرون رفت

و ازانجمله آنست که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که رسول صلّی الله علیه و سلّم بسوی ما بیرون آمد و ابری بر آمده بود که ما بآن طمع باران میداشتیم فرمود که فرشته که این ابر را میراند حالی بر من فرود آمده بود بر من سلام کرد و گفت که این ابر را بفلان وادی از یمن میرانم بعد ازان جمعی از شتر سواران از آنجانب آمدند از ایشان حال آن ابر را پرسیدیم گفتند که درانروز باران بارید آنجا

و ازانجمله آنست که ابو جدعه مردی بود بر زنی از اهل قبا شیفته شد و بر وی قدرت نیافت ببازار رفت و حلّه خرید مثل حلّه رسول صلّی الله علیه و سلّم پس بسوی اهل قبا آمد و گفت

من رسول رسول خدایم بسوی شما اینك حلّه وی که مرا پوشانیده است و مرا فرموده است که در خانه از خانهای شما منزل گیرم و مهمان باشم چون ویرا دیدند که بزنان می نگریست بایکدیگر گفتند که آنچه ما از رسول خدای صلّی الله علیه و سلّم دانسته ایم آنست که از فواحش نهی میکند پس این چیست که این مرد میکند دو کس را پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم فرستادند تا حال معلوم کند رسول صلّی الله علیه و سلّم قیلوله کرده بود منتظر بودند تا بیدار شد گفتند یا رسول الله تو ابوجدعه را فرستاده فرمود که ابوجدعه کیست گفتند یا رسول الله رسولی که بما فرستاده حلّه تو در بر اوست میگوید که تو پوشانیده اورا ما آمدیم که از حال وی بپرسیم ترا رسول صلّی الله علیه و سلّم در غضب شد چنانکه رنگ مبارك وی سرخ بر آمد پس فرمود (**من کذّب علیّ متعمدا فلیتبوأ مقعده من النّار**) پس فرمود که ای فلان وای فلان زود بروید اگر ویرا در یابید بکشید و بسوزید و لیکن گمان نمی برم شمارا مگر این که چون بوی برسید کار ویرا کفایت کرده باشند پس ویرا بآتش بسوزید آن دو کس بوی آمدند وی رفته بود تا بول کند ماری ویرا گزیده بود و مرده

و ازانجمله آنست که رسول صلی الله علیه و آله و سلم ام ورقه را رضی الله عنها در ایام حیات وی زیارت میکرد و شهیده میخواند غلام و جاریه داشت که ایشانرا مدبر ساخته بود در ایّام خلافت امیر المؤمنین عمر بن خطاب رضی الله عنه اتفاق کردند که ویرا بکشند چون امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه آنرا شنید گفت صدق الله و رسوله همیشه رسول صلی الله علیه و آله و سلم میفرمود بر خیزید تا برویم و شهیده را زیارت کنیم

و ازانجمله آنست که روزی رسول صلّی الله علیه وسلّم فرمود که کیست که برود و خالد بن نبیح را بکشد و دل مرا از وی فارغ گرداند عبد الله بن انیس رضی الله عنه گفت من بروم یا رسول الله ویرا صفت کن چون ویرا به بینم بشناسم رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که چون ویرا به بینی هراسی از وی در دل تو خواهد افتاد گفتم یا رسول الله سوگند بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاد که من هرگز از هیچکس نترسیده ام و خالد بن نبیح آن وقت در عرفات می بود عبد الله بن انیس رو بعرفات آورد وی گفته است که پیش از غروب آفتاب مردی را دیدم که از وی هراسی در دلم افتاد دانستم که آنکس است که رسول صلّی الله علیه و سلّم فرموده است از من پرسید که چه کسی گفتم بحاجتی بیرون آمده ام شب پیش شما میتوان بود گفت که آری در عقب

من بیا در عقب وی روان شدم پس نماز دیگر را سبك بگزاردم و ترسان ازانکه مرا به بیند بوی رسیدم و ویرا به شمشیر بزدم و بکشتم

و ازانجمله آنست که ثقفئ و انصاری فراهم رسیدند که میخواستند از رسول صلّی الله علیه و سلّم سؤالی کنند ثقفی انصاری را گفت که این شهر تست و هر وقت که میخواهی بر رسول صلّی الله علیه و سلّم در میتوانی آمد مرا دستوری ده که پیشتر از تو سؤال کنم دستوری داد ثقفی پیش آمد رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که تو سؤال خودرا میگوئی یا من بگویم که سؤال تو از چیست ثقفی گفت یا رسول الله تو خبر ده از سؤال من رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که سؤال از نماز و روزه است ثقفی گفت که سوگند بآنخدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که نیامده ام الا از برای آنکه ترا سؤال کنم ازینها پس رسول صلّی الله علیه و سلّم چنانچه می بایست از سؤالات وی جواب گفت بعد ازان انصاری پیش آمد رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که تو خود از سؤال خود خبر میکنی یا من خبر کنم انصاری گفت یا رسول الله تو خبر کن فرمود که آمده تا از حج و روز عرفه و حلق شعر و طواف سؤال کنی انصاری گفت سوگند بآنخدای که معبود بر حق وی است که من نیامده بودم الا از برای سؤال ازینها رسول صلّی الله علیه و سلّم جواب وی نیز بگفت

و ازانجمله آنست که عمار بن یاسر رضی الله عنه گفته است که با رسول صلّی الله علیه و سلّم در سفری بودیم چون در منزلی فرود آمدیم من دلو و مشك خودرا گرفتم تا آب بیارم رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که کسی ترا از آب مانع خواهد آمد چون بسر چاه رسیدم مردی سیاه آمد و گفت و الله که امروز یك دلو آب ازین چاه نخواهی گرفت و مرا بگرفت و من اورا بگرفتم و ویرا بر زمین زدم و بسنگ بینی و روی ویرا بشکستم بعد ازان مشك خودرا پر کردم و پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمدم فرمود که هیچکس بر سر آب ترا پیش آمد قصّه را باز گفتم فرمود که هیچ میدانی که آن چه کس بود گفتم نی گفت که آن شیطان بود

و ازانجمله آنست که وابصه بن معبد رضی الله عنه گفته است که من پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمدم و میخواستم که هیچ چیز را از نیکی وبدی نگذارم که از وی سؤال نکنم نزدیك وی جماعتی بودند رفتم تا از ایشان بگذرم گفتند دور باش ای وابصه از رسول خدای تعالی صلّی الله علیه و سلّم گفتم مرا بگذارید که بوی نزدیك شوم که وی دوست ترین کسی است بسوی من

رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود ادن یا وابصه نزدیك شدم چنانکه زانوی من بزانوی وی سود فرمود که یا وابصه من ترا خبر کنم از آنچه آمده تا از من بپرسی یا خود سؤال کنی گفتم یا رسول الله تو خبر کن مرا فرمود که آمده تا بپرسی مرا از نیکوئی و بدی بعد ازان انگشتان مبارك بر سینه من زد و گفت (**یا وابصه یا وابصه استفت قلبك استفت نفسك البرّ ما اطمأن الیه القلب واطمأنت الیه النفس والاثم ما حاك فی القلب وتردد فی الصدر وان افتاك الناس وافتوك**)

و ازانجمله آنست که ابوهریرة رضی الله عنه گفته است که در عهد رسول صلّی الله علیه و سلّم دو مرد بودند که یکی از ایشان مجلس رسول را صلّی الله علیه و سلّم کم مفارقت کردی و دیگری کم حاضر شدی واز وی عمل بسیار نیز مشاهده نیفتادی یك روز آن مرد که از مجلس رسول صلّی الله علیه و سلّم کم مفارقت کردی پرسید که یا رسول الله قیامت کی قایم خواهد شد فرمود که از برای وی چه آماده کرده گفت که حبّ خدای تعالی و حبّ رسول وی صلّی الله علیه و سلّم فرمود که (**انّك مع من احببت و لك ما احتسبت**) و آنمرد دیگر که بمجلس آنحضرت کم حاضر شدی وفات یافت رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که هیچ دانستید شما که خدای تعالی ویرا در بهشت در آورد اصحاب در یکدیگر نگریستند و تعجب نمودند بعضی بر خاستند و پیش زوجه وی رفتند و ویرا از قول رسول صلّی الله علیه و سلّم خبر کردند و از تعجب خویش از آنحال زوجه وی گفت چنین است که شما میگوئید و لیکن هر گاه که میشنید که مؤذن میگفت اشهد ان لا اله الاّ الله وی میگفت و انا اشهد ان لا اله الاّ الله اشهد بها مع کل شاهد و اکفی من ابی و چون می شنید که مؤذن میگفت اشهد ان محمدا رسول الله وی میگفت و انا اشهد ان محمدا رسول الله اشهد به مع کل شاهد و اکفی من ابی چون اصحاب به پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم باز گشتند فرمود که پیش اهل فلان کس رفتید و ویرا از آنچه من گفتم خبر کردید و وی شما را خبر کرد از آنچه شوهر وی میگفت هر وقت که بانگ نماز می شنید گفتند آری یا رسول الله فرمود که بسبب این خدای تعالی ویرا به بهشت در آورد

و ازانجمله آنست که عقبه بن عامر الجهنی رضی الله عنه گفته است که روزی که خدمت رسول صلّی الله علیه و سلّم میکردم چون از پیش وی بیرون آمدم دیدم که جماعتی از اهل کتاب کتابها همراه آوردند و گفتند دستوری خواه تا بر وی در آئیم باز گشتم و رسول را صلّی الله علیه و

سلّم ازان حال خبر کردم فرمود که مرا بایشان چه کار مرا از چیزها می پرسند که من نمیدانم من بنده ام نمیدانم مگر آنچه پروردگار من مرا بآن دانا گرداند و بعد ازان فرمود که آب وضو بیار وضو ساخت و دو رکعت نماز گزارد و اثر سرور در روی مبارك وی ظاهر شد فرمود که برو و ایشانرا و هر که از اصحاب من حاضرست همه را درون آر چون ایشانرا در آوردم و رسول صلّی الله علیه و سلّم ایشانرا دید فرمود که اگر میخواهید شمارا خبر دهم از آنچه میخواهید که سؤال کنید و چنان خبر دهم که در کتب شما مسطور است گفتند آری خبر ده مارا پیش ازان که ما سخن گوئیم از آنچه میخواهیم که سؤال کنیم فرمود که آمده اید که مرا از قصّه اسکندر سؤال کنید و من شمارا خبر دهم از وی چنانکه در کتب شما مسطور است بعد ازان قصّه اسکندر را بگفت همه اعتراف نمودند و گفتند قصّه اسکندر همچنین مسطور است که تو گفتی

و ازانجمله آنست که حبیب بن مسلمه فهری رضی الله عنه پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمد بمدینه پدر وی در عقب وی آمد و گفت یا رسول الله پسر من دست و پای منست فرمود که ای حبیب با پدر خود باز گرد که وی زود می میرد در همان سال بمرد

و ازانجمله آنست که عمران بن حصین رضی الله عنه گفته است که در سفری با رسول صلی الله علیه و آله و سلم یك شب تا آخر شب براندیم و نزدیك صبح فرود آمدیم و در خواب شدیم چنانکه بیدار نکرد مارا مگر حرارت آفتاب و اوّل کسی که بیدار شد ابوبکر بود رضی الله عنه بعد ازان عمر بن الخطاب رضی الله عنه چون عمر رضی الله عنه آن حال را مشاهده کرد بآواز بلند تکبیر گفت چنانکه رسول صلی الله علیه و آله و سلم بیدار شد مردم از فوت نماز بامداد شکایت کردند رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که باکی نیست کوچ کنید چون اندك راهی برفتیم رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرود آمد و آب طلبید و وضو ساخت و با مردم نماز گزارد چون فارغ شد دید که مردی از مردم بیك کناره ایستاده نماز نگزارد فرمود که فلان چرا با قوم نماز نگزاردی گفت یا رسول الله مرا جنابت رسیده و آب نیست فرمود که بر تو باد بخاك پاك که آن ترا بسنده است بعد ازان روان شدیم و مردم را تشنگی در یافت پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم شکایت کردند امیر المؤمنین علي رضی الله عنه ویك کس دیگررا طلبید و گفت بروید و از برای ما آب طلب کنید ایشان برفتند ناگاه دیدند که زنی می آید دو مشك بر شتری بار کرده و در میان آن

نشسته از وی پرسیدند که آب کجاست گفت که دیروز همین وقت از آب جدا شده ام ویرا پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آوردند رسول صلی الله علیه و آله و سلم انائی طلبید و بفرمود تا از دهن های آن دو مشك آب در وی ریختند ازان آب مضمضه کرد ودر انا ریخت و آب انا را در مشکها ریخت پس فرمود که آب خورید و آب بردارید هر که خواست آب خورد و هر که خواست آب برداشت و در آخر کار آن مرد جنابت رسیده را یك انا آب داد و فرمود که برو و بر خود ریز و آن زن ایستاده بود و مینگریست که با آب وی چه میکنند عمران بن حصین گوید که سوگند بآن خدای تعالی که چون دست ازان مشکها باز داشتند پر آب تر از اوّل می نمود بعد ازان رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که برای وی قدری خرما و آرد و سویق جمع کردند و پیش شتر وی نهادند پس رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که دانستی که ما بآب تو هیچ نقصانی نرسانیدیم بلکه خدای تعالی مارا آب داد چون آن زن بقوم خود رسید از وی پرسیدند که چرا دیر آمدی گفت مرا دو مرد پیش آمدند و پیش آن مرد بردند که میگویند که از دین قوم خود بگشته است وقصّه را باز گفت پس گفت که والله وی ساحر ترین کسانی است که میان زمین و آسمان اند یا خود پیغمبر خداست بعد ازان مسلمانان چون بر کافران غارت می آوردند همه حوالی قوم آن زنرا غارت میکردند و قوم ویرا میگذاشتند روزی آن زن با ایشان گفت والله که این جماعت قوم مارا بقصد میگذارند وغارت نه میکنند هیچ میل آن دارید که اسلام آرید همه فرمان وی بردند ومسلمان شدند

و ازانجمله آنست که ابوهریرة رضی الله عنه گفته است که و الله که من از گرسنگی چنان بودم که سنگ بر شکم خود می بستم روزی بر رهگذار اصحاب بنشستم که شاید مرا همراه ببرند و قوتی دهند ابوبکر صدیق رضی الله عنه بمن بگذشت ویرا از آیتی از کلام الله سؤال کردم و آن از برای آن کردم تا مرا همراه خود ببرد و نبرد بعد ازان عمر رضی الله عنه بمن بگذشت ویرا نیز از آیتی سؤال کردم بهمان نیت وی نیز مرا با خود نبرد ناگاه رسول صلّی الله علیه و سلّم بمن بگذشت چون مرا بدید و آرزوی من دریافت آنچه مرا بود از گرسنگی فرمود که یا اباهریرة گفتم لبیك گفت که بما پیوند و روان شد و بخانه یکی از امهات المؤمنین آمد و پرسید که پیش شما هیچ طعامی هست گفتند آری فلان کس برای تو مقداری شیر هدیه فرستاده است فرمود که یا اباهریرة گفتم لبیك فرمود که برو و اصحاب صفه را آواز ده و اصحاب صفه مهمانان اهل اسلام بودند و ایشان را اهل

و مالی نبود هرگاه که رسول صلّی الله علیه و سلّم را هدیه میرسید خود میخورد و اهل صفه را نیز میداد و چون صدقه میرسید نمی خورد و همه با اهل صفه میداد من با خود گفتم چه بودی که مرا ازین شیر یك شربت دادی چون اهل صفه بیایند از یك کاسه شیر بمن چه خواهد رسید پس من اهل صفه را حاضر کردم و هر یك بجای خود بنشستند رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که یا اباهریرة آن کاسه شیر را بمن ده چون بوی دادم باز بمن داد و فرمود که برخیز و این بتمام قوم برسان همه قوم ازان بیاشامیدند و غیر از رسول صلّی الله علیه و سلّم و من هیچ کس نماند کاسه را از من گرفت و باز بمن داد و فرمود که یا اباهریرة بیاشام بیاشامیدم دیگر باز فرمود که یا اباهریرة زیادت کن زیادت کردم دیگر باز فرمود که زیادت کن زیادت کردم چهارم بار گفت که بیاشام گفتم و الله یا رسول الله که دیگر جای نماند کاسه را از من بستد و آنچه باقی مانده بود بیاشمید

و ازانجمله آنست که انس بن مالك رضی الله عنه گفته است که رسول صلّی الله علیه و سلّم بمدینه آمد و من هشت ساله بودم و پدر من مرده بود و مادر من ابو طلحه را شوهر کرده بود و ابوطلحه را هیچ چیز نبود و گاه بودی که یك شب یا دو شب بگذشتی که ما شام نخوردمی یکروز مادر من مشتی جو یافت آنرا آرد کرد و دو نان پخت واندکی شیر از همسایه طلبید و بر آنجا ریخت و مرا گفت برو و ابوطلحه را بخوان تا این را بهم بخورید من بیرون رفتم شادی کنان که چیزی خواهم خورد ناگاه دیدم که رسول صلّی الله علیه و سلّم با اصحاب نشسته است بوی نزدیك شدم و گفتم مادر من ترا میخواند رسول صلّی الله علیه و سلّم برخاست و اصحاب را گفت بر خیزید و آمدند تا بمنزل ما نزدیك رسیدند رسول صلّی الله علیه و سلّم ابوطلحة را گفت هیچ چیزی آماده ساخته اید که مارا میخوانید ابوطلحه گفت سوگند بآن خدای که تورا به پیغمبری بر انگیخت که از دیروز بامداد هیچ چیز در دهان من نرسیده است رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که پس ام سلیم مارا بچه خوانده است درای و به بین پس ابوطلحه بخانه در آمد و پرسید که ای ام سلیم رسول خدای را برای چه خوانده ام سلیم گفت که من غیر ازین کاری نکردم که قرصی جوین پختم و قدری شیر از همسایه گرفتم و بر آنجا ریختم و انس را گفتم برو و ابوطلحة را بخوان تا آنرا بهم بخوریم پس ابوطلحه بیرون آمد و آنچه ام سلیم گفته بود باز گفت رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که باکی نیست مارا بخانه در آئید پس رسول صلّی الله علیه و سلّم و ابوطلحه بخانه در آمدند و من نیز با

ایشان در آمدم فرمود که ای ام سلیم بیار قرص خودرا ام سلیم آنرا آورد رسول صلّی الله علیه و سلّم کف مبارك خودرا بران قرص نهاد و انگشتانرا از یکدگر جدا ساخت و فرمود که ای ابوطلحه برو ده تن را از اصحاب ما بخوان ده تن آمدند فرمود که بنشینید و بسم الله بگوئید و از میان انگشتان من بخورید بنشستند و بسم الله گفتند و از میان انگشتان وی میخوردند تا سیر شدند و گفتند سیر شدیم یا رسول الله رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که باز گردید و ابوطلحه را گفت ده تن دیگر را بخوان همچنین ده تن میرفتند و ده تن می آمدند تا هفتاد و سه تن ازان خوردند پس فرمود که ای اباطلحه و انس بیائید رسول صلی الله علیه و آله و سلم و ابوطلحه و من نیز بخوردیم چنانکه سیر شدیم بعد ازان قرص را برداشت و فرمود که ای ام سلیم این را بستان و خود بخور و هر کرا خواهی بخوران

و ازانجمله آنست که عبد الرحمن بن ابی ابکر رضی الله عنه گفته است که با رسول صلّی الله علیه و سلّم صد وسی تن از اصحاب همراه بودیم فرمود که با هیچ یك از شما طعامی هست با یکی از اصحاب یك صاع آرد بود خمیر کردند بعد ازان مشرکی آمد و با وی گوسفندی همراه بود رسول صلّی الله علیه و سلّم از وی پرسید که این فروختنی است یا هدیه است گفت فروختنی است آنرا از وی بخریدند پس فرمود که جگر ویرا بریان کردند و الله که هیچکس ازان صد و سی تن نماند که رسول صلّی الله علیه و سلّم از برای وی قطعه نبرید اگر حاضر بود بوی داد و اگر غائب بود از برای وی بنهاد و آنرا در دو کاسه کرد و همه بخوردیم و سیر شدیم و دران دو کاسه چیزی باقی ماند بر شتر ما بار کردیم و ببردیم

و ازانجمله آنست که سمره بن جندب رضی الله عنه گفته است که یك کاسه طعام پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آوردند از بامداد تا ظهر جمعی بعد از جمعی میخوردند یکي از سمره رضی الله عنه پرسید که آن کاسه را هیچ مددی میرسید سمره رضی الله عنه گفت که آنرا هیچ مددی نمیرسید مگر از آنجا و اشارت بآسمان کرد

و ازانجمله آنست که ام اوس رضی الله عنها عکه از روغن پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم هدیه فرستاد آنرا قبول کرد و اندکی روغن در آنجا گذاشت و نفس مبارك خود برانجا دمید و دعای برکت کرد پس فرمود که این را با وی باز دهید آنرا بوی باز بردند بروغن ویرا تصور شد که

رسول صلی الله علیه و آله و سلم آنرا قبول نکرده است پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد فریاد کنان و گفت یا رسول الله آن روغن را نساخته ام مگر برای آنکه تو آنرا بخوری رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که ویرا بگوئید که روغن آنرا بخورده ام و دعای برکت کرده ام ام اوس رضی الله عنها گفته است که روغن آنرا خوردم در مدت حیات رسول صلّی الله علیه و سلّم و در مدت خلافت ابوبکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم تا آنزمان که واقع شد میان امیر المؤمنین علي رضی الله تعالی عنه و معاویه آنچه واقع شد

و ازانجمله آنست که ام سلیم مادر انس بن مالك رضی الله عنهما عکه روغن بهدیه فرستاد رسول صلّی الله علیه و سلّم آنرا قبول کرد وعکه را باز پس فرستاد زنی پیش ام سلیم آمد واز وی قدری روغن طلبید ام سلیم گفت عکه را روغن که داشتیم بهدیه پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم فرستادیم آن زن گفت آن عکّه را باز جوئید شاید که چیزی بیابید ام سلیم دختر خودرا گفت برخیز و عکّه رسول را صلّی الله علیه و سلّم باز جوی دختر برفت دید که آن عکّه پر روغن است ام سلیم پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمد و گفت ترا چه باز داشت از آنکه عکّه مارا قبول کنی رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که ما آنرا خالی ساختیم چنانکه در وی چیزی باقی نماند ام سلیم گفت سوگند بآن خدائی که ترا براستی بر انگیخته است که از روغن پرست رسول صلّی الله علیه و سلّم خندان شد و گفت ازان می خور و آنرا از جای مجنبان

و ازانجمله آنست که ام شریك رضی الله عنها عکّه روغن به کنیزك داد و گفت که به پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم برو و بگوی که ام شریك فرستاده است کنیزك آنرا ببرد و رسول صلّی الله علیه و سلّم آنرا قبول کرد و خالی ساخت آن کنیزك گفت که آن عکّه را بیاویز و سر آنرا مبند روزی ام شریك بخانه در آمد دید که آن عکّه پر روغن است سر آنرا به بست و با کنیزك عتاب کرد که ترا نگفتم که آنرا پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم ببر کنیزك گفت سوگند بخدای که آنرا پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم بردم و خالی ساخت چنانکه بر دست سرنگون کردم یك قطره ازان نچکید لیکن مرا گفت که آنرا بیاویز و سر آنرا مبند پس ازان عکّه خوردند تا آن وقت که ام شریك وفات یافت و یکبار هفتاد و دو کس ازان خوردند و هیچ کم نشد

و ازانجمله آنست که دکین بن سعید المزنی رضی الله عنه گفته است که ما چهار صد سوار

پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمدیم و از وی طعام طلبیدیم عمر را رضی الله عنه گفت برو و ایشانرا عطا ده عمر رضی الله عنه گفت که غیر از صاعی چند خرما دیگر هیچ چیز نیست رسول صلّی الله علیه و سلّم دیگر بار گفت برو و ایشانرا عطا ده عمر رضی الله عنه گفت سمعا و طاعة با وی برفتیم از میان خود کلیدی بیرون آورد و در خانه بکشاد دیدیم که در آن خانه مقدار شتر بچه جوك زده بار خرما بود گفت بر دارید از ما هر کدام آن قدر که خواست بر داشت چون بیرون رفتیم چنان پنداشتیم که یك خرما ازان بر نداشته ایم

و ازانجمله آنست که جابر بن عبد الله رضی الله عنه گفته است که در مدینه یهودی بود که خرما بوی میفروختم که در وقت خرما بریدن تسلیم وی کنم و ثمن آن میگرفتم یك سال خرما کم آمد آن یهودی وقت خرما بریدن پیش من آمد هر چند از وی تا سال دیگر مهلت خواستم قبول نکرد رسول را صلی الله علیه و آله و سلم ازان خبر دادم با اصحاب گفت بیائید تا برویم و از برای جابر از یهودی مهلت خواهیم به نخلستان من آمدند و رسول صلی الله علیه و آله و سلم ازان یهودی از برای من مهلت خواست گفت یا ابا القاسم ویرا مهلت نمیدهم چون رسول صلی الله علیه و آله و سلم آنرا بدید گرد نخلستان بر آمد و دیگر بار ازان یهودی مهلت خواست مهلت نداد من بر خاستم و اندکی خرمای تر پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم آوردم آنرا تناول کرد و پرسید که جای نشست تو درین نخلستان کجاست گفتم فلان جای گفت آنجا برای من فرشی بینداز بینداختم آنجا خواب کرد چون بیدار شد مقداری خرمای دیگر آوردم بخورد و دیگر بار ازان یهودی مهلت خواست قبول نکرد بر خاست و گرد نخلستان بر آمد و گفت ای جابر خرمای خودرا ببر و قضای دین خود کن در خرما بریدن ایستادم و قضای دین خود کردم و مثل آن فاضل آمد پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمدم و ویرا بآن بشارت دادم رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که اشهد انی رسول الله

و ازانجمله آنست که هم جابر بن عبد الله رضی الله عنه گفته است که پدر من وفات یافت و از وی دین بسیار ماند چون وقت خرما بریدن رسید خرما ستانرا بر غریمان عرض کردم تا همه خرما هارا بگیرند و مرا بگذارند قبول نکردند و دانستند که آن بدین ایشان وفا نمیکند پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمدم و گفتم میخواهم که غریمان ترا به بینند فرمود که برو و خرماهای

خودرا خرمن کن هر صنفی را خرمنی علیحده آنچه فرمود کردم پس ویرا بخواندم چون غریمان ویرا دیدند در من آویختند رسول صلی الله علیه و آله و سلم چون آنرا بدید گرد خرمن بزرگتر بر آمد سه بار و بر آنجا نشست پس فرمود که غریمان خودرا بخوان بخواندم ازان خرمن خرما بر ایشان می پیمود تا خدای تعالی دین پدر مرا بتمام ادا کرد و من راضی بودم که خدای تعالی دین پدر مرا ادا کند و یك خرما باقی نماند و همه خرمنهای خرما به سلامت بماند تا غایتی که من بآن خرمن که رسول صلی الله علیه و آله و سلم بران نشسته بود نظر میکردم گویا که یك خرما کم نشده بود

و ازانجمله آنست که ابو قتاده انصاری رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه و آله و سلم در سفری بودیم نماز شام خطبه کرد و فرمود که امشب همه شب راه خواهید رفت و فردا بآب خواهید رسید انشاء الله تعالی پس من آنشب پهلوی رسول صلی الله علیه و آله و سلم میرفتم تا نیمه شب رسول صلی الله علیه و آله و سلم در خواب شد و از بالای شتر میل کرد من ویرا ستون شدم و نگاه داشتم بی آنکه ویرا بیدار کنم پس بر بالای شتر راست بایستاد دیگر برفتیم تا بیشتر شب بگذشت باز رسول صلی الله علیه و آله و سلم در خواب شد و از بالای شتر میل کرد باز ویرا ستون شدم بی آنکه ویرا بیدار کنم باز راست بایستاد پس برفتیم تا وقت سحر باز رسول صلی الله علیه و آله و سلم میل کرد بیشتر از بیشتر چنانکه نزدیك شد بآنکه بافتد باز ویرا ستون شدم سر بالا کرد و گفت کیست گفتم منم ابوقتاده پرسید که از کی باز با منی گفتم امشب همه شب با تو بودم فرمود که حفظك الله بما حفظتَ به نبیه پس فرمود که همانا که از مردم باز پس ماندیم و بر ایشان پوشیده شدیم هیچ کس از ایشان می بینی گفتم اینك یك سوار و اینك دیگری تا هفت کس جمع شدیم پس رسول صلّی الله علیه و سلّم از راه یکسو شد وسر بنهاد و فرمود که وقت نماز ما را نگاه دارید و وی صلّی الله علیه و سلّم اوّل کسی بود که بیدار شد و آفتاب بر پشت مبارك وی تافته بود پس ما بفزع تمام بر خاستیم فرمود که سوار شوید سوار شدیم و برفتیم تا آفتاب بلند شد مطهره آب طلبید مطهره که داشتم آوردم وضو ساخت و اندك آبی که در مطهره ماند فرمود که این را نگاه دار که مر آنرا شانی عظیم خواهد بود پس رکعتین سنّت فجر گزارد و بعد ازان فرض را چنانکه هر روز میگزارد پس فرمود که سوار شوید سوار شدیم و با یکدیگر آهسته می گفتیم که تقصیر کردیم و نماز فوت شد فرمود که شمارا بمن اقتدا بس نیست بدرستی که در خواب

تقصير نيست تقصير آنست كه تا وقت نماز ديگر آنرا نگزاريد هر كس را كه اين واقع شود بايد كه آن نماز را بگزارد وقتى كه آگاه شود پس فرمود كه چه گمان مى بريد كه مردمى كه پيش رفته اند چه كرده باشند باز فرمود كه چون بامداد كردند وپيغمبر خودرا نيافتند ابوبكر وعمر رضى الله عنهما گفتند كه رسول صلّى الله عليه و سلّم در عقب است ازان قبيل نيست كه شمارا باز پس گزارد و ديگران گفتند كه در پيش است اگر مردم فرمان ابوبكر و عمر رضى الله عنهما مى برند راه راست مى يابند چون روز بلند شد بمردم رسيديم همه فرياد بر آوردند كه يا رسول الله از تشنگى هلاك شديم رسول صلّى الله عليه و سلّم فرمود كه (**لا هلاك عليكم**) پس فرود آمد و فرمود كه قدح صغير مرا بياريد آوردند آن مطهره را كه در آنجا بقيه آبى بود طلبيد آوردم آب از آنجا دران قدح ميريخت و من بمردم ميدادم چون مردم ديدند كه در مطهره آب اندكست با يكديگر مضايقه كردن گرفتند رسول صلّى الله عليه و سلّم فرمود كه بدخوئى مكنيد كه همه سيراب خواهيد شد پس رسول صلى الله عليه و آله و سلم آب ميريخت و من بمردم ميدادم تا همه سيراب شدند و هيچ كس باقى نماند غير از من و غير از رسول صلّى الله عليه و سلّم فرمود كه بياشام گفتم نمى آشامم تا تو نياشامى فرمود كه (**إنّ ساقى القوم آخرهم شربا**) من بياشاميدم پس رسول صلّى الله عليه و سلّم بياشاميد بعد ازان بآب رسيدند همه سيراب و ماندكى انداخته

و ازانجمله آنست كه مقداد بن اسود رضى الله عنه گفته است كه من و دو يار ديگر بمدينه آمديم و از رنج راه چنان شده بوديم كه چشم هاى ما و گوش هاى ما رفته بود خودرا بر اصحاب رسول صلّى الله عليه و سلّم عرض كرديم هيچ كس مارا قبول نكرد پيش رسول صلّى الله عليه و سلّم رفتيم ما را بسوى اهل خود برد و آنجا سه بز بود فرمود كه اينها را مى دوشيد و ميان يكديگر قسمت مى كنيد چنان ميكرديم و نصيب رسول را صلى الله عليه و آله و سلم نگاه ميداشتيم رسول صلى الله عليه و آله و سلم مى آمد در شب و سلام ميگفت سلامى گفت كه نايم را بيدار نميكرد و بيدار را نمى شنوانيد پس بمسجد ميرفت و نماز ميگزارد و بعد ازان مى آمد و شيرى كه نصيب وى بود مى گذاشتيم مى آشاميد يك شب شيطان مرا وسوسه كرد و گفت انصار ويرا تحفها مى آرند ويرا باين شير حاجت نيست مرا اين وسوسه ميكرد تا آنرا بخورم چون آنرا بخوردم و در شكم من قرار گرفت باز آمد ومرا ازان پشيمان ساخت وگفت اين چه بود كه كردى نصيب محمد صلّى الله

علیه و سلّم را بخوردی حالی می آید و بر تو دعای بد میکند و دنیا و آخرت تو در سر آن میشود و بر من شمله بود که چون بر سر خود می کشیدم پای من برهنه میشد و چون بر پای خود می کشیدم سر من برهنه میشد مرا خواب نمی آمد و یاران من در خواب بودند زیراکه آنچه من کرده بودم ایشان نکرده بودند ناگاه دیدم که رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد وسلام گفت و بمسجد رفت و نماز گزارد وبعد ازان بسر آن شیر آمد هیچ نیافت روی بآسمان کرد با خود گفتم که اکنون بر من دعای بد خواهد کرد گفت اطعم الله من اطعمنی و سقی من سقانی چون این را شنیدم بر خاستم و شمله خودرا محکم ببستم و کارد گرفتم تا هر بز را که فربه تر باشد برای رسول صلّی الله علیه و سلّم بکشم دیدم که آن همه بزهارا پستانها پر شیر است کاسه گرفتم و شیرهارا بدوشیدم چنانکه روغن بر بالای آن ایستاد پس پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم بردم فرمود امشب شما شیر خود نیاشامیدید من گفتم بیاشام یا رسول الله بیاشامید پس بمن داد باز گفتم بیاشام یا رسول الله باز بیاشامید پس کاسه را بمن داد من نیز بیاشامیدم و بخندیدم چنانکه از خنده بر زمین افتادم فرمود که این یکی از بدیهای تست ای مقداد من قصّه را باز گفتم فرمود که این نیست جز رحمتی از خدای تعالی چرا مرا خبر نکردی تا آن دو یار را بیدار کردمی تا ازین نصیبی یافتندی گفتم سوگند بآن خدائی که ترا براستی بخلق فرستاد که من هیچ باك ندارم چون تو بآن رسیدی و من بآن رسیدم کسی دیگر بآن رسد یا نرسد

و ازانجمله آنست که ابو قرصافه رضی الله عنه گفته است که بدایت اسلام من آن بود که من مادری وخاله داشتم و مرا با خاله خود میل بیشتر بود و من گوسفندی چند داشتم که می چرانیدم هموراه خاله مرا میگفت که ای فرزند می باید که باین مرد یعنی محمد صلی الله علیه و آله و سلم نگذری که ترا گمراه خواهد کرد من یك روز گوسفندان بچراگاه بردم و بگذاشتم و بمجلس رسول صلی الله علیه و آله و سلم رفتم و همه روز آنجا بودم و شبانگاه گوسفند لاغر و پستانها خشك بخانه بردم خاله من گفت گوسفندان ترا چه حالست گفتم نمیدانم و روز دیگر بدین دستور برفتم شنیدم که رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که **(یا ایّها الناس هاجروا و تمسکوا بالاسلام فان الهجرة لا تنقطع ما دام الجهاد)** و شبانگاه گوسفندانرا بخانه بردم چون شب پیشتر پس روز سوم بمجلس وی رفتم و آنجا بودم تا اسلام آوردم و بیعت و مصافحه کردم پس با وی شکایت کردم از

حال خاله خود و گوسفندان خود فرمود که گوسفندان خود را پیش من آر پیش وی آوردم دست مبارك به پشتها و پستانهای ایشان فرود آورد و دعای برکت کرد فی الحال همه فربه و پر شیر شدند چون ایشانرا بر خاله خود در آوردم گفت ای فرزند می باید که هر روز گوسفندانرا چنین چرانی من گفتم امروز هم گوسفندانرا چنان چرانیده ام که هر روز می چرانیدم امّا قصّه دیگر هست قصّه را حکایت کردم مادر و خاله من با من آمدند و اسلام آوردند

رکن خامس

در بیان آنکه خصوصیت بیکی ازین اوقات نداشته باشد ودر بیان آنچه دلالت آن بعد از وفات ظاهر شده باشد و آن دو قسم است

قسم اوّل در بیان آنچه خصوصیت بیکی ازین اوقات نداشته باشد:

و ازانجمله آنست جمال صورت و تناسب اعضا و حسن آن بر وجهی که بر آن مزیدی متصور نیست چنانچه در بسیاری از احادیث بصحت رسیده است و در اوصاف وی صلی الله علیه و آله و سلم آمده است که میانه بالا بود در کمال اعتدال و با وجود این هیچ بلند بالائی که بطول قامت منسوب بودی با وی همراه نکردی که قامت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم از قامت وی بلند تر ننمودی و چون سخن گفتی روشنائی دیده شدی که از میان دندانهای وی بیرون آمدی در شب چهارده در ماه نظر میکردند و در روی او حسن ماه در مقابله روی جهان افروز او ناقص می نمود عایشه صدیقه رضی الله عنها در حجره چیزی گم کرده بود ونمی یافت رسول صلّی الله علیه و سلّم در آمد بنور جبهه مبارك او حجره روشن شد عایشه صدیقه رضی الله عنها گم کرده خودرا باز یافت

و ازانجمله آنست که نظافت جسم و طیب رایحه وعرق ونزاهت بدن وی از قاذورات انس رضی الله عنه گوید که هرگز نبوئیدم هیچ عنبری و هیچ مشکی و هیچ بوئی خوشتر از بوی رسول صلّی الله علیه و سلّم آورده اند که هیچ کس با وی مصافحه نکردی مگر که همه آنروز بوی خوش شنیدی ودست بر سر هیچ کودك ننهادی مگر که آن کودك از همه کودکان ببوی خوش ممتاز گشتی

روزی در خانه انس رضی الله عنه در خواب شده بود و عرق کرده مادر انس رضی الله عنهما شیشه آورده بود وآن عرق را جمع میکرد رسول صلّی الله علیه و سلّم از وی پرسید که این را چه میکنی گفت این را با بوی خوش خود می آمیزیم زیراکه این خوشبوی ترین همه بویهای خوشست وبخاری رحم الله در تاریخ کبیر خود آورده است که چون رسول صلّی الله علیه و سلّم براهی بگذشتی هر که از پی وی در آمدی بدانستی که وی ازان راه گذشته است و اسحاق بن راهویه گفته است که آن رایحه خاصه وی بود نه آنکه طیبی بکار برده بود صلّی الله علیه و سلّم

و ازانجمله آنست که مندیلی که بر روی مبارك وی رسیده بود آتش بران کار نمی کرد جماعتی مهمان انس بن مالك رضی الله عنه شدند برای ایشان طعام آورد چون فارغ شدند کنیزك خودرا آواز دادکه فلان مندیل را بیار آن کنیزك مندیلی چرکین آورد انس ویرا گفت در تنور آتش برافروز آتش برافروخت پس بفرمود تا آن مندیل را در میان آتش انداختند بعد ازان بیرون آوردند چون شیر سفید شده بود هیچ نسوخته پرسیدند از وی که این چیست فرمود که این مندیلی است که رسول صلّی الله علیه و سلّم روی مبارك خود پاك کردی هرگاه که چرکین میشود در آتش می اندازیم پاك میشود و نمی سوزد

و ازانجمله آنست که ابوهریرة رضی الله عنه گفته است که مردی پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمد که دختر خودرا بشوهر میدهم مرا مددگاری کن رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که چیزی موجود نیست ولیکن چون بامداد شود شیشه کشاده سر بیاور وشاخی چوب همچون بامداد شد آن مرد شیشه و شاخی چوب آورد رسول صلّی الله علیه و سلّم از ساعدهای مبارك خود عرق جمع میکرد و دران شیشه میکرد تا پرشد فرمود که این را بدختر خود ده و بگوی که هرگاه که بوی خوش بکار برد این چوب را باین شیشه فرو برد و آنچه باین چوب بیرون آید بر خود مالد گویند که هرگاه که آن دختر آن کار بکردی همه اهل مدینه آن بوی خوش را بشنیدندی و خانوده ایشانرا بیوت المطیبین نام نهاده بودند

و ازانجمله آنست که هرگز هیچ کس غایط ویرا ندید هرگاه که ویرا بآن حاجت افتادی زمین بشکافتی و آنرا فرو بردی و از عایشه صدیقه رضی الله عنها آرند که از نبی صلّی الله علیه و سلّم پرسید که یا رسول الله بخلا جای می روی و آنجا از تو هیچ اثر نمی یابم رسول صلّی الله علیه و

سلّم گفت ای عایشه تو ندانسته که هر چه از انبیا ظاهر میشود زمین فرو می برد

و ازانجمله آنست که در قوت بدنی از همه کس زیادت بود با رکانه که قوی ترین روزگار خود بود کشتی گرفت و ویرا بر زمین زد وقتی که ویرا باسلام خوانده بود و همچنین پدر وی ابو رکانه را که وی نیز قوی ترین وقت خود بود در جاهلیت بر زمین زد و ابو رکانه سه بار از وی طلب کشتی کرد رسول صلّی الله علیه و سلّم هر سه بار ویرا بینداخت

و ازانجمله آنست که چون پیاده رفتی هیچ کس بوی نرسیدی ابوهریره رضی الله عنه گوید که ندیدم هیچ کس را که بشتاب تر رفتی از رسول صلّی الله علیه و سلّم گویا که زمین در زیر قدم وی دور دیده می شد ما خود را در رنج می انداختیم و وی بی رنج میرفت و بوی نمیرسیدیم

و ازانجمله آنست که بآب دهان مبارك وی آب شور شیرین میشد انس رضی الله عنه گوید که رسول صلّی الله علیه و سلّم در خانه وی آب دهان در آب چاه انداخت چنان شیرین شد که در همه مدینه ازان آب شیرین تر نبود

و ازانجمله آنست که مردی از یمامه پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمد که من در دیهی بزرگ می باشم و آنجا هیچ مسجدی نیست رسول صلّی الله علیه و سلّم آب طلبید و روی مبارك و دهان و دو ساعد و دو کف خودرا بآن آب بشست و آن آب را بآن شخص داد گفت برو و آنجا مسجدی بنا کن و این آب را با آب دیگر بیامیز و در آنجا بپاش که درین برکت بسیار خواهد بود آن شخص چنان کرد مسجدی بغایت پر برکت و مروح آمد و در وی کیاهی بردمید که زمستان و تابستان خشك نمیشد

و ازانجمله آنست که از چاهی دلوی آب پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم آوردند ازان دلو آب بیاشامید و اندکی آب از دهان مبارك خود در دلو ریخت آن دلو را در چاه ریختند ازان چاه بوی مشك می آمد

و ازانجمله آنست که بینائی چشم وی چنان بود که هر چه از پیش روی میدید از پس پشت نیز میدید و همچنان که در روشنائی میدید در تاریکی نیز میدید و می آرند که وی در ثریا یازده ستاره میدید صلّی الله علیه و سلّم

و ازانجمله آنست که فصاحت لسان و بلاغت کلام وی صلّی الله علیه و سلّم بجوامع کلم و

بدایع حکم مخصوص بود زبان همه قبایل عرب و طوایف ایشانرا نیکو میدانست و با هر کسی بزبان وی سخن میگفت چنانکه بسیار بود که فهم آن بر اصحاب مشکل می شد و از وی شرح آن می طلبیدند

و ازانجمله آنست که جماعتی که دندان رباعیه رسول را صلّی الله علیه و سلّم شکسته بودند هرگز فرزندان ایشان را دندان رباعیه نمی رست

و ازانجمله آنست که دست مبارك وی بهر چه رسیدی خیر و برکت گرفتی چنانکه چون به پستان گوسفند بی شیر رسیدی شیر آور شدی ابن مسعود رضی الله عنه گوید که من گوسفند مردم نگاه میداشتم رسول صلّی الله علیه و سلّم با ابوبکر رضی الله عنه بهم بمن بگذشتند رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت ای کودك هیچ شیر داری گفتم آری و لیکن من امینم گفت هیچ میشی داری که با نر جفت نشده باشد همچنان میشی آوردم پستان ویرا بدست مبارك خود بسود و شیر بسیار فرود آمد خود بنوشید و ابوبکر صدیق رضی الله عنه را نیز داد بعد ازان پیش وی آمدم و گفتم مرا از دین تعلیم کن دست مبارك بسر من فرود آورد و گفت تو کودکی متعلمی

و ازانجمله آنست که قوت رجلیت وی می آرند که وی را رجولیت در مجامعت نسا قوت چهل مرد بود و گاه بودی که در یك ساعت از شب یا روز بر همه نساء خود از حرایر و سراری و همه یازده تن بودند بگذشتی سلمی کنیزك وی رضی الله عنها گفته است که رسول صلّی الله علیه و سلّم بر زنان نهگانه خود بگذشت و از هر یکی پیش ازان که بدیگر رسد غسل آورد و فرمود که این پاکیزه ترست و خوشتر

و ازانجمله آنست که حشمت وبزرگی وی در چشمها ودلها بود پیش از بعثت و بعد ازان مشرکان مکّه تکذیب وی و ایذاء اصحاب وی میکردند و در خاطر خود میگرفتند که بوی آزار رسانند چون بوی میرسیدند ویرا بزرگ میداشتند وقضای حاجات وی میکردند و گاه بودی که کسی که ویرا ندیده بودی هیبت بر وی مستولی شدی و لرزه بر اندام وی افتادی و می آرند که شخصی پیش وی رسید لرزه بر وی افتاد فرمود صلّی الله علیه و سلّم بر خود آسان گیر که من پادشاهی نیستم

و ازانجمله آنست که مهر نبوت که بر کتف جانب ایسر وی بوده است ما بین الکتفین

گوشت پاره بوده از پوست بر آمده و بر آنجا موئی چند است و در بعضی روایات از ابن عمر رضی الله عنهما آمده است که بر آنجا بگوشت مکتوب بود لا اله الاّ الله و در بعضی روایات هم از وی محمد رسول الله

و ازانجمله آنست که کمال عقل و علم و معرفت وی بمثابه بود که هرگز هیچ آدمی چنان نبوده است و دلیل برین آنست که وی با وجود آن که امی بود و از هیچ کس تعلم نکرده بود اعمال و احوال و سیر و شمایل وی بر وجهی بود که علم و عقل هیچ کس بمثل آن وفا نمیکرد و ایضا بر هر چه در توریت و انجیل و سایر کتب منزله واقع بود علم داشت بی آنکه ویرا کسی تعلیم کند یا مطالعه کتب کند یا بعلماء اهل کتاب مجالست کند و همچنین حکمتهای حکما و سیرتهای امتهای گذشته را نیکو میدانست و ضرب امثال و سیاسات انام و تقریر شرایع و احکام و تعیین آداب شریفه و خصال حمیده همه از وی بر وجهی صادر میشد که دلالت میکرد بر کمال عقل و علم وی بحیثیتی که از قوت بشری خارج مینمود و همچنین سایر اخلاق وی از حلم و عفو و جود و شجاعت و حیا و حسن معاشرت با خلق و شفقت و رأفت و رحمت با جمیع خلایق و وفا بعهد و صله رحم و تواضع و عدل و امانت و عفت و صدق و وقار و مروت و زهد در دنیا و قناعت و غیر ذلك من الاخلاق الحمیدة و الاوصاف الشریفة چنان در کمال اعتدال واقع بود که مزیدی بران متصور نبود و تفاصیل آن بقدر وسع در کتب مبسوطه مذکور است و درین مختصر باشارت اجمالی اکتفا کرده شد

و از جمله معجزات وی قرآن عظیم و فرقان مجید است و آن قوی ترین معجزات و ظاهر ترین و باقی ترین همه است و آن یك معجزه نیست بلکه هزاران معجزات است زیرا که از هر موضع از قرآن که مقدار اقصر سوره که سوره کوثر است میگیرند معجزات است علیحده که قوت بشر از ایراد مثل آن عاجز است یکی از وجوه اعجاز آن فصاحت مفردات و بلاغت نظم آنست بر وجهی که همه فصحا و بلغاء عرب از ایراد مثل آن عاجز آمدند با وجود آنکه ایشان در کمال حرص بودند بر معارضه و مجادله حضرت رسالت صلّی الله علیه و سلّم و دیکری از وجوه اعجاز نظم عجیب و اسلوب غریب آنست که مخالف اسالیب کلام عرب است و هیچ بآن نمی ماند و مثل آن در کلام عرب نه پیش از نزول آن یافته اند و نه بعد ازان روزی رسول صلّی الله علیه و سلّم قرآن خواند ولید

بن مغیره که از فصحای عرب بود آنرا شنید رقت کرد ابوجهل ویرا دران سرزنش کرد ولید گفت و الله که هیچ کس از شما بکلام عرب و اشعار ایشان داناتر از من نیست آنچه وی میخواند هیچ بآنها نمی ماند و روزی دیگر در یکی از مراسم عرب که قبایل جمع می آمدند ولید بن المغیرة با قریش گفت که در حق محمد صلّی الله علیه و سلّم فکر کنید و رأیهای خودرا بر یك چیز قرار دهید که یکدیگر را دران تکذیب نکنید تا قبایل عرب را بآن از وی تنفیر و تحذیر کنیم قریش گفتند میگوئیم که وی کاهن است ولید گفت که و الله که وی کاهن نیست و کلام وی بزمزمه و سجع کاهنان نمی ماند گفتند میگوییم که وی مجنون است گفت ولید که و الله وی مجنون نیست و هیچ اثر جنون و وسوسه آن نیست ویرا گفتند میگوئیم که وی شاعر است گفت و الله که وی شاعر هم نیست من همه اقسام شعر را نیکو می شناسم کلام وی بهیچ از آنها نمی ماند گفتند میگوئیم که ساحر است گفت ساحر هم نیست و نفث و عقدی که ساحرانرا می باشد ویرا نیست قریش گفتند پس چه گویم گفت هر چه ازینها میگویند همه کذب و باطل است امّا نزدیکتر بکار آنست که گوئید وی ساحرست که میان مرد و زن و فرزند و دختر وی و برادر وی و زوجه وی و خویشان وی جدائی می افکند پس همه بران اتفاق کردند و متفرق گشتند و بر سر راهها بنشستند و مردم را از وی تنفیر میکردند

و دیکری از وجوه اعجاز وی اخبار است از اموری که در قرنهای گذشته واقع شده بود و از امتهای پیشین و شرایع ایشان با وجود آنکه اخبار اهل کتاب که عمر در گفت و گوی و جست و جوی آن گذرانیده بودند نمی دانستند ازانها مگر یکان یکان را و معلوم بود که رسول صلّی الله علیه و سلّم خواننده نیست و نویسنده نیست و هیچ کتاب نخوانده و همچنین با اهل کتاب مجالست نکرده و بسیار بودی که اهل کتاب ویرا ازانها سؤال کردندی پس بر وی قرآن نازل شدی مشتمل بر جواب سؤال ایشان وهمه تصدیق وی کردندی و مجال انکار نداشتندی و دیکری از وجوه اعجاز وی اخبارست از مغیبات که بهر چه از امور مستقبله خبر کرد واقع شده است یا خواهد شد و آن در قرآن بسیار است و یکی از جزئیات آن آنست که خدای تعالی فرموده است که (**اِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَ اِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ** * الحجر: ٩) یعنی ما قرآن را فرو فرستادیم و نگاه دارنده آنیم از آنکه در وی تغییری واقع شود و امروز هشتصد سال زیادتست که وی نازل شده و هر چند ملاحده و زنادقه

به تخصیص قرامطه خواستند که در وی تغییری کنند نتوانستند نه بیك کلمه و نه بیك حرف و الحمد لله علی ذلك و پوشیده نماند که محفوظ ماندن وی برینوجه نیز وجهی است از وجوه اعجاز زیراکه محافظت کلامی بدین طول در مدتی بدین درازی با کثرت معارضان و معاندان از قوت بشر بیرونست و از قبیل اخبار از مغیبات است کشف اسرار منافقان و اهل کتاب و غیرهم

و دیکری از وجه اعجاز وی هیبت و ترسی است که در وقت تلاوت و استماع آن بر قاری و سامع واقع میشود و می آرند که عتبه بن ربیعه با رسول صلّی الله علیه و سلّم سخنی میگفت در باب آنچه رسول صلّی الله علیه و سلّم آورده بود مخالف دین قوم خود رسول صلّی الله علیه و سلّم سوره حم فصلت را تا آنجا که (**صاعقه مثل صاعقه عاد و ثمود**) بخواند عتبه دست پیش دهان مبارك رسول صلّی الله علیه و سلّم برد و سوگند بر وی داد که از قراءت باز ایستید و در روایتی چنان آمده است که رسول صلّی الله علیه و سلّم آن سوره را میخواند و عتبه می شنید و دستهای خود پس پشت نهاده بود چون به آیت سجده رسید رسول صلّی الله علیه و سلّم سجده کرد عتبه بر خاست و ندانست که چه کند بخانه خود باز گشت و پیش قوم نرفت تا بدر خانه وی آمدند پس عذر خواهی کرد و گفت و الله بکلامی با من تکلم کرد که هرگز گوش من مثل آن نشنیده است ندانستم که در جواب وی چگویم و همچنین از بسیاری از بلغا که بمقام معارضه آن در آمده اند حکایت کرده اند که ایشانرا هیبتی و ترسی عارض شده است که ازان باز ایستاده اند ابن مقنع که بلیغ ترین وقت خود بود بآن مقام در آمد که در معارضه قرآن کلامی ترتیب کند و دران کار شروع کرد ناگاه بکودکی بگذشت که این آیت میخواند که (**وَ قِيلَ يَا اَرْضُ ابْلَعِي مَائَكِ وَ يَا سَمَاءُ اَقْلِعِي** * هود: ٤٤) و باز گشت و آنچه ترتیب کرده بود محو کرد پس گفت من گواهی میدهم که این کلام بشر نیست و می آرند که یحیی بن الغزال که از بلغای اندلس بود خواست که مثل سوره اخلاص ایراد کند بر وی رقتی و هیبتی عظیم مستولی شد توبه و انابت کرد

و دیکری از وجوه اعجاز وی آنست که قاری و سامع را از تلاوت و استماع آن ملالت نخیزد هر چند بیش خوانند و بیش شنوند حلاوت و محبت آن زیادت گرد و به خلاف کلام مردمان که هر چند فصیح و بلیغ بود چون بتکرار خوانده و شنیده شود ملالت آرد

و دیکری از وجوه اعجاز اشتمال آنست بر علوم و معارفی که از شان عرب نبود که آنرا

دانند بلکه از شان رسول صلّی الله علیه و سلّم نیز نبود که آنرا داند پیش از بعثت و نزول قرآن و ازان قبیل است علوم غریبه که حق سبحانه و تعالی در آنجا درج کرده است و بعضی از خواص را بران اطلاع داده

قسم ثانی در بیان آنچه دلالت آن بر نبوت وی صلّی الله علیه و سلّم بعد از وفات وی ظاهر شده است

و ازانجمله آنست اخبار از خلافت ابوبکر صدیق رضی الله عنه بعد از وی روزی زنی بنزدیك وی آمد و چیزی خواست رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که بعد ازین باز آی آن زن گفت یا رسول الله شاید که چون بیایم ترا نیابم رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که اگر مرا نیابی پیش ابوبکر صدیق رضی الله عنه آی که بعد از من وی خواهد بود

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم شخصی را چند شتر دار خرما داد آن شخص گفت یا رسول الله می ترسم که بعد از تو مرا آن عطا ندهند رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که شاید بدهند آن شخص گفت که دهد رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که (**ابوبکر**) آن شخص آن سخن را با امیر المؤمنین علي کرم الله وجهه باز گفت فرمود که باز گرد و بپرس که بعد از ابوبکر مرا آن عطا که خواهد داد رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که (**عمر بن الخطاب**) بار دیگر امیر المؤمنین علي رضی الله عنه فرمود که بپرس که بعد از عمر که عطا خواهد داد رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که (**عثمان و علي**) رضی الله عنهم اجمعین چون آنرا شنید خاموش شد

و ازانجمله آنست که اعرابی چند شمشیر بمدینه آورد تا بفروشد رسول صلّی الله علیه و سلّم آنهارا از وی به نسیه خرید و مهلتی در میان کرد امیر المؤمنین علي رضی الله عنه ازان اعرابی پرسید که شمشیرهای خود را چه کردی گفت برسول صلّی الله علیه و سلّم فروختم بمهلتی امیر المؤمنین علي رضی الله عنه گفت اگر رسول را حادثه واقع شود بهای شمشیرهای ترا که خواهد داد اعرابی گفت نمیدانم بروم و بپرسم پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم رفت و بپرسید رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که ادای مال تو و قضای دین من و وفا بعهدهای من ابوبکر خواهد کرد پس اعرابی آنرا با علي رضی الله عنه بگفت فرمود که اگر ابوبکر صدیق رضی الله عنه را حادثه افتد مال ترا که ادا کند گفت آنرا به پرسم پس برفت و بپرسید رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که اگر مرا حادثه

افتد و ابوبکر را حادثه افتد عمر قایم مقام من خواهد بود و قضای دین من خواهد کرد و بوعدهای من وفا خواهد کرد بعد ازان اعرابی با علي رضی الله عنه ملاقات کرد و آنرا باز گفت علي گفت رضی الله عنه اگر عمر را حادثه افتد چه خواهی کرد اعرابی پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمد و ازان سؤال کرد فرمود که وقتی که مرا حادثه افتد و همچنین ابوبکر رضی الله عنه و عمر را هلاکت باد ترا

و ازانجمله آنست که انس بن مالك رضی الله عنه گفته است که با رسول صلّی الله علیه و سلّم در حایطی بودم در بسته ناگاه آینده آمد و در را بکوفت رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که ای انس ببین کیست بیرون رفتم ابوبکر صدیق رضی الله عنه بود با رسول صلّی الله علیه و سلّم گفتم گفت از برای او در بکشای و ویرا به بهشت بشارت ده و بگوی که بعد از من خلیفه وی خواهد بود و بعد ازان دیگری در را بکوفت رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود ای انس به بین که کیست بیرون رفتم دیدم که عمر رضی الله عنه بود با رسول صلّی الله علیه و سلّم گفتم گفت در بکشای و ببهشتش بشارت ده و بگوی که بعد از ابوبکر خلیفه تو خواهی بود بعد ازان دیگری در بکوفت رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت ای انس به بین که کیست بیرون رفتم عثمان بود با رسول صلّی الله علیه و سلّم گفتم فرمود که در بکشای و بشارت ده اورا به بهشت و بگوی که بعد از عمر خلیفه تو خواهی بود پس فرمود که کار وی بجائی برسد که وی را بکشند بر وی باد که صبر کند

و ازانجمله آنست که سفینه رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلّی الله علیه و سلّم مسجد بنا میکرد سنگی بنهاد پس ابوبکر صدیق رضی الله عنه را گفت سنگ خود را پهلوی سنگ من بنه بعد ازان عمر رضی الله عنه را گفت سنگ خود را پهلوی سنگ ابوبکر صدیق رضی الله عنه بنه پس فرمود که اینها خلفا باشند بعد از من

و ازانجمله آنست که چون در روز حنین حرب سخت شد جندب پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم در آمد و گفت یا رسول الله جنگ سخت شده است مارا خبر کن که گرامی ترین اصحاب تو کیست اگر امری واقع شود ویرا بدانیم و اگر نشود ویرا بر گزینیم رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که اینك وزیر من ابوبکر (صدیق رضی الله عنه) وزیر و قایم مقام من خواهد بود بعد از وی عمر بن الخطاب دوست من است براستی سخن میگوید از زبان من و عثمان بن عفّان از من

است و من از وی و علي برادر منست و صاحب من روز قیامت

و ازانجمله آنست که سفینه رضی الله عنه گفته است که از رسول صلّی الله علیه و سلّم شنیدم که گفت مدت خلافت بعد از من سی سال خواهد بود و بعد ازان ملك و سلطنت باشد بعد ازان سفینه گفت دو سال مدت خلافت ابوبکر صدیق بود رضی الله عنه و ده سال ازان عمر بن الخطاب رضی الله عنه و دوازده سال ازان عثمان و شش سال ازان علي رضی الله عنه

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم با ابوبکر و عمر و عثمان و علي و طلحة و زبیر رضی الله عنهم بر کوه حرا بود آن کوه بجنبید رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت بیارام که نیست بر تو مکر پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی

و ازانجمله آنست که عایشه صدیقه رضی الله عنها گفته است که با رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفتم که اجازت ده که مرا بعد از وفات پهلوی تو دفن کنند فرمود که ترا آنجا چون دفن کنند که نیست آنجا مگر موضع قبر من و قبر ابوبکر و قبر عمر و قبر عیسی بن مریم صلوات الرحمن علیه

و ازانجمله آنست که عایشه رضی الله عنها گفته است که رسول صلّی الله علیه و سلّم بعثمان نظر کرد پس گفت خدای تعالی رحمت کند بر عثمان (رضی الله عنه) که شهید خواهد شد و بعلي و زبیر رضی الله عنهما نظر کرد و گفت شما با یکدیگر مقاتله خواهید کرد و تو ای زبیر ظالم خواهی بود و بعد ازان بطلحه نظر کرد و گفت خدای تعالی رحمت مکناد بر قاتل وی

و ازانجمله آنست که عایشه صدیقه رضی الله عنها گفته است که روزی رسول صلّی الله علیه و سلّم فرموده که من میخواهم که بعضی اصحاب من اینجا باشند تا با وی بعضی امور را بگویم گفتم یا رسول الله صلّی الله علیه و سلّم ابوبکر (صدیق رضی الله عنه) را بخوانم هیچ نگفت دانستم که ابوبکر صدیق رضی الله عنه را نمیخواهد گفتم که عمر را بخوانم هیچ نگفت دانستم که ویرا نیز نمیخواهد گفتم ابن عم تو علي را بخوانم هیچ نگفت دانستم که ویرا نمیخواهد گفتم که عثمان بن عفان را رضی الله عنه گفت بخوان ویرا بخواندم آمد و پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم بایستاد و رسول صلّی الله علیه و سلّم با وی چیزی میگفت و رنگ وی متغیر شد و دران روز که عثمان رضی الله را در دار وی محاصره کرده بودند ویرا گفتند که مقاتله نمیکنی گفت با من رسول

صلّى الله عليه و سلّم عهدى كرده است و سخنى گفته من برين بليّه صابرم عايشه صديقه رضى الله عنها گفته است كه گمان مردم چنان بودكه رسول صلّى الله عليه وسلّم ويرا ازان روز خبر كرده بود

و ازانجمله آنست كه عمار ياسر رضى الله عنه گفته است كه رسول صلّى الله عليه و سلّم با امير المؤمنين علي رضى الله عنه گفت اى علي خبر كنم ترا از بدبخت ترين مردمان و آن عاقر ناقه صالح است و آنكسى كه شمشير بر سر تو زند و ازان محاسن تو رنگين گردد

و ازانجمله آنست كه ابوالاسود دؤلى گفته است كه از امير المؤمنين علي رضى الله عنه شنيدم كه گفت روزى از مدينه بيرون مى آمدم عبد الله بن سلام آمد در وقتى كه پاى در ركاب كرده بودم پس گفت كجا ميروى گفتم بعراق گفت آگاه باش اگر تو بعراق روى البتة بتو سر شمشير برسد بعد ازان سوگند خورد كه من اين را از رسول صلّى الله عليه و سلّم شنيده ام كه ميگفت

و ازانجمله آنست كه امير المؤمنين علي رضى الله عنه در ينبع بيمار شد ويرا گفتند چرا اينجا ايستاده اگر اجل تو اينجا برسد اعراب اينجا كار سازى تو نخواهند كرد چرا بمدينه نروى كه اگر اجل تو برسد برادران تو كار سازى تو كنند و بر تو نماز گزارند امير المؤمنين علي رضى الله عنه گفته است من حالى نمى ميرم رسول صلّى الله عليه و سلّم مرا خبر كرده است كه من نخواهم مرد تا امير نشوم پس اين من از اين من رنگين شود يعنى محاسن من از خون سر من

و ازانجمله آنست كه امير المؤمنين علي رضى الله عنه گفته است كه با رسول صلّى الله عليه و سلّم بحديقه بگذشتم گفتم يا رسول الله چه خوش است اين حديقه رسول صلّى الله عليه و سلّم فرمود كه اى علي مر ترا در بهشت بهتر ازين خواهد بود و همچنين بر هفت حديقه بگذشتيم در همه گفتم كه خوبست اين حديقه و رسول صلّى الله عليه و سلّم گفت مر ترا در بهشت خوبتر ازين خواهد بود بعد ازان رسول صلّى الله عليه و سلّم آواز بر داشت و آغاز گريه كرد گفتم يا رسول الله چه مى گرياند ترا گفت كينهائى كه در سينهاى قومى است از تو كه آنرا ظاهر نخواهند كرد مگر بعد از من گفتم يا رسول الله صلّى الله عليه و سلّم بسلامت گذرد گفت بسلامت دين

و ازانجمله آنست كه عايشه صديقه رضى الله عنها گفته است كه پيغمبر صلّى الله عليه و سلّم طلحه را ديد كه ميرفت گفت شهيدى است كه بر روى زمين ميرود

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم روزی با ازواج طاهرات رضی الله تعالی عنهن گفت کدام از شمائید خداوند جملی که پیشانی وی پر پشم باشد بیرون آید تا آنجا که سگان حوأب بر وی بانگ کنند بسیاری بر دست راست وی کشته شوند و بسیاری بر دست چپ وی و وی هم نزدیك بآن برسد امّا نجات یابد چون عایشه صدیقه رضی الله عنها در وقت توجه بعراق به بعضی از آبهای بنی عامر رسید سگان بر وی بانگ کردند پرسید که این چه آب است گفتند حوأب گفت من باز میگردم ابن زبیر رضی الله عنهما گفت نه باز مگرد شاید که خدای تعالی بواسطه تو اصلاح ذات بین اینها کند باز گفت من باز میگردم و آنچه رسول صلّی الله علیه و سلّم بازواج طاهرات گفته بود حکایت کرد

و ازانجمله آنست که اشارت بهمین قضیه فرموده است صلّی الله علیه و سلّم که بیرون آیند قومی هلاك شوندکان که فلاح نیابند پیشوای ایشان زنی باشد پیشوای ایشان در بهشت باشد

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم با ازواج طاهرات گفت آنکسی که مهربانی نماید با شما بعد از من راست گفتاری نیکو کرداری خواهد بود بارخدایا سیراب گردان عبد الرحمن بن عوف را از سلسبیل بهشت عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه بعد از وفات رسول صلّی الله علیه و سلّم بعضی اموال خودرا بچهل هزار دینار بفروخت و بر ازواج طاهرات رضی الله تعالی عنهن قسمت کرد

و ازانجمله آنست که امیر المؤمنین علي رضی الله عنه روزی با زبیر رضی الله عنه رازی میگفت رسول صلّی الله علیه و سلّم با امیر المؤمنین علي گفت با زبیر راز میگوئی و حال آنکه وی با تو مقاتله خواهد کرد و آن از وی ظلم خواهد بود در حرب یوم الجمل امیر المؤمنین علي رضی الله عنه آنرا بیاد زبیر داد رضی الله عنه زبیر از مقاتله وی باز گشت شخصی از قفای وی برفت و ویرا قتل کرد و شمشیر ویرا پیش امیر المؤمنین علي رضی الله عنه آورد فرمود که بشارت باد قاتل زبیر را بآتش دوزخ

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم روز حفر خندق دست مبارك بسر عمار یاسر رضی الله عنه فرود آورد وگفت ترا گروهی از اهل بغی خواهند کشت چون در روزی از روزهای حرب صفین جنگ سخت شد عمار یاسر رضی الله عنه سوگند بر امیر المؤمنین علي رضی

الله عنه داد که این آنروز هست که رسول صلّی الله علیه و سلّم مارا بآن وعده میداد حضرت امیر هیچ جواب نداد بار دوم سوگند داد حضرت امیر هیچ نگفت چون بار سوم سوگند داد حضرت امیر فرمود که آری همان روز است عمار یاسر رضی الله عنه تکبیر آورد و گفت بادی خوش وزیدن گرفت الیوم تلقی الاحبة محمدا و حربه برداشت و روی بلشکر معاویه آورد و بمقاتله مشغول شد و بعضی از مبارزان لشکر معاویه را از پای در آورد و تشنگی بر وی غلبه کرد آب خواست قدحی شیر بآب آمیخته آوردند عمار چون آنرا بدید گفت الله اکبر آنگاه قدری ازان بیاشامید و گفت حضرت رسالت صلّی الله علیه و سلّم مرا خبر داده است که ای عمار ترا گروه اهل بغی بکشند و کشتن تو میان جبرئیل و میکائیل واقع شود و علامت آن باشد که دران وقت آب خواهی ترا شیر بآب آمیخته دهند

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم عبد الله بن عمرو بن العاص را رضی الله عنهما فرموده بود که ای عبد الله بشارت ده کشنده عمار را بآتش دوزخ گویند که عمار را شهید ساختند دو شخص سر ویرا گرفته پیش معاویه آوردند وهر یکی میگفت که ویرا من کشتم معاویه گفت هر که ویرا کشته باشد ویرا یك انبان درهم بدهم تفحص آنرا بعبد الله عمرو بن العاص رضی الله عنهم حواله کرد عبد الله رضی الله عنه از یکی پرسید که ویرا چون کشتی گفت بر وی حمله کردم و ویرا بقتل آوردم عبد الله گفت تو قاتل وی نیستی پس ازان دیگر پرسید که ویرا چون کشتی گفت بر یکدیگر حمله کردیم طعن من بر وی مؤثر افتاد و چون از مرکب جدا شد بزانو در آمد و گفت لا افلح من ندم بین جبرئیل و میکائیل یعنی فیروزی نیابد آنکه ندامت و خسارت وی در حضور جبرئیل و میکائیل باشد این قول بر زبان میراند و از چپ و راست می نگریست من سر ویرا جدا کردم عبد الله گفت خذ الجراب و ابشر بالعذاب یعنی بگیر انبان درهم و بشارت داده باش بعذاب جهنّم آن شخص گفت اگر کشته شویم وای بر ما و اگر بکشیم وای بر ما و انبانرا بنیداخت و گفت انالله و انّا الیه راجعون معاویه گفت ای عبد الله چه جای این سخنان است عبد الله گفت گواهی میدهم که در روز بنای مسجد که هر کس یك سنگ می آورد و عمار دو سنگ می آورد از رسول صلّی الله علیه و سلّم شنیدم که فرمود ای عمار ترا گروه اهل بغی بکشند پس رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت ای عبد الله بشارت ده کشنده عمار یاسر را بآتش دوزخ معاویه گفت خاموش

باش که تاویل این کلام را نمیدانی قاتل وی آنکس است که ویرا بحرب آورده این سخن با امیر المؤمنین علي رضی الله عنه رسید فرمود که برین تقدیر قاتل امیر المؤمنین حمزه رضی الله عنه رسول صلّی الله علیه و سلّم بوده باشد نه وحشی

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم گفته بود که ای علي زود باشد که میان تو و عایشه چیزی واقع شود و آن اشارت بحرب یوم الجمل بود امیر المؤمنین علي رضی الله عنه گفت یا رسول الله این خاصه مرا واقع شود از میان اصحاب رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که آری علي گفت پس من بدبخت ترین اصحاب باشم رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که نه چنین است و لیکن چون آن واقع شود و بر وی مسلط شوی ویرا بمأمن وی باز گردان لا جرم چون امیر المؤمنین علي رضی الله عنه در یوم الجمل بر لشکر عایشه صدیقه رضی الله عنها ظفر یافت ویرا باکرام و احترام تمام بمدینه مراجعت فرمود

و ازانجمله آنست که عمار بن یاسر رضی الله عنه روزی که بحرب معاویه رضی الله عنه میرفت گفت که از حضرت رسالت پناه صلّی الله علیه و سلّم مامور شده ام بآنکه مقاتله کنم با ناکثین یعنی ناقضان عهد و بیعت امیر المؤمنین علي رضی الله عنه و آن طلحه و زبیر رضی الله عنهما و جمع ایشان بودند و از مقاتله ایشان فارغ شده ایم و با قاسطین [القسوط الجور و العدول عن الحق] یعنی اهل جور و عدول از حق وآن معاویه واتباع ویند و اینك بمحاربه ومقاتله ایشان میرویم و با مارقین [المروق نفوذ الیهم من الدین و تبه سمیت الخوارج] و ایشانرا ندیده ایم هنوز و مراد با ایشان خوارج اند که امیر المؤمنین علي رضی الله عنه بعد از شهادت عمار با ایشان محاربه کرد

و ازانجمله آنست که امیر المؤمنین علي رضی الله عنه مقداری زر که هنوز از خاك جدا نکرده بودند از یمن به پیش حضرت رسالت صلّی الله علیه و سلّم فرستاد وآنرا بر جمع قسمت کرد از اهل نجد قریش و انصار گفتند یا رسول الله مارا میگذاری وبر اهل نجد قسمت میکنی رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که از برای آن بر ایشان قسمت کردیم تا باسلام واهل آن الفت گیرند درین بودندکه ناگاه شخصی چشمها بمغاکی فرو رفته و رخسارها بر آمده باریشی کثیف پر موی آمد و گفت ای محمد از خدای تعالی به پرهیز رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که فرمان خدای تعالی که برد اگر من عاصی شوم خالد بن الولید رضی الله عنه حاضر بود اجازت قتل وی خواست اجازت

نیافت پس آن شخص روی بگردانید و برفت رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که از نسل این شخص قومی پیدا شوند که قرآن خوانند امّا از گلوهای ایشان در نگذرد و اهل اسلام را بقتل آرند و عابدان اصنام را بگذارند يمرقون من الاسلام كما يمرق السهم من الرّمية یعنی از دین اسلام بیرون آیند همچون بیرون آمد تیر از کمان شکاری و خوارج از اهل وی بودند لا جرم ایشانرا مارقین گویند

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم اسماء بنت عمیس را گفت که ترا از امّت من سه نفر زن کنند جعفر بن ابی طالب و ابوبکر بن ابی قحافه و علي بن ابی طالب اختیار کن آنرا که دوستر است پیش تو تا در بهشت شوهر تو باشد وی جعفر ابی طالب را اختیار کرد زیرا که بکارت ویرا جعفر برده بود و همچنانکه رسول صلّی الله علیه و سلّم اخبار کرده بود واقع شد بعد از جعفر اسمارا ابوبکر صدیق رضی الله عنه بخواست و بعد از وفات ابوبکر امیر المؤمنین علي نکاح کرد رضی الله عنهم

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم امیر المؤمنین علي را رضی الله عنه خبر کرده بود که محاربه خواهی کرد با جماعتی از مارقین از دین یعنی خوارج که در میان ایشان شخصی باشد که بجای یکدست وی پاره گوشت باشد بر سر دوش وی چون پستان زنان و بران گوشت پاره موئی چند باشد چون دُم یربوع می آرند که چون حضرت امیر رضی الله عنه بر خوارج ظفر یافت و ازیشان بسیاری کشتند فرمود که آن شخص را بجوئید یکبار بجستند نیافتند حضرت امیر سوگند خورد که و الله که من دروغ نمیگویم و با من دروغ نگفته اند دیگر بار ویرا بجستند در زیر چهل تن از کشتگان یافتند بهمان صفت که حضرت امیر از رسول صلّی الله علیه و سلّم روایت کرده بود

و ازانجمله آنست که رسول صلّی الله علیه و سلّم با امیر المؤمنین علي رضی الله عنه گفته بود که ترا از اسیران بنی حنیفه جاریه بدست خواهد آمد چون پسری از وی متولد شود اورا محمد نام کن و بکنیت منش بخوان چون در زمان خلافت امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه فتح یمامه کردند و از بنی حنیفه اسیران آوردند امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه حنفیه را که مادر محمد حنفیه است با امیر المؤمنین علي رضی الله عنه داد و از وی محمد متولد شد

و ازانجمله آنست که زنی از یمامه فرزندی پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آورد که بر سر وی ریشی بود رسول صلّی الله علیه و سلّم آب دهان مبارك خود بر سر وی انداخت آن ریش نیك شد و از نسل آن کودك آن علت هرگز پیدا نیامد و همان زن پسر دیگر را بهمین علت پیش مسیلمه کذاب برد آب دهان نا مبارك خودرا بر سر وی انداخت سر او کل شد و در نسل وی بماند

و ازانجمله آنست که چون ابوذر غفاری رضی الله عنه که در عهد امیر المؤمنین عثمان بن عفان رضی الله عنه از مدینه بیرون آمده بود و در ربذه اقامت کرده بیمار شد و بر موت مشرف گشت خاتون وی ام ذر رضی الله عنها بسیار میگریست ابو ذر رضی الله عنه گفت چرا می گریئی گفت چون نگریم که وفات تو نزدیك رسیده است و چندان کرباس حاضر نیست که بکفن تو وفا کند ابو ذر رضی الله عنه گفت غم مخور که روزی در حضرت رسول صلّی الله علیه و سلّم نشسته بودیم فرمود که یکی از شما در بیابانی وفات یابد جماعتی از اهل اسلام در وقت وفات وی حاضر شوند و از آنجماعت کسی که نسبت بوی این واقع شود غیر از من نمانده است برخیز و برین تل بر آی وبهر طرفی نظر کن که چنانچه رسول صلّی الله علیه و سلّم فرموده است جماعتی پیدا خواهند شد امّ ذر گفت موسم آمد و شد حاجیان گذشته است امید آن نیست که کسی پیدا شود دیگر بار مبالغه کرد که برخیز وبرین تل بر آی چون ام ذر بران تل بر آمد دید که جماعتی شتر سواران پیدا شدند بجامه خود بسوی ایشان اشارت کرد پیش وی آمدند گفت ابو ذر مصاحب رسول صلّی الله علیه و سلّم در حالت نزع است گفتند پدر و مادر ما فدای وی باد و بسوی وی آمدند ایشانرا مرحبا گفت و بنقل حدیث گذشته اشتغال نمود بعد ازان گفت کفن ندارم امّا میخواهم کفن من کسی دهد که امیر و عامل و نقیب قومی نبوده باشد جوانی از انصار در میان ایشان بود گفت ای عم من هیچ یك ازینها نبوده ام و دو جامه وار کرباس دارم که مادر من رشته است و بافته ابوذر رضی الله عنه ویرا دعاي خیر کرد و بعد ازان وفات یافت آن جماعت بر وی نماز گزاردند و یکی از ایشان ابن مسعود بود و دیگری مالك بن اشتر رضی الله عنهما

و ازانجمله آنست که ابوهریرة رضی الله عنه گفته است که روزی جمعی در حضرت رسول صلّی الله علیه و سلّم نشسته بودیم و رجّال بن عنفوه در میان ما بود رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که (**ان فیکم لرجلا ضرسه یوم القیامة فی النار اعظم من احد**) و چون آن قوم که در مجلس

بودند همه وفات یافتند و بغیر از من و رجال کسی نماند خوف بر من مستولی شد دایم از حال رجال خبر می پرسیدم چون خبر ارتداد وی و امداد وی به مسیلمه کذاب را شنیدم خوف من کمتر شد

و ازانجمله آنست که رافع بن خدیج را رضی الله عنه در احد یا خیبر تیری بر سینه آمد پیش رسول آمد صلّی الله علیه و سلّم و گفت یا رسول الله این تیر را از سینه من بکش فرمود که اگر خواهی ای رافع تیر و پیکان هردو را بکشم و اگر خواهی تیر را بکشم و پیکانرا بگذارم و گواهی دهم از برای تو در قیامت که تو شهیدی رافع گفت یا رسول الله تیر را بکش و پیکانرا بگذار ودر قیامت بشهادت من گواهی ده رسول صلّی الله علیه و سلّم تیر را کشید و پیکانرا گذاشت رافع رضی الله عنه تا زمان معاویه بزیست پس جراحت وی تازه گشت و بران بمرد

رکن سادس

در بیان شواهد و دلایلی که از اصحاب کرام و ائمه عظام رضی الله تعالی عنهم بظهور آمده است

از امام همام احمد حنبل رضی الله عنه سؤال کردند که سبب چیست که از اصحاب رسول صلّی الله علیه و سلّم کرامت و خوارق عادات آنمقدار بحد اشتهار نرسیده است که از اولیاء امت و صلحاء ایشان رسیده است فرمود که ایمان ایشان چنان قوی بود که حاجت بآن نداشتند که آنرا بکرامات و خوارق عادات تقویت کنند و اما دیگرانرا ایمان ضعیف بود لا جرم آنهارا باظهار کرامات تقویت کردند قال الشیخ الامام العارف بالله شهاب الدین السهروردی قدس الله تعالی سره و خرق العادة انما یکاشف به لموضع ضعف یقین المکاشف من الله تعالی لعباده المعتاد ثوابا معجلا لهم و فوق هؤلاء قوم ارتفعت الحجب عن قلوبهم و باشر بواطنهم روح الیقین و صرف المعرفة فلا حاجة لهم الی مدد من المخرقات و روية القدرة علی الآیات و لهذا المعنی ما نقل عن اصحاب الرسول صلّی الله علیه و سلّم کثیر من ذلك الا القلیل و نقل عن المتأخرین من المشایخ و الصادقین اکثر من ذلك لان اصحاب رسول الله صلّی الله علیه و سلّم لبرکة صحبة النبی صلّی الله علیه و سلّم و مجاورة نزول الوحی و تردد الملائکة و هبوطها تنورت بواطنهم و عاینوا الاخرة و زهدوا فی الدنیا و ترکت انفسهم و انخلعت عاداتهم و انصقلت مرایا قلوبهم فاستغنوا بما اعطوا عن رؤیة الکرامات و انوار القدرة و من بلغ من قوة الیقین هذا المبلغ یری فی اجزاء عالم الحکمة ما یری الغیر من القدرة و یری القدرة مکمنة بل متجلیة من

سجف الحكمة و لو تجردت له القدرة و انكشفت له ما استغرب و المستغرب للقدرة يقوى يقينه بها لانه محجوب بالحكمة عن القدرة

ذکر امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه همه احوال و اعمال و اقوال وی دلیل نبوت و شاهد رسالت متبوع وی است صلی الله علیه و آله و سلم وقتی که رسول صلّی الله علیه و سلّم مأمور شد بهجرت از جبرئیل علیه السّلام پرسید که با من که هجرت خواهد کرد جبرئیل علیه السّلام گفت ابوبکر صدیق رضی الله عنه ازانروز باز ویرا خدای تعالی صدیق نام کرد

و ازانجمله آنست که ابو مسعود انصاری رضی الله عنه گفته است که اسلام ابوبکر صدیق رضی الله عنه شبیه بوحی است زیراکه وی گفته است که شبی پیش از بعثت رسول صلّی الله علیه و سلّم در خواب دیدم که نوری عظیم از آسمان فرود آمد و بر بام کعبه افتاد و در مکّه هیچ خانه نماند که ازان نور چیزی بآن در نیامد پس آن انوار همه جمع شدند و یکنور گشتند همچنانچه اوّل بود و بخانه من در آمد و من در خانه خود را به بستم بامداد آن خواب را بیکی از احبار یهود گفتم و تعبیر آن خواستم گفت این از قبیل اضغاث احلام است و اعتباری ندارد و چون روزگاری برین گذشت در بعضی تجارات بدیر بحورا که مسکن بحیرای راهب بود رسیدم و تعبیر خواب خودرا ازو پرسیدم گفت تو چه کسی گفتم من مردی ام از قریش گفت خدای تعالی در میان شما پیغمبری بر خواهد انگیخت و تو در ایام حیات وی وزیر وی خواهی بود و بعد از وفات وی خلیفه وی پس چون رسول صلّی الله علیه و سلّم مبعوث شد مرا باسلام خواند گفتم هر پیغمبریرا دلیلی بوده است بر نبوت وی دلیل تو چیست گفت دلیل نبوت من آن خوابی که دیدی و آن حبر در جواب تو گفت که آنرا اعتباری نیست و بحیرا گفت که تعبیران چنین است و چنین من گفتم ترا باین که خبر کرد گفت جبرئیل علیه السّلام گفتم من از تو هیچ دلیل و برهان نمی طلبم زیادت ازین اشهد ان لا اله الاّ الله وحده لا شریك له و اشهد انّك محمدا عبده و رسوله بعد ازان رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که هیچکس را باسلام دعوت نکردم که در اول توقف و تردد نکرد مگر ابوبکر صدیق رضی الله عنه که چون ویرا دعوت کردم مرا تصدیق کرد و گفت تو رسول خدائی وی صدیق اکبر است

و ازانجمله آنست که امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفته است که روزی در ایام جاهلیت در سایه درختی نشسته بودم ناگاه دیدم که شاخی ازان درخت میل بجانب من کرد چنانکه

بسر من رسید من دران می نگریستم و میگفتم این چه خواهد بود آوازی ازان درخت بگوش من آمد که پیغمبری در فلان وقت بیرون خواهد آمد میباید که تو سعادتمندترین مردمان باشی بوی گفتم روشن تر بگوی که آن پیغمبر کیست و نام وی چیست گفت محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم گفتم وی صاحب و الیف و حبیب منست ازان درخت عهد بستدم که هرگاه وی مبعوث شود مرا بشارت دهی چون مبعوث شد ازان درخت آواز آمد که بجد باش و اهتمام کن ای پسر ابو قحافه که وحی بوی آمد سوگند برب موسی که هیچکس بر تو در اسلام بر وی سبقت نخواهد گرفت چون بامداد کردم بسوی رسول صلّی الله علیه و سلّم رفتم چون مرا دید گفت ای ابوبکر ترا بخدای و رسول خدای میخوانم گفتم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انّك رسول الله بعثك بالحق سراجا منیرا پس بوی ایمان آوردم و تصدیق وی کردم

و ازانجمله آنست که امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفته است که پیش از بعثت رسول صلّی الله علیه و سلّم بقصد تجارت بجانب یمن رفته بودم بر شیخی از قبیله ازد فرود آمدم که وی کتب آسمانی خوانده بود و عمر وی بچهار صد سال رسیده بود چون مرا بدید گفت گمان می برم که تو از حرم مکّه گفتم آری گفت از قریشی گفتم آری گفت از بنی تیمی گفتم آری گفت یك علامت دیگر مانده است گفتم آن کدام است گفت شکم خود را برهنه کن گفتم نمی کنم تا نگوئی که مقصود تو چیست گفت در کتب یافته ام که در حرم پیغمبری مبعوث خواهد شد که ویرا دو معاون باشند جوانی و کهلی امّا الفتی فخوّاص غمرات و امّا الکهل فابیض نحیف علی بطنه شامة شکم خودرا برهنه کردم دید که بر بالای ناف من خالی است سیاه گفت سوگند بربّ الکعبة که تو آن کهلی پس مرا وصیت کرد و گفت ایاك و المیل عن الهدی و تمسك بالطریقة المثلی و خف الله فیما اعطاك چون کارهای خودرا در یمن بساختم و آمدم تا ویرا وداع کنم بیتی چند بمن داد که این را بآن پیغمبر برسان چون بمکّه رسیدم رسول صلّی الله علیه و سلّم مبعوث شده بود صنادید قریش بدیدن من آمدند گفتم در میان شما هیچ امری غریب واقع شده است گفتند کدام امر ازین غریب تر که یتیم ابوطالب دعوی نبوّت میکند ما منتظر تو بودیم چون آمدی تو کفایت این خواهی کرد ایشانرا بهر نوعی که بود دفع کردم و خبر رسول صلّی الله علیه و سلّم پرسیدم گفتند که در خانه خدیجه است رضی الله عنها رفتم و در بکوفتم رسول صلّی الله علیه و سلّم بیرون آمد گفتم ای

محمد ترا در منازل اهل تو نیافتم میگویند دین آبا و اجداد خود را گذاشته گفت ای ابوبکر من رسول خدایم بتو و بهمه مردان بخدای تعالی ایمان آر گفتم دلیل تو برین چیست گفت آنکه شیخ ازدی که در یمن دیدی گفتم در یمن بسیار مشایخ دیده ام کدام را میگوئی گفت آنکه بیتی چند بتو داده است گفتم باین ترا که خبر کرد ای حبیب من گفت آن فرشته بزرگ که پیش از من بانبیا آمده است دست وی بگرفتم و گفتم اشهد ان لا اله الاّ الله و انت رسول الله پس از پیش وی باز گشتم و هیچکس از من شادمان تر نبود بسبب آنکه توفیق ایمان یافتم

و ازانجمله آنست که در مرض اخیر خود گفت که امشب در تفویض امر خلافت بتکرار استخاره کردم و از خدای تعالی در خواستم که مرا بر آنچه رضای وی دران باشد توفیق دهد گفت میدانید که دروغ نخواهم گفت و کدام عاقل در وقت ملاقات خدای تعالی افتری بر وی روا دارد و فریقین مسلمان بدروغ جایز شمرد همه گفتند ای خلیفه رسول خدای صلّی الله علیه و سلّم هیچ کس را در صدق تو شکی نیست بگوی آنچه میگوئی گفت در آخر شب خواب بر من غلبه کرد رسول را صلّی الله علیه و سلّم دیدم که دو جامه سفید پوشیده بود و اطراف آن جامهارا من جمع میکردم ناگاه آن هردو جامه سفید سبز شدن ودرخشیدن گرفت چنانکه نور آن دیده بیننده را می ربود وبر دو جانب رسول صلّی الله علیه و سلّم دو مرد بلند بالا بودند در غایت حسن وجمال لباس ایشان از نور ولقای ایشان سرمایه سرور پس رسول صلّی الله علیه و سلّم مرا سلام کرد و بشرف مصافحه مشرف ساخت ودست مبارك خود بر سینه من نهاد خفقان واضطرابی که در خود می یافتم ساکن شد گفت ای ابوبکر اشتیاق ما بملاقات تو بسیار است وقت نشد که پیش ما آئی من در خواب چندان بگریستم که اهل من ازان خبردار شدند و بعد ازان مرا خبر دادند پس گفتم واشوقاه الیك یا رسول الله رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که اندکی مانده است که وصال بی توهم فراق دست دهد بعد ازان گفت خدای تعالی ترا در تفویض خلافت اختیار دارد گفتم یا رسول الله تو اختیار کن رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که والی رعیت ساز عامل صادق قوي فاروق را که مردی است در زمین و آسمان وپاکیزه ترین روزگار است اعنی امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه پس گفت شما دو مرد وزیران تو اند در دنیا و مددکاران تو اند در وقت وفات و همسایگان تو اند در بهشت بعد ازان مرا سلام کرد و آن دو مرد مرا سلام کردند و گفتند خلاصی یافتی از مکروه و تو

صدّیقی در آسمان و صدّیقی در میان مردم و صدّیقی در میان ملایکه و صدیقی در زمین گفتم یا رسول الله پدر و مادر من فدای تو باد این دو مرد کیانند که من مثل ایشان ندیده ام فرمود که این دو فرشته کریم جبرئیل و میکائیل اند پس برفت و من بیدار شدم رخساره از آب دیده تر و اهل بیت من بر بالین من گریان

و ازانجمله آنست که عایشه صدیقه رضی الله عنها گفته است که بعضی گفتند که ابوبکر صدیق رضی الله عنه را در میان شهیدان دفن کنیم و بعضی گفتند به بقیع بریم و من گفتم در حجره خویش پیش حبیب خود دفن میکنم درین اختلاف بودیم که خواب بر من غلبه کرد آوازی شنیدم که کسی میگوید ضموا الحبیب الی الحبیب دوست را بدوست رسانید چون بیدار شدم همه آن آواز را شنیده بودند تا غایتی که مردمان نیز در مسجد شنیده بودند

و ازانجمله آنست که ابوبکر صدیق رضی الله عنه وصیت کرده بود که تابوت مرا بدر روضه رسول صلّی الله علیه و سلّم برید و بگوئید السلام علیك یا رسول الله این ابوبکر صدیق است بآستانه تو آمده اگر چنانچه اجازت شود و در کشاده گردد در آرید و الا به بقیع برید راوی میگوید که چون بموجب وصیت ابوبکر صدیق رضی الله عنه عمل کردند هنوز آن کلمات تمام نشده بود که پرده دور شد و آواز از در بر آمد و ندائی بگوش ما رسید که در آرید حبیب را بسوی حبیب

و ازانجمله آنست که شبی ویرا مهمانان رسیدند و وی پیش حضرت رسالت بود صلّی الله علیه و سلّم تا وقت خواب کردن بماند چون بخانه باز رسید پرسید که مهمانان شام خورده اند اهل وی گفتند طعام آوردیم نخوردند و موقوف داشتند تا با تو طعام خورند وی در غضب شد و سوگند خورد که ازان طعام نخورد بعد ازان گفت این سوگند ازان شیطان بود ازان طعام خوردند راوی گوید هر لقمه که ازان طعام بر میداشتم از زیر لقمه بیشتر ازان که بر می داشتیم پیدا می آمد تا همه سیر خوردند و آنچه باقی ماند سه برابر اول بود و بعد ازان مردم بسیار که عدد ایشان را نمیدانم ازان طعام خوردند

و ازانجمله آنست که در مرض موت فرزندان خودرا بعایشه صدیقه رضی الله عنها سپارش مینمود دو پسر و دو دختر خودرا و حال آنکه ورای عایشه رضی الله عنها یك دختر بیش نبود

عایشه رضی الله عنها گفت مرا یك خواهر هست دیگری کدام است گفت خاتون من حامله است و گمان می برم که فرزند وی دختر خواهد بود و آنچنان بود چون خاتون وی وضع حمل کرد دختر آمد

ذکر امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه رسول صلّی الله علیه و سلّم فرموده است که در امم سالفه جمعی محدثین میبودند یعنی که خدای تعالی با ایشان سخن میگفت و اگر درین امّت همچنان کسی باشد عمر بن الخطاب رضی الله عنه است و مؤید این معنی است آنکه عبد الله بن عمر رضی الله عنهما گفته است که در هر امری که اصحاب میگفتند حکم الهی موافق سخن عمر رضی الله عنه نازل شد ابو هریرة رضی الله عنه گوید که از رسول صلّی الله علیه و سلّم شنیدم که میگفت در خواب دیدم که دلوی در چاهی انداخته بودند بآن دلو ازان چاه آب کشیدم چندانکه خدای تعالی خواسته بود بعد ازان ابن ابي قحافه بر گرفت ویك دو دلو کشید ودر کشیدن وی ضعفی بود خدای تعالی بر وی رحمت کناد بعد ازان ابن خطاب گرفت و من هرگز چون وی در کشیدن آب مردی قوی ندیدم تا همه حوضها را پر آب ساخت و همه مردمانرا سیراب گردانید و این ماول بخلافت است و فضایل وی بسیار است و خوارقی که بر وی گذشته بیشمار

و ازانجمله آنست که روز آدینه در میانه آنکه بمنبر بر آمده بود وخطبه میخواند ترك خطبه کرد و دو بار یا سه بار گفت یا سارية الجبل و باز بخطبه مشغول شد و تمام ساخت مردمان گفتند همانان که عمر بن الخطاب رضی الله عنه دیوانه شده است عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه بعد از نماز بر وی در آمد و گفت ای عمر چه بود ترا که در میان خطبه آن سخن گفتی و زبان مردم را بر خود دراز کردی گفت دران وقت دیدم که ساریه و قوم وی نزدیك کوهی با کافران محاربه میکنند و کافران از پیش و پس ایشان در می آیند چون آنرا دیدم بیطاقت شدم و آن سخن گفتم تا پشت بکوه باز نهند و از شر کافران باز رهند و گویند که از مدینه تا لشکرگاه ساریه یکماهه راه بود چون یك چند بر آمد و ساریه ازان سفر مراجعت کرد گفت که روز جمعه با کافران محاربه میکردیم از وقت صبح تا وقت نماز جمعه ناگاه شنیدیم که منادی ندا میکند که یا سارية الجبل پشت بکوه باز نهادیم و چندان محاربه کردیم که بسیاری از ایشان کشته شدند و دیگران بگریختند چون آنان که بر عمر رضی الله عنه طعن جنون زده بودند این سخن را شنیدند گفتند بگذارید ویرا که از برای این

کار ساخته شده است و گویند که این سخن را در همان روز جمعه با امیر المؤمنین علي رضی الله عنه گفتند فرمود که وی هیچ کاری نکند و سخنی نگوید که از عهده آن بیرون نتواند آمد

و ازانجمله آنست که جیشی بیکی از بلاد بعیده فرستاده بود روزی در مدینه آواز برداشت که یا لبیکاه یا لبیکاه و هیچکس ندانست که آن چیست تا بآن وقت که آن جیشی بمدینه مراجعت نمود و صاحب جیش فتحهای را که خدای تعالی توفیق آنش داده بود تعداد میکرد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت اینهارا بگذار حال آن مرد که ویرا بزجر در آب فرستادی چه شد گفت و الله یا امیر المؤمنین که من بوی شری نخواستم بآبی رسیدم که غوری آنرا نمیدانستم تا ازانجا بگذرم ویرا برهنه ساختم و در آب فرستادم هوا خشك بود در وی سرایت کرد و فریاد بر داشت که وا عمراه وا عمراه و بعد ازان از شدت سرما هلاك شد چون مردمان آنرا شنیدند دانستند که لبّیك وی در جواب ندای آن مظلوم بوده است بعد ازان صاحب جیش را گفت اگر نه آن بودی که این بعد از من دستوری بماندی هر آینه گردن ترا بزدمی برو و دیت ویرا باهل وی رسان و چنان مکن که دیگر ترا به بینم پس گفت کشتن مسلمانی پیش من بزرگتر است از هلاك بسیاری

و ازانجمله آنست که دران وقت که مصر فتح شد و عمرو بن العاص رضی الله عنه آنجا حاکم بود در یکی از ماهها اهل مصر پیش وی رفتند و گفتند که رود نیل را عادتی است که بی آن نمیرود و آب وی خشك میشود عمرو رضی الله عنه پرسید که آن عادت کدام است گفتند آنست که چون ازین ماه که در آنیم دوازده روز بگذرد دختری پیدا کنیم و مادر و پدر ویرا چندان مال بدهیم که راضی شوند پس ویرا بخوبترین جامها و زیورها بیارائیم و در نیل اندازیم عمرو رضی الله عنه چون آنرا بشنید گفت این امریست که هرگز در اسلام مثل این نخواهد بود بدرستی که اسلام همه قاعده های بد را که پیش از وی بوده است ویران میکند چون ازان تاریخ سه ماه بگذشت آب نیل تمام خشك شد و اهل مصر عزیمت جلا کردند عمرو رضی الله عنه چون آنحال مشاهده کرد کیفیت آنرا با امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه نوشت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بوی نوشت که آنچه کرده صواب بوده است در درون مکتوب خود کاغذ پاره نهاده ایم آنرا در رود نیل بینداز چون مکتوب وی بعمرو رسید آن کاغذ پاره را بکشاد در وی نوشته بود که من عبد الله امیر المؤمنین الی نیل مصر امّا بعد فانك ان کنت تجري من قبلك فلا تجر و ان کان الله الواحد القهّار هو الذی یجریك

فنسأل الله الواحد القهار ان يجريك پس عمرو رضی الله عنه آن کاغذ پاره را در نیل انداخت و دیگر روز بامداد را شانزده گز بالا آب روان شده بود و ازان وقت باز این عادت بد از مصریان بر خاسته است

و ازانجمله آنست که دران روزی که وی کشته شد همه روی زمین تاریك شد چنانکه کودکان پیش مادران خود می آمدند و می گفتند ای مادر مگر قیامت بر خاسته است می گفتند نه بلکه عمر بن الخطاب رضی الله عنه کشته شده است

و ازانجمله آنست که در روز مصیبت وی این ابیات را شنیدند و گوینده را ندیدند:

لیبك علی الاسلام من کان باکیا * فقد اوشکوا هلکی و یا قدم العهد

و ادبرت الدنیا و ادبر خیرها * و قد ملّها من کان یؤمن بالوعد

و ازانجمله آنست که جنّیان این ابیات را در مرثیه گفته اند و خوانده اند:

ستبکیك نساء الجن یبکین شجیات * و یخمشن وجوها کالدنانیر النقیات

و یلبسن لباس السود بعد القضیات

و ازانجمله آنست این بیتهای دیگر که بعد از سه روز از مصیبت وی جنیان خوانده اند:

جزی الله خیرا من امیر و بارکت * ید الله فی ذاك الادیم الممزق

فمن یسع او یرکب جناحی نعامة * لیدرك ما قدمت فی الخیر یسبق

و از جمله کرامات شیخین است رضی الله تعالی عنهما عقوبات روافض که نسبت بایشان بی ادبی کرده اند و ناسزا گفته اند امام مستغفری رحمة الله علیه در کتاب دلایل النبوة آورده است از یکی از ثقات که فرموده که ما سه نفر بجانب یمن متوجه شدیم و با ما شخصی بود از کوفه که در حق ابوبکر و عمر رضی الله عنهما سخنان بد می گفت هر چند ویرا نصیحت کردیم ازان باز نیستاد چون به نزدیك یمن رسیدیم فرود آمدیم و خواب کردیم چون وقت کوچ رسید وضو ساختیم و آن کوفی را بیدار کردیم بیدار شد و گفت هیهات من از شما درین منزل باز ماندم درین وقت که مرا بیدار ساختید رسول صلّی الله علیه و سلّم بالای سر من ایستاده بود و میگفت ای فاسق خدای تعالی فاسق را خوار گردانید تو درین منزل مسخ خواهی شد گفتیم وای بر تو برخیز و وضو ساز وی نشست و پایهای خود را گرد آورد ناگاه دیدیم که انگشتهای پای وی مسخ شدن گرفت هردو پای

وی چون دو پای بوزینه شد پس بزانوی وی رسید آنگاه بتهیگاه وی بعد ازان بسینه وی و در آخر بسر و روی وی بعینه بوزینه شد ویرا بگرفتیم و بر پالان شتر بستیم و روان شدیم در وقت غروب آفتاب به پیشه رسیدیم که بوزینه چند آنجا جمع آمده بودند چون ایشانرا دید اضطراب بسیار نمود و ریسمانرا پاره کرد و بایشان پیوست بعد ازان از آنجا روی باما کرد وآن بوزینه ها با وی موافقت کردند ما گفتیم کار ما بد شد وقتی که وی آدمی بود مارا ایذا میکرد اکنون که بوزینه شد و بوزنگان دیگر یار وی شدند تا چه خواهد گرد آمد و نزدیك ما بر دُم خود بنشست و در رویهای ما نظر میکرد و از چشمان وی آب میریخت چون ساعتی گذشت بوزنگان برفتند و وی نیز در عقب ایشان برفت

و هم امام مستغفری رحمة الله علیه آورده است از علي بن زید رضی الله عنهما که وی گفته است که سعید بن مسیب رحمة الله تعالی علیه مرا گفت که کسی را بفرست که فلان شخص را به بیند گفتم تو حال وي را بگوی گفت نه کسی را بفرست فرستادم سعید بن مسیب رحمه الله تعالی گفت آن شخص بعضی از اصحاب رسول را دشنام میداد بر روی وی ریشی پیدا شد و همه روی وی را بگرفت و سیاه گشت **و هم امام مستغفری** رحمه الله از مردی صالح که وی گفته است شخصی بود از کوفه که ابوبکر و عمر را رضی الله عنهما ناسزا میگفت باما هم سفر شد هر چند وی را نصیحت کردیم نشنید گفتیم از ما جدا شو جدا شد در وقت مراجعت غلام وی را دیدیم گفتیم که خواجه خودرا بگوی که باما مراجعت کند گفت خواجه مرا عجب واقعه پیش آمده است دو دست وی چون دو دست خوك شده است پیش وی رفتیم و گفتیم باما مراجعت کن گفت مرا حادثه عظیم افتاده است دو دست خودرا از آستین بیرون کرد چون دو دست خوك پس باما همراه شد تا بجائی رسیدیم که آنجا خوکان بسیار بودند خودرا از مرکب بینداخت و صورت خوك گرفت و با خوکان پیوست چنانکه وی را ازیشان باز نشناختیم متاع و غلام وی را بکوفه آوردیم **و هم وی آورده است** یکی از غازیان گفته است که با جماعتی بغزا میرفتیم با ما شخصی بود از موالی بنی تمیم ابو حیّان نام و ابوبکر و عمر رضی الله عنهمارا دشنام میداد وناسزا میگفت هر چند ویرا نصیحت کردیم سود نداشت ویرا پیش یکی از حکام که راه ما بر وی بود بردیم گفت وی را پیش من بگذارید و بروید ویرا بگذاشتیم و برفتیم چون زمانی بر آمد دیدیم که از عقب ما می آید آن

حاکم وی را جامه پوشانیده و اسپی داده و چون بما رسید آغاز شماتت گرد و گفت چون دیدید ای دشمنان خدای گفتیم با ما همراهی مکن وی در یکجانب راه میرفت و ما در جانب دیگر ناگاه از راه بیرون رفت و بقضاء حاجت بنشست دیدیم که جماعتی زنبوران بر وی حمله کردند از ما مددگاری خواست خواستیم که وی را خلاص کنیم زنبوران بر ما حمله کردند ما باز گشتیم روی بوی آوردند و گوشت و پوست وی را تمام بکندند چنانکه استخوانهای وی روشن می درخشید ما فریاد بر داشتیم که کیست از بنی تمیم که ترکه ابوحیّانرا جمع کند **و هم وی آورده است** از یکی اکابر سلف که گفته است مرا همسایه بود که ابوبکر و عمر رضی الله عنهما را ناسزا میگفت یکشب رسول صلّی الله علیه و سلّم را در خواب دیدم که ابوبکر رضی الله عنه بر دست راست وی بود و عمر رضی الله عنه بر دست چپ وی گفتم یا رسول الله همسایه دارم که مرا ایذا میرساند در شان این دو مرد رسول صلّی الله علیه و سلّم شخصی را گفت که برو همسایه ویرا بکش چون بامداد شد گفتم بروم و وی را خبر کنم از آنچه دیده ام چون بمحله وی در آمدم از سرای وی خروش و ولوله می آمد حال وی پرسیدم گفتند دوش کسی در آمده است و ویرا کشته **و هم وی آورده است** که یکی از اهل بصره گفته است که بیکی از بزرگان اهواز متاعی فروخته بودم مرا گفتند که وی رافضی است و ابوبکر و عمر را رضی الله عنهما ببدی ذکر میکند چون آمد و شد من بوی بسیار شد یکروز پیش وی بودم ناگاه نسبت بایشان سخنان ناخوش گفتن آغاز کرد از پیش وی بسیار مغموم و محزون بر خاستم و آنشب افطار نکردم رسول صلّی الله علیه و سلّم را در خواب دیدم گفتم یا نبی الله آنکس را می بینی که در شان ابوبکر و عمر چه میگوید فرمود که آن ترا بد می آید گفتم بلی یا رسول الله صلّی الله علیه و سلّم گفت برو و ویرا پیش من آر رفتم و وی را آوردم گفت ویرا بخوابان بخوابانیدم کاردی بمن داد و گفت ویرا بکش گفتم یا رسول الله ویرا بکشم سه بار از وی این سؤال کردم زیراکه کشتن پیش من امری عظیم می نمود بار سوم گفت وای بر تو بکش ویرا بکشتم چون بامداد شد گفتم پیش آن خبیث روم و ازانش خبر کنم چون بمحله وی رسیدم از خانه وی فریاد و فغان می آمد گفتم چه بوده است گفتند فلان کس را دوش بر بستر وی کشته یافته اند گفتم که و الله من ویرا کشته ام بامر رسول صلّی الله علیه و سلّم چون پسر وی آنرا دانست گفت تو مال خود بستان و ویرا بگذار که ویرا در زیر خاك پنهان کنم مال خود بستدم و برفتم **و هم وی**

آورده است که یکی از سلف گفته است که من در کودکی معلمی داشتم که مرا بمذهب روافض دلالت کرد و من ابوبکر رضی الله عنه و عمر رضی الله عنه را ناسزا میگفتم شبی در خواب دیدم که قیامت قائم شده است و مردمان همه روی بحضرت رسالت پناه صلّی الله علیه و سلّم نهاده اند ناگاه دیدم که رسول صلّی الله علیه و سلّم نشسته است و بر یمین وی پیری دو موی نشسته و بر یسار وی نیز پیری دیگر دو موی نشسته و مردم برسول صلّی الله علیه و سلّم سلام میکردند من نیز نزدیك شدم تا بر وی سلام کنم یکی ازان دو پیر گفت یا رسول الله این شخص از ما چه میخواهد رسول صلّی الله علیه و سلّم خواست که مرا بگیرد از خواب در آمدم و فی الحال موی روی و ابروی من بریخت و مدت چهار ماه چنان بماندم یکروز یکی از آشنایان بر من در آمد و گفت این چه عارضه است که ترا پیش آمده است که همه طبیبان از مداوای آن عاجز شده اند و چنان در یافتم که وی را تصور آن شده است که مگر مرا چنانچه جوانان باشد عشق و محبت کسی بآن حال گردانیده من حقیقت حال را با وی بگفتم گفت سبحان الله چرا پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم توبه نکردی و عذر نخواستی مگر نه دانسته که صلوات و تسلیمات و غیر آن که بروح رسول صلّی الله علیه و سلّم می فرستند بوی میرسد و فی الحال طشت و ابریق طلبیده وضو ساختم و دو رکعت نماز گزاردم و گفتم خداوندا توبه کردم و بفضیلت شیخین رضی الله عنهما قائل شدم یك هفته بر من نگذشت که موی روی و ابروی من بردمید **و هم وی آورده است** که یکی از اکابر سلف گوید که بشام سفر کردم نماز بامداد را در مسجدی گزاردم چون امام از نماز فارغ شد ابوبکر و عمر رضی الله عنهما را دعای بد کرد چون سال آینده باز بشام رسیدم اتفاقا نماز بامداد را در همان مسجد گزاردم چون امام فارغ شد از برای ابوبکر و عمر رضی الله عنهما دعای نیکو کرد و باهل مسجد گفتم پارینه بر ابوبکر و عمر رضی الله عنهما دعای بد میکردید و امسال دعای نیکو سبب این چه بود گفتند میخواهی که امام پارینه را به بینی گفتم آری مرا بسرایی در آوردند که درانجا سگی بود و از چشمهای وی آب میریخت با وی گفتم که تو آن امامی که پارینه بر ابوبکر و عمر رضی الله عنهما دعای بد میکردی بسر خود اشارت کرد که آری **و هم وی آورده است** که یکی از سلف گفته است که در مدائن بودم و هر جا که می شنیدم که کسی مرده است ویرا کفن میکردم روزی شخصی آمد که اینجا نفری چند از اهل کوفه فرود آمده اند و یکی از ایشان مرده است و کفن

ندارد غلام خودرا فرستادم تا برای وی کفن بخرد و من بر وی در آمدم دیدم که مرده است و خشتی بر شکم وی نهاده اند ناگاه باز نشست و گفت یا ویلاه یا ویلاه من ویرا گفتم بگوی که لا اله الاّ الله گفت این نفعی نمیرساند من با قومی بودم که شتم ابوبکر و عمر رضی الله عنهما میکردند و من با ایشان شتم میکردم و اکنون هلاك شدم و جای من از دوزخ بمن نمودند پس مرا بر انگیختند تا مردمانرا بیم کنم من از پیش وی بیرون آمدم و اصحاب وی را ازان خبر کردم گفتند این شیطانی است که بزبان وی سخن گفته است

و از جمله کرامات شیخین رضی الله عنهما که در کتاب فتوحات مکیّه مذکور است که طائفه از اولیاء الله هستند که ایشانرا رجبیون میگویند و ایشان چهل تن می باشند بی زیادت و نقصان و حال ایشان آنست که در اول روز رجب چنان گران میشوند که گویا آسمان را بر بالای ایشان نهاده اند بر خود نمیتوانند جنبید نه بر پای میتوانند خاست و نه میتوانند نشست دست و پای بلکه چشم را نمی توانند جنبانید در روز اول رجب چنین می باشند و روز بروز سبکتر میشوند چون شعبان در می آید سبکبار میشوند چنانکه گوئیا از بند خلاص شده اند و ایشان را در رجب کشفهای بسیار و تجلیهای بیشمار و اطلاع بر مغیبات می باشد و در شعبان آنها از ایشان مسلوب می شود و گاه باشد که بعضی ازان احوال را بر بعضی باقی گذارند در تمام سال و صاحب فتوحات رضی الله عنه گفته است که من یکی از ایشان را دیده ام و بر وی کشف روافض را گذاشته بودند که ایشان را در صورت خوك میدید گاه بودی که مردی مستور الحال که هیچکس مذهب وي ندانستی بر وی بگذشتی و مذهب رفض داشتی وی را در صورت خوك دیدی وی را طلب داشتی و گفتی توبه کن و بخدای باز گرد که تو رافضیٔ آن شخص در تعجب افتادی اگر توبه کردی و در توبه خود صادق بودی وی را در صورت انسان دیدی و گفتی راست می گوئی و اگر کاذب بودی همچنان وی را در صورت خوك دیدی و گفتی دروغ میگوئی و توبه نکردی روزی دو مرد از عدول شافعیه بر وی در آمدند که هرگز هیچکس از ایشان رفض فهم نکرده بود و از جماعت شیعه نیز نبودند بفکر و نظر خود آن مذهب گرفته بودند و نسبت بابوبکر و عمر رضی الله عنهما اعتقاد بد کرده بودند و در شان علي رضی الله عنه غلو داشتند چون این دو عدول بر وی در آمدند فرمود تا ایشان را بیرون کردند سبب پرسیدند فرمود که من شما را در صورت خوك می بینم و این علامتی

است میان من و خدای تعالی که رافضیانرا درینصورت بمن مینماید در باطن خود ازان مذهب توبه کردند ایشانرا گفت که درین ساعت توبه کردید زیراکه شمارا در صورت انسان می بینم ازین معنی تعجب نمودند و بالکلیه ازان مذهب باطل توبه کردند

امیر المؤمنین عثمان بن عفان رضی الله تعالی عنه کنیت وی ابو عبد الله است و لقب وی ذی النورین زیراکه دو دختر رسول صلّی الله علیه و سلّم بنکاح وی در آمده بود یکی بعد از دیگری اول رقیه رضی الله عنها وفات یافته بعد رقیه ام کلثوم رضی الله عنها و رسول صلّی الله علیه و سلّم فرموده است که اگر مرا دختری سیم بودمی آنرا هم بعثمان رضی الله عنه نکاح کردمی وگفته اند که هیچکس را از آدمیان این دولت دست نداده است که دو دختر پیغمبر بنکاح وی در آمده باشد و وی را فضائل و کرامات بسیار است

و ازانجمله آنست که روزی یکی از اصحاب بخانه وی در آمد فرمود که چه بوده است مر شمارا که یکی از شما بخانه من در می آید و در چشم وی اثر زنا ظاهر است آن صحابه گفت یا خلیفه رسول الله بعد از رسول خدای صلّی الله علیه و سلّم وحی نازل میشود گفت این وحی نیست بلکه نور فراستست

و ازانجمله آنست که دران شبی که بامداد آن شهید شد رسول صلّی الله علیه و سلّم را در خواب دید که فرمود ای عثمان روز دیگر پیش ما افطار خواهی کرد لاجرم روز دیگر کسان خودرا نگذاشت که با مخالفان مقاتله کنند و سعادت شهادت یافت

و ازانجمله آنست که جهجاه بن سعید غفاری دران ایام عصائی را که از رسول صلّی الله علیه و سلّم بوی رسیده بود از دست وی در ربود و بر زانو نهاد تا بشکند مردم بانگ بر وی زدند در زانوی وی علتی پیدا شد که پیش از آنکه سال بر وی بگذرد دران بمرد

و ازانجمله آنست که یکی از ثقات گفته است که در طواف بودم نابینائی را دیدم که طواف میکرد و میگفت خداوندا مرا بیامرز و گمان ندارم که مرا بیامرزی گفتم سبحان الله در همچنین جائی چنین سخنی میگوئی گفت از من گناهی عظیم صادر شده است گفتم آن کدامست گفت آنروز که عثمان را محاصره کرده بودند من با یکی از اصحاب خود سوگند خوردیم که اگر عثمان رضی الله عنه کشته شود بر روی برهنه وی طپانچه زنیم چون وی را بکشتند بخانه وی در

آمدیم و سر وی در کنار خاتون وی بود صاحب من با خاتون وی گفت که روی وی را برهنه کن گفت مقصود چیست گفت سوگند خورده ام که طپانچه بر روی برهنه وی زنم خاتون وی گفت هیچ نگاه نمیداری حق صحبت وی مر رسول را صلّی الله علیه و سلّم و تزویج وی مر دو دختر رسول را صلّی الله علیه و سلّم و تعداد فضائل دیگر وی کرد صاحب من شرم داشت و باز گشت من بآن التفات ننمودم و طپانچه بر روی وی زدم خاتون وی گفت خدای تعالی گناه ترا نیامرز و دو دست ترا خشك كناد و چشم ترا کور گرداناد والله که هنوز از آستانه خانه وی بیرون نیامده بودم که دست من خشك شد و چشم من کور گشت و گمان نمی برم که خدای تعالی گناه مرا بیامرزد

و ازانجمله آنست که چون عثمان را رضی الله عنه شهید ساختند جنیان سه روز بر بام مسجد رسول صلّی الله علیه و سلّم نوحه میکردند و در مرثیه وی ابیات میخواندند

و ازانجمله آنست که عدی بن حاتم رضی الله عنه گفته است که در روز قتل عثمان رضی الله عنه شنیدم که گوینده میگفت ابشر ابن عفان بروح وریحان وبرب غیر غضبان ابشر ابن عفان بغفران و رضوان چون باز نگریستم هیچکس را ندیدم

و ازانجمله آنست که چون وی را شهید ساختند سه روز بماند که ویرا دفن نکردند ناگاه هاتفی آواز داد که ادفنوه ولاتصلوا علیه فان الله عزّ وجلّ قد صلی علیه

و ازانجمله آنست که چون بعد از سه روز ویرا در شب بجانب بقیع می بردند تا دفن کنند سوادی از قفای ایشان پیدا آمد و خوف بر ایشان مستولی شد چنانکه نزدیك بود که جنازه وی را بگذارند و متفرق شوند از میانه آن سواد کسی آواز داد که بر قرار باشید و مترسید که ما آمده ایم که در دفن وی حاضر باشیم بعضی از حاضران میگفتند که و الله آنها فرشتگان بودند

و ازانجمله آنست که در بعضی از مواسم حج چون قافله بمدینه رسیدند همانا شخصی بطریق تهاون و خوار داشت بمشهد امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه نرفت که دور است از راه همه قافله بسلامت رفتند و بسلامت باز گشتند و سبعی بمیان قافله در آمد و وی را پاره پاره ساخت همه اهل قافله دانستند که آن بواسطه بی حرمتی با عثمان بود رض الله عنه

و از جمله کرامات خلفای ثلاثه است آنکه روزی در پیش ابو ذر عثمان را رضی الله عنهما ذکر کردند گفت من در حق وی نمیگویم ابدا مگر خیر زیراکه روزی رسول صلّی الله علیه و سلّم از

خانه بیرون آمد و روان شد من نیز در عقب وی روان شدم تا به موضعی رسید و بنشست من پیش وی رفتم و سلام کردم و بنشستم فرمود که ترا چه چیز آورد ای ابا ذر گفتم که خدای تعالی و رسول وی بدین داناتر اند ناگاه امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه آمد و بر دست راست رسول صلّی الله علیه و سلّم بنشست رسول صلّی الله علیه و سلّم پرسید که ترا چه آورد ای ابوبکر گفت خدای تعالی و رسول وی داناتر اند بعد ازان عمر رضی الله عنه آمد و بر دست راست ابوبکر رضی الله عنه بنشست و با وی همان سؤال و جواب واقع شد بعد ازان عثمان رضی الله عنه آمد و بر دست راست عمر رضی الله عنه بنشست رسول صلّی الله علیه و سلّم هفت یا نه سنگ ریزه برداشت و در کف مبارك گرفت آغاز تسبیح گفتن کردند چنانکه آواز آنرا می شنیدم چون آواز زنبور عسل بعد ازان سنگریزهارا بر زمین نهاد خاموش شدند بعد ازان برداشت و در دست ابوبکر رضی الله عنه نهاد و به تسبیح در آمدند چون بر زمین نهاد خاموش شدند باز رسول صلّی الله علیه و سلّم آنرا بر داشت و در دست عمر نهاد و به تسبیح در آمدند چون بر زمین نهاد خاموش شدند باز آنرا بر داشت و بر دست عثمان نهاد باز به تسبیح در آمدند چون بر زمین نهاد خاموش شدند

و ازانجمله آنست که مردی از انصار در روز قتل مسیلمه کذاب کشته شده بود ویرا در میان کشتگان میطلبیدند شنیدند یکی از کشتگان میگوید محمد رسول الله ابوبکر الصدیق عمر الشهید عثمان اللّین الرّحیم

امیر المؤمنین علي بن ابی طالب کرم الله وجهه وی امام اول است از ائمه اثنی عشر و کنیت وی ابو الحسن و ابو تراب است و هیچ نامی ویرا از ابو تراب خوشتر نیامدي و چون ویرا بآن نام بخواندندی شادمان شدی رسول صلّی الله علیه و سلّم بخانه فاطمه زهرا رضی الله عنها آمد علي رضی الله عنه را آنجا ندید از فاطمه رضی الله عنها پرسید که پسر عم تو کجا است گفت میان من و وی چیزی واقع شد خشم کرد و بیرون رفت و پیش من قیلوله نگرد رسول صلّی الله علیه و سلّم کسی را فرمود که به بین که وی کجاست آنکس آمد و گفت یا رسول الله وی در مسجد در خوابست رسول صلّی الله علیه و سلّم آنجا رفت ویرا دید خفته و ردای وی از دوش وی افتاده و دوش وی خاك آلوده شده رسول صلّی الله علیه و سلّم آن خاك را بدست مبارك خود از دوش وی دور میکرد و میگفت قم یا اباتراب قم یا اباتراب و شمائل و فضائل وی بیشتر است از آنکه بتقریر زبان و تحریر

بنان ادا توان کرد امام احمد بن حنبل رضی الله عنه فرموده است که از هیچ یك از صحابه کرام رضی الله عنهم آنقدر فضائل بما نرسیده است که از امیر المؤمنین علي بن ابی طالب رضی الله عنه رسیده است جنید گفته است قدس الله سره اگر چنانچه امیر المؤمنین علي رضی الله عنه از محارباتی که با مخالفان میکرد باز پرداختی هر آینه از وی بما نقل کردندی ازین علم یعنی علم حقائق و تصوف آنچه دلها طاقت آن نیاوردی و در شرح تعرّف است که علي بن ابی طالب سر عارفان است و مر اورا سخنان است که کس پیش از وی نگفته است و بعد از وی کس مثل آن نیاورده است تا بدانجا که روزی بمنبر بر آمده بود گفت سلونی عما دون العرش فان ما بین الجوانح علما جما هذا لعاب رسول صلّی الله علیه و سلّم فی فمی هذا ما زقانی زقا زقا فو الذی نفسی بیده لو اذن للتوریت و الانجیل ان یتکلما لوضعت وسادة فاخبرت بما فیهما فصدقانی علی ذلك و دران مجلس مردی بود که وی را دعلب یمانی میگفتند گفت این مرد بس عریض دعوی کرد هر آینه وی را فضیحت سازم پس بر خاست و گفت سؤالی دارم حضرت امیر فرمود وای بر تو سؤال میکنی از برای تفقه و دانائی که نه از برای تعنت و تمرد آزمائی دعلب گفت تو مرا بر این داشتی پس پرسید که هل رأیت ربك یا علي قال ما کنت لأعبد ربا لم اره قال کیف رأیته قال لم تره العیون بمشاهدة العیان و لکن رأته القلوب بحقائق الایقان ربی واحد لا شریك له احد لا ثانی له فرد لا مثل له لا یحویه مکان و لا یداوله زمان لا یدرك بالحواس و لا یقاس بالناس چون دعلب این سخنان را بشنید صیحه زد و بیهوش بیفتاد چون با خود آمد گفت با خدای خود عهد کردم که سؤال نکنم از هیچکس بر سبیل تعنت و امتحان حضرت امیر فرمود که اگر کار بدست تو باشد

و امام مستغفری رحمه الله در کتاب **(دلائل النبوة)** آورده است که ملك روم در وقت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه سؤالات مشکل نوشت و تفصیل آن دران کتاب مذکور است و آنرا با امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه فرستاد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه آنرا بخواند و برداشت و پیش امیر المؤمنین علي رضی الله عنه آورد چون امیر المؤمنین علي رضی الله عنه آنرا بخواند دوات و قلم طلبید و جواب آنرا بنوشت و در پیچید و برسول قیصر داد رسول قیصر پرسید که این جواب نویسنده کیست امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت این ابن عم رسول خدا است صلّی الله علیه و سلّم و داماد وی و دوست وی و ولادت وی بمکه بوده است بعضی گفته اند ولادت وی در خانه

کعبه بوده است و در وقت بعثت رسول صلّی الله علیه و سلّم پانزده ساله بوده است و بعضی گفته اند سیزده ساله و ابن جوزی در کتاب (**صفة الصفوة**) آورده است که در سن وی چهار قول است شصت و سه و شصت و پنج و پنجاه و هفت و پنجاه و هشت و الله اعلم گویند یکروز مردمان بر وی اجتماع کردند و ازدحام نمودند چنانکه پای مبارك وی را خون آلود کردند مناجات کرد که خداوندا من این قوم را مکروه میدارم و ایشان نیز مرا مکروه میدارند مرا ازیشان باز رهان و ایشان را از من سحرگاه همانشب وی را زخم زدند و وی را کرامت بسیار است

و ازانجمله آنست که بروایات صحیحه ثابت شده است که چون پای مبارك بر رکاب می نهاد افتتاح تلاوت قرآن میکرد و چون پای دیگر برکاب میرسید و بروایتی بر بالای ستور راست می ایستاد ختم تمام میکرد

و ازانجمله آنست که اسماء بنت عمیس از فاطمه رضی الله عنها روایت میکند که گفت در شبی که علي ابن ابی طالب با من زفاف کرد از وی بترسیدم زیراکه شنیدم که زمین با وی سخن میگفت بامداد آنرا با رسول صلّی الله علیه و سلّم حکایت کردم رسول صلّی الله علیه و سلّم سجده دراز کرد پس سر بر آورد وگفت ای فاطمه بشارت باد ترا بپاکیزگی نسل بدرستی که خداي تعالی فضیلت نهاد شوهر ترا بر سائر خلائق و زمین را فرمود که با وی بگوید اخبار خودرا و آنچه بر روی زمین خواهد گذشت از مشرق تا مغرب

و ازانجمله آنست که چون امیر المؤمنین علي رضی الله عنه بکوفه آمد و مردم بر وی جمع آمدند در میان ایشان جوانی بود از شیعه وی شد و در پیش وی با اعداء مقاتله میکرد ناگاه زنی خواست روزی حضرت امیر رضی الله عنه نماز بامداد گزارده بود شخصی را فرمود که بفلان موضع رو آنجا مسجدیست و در پهلوی مسجد خانه و دران زنی و مردی با هم جنگ و نزاعی دارند ایشان را پیش من حاضر کن آنشخص برفت و ایشانرا آورد روی بایشان کرد و فرمود که امشب نزاع شما دراز شد آن جوان گفت ای امیر المؤمنین این زن را نکاح کردم و چون پیش وی در آمدم مرا از وی نفرتی واقع شد اگر توانستمی همان لحظه وی را از پیش خود دور کردمی با من آغاز جنگ و نزاع بنیاد کرد تا آنزمان که فرمان تو رسید پس امیر کرم الله وجهه روی با حاضران مجلس کرد و فرمود که بسیار سخنان هست که آنکس که بآن مخاطب میشود نخواهد که دیگری بشنود همه برفتند و آن

جوان و زن بماندند روی بآن زن کرد و گفت که این جوان را می شناسی گفت که نی فرمود که من ترا بگویم چنانکه وی را بشناسی اما می باید که منکر نشوی گفت نشوم فرمود که تو فلانه بنت فلان نیستی گفتم هستم فرمود که تو پسر عمی نداشتی که هردو یکدیگر را دوست میداشتید گفت آری پس فرمود که ترا پدر بخواست که بزنی بوی دهد ووی را از پیش خود بیرون کرد گفت آری فرمود که یکشب بقضای حاجت بیرون آمدی وی ترا بگرفت و با تو مجامعت کرد و آبستن شدی و آنرا با مادر گفتی و از پدر پنهان داشتی چون وقت وضع حمل آمد شب بود مادر تو ترا از خانه بیرون برد چون فرزند آمد وی را در خرقه پیچیدی و در بیرون دیوارها که محل قضاء حاجت مردمان بود بینداختی سگی آمد و وی را بوی میکرد سنگی بسوی آن سگ انداختی بر سر آن کودك خورد و بشکست مادر تو پاره از ازار خود بدرید و بر سر وی بست پس ویرا بگذاشتید و برفتید و دیگر حال وی را ندانستید آن زن گفت حال چنین بود ای امیر المؤمنین و این را هیچکس غیر از من و مادر من نمیدانست پس فرمود که چون بامداد شد فلان قبیله آن کودك را گرفتند و تربیت کردند تا بزرگ شد و همراه ایشان بکوفه آمد و ترا زن کرد پس آن جوان را فرمود که سر خود را برهنه کرد اثر آن شکستگی بر سر وی ظاهر بود پس فرمود که این پسر تست خدای تعالی وی را از آنچه بر وی حرام بود نگاهداشت پسر خود را بگیر و برو

و ازانجمله آنست که اهل کوفه گفتند که یا امیر المؤمنین آب فرات امسال طغیانی کرده است و همه کشتزارهارا ضائع ساخته چه باشد اگر از خدای تعالی در خواهی که آب کمتر شود برخاست و بخانه در آمد و مردمان همه بر در خانه منتظر وی ایستاده ناگاه بیرون آمد جبه رسول صلّی الله علیه و سلّم و برد وی در برو عمامه وی بر سر و عصای وی در دست پس اسپ طلبید و سوار شد و همه مردمان از اولاد وی و غیر ایشان در رکاب وی پیاده روان شدند چون بکنار فرات رسید فرود آمد و دو رکعت نماز سبك بگزارد پس بر خاست و عصارا بدست خود گرفت و ببالای پل بر آمد و امیر المؤمنین حسن و حسین رضی الله عنهما با وی همراه بودند پس بآن عصا بجانب آب اشارت کرد یك گز آب کم شد فرمود که این قدر بس هست گفتند مردمان که نی امیر المؤمنین باز بعصا بجانب آب اشارت کرد یك گز دیگر کم شد یکبار دیگر اشارت کرد یك گز دیگر کم شد چون سه گز کم شد مردمان آواز برداشتند که همین بسندست یا امیر المؤمنین

و ازانجمله آنست که جندب بن عبد الازدی گوید که در جمل و صفین با امیر المؤمنین علي بودم کرم الله وجهه و مرا هیچ شك نبود دران که حق بجانب وی است اما چون بنهروان فرود آمدیم شکی در خاطر من افتاد که آنجماعت همه قراء و خیار مایند کشتن ایشان کاری بس عظیم است بامدادی از میان لشکرگاه بیرون آمدم وبا خود مطهره آب داشتم درجایی نیزه خودرا بزمین فرو بردم وسپر خود را بآن باز نهادم و در سایه آن بنشستم ناگاه امیر المؤمنین علي رضی الله عنه آنجا رسید پرسید که هیچ آب همراه داری مطهره که داشتم پیش آوردم بستد و چندان دور رفت که از نظر من پنهان شد بعد ازان پیدا آمد وضو ساخته و در سایه آن سپر بنشست ناگاه دیدم که سواری از حال وی می پرسید گفتم ای امیر المؤمنین این سوار ترا چه میجوید گفت وی را بخوان بخواندم و گفت امیر المؤمنین مخالفان در نهروان بگذشتند و آب را ببریدند فرمود که کلا که ایشان گذشته باشند باز آن سوار گفت و الله که گذشتند حضرت امیر رضی الله عنه گفت کلا که ایشان نگذشته اند درین سخن بودند که دیگری آمد که مخالفان گذشتند حضرت امیر رضی الله عنه فرمود و الله که نگذشته اند آن شخص گفت من نیامدم تا ندیدم رایات ایشانرا بر آنجانب آب حضرت امیر رضی الله عنه گفت و الله که نگذشته اند و چون گذرند که جای افتادن و محل ریختن خون ایشان اینجاست بعد ازان برخاست و من نیز بر خاستم و با خود گفتم الحمد لله که میزانی بدست من افتاد که حال این مردم را بشناختم یا آنست که کذابیست دلیر یا خود وی را بینه هست از خدای تعالی بر کار خود یا از رسول صلّی الله علیه و سلّم خبری داشته است وبا خود گفتم بار خدایا با تو عهدکردم که اگر به بینم که مخالفان از نهروان گذشته اند اول کسی که با این مرد محاربه کند من باشم و اگر نگذشته باشند بر محاربه وقتال ثابت باشم چون از صفوف بگذشتیم دیدیم که رایات ایشان همچنان بحال خود ایستاده است حضرت امیر کرم الله وجهه پس پشت مرا بگرفت و بجنبانید و گفت ای فلان حقیقت کار بر تو روشن شد گفتم آری ای امیر المؤمنین پس امیر المؤمنین فرمود که بکار خود مشغول باش یکتن را ازیشان کشتم و دیگری را هم کشم پس با دیگری در آویختم من وی را زخمي زدم و وي مرا زخمی زد و هردو بیفتادیم اصحاب من مرا برداشتند و ببردند و با خود نیامدم جز آن وقت که حضرت امیر کرم الله وجهه از محاربه فارغ شده بود

و ازانجمله آنست که در وقت توجه بسوی ایشان فرمود که ایشان از آنجا نمی گذرند مادام

که مقاتلان ایشان کشته نشوند و از ایشان هیچکس زنده نماند مگر کم از ده تن و از اصحاب من هیچکس کشته نشوند مگر کم از ده تن بعد ازان متوجه آنجماعت شد و چندان مقاتله کرد که از ایشان نه تن باقی ماندند و از اصحاب وی نه تن کشته شدند

و ازانجمله آنست که شخصی را از احوال وی خبر داد و گفت که ترا صلب خواهند کرد در فلان موضع بر فلان درخت خرما وهمچنانکه فرموده بود بعینه واقع شد

و ازانجمله آنست که حجاج کمیل بن زیاد را رضی الله عنه طلب کرد از وی بگریخت وظائف و عطاهای قوم وی را باز گرفت کمیل با خود گفت که عمر من بآخر رسیده است نمی شاید که قوم خودرا محروم گردانم پیش حجاج آمد حجاج گفت دوست میداشتم که بتو راه یابم کمیل گفت باقی نمانده است از عمر من مگراندگی هر چه میخواهی بکن که موعد ما خدای تعالی است و بعد از قتل من حسابی خواهد بود و مرا امیر المؤمنین کرم الله وجهه خبر کرده است که قاتل من تو خواهی بود حجاج گردن وی را بزد

و ازانجمله آنست که حجاج روزی گفت که دوست میدارم که بر هم بیکی از اصحاب ابو تراب تا بخدای تعالی تقرب جویم بقتل وی گفتند ما هیچکس نمیدانیم که با وی پیش ازان صحبت داشته باشد که قنبر مولای او وی را طلب داشت و گفت توئی قنبر گفت آری گفت مولای علي بن ابی طالب رضی الله عنه گفت مولای من خدای تعالی است و امیر المؤمنین علي کرم الله وجهه ولی نعمت منست گفت از دین وی بیزار شو گفت مرا بدینی از دین وی فاضلتر راه نمائی گفت ترا خواهم کشت هر نوع که کشتن میخواهی اختیار کن قنبر گفت اختیار پیش تست هر نوع که مرا امروز بکشی فردا ترا آن نوع خواهم کشت بدرستی که خبر کرده است مرا امیر المؤمنین علي کرم الله وجهه که ترا بظلم خواهند کشت حجاج فرمود تا وی را بکشتند

و ازانجمله آنست که براء بن عاذب را رضی الله عنه گفته بود که فرزند من حسین را بکشتند و تو زنده باشی و ویرا نصرت نکنی چون امیر المؤمنین حسین را رضی الله عنه شهید کردند براء بن عاذب رضی الله عنه گفت امیر المؤمنین علي رضی الله عنه راست گفت حسین رضی الله عنه کشته شد و من وی را نصرت نکردم و اظهار ندامت میکرد

و ازانجمله آنست که در بعضی سفرهای خود بکربلا رسید براست و چپ نگریست و

گریان گریان از آنجا بگذشت پس گفت و الله اینست محل خوابانیدن شتران ایشان و موضع مردن ایشان اصحاب گفتند ای امیر المؤمنین این چه موضع است فرمود که این کربلا است اینجا قومی را بکشند که بیحساب ببهشت در آیند بعد ازان برفت و هیچکس تأویل سخن وی ندانست تا آنروز که واقعه امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه واقع شد

و ازانجمله آنست که چون از کوفه لشکر طلبید و بعد از قال و قیل بسیار لشکر فرستادند پیش از آنکه آن لشکر بوی برسد فرمود که از کوفه دوازده هزار مرد و یك مرد می آرند یکی از اصحاب وی گوید که چون من آن سخن را شنیدم بر گذرگاه آن لشکر بنشستم و یك یك را بشمردم و الله که از آنکه فرموده بود نه یك مرد کم بود و نه زیادت

و ازانجمله آنست که در وقت توجه بصفین اصحاب وی محتاج بآب شدند از چپ و راست شتافتند آب نیافتند حضرت امیر کرم الله تعالی وجهه ایشان را اندکی از جاده بگردانید دیری ظاهر شد در میان بیابان از ساکن آن دیر سؤال آب کردند گفت ازینجا تا آب دو فرسنگ است اصحاب گفتند ای امیر المؤنین اجازت ده تا بآنجا برویم شاید که پیش از آنکه هیچ قوت نماند بآب برسیم حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که حاجت باین نیست و عنان بغله خودرا بجانب قبله تافت و بجائی اشارت کرد که آنرا بکاویدند چون مقداری خاك برداشتند سنگی بزرگ پیدا آمد که هیچ آلتی بآن کار نمیکرد حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که این سنگ بر بالای آبست جهد کنید که آنرا بر کنید هر چند اصحاب مجتمع شدند و جهد کردند نتوانستند که آنرا از جای بجنبانند چون حضرت امیر رضی الله عنه آنرا بدید از بغله خود فرود آمد و آستین را از ساعد باز نوردید و انگشتان مبارك بزیر آن سنگ در آورد و زور کرد و آن سنگ را از بالای چشمه دور انداخت پس آبی ظاهر شد بغایت صافی و شیرین و خنك که دران سفر بهتر ازان آب نخورده بودند همه آب خوردند و آنمقدار که خواستند برداشتند پس حضرت امیر کرم الله وجهه آن سنگ را برداشت و ببالای چشمه نهاد و فرمود که آنرا بخاك بپاشتند چون راهب آن دیر آن حال را مشاهده کرد از دیر فرود آمد و پیش حضرت امیر رضی الله عنه بایستاد و پرسید که تو پیغمبر مرسلی فرمود که نی پس گفت که تو فرشته مقربی گفت نی پس گفت تو چه کسی فرمود که من وصی پیغمبر مرسلم محمد بن عبد الله خاتم النبیین صلّی الله علیه و سلّم راهب گفت دست بیار که مسلمان می شوم حضرت

امیر کرم الله وجهه دست بوی داد گفت اشهد ان لا اله الاّ الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد انك وصی رسول الله بعد ازان حضرت امیر رضی الله عنه از وی پرسید که سبب چه بود که بعد از آنکه مدتی مدید بر دین خود بودی امروز ایمان آوردی گفت ای امیر المؤمنین بنای این دیر از برای کننده این سنگ است و پیش از من بسیار درین دیر بوده اند زیراکه ما در کتب خود دیده ایم و از علمای خود شنیده که درین موضع چشمه ایست و بر بالای آن سنگی که آنرا نداند و کندن آنرا نتواند مگر پیغمبری یا وصی پیغمبری پس چون من این دیدم که تو این کار کردی بآرزوی خود رسیدم و آنچه انتظار آن میبردم یافتم چون حضرت امیر رضی الله عنه آنرا بشنید چندان بگریست که محاسن مبارك وی از آب دیده تر شد بعد ازان گفت الحمد لله الذی لم اکن عنده منسیا و کنت فی کتبه مذکورا پس آن راهب ملازم حضرت امیر رضی الله عنه شد و در پیش وی با اهل شام مقاتله کرد چندانکه شهید شد حضرت امیر رضی الله عنه بر وی نماز گزارد و وی را دفن کرد و از برای وی از خدای تعالی آمرزش خواست و هر گاه که وی را یاد میکرد میگفت وی مولای منست

و ازانجمله آنست که حبه عرنی که از اصحاب امیر المؤمنین علي بود رضی الله عنه گوید که در ایام محاربه معاویة حضرت امیر رضی الله عنه بر کنار دریائی فرود آمد ناگاه مردی آمد و گفت السلام علیك یا امیر المؤمنین حضرت امیر فرمود که و علیك السلام آن مرد گفت من شمعون بن یوحنا ام صاحب این دیر و اشارت بدیری کرد که آنجا بود پس گفت نزدیك ما کتابی است که اصحاب عیسی علیه السّلام آنرا از یکدیگر میراث گرفته اند اگر خواهی آنرا بر تو خوانم و اگر خواهی پیش تو آرم حضرت امیر فرمود که بخوان آن مرد خواندن گرفت در نعت رسول بود صلّی الله علیه و سلّم و اوصاف امت وی و در آخر آن این بود که روزی فرود آید بر کنار این دریا مردی که اقرب باشد بوی از اهل این زمان در قرابت و دین اهل مشرق را بیارد و با اهل مغرب مقاتله کند الدنیا اهون علیه من رماد اشتدت به الریح فی یوم عاصف و الموت فی جنب الله اهون علیه من شربة ماء یشربها الظمآن العون له رضوان و القتل معه شهادة پس آن مرد گفت چون آن نبی مبعوث شد بوی ایمان آوردم چون تو اینجا فرود آمدی پیش تو آمدم تا زنده و مرده با تو باشم حضرت امیر رضی الله عنه بگریست و حاضران نیز بگریستند با وی پس فرمود که الحمد لله الذی لم یجعلنی عنده منسیا و الحمد لله الذی ذکرنی فی کتاب الابرار پس با حبه عرنی گفت ای حبّه این را با خود نگاه

دار و هر گاه که شام و چاشت خوردی ویرا طلب کردی در لیلة الهریره که حرب وی با معاویه صعب شد شهید گشت حضرت امیر رضی الله عنه بر وی نماز گزارد و در قبر وی فرود آمد و فرمود که هذا رجل منا اهل البیت

و ازانجمله آنست که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که چون رسول صلّی الله علیه و سلّم روز حدیبیه بمکه متوجه شد مسلمانان تشنه شدند و هیچ جای آب نبود رسول صلّی الله علیه و سلّم در جحفه فرود آمد پس گفت که کیست که با جمعی از مسلمانان بفلان چاه رود و مشکها بر دارد و ازان چاه پر آب کند و بیارد که رسول صلّی الله علیه و سلّم ضامن میشود ویرا به بهشت مردی بر خاست و گفت من بروم یا رسول الله رسول صلّی الله علیه و سلّم وی را با جمعی از سقایان روان کرد سلمة ابن الاکوع رضی الله عنه گوید که من با ایشان بودم چون بنزدیك آن چاه رسیدیم آنجا درختان بود ازان درختان آوازها شنیدیم و حرکات بسیار دیدیم و آتشها افروخته بی آنکه هیمه باشد دیدیم ترس بسیار بر ما مستولی شد نتوانستیم که ازان درختان بگذریم به پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم باز گشتیم فرمود که آنجماعتی از جن بودند که شمارا ترسانیده اند اگر شما میرفتید چنانکه شمارا فرموده بودم هیچ گزندی بشما نمی رسید دیگری چون آنرا بشنید بر خاست که من بروم یا رسول الله وی نیز با آنجماعت سقایان برفت ایشان را نیز همان حال به پیش آمد پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم باز گشتند رسول صلّی الله علیه و سلّم با ایشان نیز گفت اگر چنانکه شمارا فرموده بودم میرفتید هیچ مکروهی بشما نمی رسید پس درین حیص بیص شب رسید و تشنگی بر اصحاب غلبه کرد رسول صلّی الله علیه و سلّم علي رضی الله عنه طلب کرد و فرمود که با این جماعت سقایان بروید و ازان چاه آب بگیرید سلمه بن الاکوع رضی الله عنه گوید که بیرون آمدیم مشکها بر دوش و شمشیرها در دست امیر المؤمنین علي رضی الله عنه در پیش ما میرفت و این رجز با خود میگفت:

اعوذ بالرحمن ان امیلا * عن عزف جن اظهرت تعویلا

و اوقدت نیرانها تغویلا * و قرعت مع عزفها الطبولا

تا رسیدیم بآن محل که آن آوازها و حرکتها پیدا آمد و هول بر ما مستولی شد با خود میگفتیم که علي رضی الله عنه نیز چون آن دو کس باز خواهد گشت وی روی بما کرد و گفت قدم بر قدم من

نهید و از آنچه به بینید مترسید که گزندی بشما نخواهد رسید چون بمیان درختان در آمدیم آتشهای عظیم افروخته بی آنکه هیمه باشد و سرهای بریده بی بدن پیدا آمد و آوازهای هولناك میکردند چنانکه هوش از ما برفت امیر المؤمنین علي رضی الله عنه بران سرها میگذشت و میگفت در عقب من بیائید و از چپ و راست منگرید که هیچ باکی نیست در عقب وی میرفتیم تا بآن چاه رسیدیم يك دلو داشتیم براء بن مالك رضی الله عنه يك دلو یا دو دلو آب کشید ریسمان بگسست و دلو در چاه افتاد و از تگ چاه آواز خنده و قهقهه بر آمد امیر المؤمنین علي رضی الله عنه گفت که کیست که برود و از لشکر ما دلوی بیارد اصحاب گفتند هیچکس را طاقت آن نیست که ازان درختان بگذرد امیر المؤمنین علي رضی الله عنه میزر بر میان بست و بچاه فرود آمد و از خنده و قهقهه که می آمد زیادت شد چون بمیان چاه رسید پای وی بلغزید و بیفتاد غلغله و ولوله عظیم از چاه بر آمد و آوازی چنانچه کسی را خناق کرده باشند می آمد ناگاه امیر المؤمنین علي رضی الله عنه ندا کرد که الله اکبر انا عبد الله و اخو رسول الله صلّی الله علیه و سلّم مشکها را فرو گذارید همه مشکها را پر آب کرد و سر ببست و يك يك را بالا آورد بعد ازان وی دو مشك برداشت ما هر يك يك مشك برداشتیم چون بآن درختان رسیدیم از آنچه دیده و شنیده بودیم هیچ واقع نشد چون نزديك آمد که از درختان بگذریم آوازی سهمگین شنیدیم که هاتفی در نعت رسول صلّی الله علیه و سلّم و منقبت امیر المؤمنین علي رضی الله عنه ابیات خواندن گرفت وامیر رضی الله عنه در پیش ما می رفت و رجز می گفت تا به پیش رسول صلی الله علیه و سلم رسیدیم علي رضی الله عنه قصّه را بتمامها به پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم حکایت کرد رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت که آن هاتف عبد الله بود آن جنی که شیطان اصنام مسعر را در کوه صفا بکشت

و ازانجمله آنست که خدای تعالی برای وی دو بار ردّ شمس کرد وآفتاب را از مغرب باز گردانید یکی در عهد رسول صلّی الله علیه و سلّم و یکی بعد از وفات وی امّ سلمه و اسماء بنت عمیس و جابر بن عبد الله انصاری و ابو سعید خدری رضی الله عنهم روایت کرده اند که رسول صلّی الله علیه و سلّم روزی در خانه خود بود و امیر المؤمنین علي رضی الله عنه پیش وی ناگاه جبرئیل علیه السّلام بوی آمد و از گرانی وحی تکیه بر ران علي رضی الله عنه کرد و سر بر نداشت تا آنزمان که آفتاب غروب کرد علي رضی الله عنه نماز عصر را نشسته گزارد باشارت چون رسول

صلّی الله علیه و سلّم بحال خود باز آمد فرمود که ای علي عصر از تو فوت شد گفت یا رسول الله باشارت گزاردم نشسته رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که دعا کن که خدای تعالی آفتاب را برگرداند تا تو نماز دیگر را در وقت بگزاری بر پای خاست علي رضی الله عنه دعا کرد آفتاب بآن موضع که نماز دیگر باشد باز گشت و علی نماز خود را در وقت بگزارد و اسماء بنت عمیس گوید که از آفتاب در وقت غروب آوازی می آمد همچون آواز ارّه و این قصّه اگر چه پیشتر گذشته امّا چون بین الروایتین تفاوتی بود ثانیا مذکور شد و آنچه بعد از وفات رسول صلّی الله علیه و سلّم واقع شد آن بود که در وقت توجه ببابل چون خواست که از فرات بگذرد و نماز دیگر بود با طائفه از اصحاب خود نماز دیگر را در وقت بگزارد و سایر اصحاب بگذرانیدن چهار پایان خود مشغول بودند آفتاب غروب کرد و نماز دیگر از ایشان فوت شد دران باب سخنان گتفند چون حضرت امیر المؤمنین کرم الله وجهه آنرا شنید از خدای تعالی در خواست که آفتاب را بر گرداند تا اصحاب وی همه نماز را در وقت گزارند خدای تبارك و تعالی دعاء ویرا اجابت کرد و آفتاب بجای نماز دیگر آمد چون با قوم سلام باز داد آفتاب غروب کرد و از وی آوازی سخت هولناك می آمد خوف بر مردم غالب شد و به تسبیح و تهلیل و استغفار اشتغال نمودند

و ازانجمله آنست که حضرت امیر کرم الله وجهه شخصی را بآن متهم داشت که خبرهای ویرا بسوی معاویه میرسانند آن شخص انکار کرد حضرت امیر فرمود که سوگند میخوری آن شخص سوگند خورد امیر فرمود که اگر درین سوگند کاذب باشی خدای تعالی چشم ترا کور گرداناد ازان هفته برنیامد که بیرون آمد و عصای ویرا گرفته بودند و می کشیدند و چشمان وی هیچ نمیدید و مثل اینست آنکه امام مستغفری رحمه الله در کتاب دلایل النبوة آورده است که امیر المؤمنین علي رضی الله عنه روزی در رحبه [رحبة المسجد ساحته] شخصی را از سخنی سؤال کرد آن شخص راست نگفت حضرت امیر فرمود که دروغ میگوئی گفت نمیگویم فرمود که بر تو دعا خواهم کرد که اگر دروغ گفته باشی خدای تعالی ترا کور گرداناد گفت دعا کن حضرت امیر دعا کرد آن شخص از رحبه بیرون نرفت الا نابینا

و ازانجمله آنست که روزی با حاضران مجلس سوگند داد که هر که از رسول صلّی الله علیه و سلّم شنیده است که گفته **(من کنت مولاه فعلي مولاه)** گواهی دهد دوازده تن از انصار

حاضر بودند گواهی دادند یکی دیگر که آنرا از رسول صلّی الله علیه و سلّم شنیده بود امّا گواهی نداد حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که ای فلان تو چرا گواهی ندادی با آنکه تو هم شنیده گفت من نیز شنیده ام و الا فراموش کرده ام امیر دعا کرد که خداوندا اگر این شخص دروغ میگوید سفیدی بر بشره وی ظاهر گردان که عمامه آنرا نپوشاند راوی گوید که و الله من آن شخص را دیدم که سفیدی بر میان دو چشم وی پیدا آمده بود

و ازانجمله آنست که زید بن ارقم رضی الله عنه گفته است که من در همان مجلس یا مثل آن حاضر بودم و من نیز ازان جمله بودم که شنیده بودم امّا گواهی ندادم و آنرا پنهان داشتم خدای تعالی روشنائی چشم مرا ببرد و گویند که همیشه بر فوت آن شهادت اظهار ندامت می کرد و از خدای تعالی آمرزش میخواست

و ازانجمله آنست که روزی بر بالای منبر گفت انا عبد الله و اخو رسول الله وارث نبی الرحمة منم و ناکح سیّدة نساء اهل الجنّة منم سیّد اوصیا و خاتم ایشان منم هر که غیر از من این دعوی کند خدای تبارك و تعالی ویرا ببدی گرفتار گرداند مردی ازان مجلس گفت که کیست که از وی خوش نیاید که گوید انا عبد الله و اخو رسول الله از جای خود بر نخاسته بود که ویرا جنونی و فسادی در دماغ واقع شد چنانکه پای ویرا گرفتند و از مسجد بیرون کشیدند بعد ازان از قوم وی پرسیدند که هرگز ویرا این عارضه بوده است گفتند که نی

و ازانجمله آنست که روزی از روزهای حرب صفّین ندا فرمود که یا ابا مسلماه یعنی ابومسلم کجاست محمد بن حنفیه رضی الله عنه گفت وی در آخر صفوفست فرمود که ای فرزند من مراد من ابومسلم خولانی نیست مقصود من صاحب جیش ماست که از جانب مشرق با رایات سیاه پدید آید و چندان محاربه کند که خدای تعالی بواسطه وی حق را در مرکز خود قرار دهد خوشاوقت آنان که با وی موافقت نموده در اعلای دین و نگنساری ظالمان جهد و جد نمایند

و ازانجمله آنست که چون حضرت امیر کرم الله وجهه اهل کوفه را بفریاد رسی محمد بن ابوبکر رضی الله عنهما تحریص کرد و اجابت ننمودند گفت بار خدایا کسی را برین طایفه مسلط گردان که هرگز بدیشان رحم نکند گفت غلامی از ثقیف بر ایشان گمار همان شب حجاج در طایف متولد شد و باهل کوفه رسید از وی آنچه رسید

و ازانجمله آنست که روزی معاویه رضی الله عنه گفت که چگونه توان کرد که عاقبت کار خود را بدانیم حاضران مجلس گفتند که ما طریق دانستن این را نمیدانیم گفت من آنرا از علي معلوم توانم کرد که هر چه بر زبان وی گذرد حق تواند بود نه باطل سه تن از معتمدان خودرا طلبید و گفت با یکدیگر بروید تا بیك مرحله از کوفه و از آنجا هر یك بعد از دیگری بکوفه در آئید و خبر مرگ مرا باز گوئید و لیکن می باید که همه با یکدیگر متفق باشید در ذکر بیماری و روز مردن و ساعت آن و موضع قبر و گزارنده نماز و غیر آن سه تن چنانکه معاویه گفته بود روان شدند چون نزدیك کوفه رسیدند یکی روز اوّل در آمد اهل کوفه از وی پرسیدند که از کجا میرسی گفت از شام گفتند خبر چیست گفت معاویه وفات یافت پیش حضرت امیر کرم الله وجهه آمدند و آن خبر را باز گفتند بآن التفات ننمود بعد ازان روز دیگر دیگری آمد و وی نیز خبر وفات معاویه گفت با امیر بگفتن آن هیچ نگفت روز سوم دیگری آمد و وی نیز موافق ایشان گفت با امیر رضی الله عنه گفتند که این خبر تحقیق شد و بصحت پیوست امروز کسی دیگر آمد و موافق آن دو کس پیشین خبر وفات معاویه باز گفت امیر رضی الله عنه فرمود که کلا که وی بمیرد و مادام که این و اشارت بمحاسن خود کرد ازین و اشارت بسر خود کرد خضاب کرده نشود و رنگین نگردد و ابن الایکة الاکباد بآن ملاعبه نکند آن سه تن این خبر را بمعاویه بردند

و ازانجمله آنست که در یکی از خطبهای خود اشارت بواقعه بغداد کرده است و گفته است که گویا می بینم یکی از بنی العباس را که ویرا میکشند همچنانکه شتران قربانی را بقربانگاه گفتند استطاعت آن ندارد که آنرا از خود دفع کند وای بر وی وای بر وی چه خوار شده است در میان آن قوم بسبب آنکه امروز امر پروردگار خود را گذاشته است و روی بدنیا کرده بعد ازان هم دران خطبه گفته است که اگر خواهم شمارا خبر دهم از نامهای ایشان و کنیتهای ایشان و حلیهای ایشان و مواضع قتل ایشان

و ازانجمله آنست که روزی عبد الرحمن ملجم را لعنة الله علیه که قاتل وی است در مسجد کوفه دید با نفس خود مخاطبه آغاز کرد و گفت:

اشدد حیازیمك للموت فان الموت لاقیك * و لا تجزع من الموت اذا حل بوادیك

بعد ازان ویرا طلبید و گفت ای پسر ملجم در ایام جاهلیت یا ایّام صبا هیچ لقبی داشته گفت نمیدانم

فرمود که ترا هیچ دایه یهودیّه بود که ترا ای شقی و ای عاقر ناقه صالح مي گفت آن گفت بلی بود حضرت امیر خاموش شد

و ازانجمله آنست که روزی گفت دوش حضرت رسالت را صلّی الله علیه و سلّم در خواب دیدم گفتم یا رسول الله چه محنتها و خصومتها که از امّت تو بمن رسید فرمود که بر ایشان دعا کن گفتم خداوندا مرا بهتر از ایشان عوض ده وبدتر از من بر ایشان گمار در همان ایّام شهید شد

و ازانجمله آنست که از امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه روایت کنند که چون حضرت امیر کرم الله وجهه وفات یافت شنیدم که قایلی میگوید که بیرون روید و این بنده خدایرا باما بگذارید بیرون رفتیم از درون خانه آوازی آمد که محمد علیه السّلام در گذشت و وصّی او شهید شد نگهبانی امّت که تواند کرد دیگری گفت هر که سیرت ایشان ورزد و پیروی ایشان کند چون آواز ساکن شد در آمدیم ویرا غسل کرده و در کفن پیچیده یافتیم بر وی نماز گزاردیم و دفن کردیم

و ازانجمله آنست که امیر المؤمنین حسن و حسین را رضی الله عنهما وصیت کرده بود که چون بمیرم مرا بر سریری نهید و بیرون برید و بغزبین برسانید که آنجا سنگی سفید خواهید یافت که ازان نور درخشان باشد آنرا بکنید که در آنجا کشادگی خواهید یافت مرا در آنجا دفن کنید

و ازانجمله آنست که موضع قبر ویرا با زمین هموار کرده بودند و مستور ساخته روزی هارون الرشید شکارکنان بناحیت غزبین رسید آهوان پناه بغزبین بردند هر چند جزع بر ایشان انداختند و سگان بر ایشان سردادند باز گشتند و بر سر ایشان نیامدند بعضی از پیران غزبین را از سران پرسیدند گفتند از پدران ما بما چنین رسیده است که قبر امیر المؤمنین علي رضی الله عنه اینجا است هارون الرشید آنرا قبول کرد و تا زنده بود هر سال بزیارت می آمد

و ازانجمله آنست عقوبات مخالفان از نواصب و غیرهم - امام مستغفری رحمه الله در کتاب دلایل النبوة از فراس بن عمرو رضی الله عنهما آورده است که ویرا در عهد رسول صلّی الله علیه و سلّم صداعی عارض شد رسول صلّی الله علیه و سلّم پوست میان دو چشم ویرا بگرفت از موضع اصابع وی موئی برست چون موی خارپشت و آن درد سر از وی برفت در آنروز که خوارج بر امیر المؤمنین علي رضی الله عنه خروج کردند فراس نیز با ایشان موافقت کرد آن موی از پیشانی وی بریخت فراس را ازان جزعی عظیم پیدا شد ویرا گفتند این بسبب آن شد که بر امیر المؤمنین علي

رضی الله عنه خروج کردی توبه کرد و استغفار نمود باز آن موی بر پیشانی وی برست راوی گوید که من آن موی را دیدم پیش ازان که بریزد و بعد ازان که ریخته بود و دوم بار که نیز رسته بود **و هم وی آورده است** از یکی از صالحین که گفت شبی قیامت را در خواب دیدم که قایم شده است و همه خلایق را در حسابگاه حشر کرده اند بصراط نزدیك رسیدم و از آنجا بگذشتم ناگاه دیدم که رسول صلّی الله علیه و سلّم بر کنار حوض کوثر است و حسن و حسین رضی الله عنهما مردمانرا آب میدهند پیش ایشان رفتم که مرا آب دهید ندادند پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمدم که یا رسول الله ایشان را بگوی که مرا آب دهند رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که ترا آب نخواهند داد گفتم چرا یا رسول الله گفت ازان سبب که در همسایگی تو شخصی است که علي رضی الله عنه را بد میگوید و تو ویرا منع نمی کنی من گفتم یا رسول الله می ترسم که قصد هلاك من کند و مرا استطاعت آن نیست که منع وی توانم کرد رسول صلّی الله علیه و سلّم کاردی برهنه بمن داد و فرمود که برو و ویرا بکش من در خواب ویرا بکشتم پس باز گشتم پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمدم و گفتم یا رسول الله آنچه فرمودی کردم پس رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که ای حسن ویرا آب ده امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه مرا آب داد و من کاسه ویرا گرفتم و نمیدانم که خوردم یا نه بعد ازان از خواب بیدار شدم بسیار ترسناك وضو ساختم و بنماز مشغول گشتم تا آنزمان که صبح بدمید ناگاه آواز مردم بر آمد که فلانکس را بر جامه خواب وی کشته اند و گماشتگان حاکم آمدند و همسایگانرا بیگناه گرفتند با خود گفتم سبحان الله این خوابیست که من دیده ام خدای تعالی آنرا راست ساخته است پس بر خاستم وپیش حاکم رفتم وگفتم این کاریست که من کرده ام و همه مردم ازین بیگناهند حاکم گفت وای بر تو این چیست که میگوئی گفتم آن خوابیست که من دیده ام وخدای تعالی آنرا راست ساخته است گناه من چیست و خواب را با وی حکایت کردم گفت جزاك الله خیرا برخیز و برو که تو بیگناهی و قوم نیز بیگناهند **و هم وی آورده است** که علي بن زید رضی الله عنهما گفته است که سعید بن مسیب رحمه الله شخصی را بمن نمود و گفت برخیز و ویرا به بین گفتم تو حال وی را باز نمای چه حاجتست که من به بینم گفت این شخصی بود که نسبت باصحاب رسول یعنی علي و عثمان رضی الله عنهما سخنان ناشایسته میگفت من مناجات کردم که خداوندا اگر اینان را پیش تو سابقه و عنایتی هست نشانه بمن نمای روی

آنشخص سیاه شد **و هم وی آورده است** که در مدینه شخصی بود که نسبت بامیر المؤمنین علي رضی الله عنه سخنان ناشایسته میگفت سعد بن مالك رضی الله عنه ویرا دعای بد کرد آن شخص شتر خودرا بیرون مسجد گذاشته بود خود بمسجد در آمده و در میان حلقه مردم نشسته آن شتر از جای خود بجست و بمسجد در آمد و آنشخص را در میان مردم در زیر سینه خود گرفت و بر زمین می مالید تا بکشت **و از حسین بن علي** بن الحسین رضی الله عنهم روایتست که فرمود که ابراهیم بن هشام المخزومی والئ مدینه بود هر روز جمعه مارا نزدیك بمنبر جمع میکرد و در امیر المؤمنین علي رضی الله عنه می افتاد و ناسزا میگفت در یکی از جمعها آن مقام از مردمان پر آمده بود من بپهلوی منبر افتادم و در خواب شدم دیدم که قبر رسول صلّی الله علیه و سلّم بشکافت و از آنجا مردی بیرون آمد جامهای سفید پوشیده مرا گفت ای ابو عبد الله ترا اندوهگین نمی سازد آنچه این شخص میگوید گفتم بلی گفت چشمان خودرا بکشای و به بین که خدای تعالی با وی چه میکند چون چشم بکشادم وی ذکر علي رضی الله عنه می کرد از بالای منبر بیفتاد و بمرد

ذکر امیر المؤمنین حسن رضی الله تعالی عنه وی امام دوم است از ائمه اثنی عشر رضی الله عنهم کنیت وی ابو محمد است و لقب وی تقی و سیّد ولادت وی در مدینه بود و در نیمه رمضان سنة ثلث من الهجرة و جبرئیل علیه السّلام نام وی را بهدیه پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آورد بر قطعه از حریر بهشت نوشته و شبیه ترین مردمان بود برسول صلّی الله علیه و سلّم از سینه تا فرق سر روزی امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه را بر دوش گرفته بود و سوگند میخورد که این شبیه نبی است صلّی الله علیه و سلّم نه شبیه علي رضی الله عنه و علي رضی الله عنه آنجا ایستاده بود و تبسم می نمود و از وی آرند که بیست و پنج حج پیاده گزارد و حال آنکه جنیبت وی را با وی می کشیدند در خبر است که روزی رسول صلّی الله علیه و سلّم بمنبر بر آمد و حسن بن علي رضی الله عنهما با وی بود گاهی بمردمان نظر میکرد و گاهی بسوي وی و میگفت این پسر من سید است و زود باشد که خدای تعالی اصلاح کند بواسطه وی میان دو گروه از مسلمانان و این اشارت بآنست که معاویه میدانست که امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه دشمن دار ترین مردمانست مر فتنه را چون امیر المؤمنین علي رضی الله عنه شهید شد معاویه بامیر المؤمنین حسن رضی الله عنه در سر مصالحه کرد و عهد بست بر آنکه اگر وی را حادثه پیش آید

خلیفه امیر المؤمنین حسن باشد رضی الله عنه بعد ازان امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه خطبه خواند و گفت ای مردمان من همیشه بودم که فتنه را مکروه میداشتم امروز مصالحه کردم و این کار را بمعاویه گذاشتم اگر حق وی بود بوی رسید و اگر حق من بود بوی بخشیدم از جهت صلاح امت محمدی صلّی الله علیه و سلّم و خداي تعالی ترا والی ساخت ای معاویه یا از برای خیری که دانسته است نزدیك تو یا از برای شری که دیده است در تو (**وَ اِنْ اَدْرِی لَعَلَّهُ فِتْنَةٌ لَكُمْ وَ مَتَاعٌ اِلَی حِینٍ** * الانبياء: ١١١) پس از منبر فرود آمد یکی از حاضران مجلس روی بوی کرد و گفت یا مسود وجوه المسلمین با معاویه بیعت کردی و مال را بوی گذاشتی امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه گفت خدای تعالی ملك بنی امیه را برسول صلّی الله علیه و سلّم نمود دید ایشانرا که بمنبر وی بالا میروند یکی بعد از دیگری این بر وی دشوار آمد خدای تعالی بوی فرو فرستاد که انا اعطیناك الكوثر یعنی نهر فی الجنة و انا انزلناه فی لیلة القدر و ما ادریك ما لیلة القدر لیلة القدر خیر من الف شهر مراد بالف شهر مدة ملك بنی امیه است راوی گوید که مدت ملك ایشان را حساب کردیم هزار ماه بود و آورده اند که چون امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه آن کار را بمعاویه گذاشت گفت ای ابو محمد بچیزی جوانمردی کردی که هرگز نفس مردان مرد بمثل آن جوان مردی نکرد ابوهريرة رضی الله عنه گوید که یکشب حسن بن علي رضی الله عنهما پیش رسول بود صلّی الله علیه و سلّم و وی را بسیار دوست میداشت وی را فرمود که پیش مادر خود رو من گفتم با وی همراه بروم فرمود که نی ناگاه برقی از آسمان آمد در روشنی آن برفت تا به پیش مادر خود رسید

و از جمله کرامات وی رضی الله تعالی عنه آنست که در بعضی از مواسم حج که پیاده بمکه میرفت پای مبارك وی ورم کرد یکی از موالی وی گفت کاشکی چندان سوار شوی که ورم پای تو فرو نشیند آنرا قبول نکرد و گفت چون بمنزل برسی ترا سیاهی پیش خواهد آمد که مقداری روغن داشته باشد از وی بخر و مکاس مکن مولای وی گفت پدر و مادر من فدای تو باد در هیچ منزلی کسی ندیدیم که وی را این دوا باشد درین منزل او کجا خواهد آمد چون بمنزل رسیدند سیاهی پیدا آمد فرمود که اینك آن سیاه که میگفتم برو و از وی روغن بخر و ثمن وی بوی ده چون آن مولی پیش آن سیاه آمد و روغن طلبید گفت که ای غلام این را از برای که می خری گفت از برای حسن بن علي رضی الله عنهما گفت مرا به پیش وی ببرکه من مولای ویم چون پیش وی رسید

گفت که من مولای تو ام و ثمن نمیگیرم لیکن خاتون مرا درد زه گرفته است دعا کن که خدای تعالی مرا پسری تمام اندام بدهد فرمود که بمنزل خود باز گرد که خدای تعالی ترا چنان پسری که خواستی داد و وی از شیعه ما خواهد بود چون آن سیاه بخانه خود رسید حال را چنان دید که فرموده بود

و ازانجمله آنست که روزی با یکی از اولاد زبیر رضی الله عنه در سفری بودند در نخلستانی که خشك شده بود فرود آمدند برای امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه در پای یك نخله فرش انداختند و برای زبیر در پای نخله دیگر زبیر گفت کاش برین نخله خرمای تر بودی تا بخوردمی امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه فرمود که خرمای تر میخواهی زبیر گفت آری دست بدعا برداشت و در زیر لب چیزی گفت که کس ندانست فی الحال یك نخل سبز شد و برگ بر آورد و بخرمای تر بار آور شد گفتند این سحر است شتربانی که با ایشان بود گفت این سحر نیست لیکن دعائیست مستجاب که از فرزند پیغمبر واقع شده است پس بآن نخله بالا رفتند و آنچه بار آورده بود ببریدند همه را کفایت کرد آنچه در مناقب وی از علم و عبادت و کرم وجود و غیر اینها از مکارم اخلاق نوشته اند و بصحت رسیده است بیش از آنست که استقصای آن توان کرد لا جرم دران شروع نمیرود آورده اند که ویرا زهر دادند و در وقت وفات وی امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه بر سر بالین وی بود فرمود که ای برادر من گمان میبری که ترا که زهر داده است گفت برای آن می پرسی که ویرا بکشی گفت آری فرمود که اگر آنکس باشد که من گمان می برم بأس و نکال خدای تعالی از همه سخت ترست و اگر نه باشد دوست نمیدارم که بیگناهی را برای من بکشند و مشهور آنست که ویرا خاتون وی جعده زهر داده است بفرموده معاویه وفات وی در اوائل ربیع الاول بوده است سنه خمسین من الهجرة رضی الله تعالی عنه

امیر المؤمنین حسین رضی الله تعالی عنه وی امام سیم است و ابو الائمه است کنیت وی ابو عبد الله است و لقب وی شهید و سید ولادت وی در مدینه بود روز سه شنبه چهارم ماه شعبان سنه اربع من الهجرة و گویند مدت حمل وی شش ماه بوده است و هیچ فرزند شش ماهه نیامده است مگر وی و یحیی بن زکریا علیهما السلام و میان ولادت امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه و علوق فاطمه رضی الله عنها امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه پنجاه روز بوده است و رسول صلّی الله علیه

و سلّم وی را حسین نام نهاده است و وی را جمالی بود که چون در تاریکی بنشستی از بیاض جبین و پرتو رخساره وی بوی راه بردندی و وی را از سینه تا پایها مشابهت بود برسول صلّی الله علیه و سلّم چنانچه امیر المؤمنین حسن را رضی الله عنه از سینه تا فرق و رسول صلّی الله علیه و سلّم فرموده است که حسین از من است و من از حسین خدای دوست دارد آنکس را که دوست دارد حسین را و حسین سبطی است از اسباط و روایت کرده اند که روزی حسن و حسین رضی الله عنهما پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم کشتی می گرفتند رسول صلّی الله علیه و سلّم مر حسن را گفت که بگیر حسین را فاطمه رضی الله عنها گفت یا رسول الله بزرگ را میگوئی که خردرا بگیر رسول صلّی الله علیه و سلّم گفت اینك جبرئیل علیه السّلام حسین را میگوید که حسن را بگیر و روایت است از ام الحارث که گفت پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم آمدم و گفتم یا رسول الله خوابی دیده ام که ازان ترسیده ام رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که چه دیدی گفتم دیدم که پاره از تن تو بریدند و در کنار من نهادند رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که اینك فاطمه پسری آرد و در کنار تو باشد بعد ازان امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه در وجود آمد و روایت است که روزی رسول صلّی الله علیه و سلّم حسین رضی الله عنه را بر ران راست خود نشانده بود و پسر خود ابراهیم را بر ران چپ جبرئیل علیه السّلام فرود آمد و گفت خدای تعالی این هردو را از برای تو جمع نخواهد کرد یکی را از تو باز خواهند شد اکنون تو ازین هردو یکی را اختیار کن رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود اگر حسین وفات کند بر فراق وی هم جان من بسوزد و هم جان علي و هم جان فاطمه و اگر ابراهیم برود بیشتر الم بر جان من باشد من الم خویش را اختیار کردم بر الم ایشان چنانچه بعد از سه روز ابراهیم وفات یافت هرگاه که حسین رضی الله عنه پیش پیغمبر آمدی پیغمبر صلّی الله علیه و سلّم ویرا بوسه دادی و گفتی (**اهلا و مرحبا بمن فدیته بابنی ابراهیم**)

ام سلمه رضی الله عنها گفته است که شبی رسول صلّی الله علیه و سلّم از خانه من بیرون رفت و بعد از زمانی دراز آمد ژولیده موی و غبار آلوده و چیزی در دست گرفته گفتم یا رسول الله این چه حالست که بر تو مشاهده میکنم فرمود که امشب مرا بموضعی بردند از عراق که آنرا کربلا گویند و جای قتل حسین رضی الله عنه و جماعتی از فرزندان بمن نمودند و من خونهای ایشان را بر می چیدم و اینست در دست من و دست بکشود و گفت این را بستان و نگاه دار من آنرا بستدم خاکی

بود سرخ آنرا در شیشه کردم و سر آنرا محکم ببستم چون حسین بن علي رضی الله عنهما بسفر عراق بیرون رفت آن شیشه را هر روز بیرون می آوردم و نگه می کردم و میگرستم چون روز دهم محرم رسید اول روز آنرا نگاه کردم بر قرار خود بود و باز در آخر روز نگاه کردم آن خاك دران شیشه خون تازه گشته بود دانستم که وی را کشته اند بسیار بگریستم اما خودرا فرو گرفتم تا دشمنان بزودی شماتت نکنند چون خبر شهادت وی آمد موافق همان روز بود و شهادت وی روز عاشوراء بوده است روز شنبه سنه احدی و ستین من الهجرة و مدت عمر وي پنجاه و هفت سال و پنج ماه بوده است

و از عایشه صدیقه رضی الله عنها آورده اند که روزی رسول صلّی الله علیه و سلّم با جبرئیل بود علیه السّلام حسین بن علي رضی الله عنهما بر ایشان در آمد جبرئیل علیه السّلام پرسید که این کیست رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمودکه پسر من است و وی را بر کنار خود نشاند جبرئیل علیه السّلام گفت زود باشد که وی را بکشند رسول صلّی الله علیه و سلّم پرسید که وی را که کشد جبرئیل علیه السّلام گفت که امت تو اگر خواهی ترا بگویم که وی را در کدام زمین خواهند کشت پس جبرئیل علیه السّلام اشارت بجانب کربلا کرد و قدری خاك سرخ گرفت و برسول صلّی الله علیه و سلّم نمود و گفت این از خاك مقتل وی است

و از امام زین العابدین رضی الله تعالی عنه آورده اند که فرموده است که در وقت توجه بکوفه در هیچ منزلی فرود نیامدیم و کوچ نکردیم مگر که امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه ذکر یحیی بن زکریا علیهما السلام کرده باشد یکروز فرمود که از خواری و بی اعتباری دنیا آنست که سر یحیی بن زکریا علیهما السلام بزنی نابکار از نابکاران بنی اسرائیل هدیه فرستادند سعید بن جبیر از ابن عباس رضی الله عنهما روایت کرده است که وی گفته که برسول صلّی الله علیه و سلّم وحی آمد که بجهت قتل یحیی بن زکریا علیهما السلام هفتاد هزار کس را کشتیم و برای فرزند تو دو هفتاد هزار کس را خواهیم کشت و بصحت رسیده است که هیچکس از قاتلان امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه و اصحاب وی نماند که پیش از مرگ فضیحت نشد و مبتلا نگشت بقتل یا ببلای دیگر **یکی از ثقات گوید** که چون سرهای عبید الله بن زیاد و اصحاب وی را بمسجد کوفه آوردند و گفتند در رحبه بنهادند من بآنجا رسیدم آواز مردم شنیدم که میگفتند آمد آمد ناگاه ماری آمد و بمیان آن سرها

در آمد و بسوراخ بینی عبید الله زیاد در رفت و ساعتی درنگ کرد و بیرون آمد و برفت تا غایب شد باز مردم گفتند که آمد آمد دیگر بار آن مار باز آمد و آنچه پیشتر کرده بود کرد همین نوع بار مکرر شد گویند که شمر بن ذی الجوشن مقداری زر سرخ در میان بارهای امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه یافته بود و بعضی را ازان بدختر خود داد و دختر وی آنرا بزرگری داد تا از برای وی زیوری سازد چون زرگر آن زر را بآتش برد در آتش هبا و ناچیز شد چون شمر آنرا شنید زرگررا طلبید و باقی زر را بوی داد که این را در حضور من در آتش نه چون زرگر آنرا در آتش بنهاد آن نیز ناچیز شد و می آرند که شتری چند که از امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه مانده بود آن بدبختان آنرا بکشتند و بپختند چنان تلخ بود که ازان هیچکس لقمه نتوانست خورد یکی از ثقات گوید که با مردی از قبیله طی گفتم که بما رسیده است که شما نوحه جنیان را بر امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه شنیده اید گفت آری هیچ آزاد و بنده را ازین قبیله نپرسی مگر که ازین معنی ترا خبر دهد گفتم من دوست میدارم که از تو بشنوم آنچه خود ازیشان شنیده گفت من ازیشان شنیدم که میگفتند:

مسح الرسول جبینه فله بریق فی الخدود * ابواه من علیاء قریش و جده خیر الجدود

و میگویند که چون یکی از بدبختان در مدینه خطبه خواند و بقتل امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه اظهار بشاشت کرد شب آنرا در مدینه آوازی شنیدند و صاحب آواز را ندیدند که میخواند:

ایها القاتلون جهلا حسینا * ابشروا بالعذاب و التنکیل

کل من فی السماء یدعو علیکم * من نبی و ملائك و قبیل

قد لعنتم علی لسان بن داود * وعیسی بن مریم صاحب الانجیل

ویکی از غازیان ارض روم گفته است که در یکی از کنائس ایشان دیدم که نوشته بودند:

أترجو امة قتلت حسینا * شفاعة جده یوم المعاد

پرسیدم که این را که نوشته است گفتند نمیدانیم و از زید بن ارقم آرند رضی الله عنه که چون ابن زیاد فرمود که سر امیر المؤمنین حسین را رضی الله عنه بر نیزه کرده در کوچهای کوفه بگردانند من در غرفه خانه خود بودم چون به برابر من رسید از سر وی شنیدم که می خواند (**اَمْ حَسِبْتَ اَنَّ اَصْحَابَ الْکَهْفِ وَ الرَّقِیمِ کَانُوا مِنْ آیَاتِنَا عَجَبًا** * الکهف: ۹) از هیبت موی بر اندام من بر خاست ندا کردم که و الله این سرتست یا ابن رسول الله و امر تو عجبتر است می آرند که معمر و زهری رحمهما الله در مجلس عبد الملك بودند ولید پرسید که کدام از شما میدانید که در روز قتل حسین

رضی الله عنه حال سنگهای بیت المقدس چه بود زهری رحمه الله گفت چنین بمن رسیده است که هیچ سنگهارا بر نداشتند که مگر در زیر او خون پاره یافتند و از **دیگری آرند** که گفت چون حسین بن علي رضی الله عنهما شهید شد از آسمان خون بارید و هر چیز که مارا بود پر خون شد و چند روز آسمان در چشم ما چون خون بسته مینمود و چون بعضی از ائمه اهل بیت مذکور شدند ذکر سائر ائمه نیز اگر چه بشرف صحبت حضرت رسالت صلّی الله علیه و سلّم مشرف نشده اند با آن انضمام می باید تا آن سلسله که آنرا علمای دین و عرفای اهل یقین لعزتها و نفاستها سلسلة الذهب نامیده اند از صورت انضمام نیفتد و بعد از اتمام آن انشاء الله تعالی رجوع بذکر خوارق و کرامات بعضی دیگر از صحابه رضی الله عنهم خواهد افتاد

علي بن الحسين رضی لله تعالی عنهما وی امام چهارم است و کنیت وی ابو محمد و ابو الحسن و ابوبکر نیز گفته اند و لقب وی سجاد و زین العابدین است ولادت وی در مدینه بوده است سنه ثلاث و ثلاثین من الهجرة و قیل سنه ثمان و ثلاثین و قیل سنه ست و ثلاثین و مادر وی شهربانوست دختر یزدجرد که از اولاد نوشیروان عادل است و وفات وی در ثامن عشر محرم بوده است سنه اربع و تسعین و قیل سنه خمس و تسعین و گفته اند سبب آنکه ویرا زین العابدین نام کرده اند آن بود که یك شب در نماز تهجد بود شیطان بصورت اژدرهائی متمثل شد تا ویرا از عبادت باز دارد و بطرف لهو و لعب مشغول سازد بوی هیچ التفات ننمودند حتی که انگشت پای ویرا بگرفت نیز التفات نکرد پس چنان گزد که دردناك شد هنوز نماز خودرا قطع نکردند پس خدای تعالی بر وی منکشف کردانید که آن شیطانست ویرا دشنام داد و طپانچه زد و گفت دور شو ای خوار و ذلیل آن ملعون چون دور شد بر خاست تا ورد خود تمام کند آوازی شنید و قایل را ندید که میگفت انت زین العابدین سه بار و گفته اند که هرگاه وضو ساختی گونه وی زرد شدی و لرزه بر اندام وی افتادی چون ویرا ازان پرسیدندی فرمودی که میدانید که پیش که خواهم ایستاد و گفته اند که وقتی در خانه نماز میگزارد آتش افتاد و وی در سجده بود هر چند فریاد کردند که یا ابن رسول الله یا ابن رسول الله النار النار سر خود از سجده بر نداشت چون آتش بنشست از وی پرسیدند که چه چیز ترا غافل گردانید ازین آتش گفت آتش آخرت و ویرا کرامات و خوارق عادات بسیار است

و ازانجمله آنست که زهری رحمة الله علیه گفته است که علي بن الحسين را رضی الله عنهما

دیدم که عبد الملك بن مروان فرموده بود که بندهای گران بر پای وی نهاده بودند و غل بر دست و گردن وی و نگاهبانان بر وی گماشته ازیشان اجازت خواستم که بر وی سلام کنم و وداع کنم بر وی در آمدم و وی در خیمه بود چون ویرا بدان حال دیدم بگریستم و گفتم چه بودی که بجای تو من بودمی و تو سلامت بودی فرمود که ای زهری تو پنداری ازین که بر دست و پای و گردن منست من در رنجم بدانکه اگر من بخواهم این دور شود و می باید که اگر بتو و امثال تو اندوهی رسد عذاب خدای تعالی را یاد کنی تا آن بر تو آسان گردد بعد ازان دست خودرا از غل بیرون کرد و پای خود را از بند و گفت ای زهری من دو منزل پیش با ایشان همچنین نخواهم رفت چون چهار روز ازین بر آمد گماشتگان بر وی بمدینه باز گشتند و ویرا در مدینه می طلبیدند و نیافتند و بعضی از ایشان گفتند که در منزلی فرود آمده بودیم و ویرا نگاه میداشتیم چون بامداد کردیم در میان محمل وی غیر از قید وی هیچ نیافتیم زهری رحمة الله علیه گفته است که بعد ازان پیش عبد الملك مروان رفتم مرا از حال علي بن الحسین رضی الله عنهما پرسید گفتم آنچه دانستم گفت در همان وقت که گماشتگان من اورا گم کرده بودند بر من در آمد و گفت میان من و تو چه افتاده است ویرا گفتم پیش من اقامت کن گفت نمیخواهم پس بیرون رفت و والله که من از خوف و هیبت وی پر بر آمده بودم و زهری رحمة الله علیه هر گاه که علي بن الحسین را رضی الله عنهما یاد میکرد میگریست و میگفت وی زین العابدین است

و ازانجمله آنست که یکی از ثقات گفته است که روزی بدر خانه علي بن الحسین رضی الله عنهما رفتم نخواستم که آواز دهم بنشستم تا بیرون آمد بر وی سلام کردم و دعا گفتم جواب من باز داد پس بپای دیواری آمد وگفت ای فلان این دیوار را میبینی گفتم بلی یا ابن رسول الله گفت روزی تکیه برین دیوار کرده بودم و اندوهگین بودم ناگاه دیدم که مردی خوب منظر جامهای نیکو در بر پیش روی من ایستاده در من نظر میکرد بعد ازان گفت یا علي بن الحسین چرا ترا اندوهگین می بینم اگر برای دنیاست دنیا رزقی است حاضر که میخورد از این برّ و فاجر گفتم اندوه من از برای دنیا نیست ودنیا چنانست که تو میگوئی پس گفت اگر اندوه تو برای آخرتست آن وعده آنست صادق و حکم خواهد کرد دران پادشاهی قاهر گفتم اندوه من نه از برای اینست و آخرت چنان خواهد بود که تو میگوئی پس گفت ای علي اندوه تو از چیست گفتم میترسم از فتنه ابن زبیر

گفت ای علي هيچكس را ديدی كه از خدای تعالی چيزي خواست كه بوی نداد گفتم نی گفت هيچ كس را ديدی كه از خدای تعالی ترسيد و كفايت كار وی نكرد گفتم نی بعد ازان غايب شد مرا گفتند يا علي بن الحسين اين خضر بود عليه السّلام كه با تو راز گفت

و ازانجمله آنست كه همين راوی گفته است كه روزی پيش علي بن الحسين بودم رضی الله عنهما جوقی از عصافير گرد وی می گشتند و بانگی ميكردند فرمود كه ای فلان هيچ ميدانی كه اين عصافير چه ميگويند گفتم نی گفت تقديس پروردگار خود ميكنند و قوت امروز خود می طلبيد

و ازانجمله آنست كه در ميانه شب سايلی ميگفت كه اين الزاهدون فی الدنيا الراغبون فی الآخرة از جانب بقيع هاتفی آواز داد كه آواز وی را می شنيدند و ويرا نميديدند كه آن علي بن الحسين است رضی الله عنهما

و ازانجمله آنست كه روزی با جمعی از اولاد و موالی و غير ايشان بصحرا آمده بود بيرون سفره نهادند تا چاشت خورند آهوئی آمد و نزديك ايشان بيستاد روی بوی كرد كه من علي بن حسين بن علي بن ابی طالبم و مادر من فاطمه رضی الله عنها بنت رسول الله صلّی الله عليه و سلّم است بيا و باما چاشت بخور آن آهو آمد و با ايشان چيزی خورد چندانكه خواست پس بيك سو رفت بعضی از غلامان وی گفتند كه باز ويرا بخوان فرمود كه ويرا زنهار خواهم داد زنهار مرا بر نيندازيد گفتند نيندازيم گفت من علي بن حسين بن علي بن ابی طالبم و مادر من فاطمه رضی الله عنها بنت رسول الله صلّی الله عليه و سلّم است و بيا و باما چاشت خورآن آهو باز آمد تا بر مايده بايستاد و با ايشان چيزی خوردن آغاز كرد يكی ازان جماعت دست بر پشت وی نهاد برميد علي بن الحسين رضی الله عنهما با وی گفت بر انداختی زنهار مرا هرگز ديگر با تو سخن نخواهم گفت

و ازانجمله آنست كه روزی ناقه وی در راه كاهلی ميكرد و نميرفت ويرا بخوابانيد و تازيانه و عصا بوی نمود و گفت تيزتر برو و گر نه ترا باين تازيانه و عصا بزنم آن شتر تيز رفتن گرفت و بعد ازان ديگر كاهلی نكرد

و ازانجمله آنست كه روزی با اصحاب خود در صحرائی نشسته بود ناگاه آهوئی آمد و در برابر وی بايستاد و دست خود بر زمين ميزد و بانگی ميكرد حاضران گفتند يا ابن رسول الله صلّی الله عليه و سلّم اين آهو چه ميگويد فرمود كه ميگويد فلان قريشی ديروز بچه مرا گرفته است و من

از دیروز ویرا شیر نداده ام در دل بعضی حاضران انکاری در آمد کسی را بفرستاد تا آن قریشی را آورد فرمود که این آهو از تو شکایت میکند که دیروز بچه ویرا گرفته و ازان وقت شیر نداده اکنون از من در خواست میکند که از تو در خواهم تا بچه ویرا بوی باز دهی تا شیر دهد و چون شیر دهی بتو باز گرداند آن قریشی بچه وی را حاضر کرد ویرا شیر داد علي بن الحسين رضی الله عنهما ازان قریشی در خواست کرد که آن آهو بچه را بوی بخشد بخشید علي بن الحسين رضی الله عنهما ویرا نیز به مادرش بخشید با بچه خود روان شد و بانگی میکرد گفتند یا ابن رسول الله وی چه میگوید فرمود که شما را دعا می کند و میگوید جزاکم الله خیرا

و ازانجمله آنست که در شبی که وفات میکرد فرزند خود محمد باقر رضی الله عنه را گفت ای پسر برای من آب وضو بیار آورد گفت آب دیگر بیار که درین آب جانوری مرده است شب تاريك بود چراغ آورد و احتیاط کرد موشی در آن آب مرده بود آب دیگر آورد وضو ساخت وگفت ای فرزند امشب وعده من رسیده است وویرا وصیت کرد

و ازانجمله آنست که ویرا ناقه بود که چون بمکّه میرفت تازیانه را از پیش پالان وی می آویخت هیچ حاجت بآن نمی شد که ویرا بزند تا آن وقت که باز بمدینه میرسید چون وی وفات کرد آن ناقه بسر قبر وی آمد و سینه بر زمین نهاد و ناله میکرد امام محمد باقر رضی الله عنه آمد و گفت برخیز که خدای تعالی برکت دهاد ترا بر نخاست گفت ویرا بگذارید که میرود سه روز آنجا بود بعد ازان بمرد

و ازانجمله آنست که بعد از مقتل امیر المؤمنين حسين رضی الله عنه محمد بن الحنفيه رضی الله عنه پیش علي بن الحسين آمد و گفت من عم تو ام و بسن از تو بزرگترم و بامامت سزاوار ترم سلاح رسول صلّی الله علیه و سلّم را بمن ده علي بن الحسين رضی الله عنه گفت ای عم از خدای تعالی بترس و دعوی آنچه حق تو نیست مکن دیگر بار محمد بن الحنفيه رضی الله عنه مبالغه کرد فرمود که ای عم بیا که تا پیش حاکم رویم که میان ما حکم کند گفت آن حاکم کیست فرمود که حجر الاسود هردو پیش وی آمدند فرمود که ای عم سخن گوی سخن گفت هیچ جواب نیامد بعد ازان دست بدعا برداشت و خدای تعالی را باسماء عظام بخواند و طلب آن کرد که حجر الاسود را بسخن آورد پس روی بحجر الاسود کرد و گفت بحق آن خدائی که مواثیق بندگان خودرا در تو

نهاده است که مارا خبر کن که امامت و وصایت بعد از حسین بن علي حق کیست حجر الاسود بر خود بجنبید چنانکه نزدیك بود که از جای خود بیفتد و بزبان عربی فصیح گفت ای محمد بن حنفیه مسلم دار که امامت و وصایت بعد از حسین بن علي حق علي بن الحسین است رضی الله عنهم

و ازانجمله آنست که در طواف دست زنی و مردی بر حجر الاسود چسپید هر چند جهد کردند از آنجا باز نشد مردم گفتند دستهای ایشانرا می باید برید ناگاه دران میانه علي بن الحسین رضی الله عنهما آنجا رسید و آنرا دید پیش آمد و دست مبارك بر ایشان مالید دستهای ایشان کشاده شد و برفتند

و ازانجمله آنست که عبد الملك بن مروان بحجاج نوشت که از قتل بنی عبد المطلب اجتناب نمای که آل ابوسفیان دران مبالغه نمودند مدّت ملك ایشان زود منقطع شد آن نوشته را پنهان بحجاج فرستاد علي بن الحسین رضی الله عنه ازان آگاه شد بعبد الملك نوشت که در فلان روز و در فلان ساعت به حجاج مکتوبی چنین و چنین نوشتی رسول صلّی الله علیه و سلّم مرا خبر داد که آن پسندیده خدای تعالی افتاد و ملك ترا ثبات داد مقداری از زمان بران افزود و آن نوشته را بغلامی داد بر راحله خود سوار کرد و بوی فرستاد و چون عبد الملك تاریخ آنرا موافق کتابت خود یافت دانست که آن حقست بسیار شادمان شد و آن راحله را آنقدر دراهم که طاقت داشت بار کرد و بوی فرستاد

و ازانجمله آنست که منهال بن عمرو گوید که به حج رفته بودم بر علي بن الحسین رضی الله عنهما در آمدم از من پرسید که حال خزیمه بن کاهل الاسدی چیست گفتم که ویرا در کوفه زنده گذاشتم دست بدعا بر آورد و گفت اللّهمّ اذقه حر الحدید اللّهمّ اذقه حر النار چون بکوفه باز گشتم مختار بن ابی عبیده خروج کرده بود با وی سابقه دوستی داشتم سوار شدم تا با وی ملاقات کنم چون بوی رسیدم سوار می شد با وی همراه شدم بموضعی رسید و بایستاد و انتظار کسی برد ناگاه دیدم که خزیمه را حاضر کردند مختار گفت الحمد لله که خدای تعالی مرا بر تو دست داد و جلّاد را طلبید و بفرمود تا دستهای ویرا ببریدند و پای های ویرا نیز ببریدند بعد ازان گفت آتش بیارید خرواری نی بیاوردند و خزیمه را در میان آن نهادند و آتش در آنجا زدند و بسوختند چون آنرا مشاهده کردم گفتم سبحان الله مختار از من پرسید که چرا سبحان الله گفتی قصّه دعای علي بن

الحسين را رضى الله عنهما با وى گفتم مرا سوگند داد که تو خود شنیدی آنرا از وی گفتم بلی فرود آمد و دو رکعت نماز گزارد بعد ازان ساعتی درنگ کرد و سر بسجده نهاد و دیری در سجده بود پس سر برداشت و روان شد و من نیز با وی روان شدم راه وی بر در خانه من افتاد ویرا مراعات کردم که فرود آی که طعامی حاضر کنم گفت ای منهال مرا خبر دادی که خدای تعالی دعاهای علي بن الحسين را رضى الله عنهما اجابت کرد پس میگوئی که بیا تا چیزی خوریم امروز روز آنست که روزه دارم شکرانه آنرا که خدای تعالی مرا این توفیق داد

محمد بن علي بن الحسين رضى الله تعالى عنهم وی امام پنجم است کنیت وی ابوجعفر است و لقب وی باقر و سمى بذلك لتبقره فى العلم و هو توسعه فيه مادر وی فاطمه بود بنت الحسن بن علي رضى الله عنهما ولادت وی در مدینه بود روز جمعه سوم ماه صفر سنه سبع و خمسين من الهجرة پیش از قتل امير المؤمنين حسين رضى الله عنه بسه سال و وفات وی در سنه اربع و عشر و مائة بود و سنّ وی آنوقت پنجاه و هفت بود و قبر وی در بقیع است نزدیك پدر وی وی گفته است که بر جابر بن عبد الله رضى الله عنه در آمدم و بر وی سلام کردم در وقتی که چشم وی پوشیده بود سلام مرا جواب داد گفت کیستی تو گفتم محمد بن علي بن الحسين گفت ای فرزند من پیشتر آی پیشتر آمدم دست مرا ببوسید پس میل کرد تا پای مرا ببوسد من دور شدم گفت ان رسول الله صلّى الله عليه و سلّم يقرئك السلام من گفتم و على رسول الله السلام و رحمة الله و بركاته پس گفتم این چون بوده است ای جابر گفت روزی با رسول صلّى الله عليه و سلّم بودم مرا گفت ای جابر شاید که تو بمانی تا آنوقت که ملاقات کنی با یکی از فرزندان من که ویرا محمد بن علي بن الحسين گویند خداوند تعالی ویرا نور و حکمت خواهد داد ویرا از من سلام برسان و در روایتی دیگر از جابر رضى الله عنه چنین آمده است که گفت قال لى رسول الله صلّى الله عليه و سلّم يوشك ان تبقى حتى تلقى ولدا من الحسين يقال له محمد يبقر علم الدين بقرا فاذا لقيته فاقرأه منى السلام و در بعضی روایت چنین آمده است که رسول صلّى الله عليه و سلّم جابر را گفت که بقای تو بعد از ملاقات وی اندکی خواهد بود هم دران چند روز جابر وفات کرد رضى الله عنه و از وی کرامات و خوارق عادات بسیار روایت کرده اند

و ازانجمله آنست که یکی از ثقات گوید که با محمد بن علي بن الحسين رضى الله عنهم

بدار هشام ابن عبد الملك بگذشتيم درانوقت كه بناى آن ميكردند فرمود كه و الله اين دار خراب كرده شود و الله كه خاك اين را ازينجا نقل كنند و والله كه هر آينه سنگهاى بناى آن ظاهر شود راوى ميگويد كه مرا ازان سخن عجب آمد كه دار هشام را كه خراب تواند كرد چون هشام وفات كرد وليد بن هشام فرمود تا آنرا خراب كردند و خاك آنرا بيرون بردند چنانكه سنگهاى آن نماينده شد و من آنرا ديدم

و ازانجمله آنست كه اين راوى گويد كه با وى بودم كه برادر وى زيد بن علي رضى الله عنهم بر ما بگذشت فرمود كه و الله اين در كوفه خروج كند و ويرا بكشند وسر ويرا بگردانند وباينجا آرند وبر سر قصبه كنند مارا از سخن وى عجب آمد كه در مدينه قصب نبود چون سر ويرا آوردند قصبه نيز با آن آوردند

و ازانجمله آنست كه ديگرى گفته است كه جعفر بن محمد رضى الله عنهما گفت كه پدر من وصيّت كرد كه چون من بميرم تو مرا دفن كن وغسل ده زيراكه امام را جز امام نشويد وديگر گفت كه برادر تو عبد الله زود باشدكه دعوى امامت كند و مردم را بخود خواند ويرا بگذار كه عمر وى كوتاه خواهد بود چون پدر من وفات يافت من ويرا غسل كردم و برادر من عبد الله دعوى امامت كرد وچندان نزيست چنانكه پدر گفته بود

و ازانجمله آنست كه فيض بن مطر گويد كه بر ابو جعفر محمد بن علي رضى الله عنهما در آمدم و ميخواستم كه ويرا از نماز شب در محمل سؤال كنم چون در آمدم بى آنكه من سخن گويم فرمود كه كان الرسول صلّى الله عليه و سلّم يصلى على راحلته حيث توجّهت به

و ازانجمله آنست كه ديگرى گفته است كه اجازت خواستم تا بر ابوجعفر رضى الله عنه در آيم گفتند تعجيل مكن نزديك وى جماعتى اند از اخوان تو چندان بر نيامد كه دوازده مرد بيرون آمدند قباهاى تنگ در بر و موزها در پاى سلام كردند و بگذشتند بعد ازان من بر وى در آمدم گفتم اين جماعت را كه از پيش تو بيرون آمدند نمى شناسم ايشان چه كسانند فرمود كه اين برادران شما اند از جن پرسيدم كه ايشان بر شما ظاهر ميشوند فرمود كه آرى همچنانكه شما پيش ما مى آئيد و از حلال و حرام مى پرسيد ايشان نيز مى آيند

و ازانجمله آنست كه جعفر بن محمد رضى الله عنه گفته است كه روزى پدر من فرمود كه

از مدّت عمر من پنج سال بیش نمانده است چون وی وفات یافت حساب کردیم راست آمد بی زیادت و نقصان

و ازانجمله آنست که دیگری گفته است با محمد بن علي رضی الله عنهما میان مکّه و مدینه میرفتیم وی بر بغله سوار بود و من بر درازگوشی ناگاه دیدم که گرگی از بالای کوه فرود آمد تا بنزدیك محمد بن علي رضی الله عنهما رسید وی بغله خود نگاه داشت و گرگ دست خود بر پیش زین بغله نهاد و دیری با وی سخن گفت و وی گوش میکرد با گرگ گفت برو که چنان کردم که میخواستی گرگ برفت با من گفت که میدانی که چه می گفت گفتم الله و رسوله و ابن رسوله اعلم فرمود که وی گفت که جفت مرا درین کوه درد زه سخت گرفته است دعا کن تا خدای تعالی ویرا خلاصی دهد و هیچ تن را از نسل من بر شیعه تو مسلط نگرداند من گفتم که دعا کردم

و ازانجمله آنست که یکی از سلف گوید که در مکّه بودم اشتیاق محمد بن علي بن الحسین رضی الله عنهم بر من غالب شد خاصه از برای وی بمدینه رفتم دران شبی که بمدینه رسیدم باران گرفت و سرمای سخت بود نیم شب بود که بسرای وی رسیدم در فکر بودم که همان ساعت در بکوبم یا صبر کنم تا بامداد بیرون آید ناگاه آواز وی آمد که گفت ای جاریه از برای فلانکس در بکشای که ویرا امشب سرما و باران رسیده است جاریه آمد و در را بکشاد و من در آمدم

و ازانجمله آنست که دیگری گوید که بدر سرای وی رفتم مرا دستوری نداد و غیر مرا دستوری داد بسیار اندوهگین بخانه خود رفتم و مرا خواب نمی آمد در فکر شدم و با خود گفتم بکه باز کردم اگر بجماعت مرجیه باز کردم ایشان چنین میگویند و اگر بقدریه باز کردم ایشان چنین میگویند و اگر بحروریه چنین و اگر زیدیه چنین و سخن هیچ یك بی فسادی نیست درین فکر بودم تا بانگ نماز بامداد گفتند ناگاه آواز آمد که کس درمیکوبد گفتم کیست گفت رسول محمد بن علي بن الحسین بیرون رفتم گفت اجابت کن که ترا میخواند جامه پوشیدم و برفتم چو بر وی در آمدم گفت ای فلان نه بمرجیه باز کرد و نه بقدریه و نه بزیدیه و نه بحروریه بما باز کرد

و ازانجمله آنست که دیگری گفته است که در میان مکّه و مدینه بودم که ناگاه از دور سیاهی بنمود و گاهی ظاهر می شد و گاهی پنهان میشد چون نزدیك رسید دیدم که کودکی هفت ساله یا هشت ساله بر من سلام کرد جواب دادم بعد ازان گفتم من این قال من الله فقلت و الی این

قال الى الله فقلت فما زادك قال التقوى فقلت من انت قال انا رجل عربى فقلت ابن لى قال انا رجل قرشى فقلت ابن لى قال انا رجل هاشمى فقلت ابن لى قال انا رجل علوى ثم انشد:

فنحن على الحوض ذوّاده * نذود و يسعد و رّاده

فما فاز من فاز الاّ بناء * و ما خاب من جائنا زاده

ثم قال انا محمد بن علي بن الحسين بن علي بن ابى طالب چون باز نگریستم ويرا نديدم نميدانم كه بآسمان بالا شد يا بزمين درون شد

و ازانجمله آنست كه ديگرى گفته است كه از باقر رضى الله عنه پرسيدم كه و ما حق المؤمن على الله روى خودرا از من بگردانيد سه بار تكرار آن سؤال كردم بار سوم گفت حق مؤمن بر خداى تعالى آنست كه اگر آن نخله را گويد كه بيا بيايد چون دران نخله كه اشارت كرده بود بآن نظر كردم ديدم كه در حركت آمد تا بيايد بسوى وى اشارت كرد كه بجاى خود قرار گير كه باين آمدن ترا نخواستم

و ازانجمله آنست كه ديگرى گفته است كه بدرخانه باقر رضى الله عنه رفتم و در را به كوفتم كنيزكى بيرون آمد كه پستان وى در آغاز خاستن بود دست بر سر پستان وى زدم و گفتم مولاى خودرا بگوى كه فلان بر در است از درون خانه آواز داد كه درون آى كه مادر مباد ترا درون رفتم و گفتم من بآن بدى نينديشيده بودم فرمود كه راست ميگوئى امّا اگر شما گمان مى بريد كه اين ديوارها پيش ابصار ما حجاب ميشود چنانچه پيش ابصار شما پس ميان ما و شما چه فرق باشد زنهار كه ديگر چنين نكنى

و ازانجمله آنست كه ديگرى گفته است كه حبابه والبيه بر باقر رضى الله عنه در آمد فرمود كه چرا پيش ما دير مى آئى حبابه گفت كه بر سر من سفيدى پيدا شده است كه خاطر مرا مشغول ميدارد باقر رضى الله عنه فرمود كه آنرا بمن نماى بوى نمود دست مبارك بآن فرود آورد سياه شد پس فرمود كه آينه بوى دهيد دادند ديد كه موى وى سياه شده است

و ازانجمله آنست كه ديگرى گفته است كه با باقر رضى الله عنه در مسجد رسول صلّى الله عليه و سلّم بودم دران روزها كه علي بن الحسين رضى الله عنهما وفات كرده بود ناگاه داود بن سليمان ومنصور دوانقى در آمدند داود پيش باقر رضى الله عنه آمد ودوانقى جاى ديگر بنشست باقر

رضی الله عنه گفت که دوانقی چون پیش ما نیامد داود عذری گفت فرمود که چندان دیر بر نیاید که دوانقی والی امر خلق شود و مالك شرق و غرب گردد و عمر دراز یابد و چندان کنوز جمع کند که پیش از وی کسی نکرده باشد داود بر خاست و آنرا با دوانقی گفت دوانقی پیش وی آمد و گفت مرا هیچ از آمدن پیش تو باز نداشت مگر تعظیم و اجلال تو پس پرسید که آن چه سخن بود که داود گفت فرمود که راست است و چنان خواهد شد دیگر پرسید که ملك ما پیش از ملك شما خواهد بود فرمود که آری دیگر پرسید که مدت ملك ما بیشتر باشد یا مدت ملك بنی امیّه فرمود که مدت ملك شما دراز تر باشد و هر آینه بگیرند ملك را کودکان شما و با آن بازی کنند چنانکه با گوی کنند اینست آنچه از پدر من بمن رسیده است چون ملك بدوانقی رسید از قول باقر رضی الله عنه تعجب مینمود

و ازانجمله آنست که ابو بصیر که بصر وی مکفوف بوده است گفته که روزی باقر را رضی الله عنه گفتم که شما ذریت پیغمبرید صلّی الله علیه و سلّم فرمود که آری گفتم که پیغمبر صلّی الله علیه و سلّم وارث همه پیغمبران است فرمود که آری علوم ایشانرا میراث گرفته است گفتم شما نیز میراث گرفته اید علم پیغمبر را صلّی الله علیه و سلّم گفت آری گفتم شمارا قدرت آن هست که مرده را زنده گردانید و کور مادر زاد را و ابرص را مبرا گردانید از کوری و برص و خبر کنید مردم را از آنچه در خانهای خود میخورند و ذخیره می نهند فرمود که آری باذن الله تعالی بعد ازان فرمود که پیش نشین پیش نشستم دست مبارك را بروی من فرود آورد چشم من بینا شد چنانکه کوه و دشت و آسمان و زمین را دیدم بعد ازان دست بر روی من فرود آورد بحال خود باز گشتم فرمود که ازین دو حال کدام را میخواهی آنرا که چشم تو بینا شود و حساب تو بر خدای تعالی باشد یا آنکه چشم تو نابینا باشد و بی حساب ببهشت روی گفتم آنرا که نابینا باشم و بی حساب ببهشت روم

و ازانجمله آنست که دیگری گفته است که قریب به پنجاه تن بودیم در حضور باقر رضی الله عنه ناگاه شخصی از کوفه در آمد که کار وی آن بوده است که دانه خرمای فروخته است روی بباقر کرد رضی الله عنه که فلانکس در کوفه چنین گمان دارد که با تو فرشته است که کافررا از مؤمن و شیعه ترا از اعدای تو جدا میسازد و ترا بآن شناسا میگرداند باقر رضی الله عنه از وی پرسید که حرفه تو چیست گفت گندم میفروشم فرمود که دروغ میگوئی گفت که گاه گاه جو نیز

میفروشم فرمود که چنین نیست که میگوئی بلکه حرفه تو آنست که دانه خرما میفروشی آن شخص گفت ترا باین که خبر کرد فرمود که فرشته ایست ربّانی که مرا شناسا میگرداند بشیعه من و عدوی من و تو نخواهی مرد مگر بفلان علت راوی میگوید که چون بکوفه باز گشتم از احوال آن شخص پرسیدم گفتند سه روز است که وی مرده است وبهمان علّت مرده بودکه باقر رضی الله عنه فرموده بود

و ازانجمله آنست که دیگری گفته است که روزی باقر رضی الله عنه سوار شد ومن نیز با وی سوار شدم چون اندکی راه برفتیم دو شخص پیش آمدند باقر رضی الله عنه فرمود که اینها دزدان اند اینها را بگیرید و محکم به بندید غلامان وی آن دو شخص را محکم به بستند یکی از معتمدان خودرا گفت باین کوه بر آی بر بالای آن غاریست بآنجا در آی و هر چه یابی بیار آن معتمد برفت و دو جامه دان پر رخت آورد و یك جامه دان دیگر از موضعی دیگر بیرون آوردند باقر رضی الله عنه فرمود که صاحبان این جامه دانها یکی حاضر است و یکی غایب چون بمدینه باز گشتیم صاحب آن دو جامه دان نخستین جماعتی را تهمت کرده بود و والی ایشانرا عقاب میکرد باقر رضی الله عنه فرمود که اینهارا عقاب مکنید و آن دو جامه دانرا بصاحب آنها داد و فرمود تا دزدانرا قطع ید کردند یکی از ایشان گفت که الحمد لله که قطع ید و توبه من بر دست فرزند رسول صلّی الله علیه و سلّم واقع شد باقر رضی الله عنه فرمود که دست بریده تو به بیست سال پیش از تو بهشت رفت آن شخص بیست سال دیگر بزیست و بعد از سه روز صاحب آن جامه دان دیگر آمد باقر رضی الله عنه فرمود که در جامه دان تو هزار دینار است از آن تو و هزار دینار از آن دیگری و از جامها چنین و چنین وی گفت اگر بدانی که نام صاحب آن هزار دینار چیست راست باشد فرمود که نام وی محمد بن عبد الرحمن و وي مردی صالح است و کثیر الصدقه و کثیر الصلاة است و اکنون بیرون است در انتظار تو آن شخص نصرانی بود و گفت آمنت بالله الذی لا اله الاّ هو و انّ محمدا عبده و رسوله و مسلمان شد

و ازانجمله آنست که ابو بصیر روایت کند که باقر رضی الله عنه فرمود که من مردی میشناسم که اگر بکنار دریا برسد همه دواب بحررا و امهات و عمّات و خالات ایشان را بداند

و ازانجمله آنست که دیگری گفته است که با جماعتی بدهلیز خانه باقر رضی الله عنه در آمدیم شنیدیم که کسی بلغت سریانی چیزی میخواند بآواز خوش و میگرید گمان بردیم که مگر یکی

از اهل کتاب چیزی میخواند چون در آمدیم هیچکس نبود گفتیم شنیدیم که کسی بلغت سریانی چیزی میخواند بآواز خوش گفت مناجات فلان نبی را یاد دارم و خواندم مرا گریانید

و ازانجمله آنست که دیگری گفته است که روزی ابن عکاشه اسدی بر باقر رضی الله عنه در آمد و فرزند وی جعفر پیش وی ایستاده بود ابن عکاشه گفت جعفر بآن سن رسیده است که ویرا زن دهی چرا ویرا زن نمیدهی و پیش باقر رضی الله عنه صرّه زر بود سر بمهر نهاده فرمود که درین زودی از بربرنخاسی خواهد آمد و در فلان موضع نزول خواهد کرد و چون دیگر بار بر وی رد آمدیم فرمود که شمارا نگفتم که نخاسی خواهد آمد آمده است بروید وباین صرّه جاریه بخرید چون پیش نخاسی رفتیم گفت هر چه داشتم فروختم مگر دو کنیزك که هر یك از دیگری بهتر است گفتیم بیرون آر تا به بینم هردو را بیرون آوردند یکی را اختیار کردیم و گفتم که بچند میفروشی گفت که بهفتاد دینار گفتیم که چیزی کم کن گفت که هیچ کم نمیکنم پس ما بگفتیم که هر چه درین صرّه باشد میخریم و نمیدانیم که درانجا چند است و نزدیك نخاسی مردی بود ابیض الرأس و اللّحیة گفت که صرّه را بکشائید و وزن کنید نخاسی گفت مکشائید که اگر یك حبّه از هفتاد دینار کم باشد نخواهم فروخت دیگر بار آن پیر مبالغه کرد که وزن کنید صرّه را بگشادیم و وزن کردیم هفتاد دینار بود بی زیادت و نقصان پس جاریه را گرفتیم و بر باقر رضی الله عنه در آوردیم و جعفر پیش وی ایستاده بود باقر را رضی الله عنه بآنچه گذشته بود خبر کردیم شکر خدای تعالی گفت پس ازان جاریه پرسید که نام تو چیست گفت حمیده فرمود که حمیدة فی الدنیا و محمودة فی الاخرة پس گفت مرا خبر ده که بکری یا ثیب گفت بکر فرمود که این چون بوده است که هیچ جاریه از دست نخاسان سلامت نمی جهد گفت هر گاه که این نخاسی پیش من می آمد و قصد من میکرد پیری ابیض الرأس و اللّحیة می آمد و ویرا به طپانچه میزد و از پیش من دور میکرد و این صورت بتکرار واقع شد پس باقر رضی الله عنه جعفر را گفت بگیر این کنیزك را و از وی متولد خواهد شد خیر اهل الارض موسی کاظم بن جعفر رضی الله عنهما

و ازانجمله آنست که روزي در مدینه با جماعتی نشسته بود ناگاه سر خود در پیش افکند بعد ازان سر بر آورد و گفت حال شما چون خواهد بود وقتی که مردی بشما در مدینه در آید با چهار هزار مرد سه روز قتل کند مقاتلان شمارا قتل کند و از وی بلائی عظیم بینید که نتوانید که

دفع آن کنید و این در سال آینده خواهد بود ازین حذر کنید و یقین بدانید که آنچه گفتم راست است البته اهل مدینه بسخن وی التفات نکردند و گفتند این هرگز نخواهد بود مگر نفری اندك و بنو هاشم خاصة زیراکه ایشان میدانستند که هر چه وی میگوید حق است چون سال دیگر آمد باقر رضی الله عنه و سایر بنوهاشم عیال خود را گرفتند و از مدینه بیرون رفتند و نافع بن الازرق آمد و کرد آنچه فرموده بود پس اهل مدینه گفتند بعد ازین هر چه باقر گوید رضی الله عنه ازان تجاوز ننمائیم که اینان اهل بیت نبوّت اند هرگز هیچ نگویند مگر حق و صدق

جعفر صادق بن محمد بن علي بن الحسين بن علي بن ابی طالب رضی الله عنهم وی امام ششم است و کنیت وی ابو عبد الله است و قیل ابو اسماعیل و له القاب اشهرها الصادق مادر وی ام فروه است بنت القاسم بن محمد ابی بکر الصّدیق رضی الله عنه و مادر امّ فروه اسماء بنت عبد الرحمن بن ابی بکر الصدیق رضی الله عنه و لذلك قال الصادق رضی الله عنه لقد ولدنی ابوبکر مرتین ولادت وی در مدینه بوده است در سنه ثمانین من الهجرة و قیل سنة ثلاث و ثمانین فی یوم الاثنین لثلاث عشر لیلة بقیت من شهر ربیع الاول و وفات وی نیز در مدینه بوده است یوم الاثنین للنصف من رجب سنة ثمان و اربعین و مائة و قبره بالمدینة بالبقیع و هو القبر الذی فیه ابوه الباقر و جده زین العابدین و عمه الحسن بن علي رضی الله تعالی عنهم اجمعین فلله دره من قبر ما اکرمه واشرفه واعلی قدره عند الله تعالی وی از عظماء اهل بیت است وعلماء ایشان حتی ان من کثرة علومه المفاضة علی قلبه صارت العلوم التی یقصر الافهام عن الاحاطة بها تضاف الیه و تروی عنه و قد قیل ان کتاب الجفر الذی بالمغرب یتوارثه بنو عبد المؤمن هو من کلامه رضی الله عنه این کتاب جفر مشهور است و مشتمل است بر علوم و اسرار ایشان و ذکر آن در کلام امام علي بن موسی الرضا رضی الله عنهما صریح است آنجا که گفت چون مامون ویرا ولی عهد خویش ساخت الجفر و الجامعة یدلان علی خلاف ذلك و کان الصادق رضی الله عنه یقول علمنا غابر و مزبور و نکت فی القلوب و نقر فی الاسماع و ان عندنا الجفر الاحمر و الجفر الابیض و مصحف فاطمه علیها السلام و ان عندنا الجامعة فیها جمیع ما یحتاج الناس الیه فسئل عن تفسیر هذا الکلام فقال اما الغابر فعلم ما یکون و اما المزبور فالعلم بما کان واما النکت فی القلوب فهو الالهام واما النقر فی الاسماع فهو حدیث الملائکة علیهم السلام لم نسمع کلامهم ولا نری اشخاصهم واما الجفر الاحمر فوعاء فیه سلاح رسول صلّی الله علیه و سلّم و لن

يخرج حتى يقوم قائمنا اهل البيت و اما الجفر الابيض فوعاء فيه توريت موسى وانجيل عيسى وزبور داود وكتب الله الاولى و اما مصحف فاطمة عليها السلام ففيه ما يكون من احادث واسماء كلّ من يملك الى يوم القيامة واما الجامعة فهو كتاب طوله سبعون ذراعا املاءه الرسول صلّى الله عليه و سلّم من فلق فيه و خطّه علي بن ابى طالب رضى الله عنه بيده فيه و الله جميع ما يحتاج النّاس اليه يوم القيامة حتى ان فيه ارش الخدش و الجلدة و نصف الجلدة و از بعضى ثقات آورده اند كه گفته است كه شنيدم از جعفر بن محمد رضى الله عنهما كه ميگفت سلونى قبل ان تفقدونى فانه لا يحدثكم احد بعدى بمثل حديثى و چون حقايق معارف و دقايق حكم كه بر زبان مبارك وى گذرانيده اند مشهور است و در كتب اهل اسلام مسطور اينجا بر ذكر بعضى از كرامات و خوارق عادات كه از وى ظاهر شده است اقتصار ميرود

و ازانجمله آنست كه منصور خليفه ربيع را فرمود كه جعفر بن محمد را حاضر كن چون ربيع ويرا حاضر كرد منصور گفت قتلنى الله ان لم اقتلك چند بحيله فتنه مى انگيزى وميخواهى كه خون مسلمانان ريزى صادق رضى الله عنه گفت والله من هيچ نكرده ام و نخواسته ام اگر بتو چيزى رسيده است از زبان دروغ گوئى رسيده است و اگر عياذا بالله آنچه گفتى كرده باشم بر يوسف عليه السّلام ظلم كردند عفو كرد وايوب عليه السّلام ببلا مبتلا شد صبر پيش آورد وسليمانرا عطا دادند شكر گزارى نمود اينان پيغمبرانند و نسب تو باينان باز ميگيردد منصور گفت راست ميگوئى ويرا بالا خواند و پهلوى خود بنشاند پس گفت فلان بن فلان اين سخن از تو بمن رسانيده است پس فرمود تا ويرا حاضر كردند از وى پرسيد كه تو خود شنيدى اين سخن را از وى گفت آرى گفت سوگند ميتوانى خورد گفت بلى پس آغاز سوگند كرد كه بالله الذى لا اله الاّ هو عالم الغيب والشهادة صادق رضى الله عنه گفت يا امير المؤمنين من ويرا سوگند ميدهم گفت تو سوگند ده با آن شخص گفت بگوى برئت من حول الله وقوته والتجأت الى حولى و قوتى لقد فعل كذا وكذا جعفر و قال كذا و كذا جعفر اندكى امتناع نمود وآخر سوگند خورد ودر مجلس بيفتاد وبمرد منصور گفت پاى ويرا بكشيد واز مجلس بيرون بريد لعنة الله عليه ربيع گويد كه چون صادق رضى الله عنه بر منصور در آمد لب خود مى جنبانيد و هر چند لب مى جنبانيد غضب منصور فرو مى نشست تا ويرا نزديك خود نشاند و از وى خوشنود شد چون از پيش وى بيرون آمد از وى پرسيدم كه اين مرد

خشمناك تر از همه كس بود بر تو چون در آمدی لب می جنبانیدی چه می خواندی كه دمبدم غضب وی فرو می نشست گفت دعای جدّ خود حسین بن علي را رضی الله عنهما میخواندم كه یا عدّتی عند شدّتی و یا غوثی عند كربتی احرسنی بعینك التی لا تنام و اكفنی بركتك الذی لا یرام ربیع گوید كه این دعا را یاد گرفتم هرگز مرا شدّتی پیش نیامد مگر این دعا را خواندم و ازان شدّت فرحی یافتم و هم ربیع گوید كه از صادق رضی الله عنه پرسیدم كه چرا نگذاشتی كه آن شخص سوگند خود را تمام كند و ویرا سوگند دیگر دادی فرمود كه چون بنده خدای تعالی را بیگانگی و بزرگواری یاد می كند با وی حلم مي ورزد تاخیر عقوبت وی میكند ویرا سوگند دادم بآنچه شنیدی خدای تعالی ویرا زود بگرفت

و ازانجمله آنست كه روزی منصور با حاجب خود گفت وقتی كه جعفر بن محمد بر من در آید پیش از آنكه بمن رسد ویرا بكش روزی صادق رضی الله عنه بر وی در آمد و پیش وی بنشست منصور حاجب را طلبید آمد و دید كه صادق رضی الله عنه نشسته است چون صادق رضی الله عنه برفت حاجب را طلبید و گفت ترا چه فرموده بودم حاجب سوگند خورد كه من ویرا ندیده ام مگر پیش تو نشسته نه در وقت در آمدن ویرا دیدم و نه در وقت بیرون رفتن

و ازانجمله آنست كه یكی از مقربان منصور گوید كه روزی پیش وی در آمدم ویرا متفكر یافتم گفتم یا امیر المؤمنین موجب تفكر تو چیست گفت ای فلان جمعی كثیر را از علویان فانی ساختم و پیشوای ایشان را گذاشته ام گفتم آن كیست گفت جعفر بن محمد گفتم وی مردیست مشغول بعبادت خدای واصلا نظر بر دنیا ندارد گفت من دانسته ام كه تو بامامت وی اعتقاد داری اما ملك عقیم است من سوگند خورده ام كه بشب در نیایم تا خاطر خودرا از وی فارغ نسازم سیّاف را بخواند و گفت چون جعفر بن محمد حاضر شود هرگاه كه من دست بر سر خود نهم باید كه ویرا قتل كنی پس بفرمود كه تا صادق را رضی الله حاضر كنند در وقت آمدن بوی پیوستم دیدم كه لب میجنبانید اما ندانستم كه چه میخواند لیكن قصر منصور را دیدم كه بجنبش در آمد چون كشتی از تلاطم امواج بحر ومنصوررا دیدم سر وپای برهنه ولرزه بر اندامهای وی افتاده استقبال وی كرد باز وی ویرا گرفت و بر وساده خود بنشاند و گفت یا ابن رسول الله صلّی الله علیه و سلّم باعث آمدن چه بود او فرمود كه مرا خواندی آمدم گفت حاجتی كه داری بخواه فرمود كه حاجت

من آنست که مرا نخوانی تا من هر وقت که خواهم باختیار خود حاضر شوم انگاه بر خاست چون بیرون رفت منصور جامه خواب طلبید وتا نیم شب بخسپید ونمازها از وی فوت شد چون بیدار شد ونمازها را قضا کرد مرا پیش خود خواند گفت آن وقت که جعفر بن محمد حاضر شد اژدهائی دیدم که یك لب وی بر زمین و یکی بر بالای قصر من و بزبان فصیح با من گفت که مرا خدای تعالی فرستاده است که اگر بصادق گزندی رسانی ترا و قصر ترا فرو برم حال بر من متغیر شد چنانکه دیدی من گفتم این نه سحر است که این خاصیت اسم اعظم است که برسول صلّی الله علیه و سلّم آمده بود که هر چه میخواست چنان میشد

و ازانجمله آنست که ابن جوزی در کتاب صفة الصفوة باسناد خود از لیث بن سعد روایت کرده است که وی گفته که در موسم حج در مکّه بودم نماز دیگر گزاردم وبکوه ابوقبیس بالا رفتم دیدم که مردی نشسته ودعا میکند گفت یا رب یا رب چندانکه نفس وی منقطع شد پس گفت یا رباه یا رباه چندانکه نفس وی منقطع شد پس گفت یا الله یا الله چندانکه نفس وی منقطع شد پس گفت یا حیّ یا حیّ تا نفس وی منقطع شد پس گفت یا رحیم یا رحیم چندانکه نفس وی منقطع شد پس گفت یا ارحم الراحمین تا نفس وی منقطع شد هفت بار چنین کرد پس گفت اللّهم انی اشتهی من هذا العنب اللّهم و ان بردی قد اخلقا هنوز دعای خود تمام نکرده بود که دیدم سله پر انگور و دو برد نو بر آنجا نهاده و آن وقتی بود که بر روی زمین انگور نبود چون خواست که ازان انگور بخورد گفتم من نیز شریك تو ام فرمود که بچه سبب گفتم زیراکه تو دعا کردی و من آمین گفتم فرمود که پیش آی و هیچ ذخیره مکن انگوری بود که دانه نداشت و هرگز مثل آن نخورده بودم چندان خوردم که سیر شدم و هیچ ازان سلّه کم نشد بعد ازان فرمود که هر کدام ازین دو بردرا که میخواهی بگیر گفتم بآن حاجت ندارم فرمود که پنهان شو تا آنرا بپوشم پنهان شدم یکی را ازار ساخت ویکی را ردا وآن دو برد کهنه را که در بر داشت بدست گرفت وروان شد من نیز بر اثر وی روان شدم چون بمسعی رسید مردی ویرا پیش رسید و گفت اکسنی کساك الله یا ابن رسول الله صلّی الله علیه و سلّم آن دو برد کهنه را بوی داد در عقب آن مرد برفتم و پرسیدم که این کیست گفت این جعفر بن محمد است بعد ازان ویرا هر چند طلبیدم که از وی سماع حدیث کنم نیافتم

و ازانجمله آنست که داود بن علي بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهما یکی از موالی صادق را رضی الله عنه قتل کرد اموال ویرا گرفت صادق رضی الله عنه بر وی در آمد و ردای خود را در زمین می کشید و فرمود که مولای مرا کشتی و مال ویرا گرفتی و الله که دعای بد خواهم کرد بر تو داود بر سبیل استهزا گفت مرا از دعای خود می ترسانی صادق رضی الله عنه بخانه خود باز گشت و همه شب بیدار بود در قیام و قعود و چون وقت سحر شد شنیدند که بر داود دعای بد کرد ساعتی بر نیامد که ویرا بکشتند

و ازانجمله آنست که ابو بصیر گوید که بمدینه در آمدم و کنیزکی همراه داشتم با وی جمع شدم چون بیرون آمدم که بحمام روم دیدم که جماعتی از اصحاب بزیارت صادق رضی الله عنه توجه نموده اند با ایشان همراه شدم چون بخانه صادق رضی الله عنه در آمدیم و چشم وی بر من افتاد گفت که ای ابوبصیر مگر دانسته که در خانه پیغمبران و فرزندان ایشان جنب در نمی باید آمد گفتم یا ابن رسول الله اصحاب را دیدم که می آمدند ترسیدم که این دولت از من فوت شود توبه کردم که دیگر چنین نکنم و بیرون آمدم

و ازانجمله آنست که دیگری گفته است که دوستی داشتم که منصور ویرا حبس کرده بود صادق را رضی الله عنه در موسم حج در عرفات دیدم بعد از نماز عصر از من پرسید که حال دوست تو که در حبس منصور بود چه شد گفتم همچنان در حبس وی است دست بدعا برداشت چون ساعتی بر آمد گفت و الله که دوست ترا بگذاشتند راوی گوید که چون از حج باز گشتم از دوست خود پرسیدم که ترا کی گذاشتند گفت روز عرفه بعد از نماز عصر

و ازانجمله آنست که دیگری گفته است که در مکّه بردی خریدم و بآن جزم کردم که آنرا از دست ندهم تا بعد از وفات کفن من باشد چون از عرفات بمزدلفه باز گشتم از من غایب شد بسیار مغموم گشتم چون بامداد از مزدلفه بمنی آمدم و در مسجد خیف نشستم ناگاه کسی از پیش صادق رضی الله عنه آمد که ترا می طلبند زود پیش وی رفتم و سلام گفتم و بنشستم روی بمن کرد و فرمود که میخواهی که ترا بردی دهم که بعد از وفات کفن تو باشد گفتم آری که برد من ضایع شده است غلام خود را آواز داد غلام وی آمد و بردی آورد چون دیدم همان برد من بود بعینه فرمود که این را بگیر و خدای تعالی را سپاس گوی

و ازانجمله آنست که دیگری گفته است که روزی با صادق رضی الله عنه در مکّه میرفتیم ناگاه بزنی بگذشتیم که پیش وی گاوی افتاده بود و آن زن با جمعی از کودکان خود می گریستند صادق رضی الله عنه از وی پرسید که حال چیست گفت من و فرزندان من باین گاو و شیر وی معاش می گزرانیدیم وی بمرد و من در کار خود حیران شده ام صادق رضی الله عنه فرمود که میخواهی که خدای تعالی آنرا زنده گرداند گفت با من سخریه میکنی با این مصیبتی که مرا رسیده است فرمود که سخریه نمیکنم بعد ازان دعا کرد و سر پای بر وی زد و آواز داد روانی بر خاست تندرست صادق رضی الله عنه بمیان مردم در آمد و آن زن ندانست که وی که بود

و ازانجمله آنست که دیگری گفته است که با صادق رضی الله عنه بحج میرفتیم در پای خرمائی خشك فرود آمدیم صادق رضی الله عنه لب می جنبانید و چیزی میخواند که من فهم نمیکردم ناگاه روی بآن خرما بن کرد و فرمود که مارا اطعام کن از آنچه خدای تعالی در تو ودیعة نهاده است از روزیٔ بندگان خود دیدم که آن خرما بن به سوی وی میل کرد و از وی خوشها آویخته پر خرمای تر مرا گفت پیش آی و بسم الله بگوی و بخور بموجب حکم او برفتم و بخوردم خرمائی که هرگز ازان شیرین تر و خوشتر خرمائی نخورده بودیم اعرابی آنجا حاضر بود گفت هرگز چنین سحری که امروز دیدم ندیده بودم صادق رضی الله عنه فرمود که ما وارثان پیغمبرانیم در میان ما ساحر و کاهن نمی باشد دعا میکنیم خدای تعالی اجابت میکند اگر خواهی دعا کنم که خدای تعالی ترا مسخ کند و سگی گرداند اعرابی از جهل که داشت گفت که دعا کن فی الحال سگی شد پس روی بخانه خود کرد صادق رضی الله عنه مرا فرمود که در عقب وی برو برفتم بخانه خود در آمد و پیش اهل و ولد خود دم می جنبانید عصا بر داشتند و ویرا براندند من باز گشتم و آنرا پیش صادق رضی الله عنه میگفتم وی نیز باز آمد و پیش صادق رضی الله عنه در خاك می غلطید و آب از چشمان وی میرفت صادق رضی الله عنه بر وی رحم فرمود دعا کرد بصورت خود باز گشت فرمود که ای اعرابی بآنچه گفته بودم ایمان آوردی گفت آری هزار بار و هزار بار

و ازانجمله آنست که دیگری گفته است که با جماعتی پیش صادق بودم رضی الله عنه پرسید که چون خدای تعالی ابراهیم را علیه السّلام گفت که (**فَخُذْ اَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ اِلَيْكَ** * البقرة: ٢٦٠) آن مرغان از یك جنس بودند یا از اجناس مختلفه پس فرمود که میخواهید که مثل آن

شمارا بنمايم گفتيم كه آرى فرمود كه اى طاؤس بيا فى الحال طاؤسى حاضر شد پس فرمود كه اى غراب غرابى حاضر شد پس فرمود كه اى باز بازى حاضر شد پس فرمود كه اى كبوتر كبوترى حاضر شد پس بفرمود تا همه را بكشند و ريزه ريزه كردند و با يكديگر آميختند و سرهاى ايشانرا نگاه داشتند بعد ازان سر طاؤس را برداشت و فرمود كه اى طاؤس ديديم كه گوشت و استخوان وپرهاى وى از ديگران جدا شد و بسر وى چسپيد و بدن وى راست شد و زنده گشت و با آن سه مرغ ديگر همين معامله كرد همه زنده شدند

و ازانجمله آنست كه شخصى پيش وى ده هزار درم آورد و گفت من بحج ميروم اين را از براى من سرايى بخر كه چون از حج باز گردم با اهل و عيال خود آنجا متوطن شويم چون از حج باز گشت و پيش صادق رضى الله عنه آمد فرمود كه براى تو سرايى خريدم در بهشت كه حد اول آن منتهى برسول ميشود صلّى الله عليه و سلّم و ثانى آن به علي وثالث آن بحسن و رابع آن بحسين رضى الله تعالى عنهم و اينك چك نوشته ام چون آن شخص آنرا بشنيد گفت راضى شدم باين و چك را بستد چون بمنزل خود رسيد بيمار شد وصيت كرد كه آن چك با وى در قبر نهند چون وفات كرد و آن چك را با وى در قبر نهادند ديگر روز بامداد ديدند كه آن چك بروى قبر وى نهاده است و بر پشت وى نوشته كه جعفر بن محمد وفا نمود بآنچه وعده كرده بود

وازانجمله آنست كه شخصى از وى التماس دعا كردكه خداى تعالى ويرا چندان چيزى دهد كه حج بسيار گزارد فرمود كه خداوندا ويرا چندان بده كه پنجاه حج گزارد آن شخص پنجاه حج گزارد و در پنجاه و يكم چون بجحفه رسيد خواست كه غسل كند سيل ويرا در ربود و دران بمرد

و ازانجمله آنست كه چون زيد را رضى الله عنه كشتند و بر دار كردند حاكم بن عباس كلبى اين دو بيت بگفت:

صلبنا لكم زيدا على جزع نخلة * و لم ار مهديا على الجزع يصلب

و قستم بعثمان عليا سفاهته * و عثمان خير من علي و اطيب

چون اين دو بيت بصادق رضى الله عنه رسيد دست بدعا برداشت و فرمود كه اللّهم ان كان عبدك كاذبا فسلط عليه كلبك بنى اميه ويرا بكوفه فرستادند شير ويرا در راه بدريد چون آن خبر بصادق رسيد رضى الله عنه در سجده افتاد و گفت الحمد لله الذّى انجزنا ما وعدنا

موسى بن جعفر رضى الله عنهما وى امام هفتم است كنيت وى ابوالحسن است و ابو ابراهيم نيز و غير ذلك و لقب وى كاظم و انما لقب بالكاظم لفرط حلمه و تجاوزه عن المعتدين عليه مادر وى امّ ولد بود حميده بربريه و ولادت وى در ابوا بود ميان مكّه و مدينه يوم الاحد بسبع ليال خلون من صفر سنة ثمان و عشرين و مائة اوّل بار مهدى بن منصور ويرا از مدينه ببغداد آورد و حبس كرد و شبى امير المؤمنين علي را رضى الله عنه در خواب ديد كه فرمود يا محمد (**فَهَلْ عَسَيْتُمْ اِنْ تَوَلَّيْتُمْ اَنْ تُفْسِدُوا فِى الْاَرْضِ وَ تُقَطِّعُوا اَرْحَامَكُمْ** * محمد: ٢٢) ربيع گويد كه هم در شب بود كه مرا طلبيد چون پيش وى رفتم شنيدم كه اين آيت را ميخواند بآواز خوش گفت حالى برو و موسى بن جعفر را بيار رفتم و آوردم ويرا معانقه كرد و بنشاند و خواب را با وى گفت پس گفت هيچ توانى كه مرا ايمن گردانى ازان كه بر من و فرزندان من خروج كنى فرمود كه و الله هرگز نكرده ام و از شان من نيست كه بكنم گفت راست ميگوئى پس ربيع را گفت كه ويرا ده هزار دينار بده و ساختگى وى كن تا بمدينه رود ربيع گويدكه هم در شب كار وى ساختم و ويرا روان كردم از خوف آنكه مبادا كه منافق پيدا شود و تا ايام رشيد در مدينه بود پس دويم بار رشيد ويرا ببغداد طلبيد و حبس كرد و مات فى حبس هارون الرشيد ببغداد يوم الجمعة لخمس خلون من رجب سنة ست و ثمانين و مائة من الهجرة و قبر وى در بغداد است و گويند كه ويرا يحيى بن خالد البرمكى در رطب زهر داد بفرموده هارون الرشيد و از وى روايت كنند كه چون ويرا زهر داد فرمو دكه مرا امروز زهر دادند و فردا بدن من زرد خواهد شد پس نصفى از وى سرخ خواهد شد و پس فردا سياه خواهد گشت انگاه بخواهم مرد و چنان شد كه فرموده بود رضى الله تعالى عنه فضايل و مناقب وى بسيار است عابد ترين زمان خود بود و فقيه ترين و سخى ترين و كريم ترين ايشان ويرا كرامات و خوارق عادات بسيار است

و ازانجمله آنست كه در كتب معتبره از شقيق بلخى رحمة الله عليه روايت كرده اند كه گفته در سفر حج بقادسيه رسيدم جوانى ديدم خوب روى گندم گون بالاى جامهاى خود پشمينه پوشيده و شمله بر كتف خود زده و نعلين در پاى كرده از ميان مردمان بيرون آمده و تنها نشسته با خود گفتم اين جوان از صوفيه مينمايد همانا كه ميخواهد كه درين راه بر گردن مسلمانان بار باشد بروم و ويرا سرزنش كنم تا ازين باز ايستد چون نزديك وى رسيدم فرمود كه يا شقيق (**اجْتَنِبُوا كَثِيرًا**

مِنَ الظَّنِّ اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْمٌ * الحجرات: ١٢) پس مرا بگذاشت و برفت با خود گفتم این عجب کاری شد نام مرا و ما فی الضمیر مرا بگفت هر آینه که بنده ایست صالح بوی رسم و از وی بحلی خواهم هر چند تیز برفتم بوی نرسیدم چون بمنزلی دیگر رسیدم دیدم که در نماز است لرزه بر اعضای وی افتاده و اشك از چشمهای وی روان شده گفتم بروم و از وی بحلی خواهم صبر کردم تا فارغ شد چون روی بوی نهادم گفت ای شقیق بخوان این آیت را که (**وَ اِنِّی لَغَفَّارٌ لِمَنْ تَابَ وَ آمَنَ وَ عَمِلَ صَالِحًا ثُمَّ اهْتَدَی** * طه: ٨٢) پس مرا بگذاشت و برفت گفتم این جوان از ابدال است دو بار شد که از سر باطن خبر میدهد چون بمنزل دیگر رسیدم دیدم که بر سر چاهی ایستاده است و در دست وی رکوه ایست میخواهد که آب گیرد آن رکوه از دست وی در چاه افتاد بآسمان نگریست و گفت انت ربی اذا ظمئت الماء و قوتی اذا اردت الطعام اللّهم سیدی ما لی غیرها فلا تعدمنیها و الله که دیدم آب چاه بالا آمد دست دراز کرد و رکوه را پر آب گرفت و وضو ساخت و چهار رکعت نماز گزارد بعد ازان بجانب توده از ریگ میل گرد و بدست خود ریگ میگرفت و در رکوه میریخت و می جنبانید و می آشامید پس من پیش رفتم و بر وی سلام کردم جواب داد گفتم مرا اطعام کن از زیادتی آنچه خدای تعالی ترا اطعام کرده است گفت ای شقیق همیشه نعمتهای خدای تعالی چه ظاهر و چه باطن بما میرسد ظنّ خود را با خدای تعالی نیکو گردان بعد ازان رکوه را بمن داد بیاشامیدم سویق و شکر بود و الله که هرگز ازان خوشتر و لذیذ تر چیزی نیاشدامیدم سیر شدم و سیراب گشتم چنانکه چند روز مرا بطعام و شراب حاجت نیفتاد بعد ازان ویرا ندیدم تا مکّه چون بمکّه رسیدم دیدم که در نیمه شب در نماز ایستاده بود بخشوع تمام و گریه و زاری میکرد همه شب چنین بود چون صبح دمید نماز گزارد و طواف کرد و بیرون رفت در پی وی برفتم دیدم که بر خلاف آنکه در راه بود ویرا موالی و خدم بودند و مردمان گرد وی در آمدند و بر وی سلام میگفتند پرسیدم که این کیست گفتند هذا موسی بن جعفر بن محمد بن علي بن الحسین بن علي بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهم اجمعین گفتم این عجایب و غرایب از مثل این سید عجیب و غریب نیست

و ازانجمله آنست که هارون الرشید علي بن یقطین را جامهای فاخر داد ازانجمله دراعه بود از خز سیاه زربفت علي بن یقطین بنا بر کمال محبتی که نسبت با کاظم رضی الله عنه داشت چیزی از اموال بران جامها افزود و همه را پیش وی فرستاد و همه را قبول کرد جز دراعه که ردّ کرد و

گفت كه اين را نگاه دار كه ترا بكار آيد بعد ازان بچند روز علي بن يقطين بر يكى از غلامان خود غضب كرد و از پيش براند آن غلام پيش رشيد آمد و گفت كه سيد من موسى بن جعفر را امام ميدارد و براى وى مال بسيار ميفرستد و ازانجمله دراعه ايست كه امير المؤمنين ويرا بآن اكرام كرده بود چون رشيد آنرا شنيد غضب بر وى مستولى شد فى الحال كماشته بطلب وى فرستاد چون حاضر شد از وى پرسيد كه آن دراعه را كه ترا پوشانيده بودم چه كردى گفت نزديك من است يا امير المؤمنين گفت حاضر كن غلامى را طلبيد و گفت بفلان خانه رو از سراى من و كليد آنرا از فلان كنيزك بطلب دران خانه صندوقى است سر آنرا بكشاى و دران صندوق ظرفى است سر بمهر آنرا بيار غلام زود آن ظرف را حاضر كرد رشيد فرمود تا مهر آنرا برداشتند آن دراعه ديد به بويهاى خوش معطر ساخته غضب وى فرو نشست و گفت كه اين را بجاى وى باز فرست و خوش باش كه من بعد سخن كسى را در حق تو نخواهم شنيد

و ازانجمله آنست كه شخصى گفته است كه در كرّت اوّل كه مهدى كاظم را رضى الله عنه ببغداد طلبيد مرا فرمود كه بعضى از حوايج راه از بازار بخرم چون بمن نظر كرد مرا بسيار مغموم و محزون ديد گفت اى فلان چيست كه ترا مغموم مى بينم گفتم چون مغموم نباشم كه پيش اين ظالم ميروى و معلوم نيست كه سر انجام چه خواهد بود فرمود كه هيچ باكى نيست در فلان ماه فلان روز باز خواهم آمد تو در اوّل شب منتظر باش دايم ماه و روز مى شمردم تا آنروز كه موعد بود رسيد انتظار مى بردم تا نزديك غروب هيچكس را نديدم شيطان وسوسه در خاطر من انداخت بترسيدم كه شكى در دل من راه يابد اضطرابى عظيم در من افتاد ناگاه ديدم كه از جانب عراق سياهى پيدا آمد و كاظم رضى الله عنه در پيش آن سياهى بر بغله سوار آواز داد كه اى فلان گفتم لبّيك يا ابن رسول الله صلّى الله عليه و سلّم فرمود كه نزديك بود كه شكى در دل تو افتد گفتم چنين بود پس گفتم الحمد لله كه ازين ظالم بسلامتى خلاص شدى فرمود كه يكبار ديگر مرا خواهند برد كه خلاص نيابم

و ازانجمله آنست كه ديگرى گفته است كه در مدينه مجاور بودم و خانه بكرايه گرفته بودم و ملازمت مجلس كاظم رضى الله عنه مى كردم روزى بارانى عظيم آمد احرام ملازمت وى بستم چون بروى در آمدم و سلام كردم جواب داد و فرمود كه اى فلان بخانه خود باز گرد كه خانه تو

بر بالای متاع تو فرود آمده است باز گشتم دیدم که خانه من فرود آمده است جمعی را بکری گرفتم تا متاع مرا از زیر خاك بیرون کردند هیچ چیز کم نشد مگر سطلی چون بامداد پیش وی آمدم فرمود که چیزی از خانه تو کم نشد گفتم بی مگر سطلی که بآن وضو می ساختم زمانی سر در پیش افکند پس سر بر آورد و فرمود که گمان می برم که تو آنرا جائی فراموش کرده بود و از کنیزك صاحب سرای خود سؤال کن و بگوی که سطل را تو برداشته بمن باز ده که بتو باز خواهد داد چون باز گشتم پیش کنیزك صاحب سرای آمدم و گفتم که سطلی که در فلان جای فراموش کرده بودم تو در آمده و برداشته بمن باز ده که میخواهم وضو سازم او فی الحال برفت و بیاورد

و ازانجمله آنست که دران وقت که ویرا به بصره میبردند نزدیك بمداین با وی در کشتی نشستم ودر عقب ما کشتی بود که در وی زنی بود که با شوهر خود زفاف کرده و در آنجا شور وغوغائی بود فرمود که این چه شور است گفتم که عروسی میبرند چون ساعتی بر آمد شنیدم که فریادی بر آمد پرسید که این فریاد چیست گفتند آن عروس خواسته است که مشتی آب بردارد دستوانه زرین از دست او در آب افتاده است فریاد کرده است فرمود که کشتی را نگاه دارید نگاه داشتند دیگر فرمود که ملاح ایشانرا نیز بگوئید که کشتی ایشان را نیز نگاه دارد نگاه داشتند بکنار کشتی آمد و در زیر لب چیزی بخواند پس فرمود که ملاح ایشان را بگوئید تا فوطه بندد و بآب در آید و آن دستوانه را بگیرد چون نظر کردیم آن دستوانه بر روی زمین مینمود و اندك آب بر بالای آن ملاح بآب در آمد و آنرا بگرفت

و ازانجمله آنست که دیگری گفته است که یکی از اصحاب صد دینار با من همراه کرد که پیش کاظم رضی الله عنه برم و مرا نیز چیزی بود که میخواستم بوی دهم چون بمدینه رسیدم آب بر خود ریختم و بضاعت خودرا بشستم و ازان آن شخص را نیز و مشك سوده بر آنجا پاشیدم چون بضاعت آن مرد را بشمردم نود و نه دینار بود دیگر باز بشمردم همان بود یك دینار دیگر از خود بشستم و بران ضم کردم و در صره کردم همچنانکه بود و در شب بر وی در آمدم گفتم جان من فدای تو باد اندك بضاعتی دارم که بآن تقرب میجویم بخدای تعالی گفت بیار دنانیر خود را پیش وی بردم پس گفتم مولای تو فلان کس چیزی با من همراه کرده است گفت بیار صرّه را پیش وی بردم فرمود که بر زمین ریز بریختم بدست خود آنرا پراکنده ساخت و دینار مرا جدا کرد و فرمود که وی

وزن را اعتبار کرده است نه عدد را

و ازانجمله آنست که دیگری گفته است که علي بن يقطين و کسی دیگر مرا گفته است که بکوفه رو و فلانی را با خود همراه کن و دو راحله بخرید و این مال را و این مکتوب را بموسی بن جعفر برسانید من بکوفه رفتم و با آن کس دو راحله خریدیم چون بمدینه نزدیك رسیدیم جائی فرود آمدیم و چیزی میخوردیم ناگاه دیدیم که موسی بن جعفر بر بغله سوار ظاهر شد بر خاستیم و بر وی سلام کردیم فرمود که بیارید آنچه با شماست هر چه داشتیم پیش وی بردیم پس مکتوبات را بوی دادیم مکتوبی چند از آستین خود بیرون کرد و فرمود که این جواب مکتوبات شماست باز گردید در حفظ خدای تعالی گفتیم که زاد ما تمام شده است و مدینه نزدیك است اگر اجازت باشد زیارت رسول صلّی الله علیه و سلّم بکنیم و توشه نیز بر داریم فرمود که با شما هیچ زاد باقی مانده است گفتیم آری فرمود که پیش آرید پیش آوردیم آنرا بدست مبارك خود بگرفت و فرمود که این زاد شما تا بکوفه پسنده است باز گردید در حفظ خدای تعالی باز گشتیم و آن زاد مارا بکوفه پسنده بود

ذکر علي بن موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهم وی امام هشتم است و کنیت وی ابو الحسن است چون کنیت پدر وی کاظم رضی الله عنه و از کاظم رضی الله عنه آرند که فرموده است که ویرا عطا دادم کنیت خود و لقب وی رضاست قیل لابی جعفر محمد بن علي الرضا رضی الله عنهما ان اباك سماه المأمون الرضا و رضیه لولایة عهده فقال بل الله سبحانه سماه الرضا لانه کان رضا الله عزّ و جلّ فی سمائه و رضا رسوله صلّی الله علیه و سلّم فی ارضه و خصّ من بین آبائه الماضین بذلك لانه رضی به المخالفون کما رضی به الموافقون و کان ابوه موسی الکاظم رضی الله عنه یقول ادعوا لی ولدی الرضا و اذا خاطبه قال یا ابا الحسن ولادت وی در مدینه بوده است روز پنچشنبه یازدهم ربیع الآخر سنه ثلاث و خمسین و مائة بعد از وفات جده الصادق رضی الله عنه بخمس سنین و قیل غیر ذلك و وفات وی در ولایت طوس بوده است در قریه سناباد از رستاق توقان و قبر وی در قبله قبر هارون الرشید است در قبّه که در سرای حمید بن قحطبة الطائی است و ذلك فی شهر الرمضان لتسع بقین منه یوم الجمعة سنة ثمان و مائتین مادر وی ام ولد بوده است و لها اسماء منها اروی نجمه و سمانه و ام البنین واستقر اسمها علی تکتم گویندکه وی کنیزك حمیده بود مادر کاظم رضی الله عنهما شبی حمیده مصطفی را صلّی الله علیه و سلّم در خواب دید که فرمود که نجمه را به

پسر خود موسی بخش که زود باشد که از وی فرزندی بوجود آید که بهترین اهل زمین باشد و از ام الرضا رضی الله عنها روایت کنند که گفت چون برضا حامله شدم هرگز از خود ثقل حمل نیافتم و در خواب از شکم خود آواز تسبیح و تهلیل می شنیدم هول و هیبت بر دل من غلبه میکرد بیدار می شدم هیچ آواز نمی آمد و در زمان ولادت دستها بر زمین نهاد و روی بآسمان کرد و لب مبارك می جنبانید چنانکه کسی سخن کند و مناجات کند

و یکی از خواص کاظم رضی الله عنه مرا گفت که هیچ دانسته که از تاجران مغرب کسی آمده است گفتم ندانسته ام فرمود که آمده است با وی سوار شدیم و برفتیم تا بآن مغربی رسیدیم هفت کنیزك بر ما عرض کرد هیچ کدام را قبول نکرد فرمود که دیگر عرض کن گفت دیگر نمانده است مگر کنیزکی که بیمارست فرمود که چه شود که ویرا عرض کنی قبول نکرد پس باز گشت روز دیگر مرا فرستاد و گفت که ویرا بگوی که غایت ثمن وی چیست هر چه گوید بآن بخر پیش وی رفتم و پرسیدم گفت که از چنین و چنین کم نمی کنم گفتم که بآنچه گفتی خریدم گفت بتو فروختم امّا بگوی که آن مرد که وی با وی همراه بودی کیست گفتم مردیست از بنی هاشم گفت از کدام قبیله بنی هاشم گفتم من بیش ازین نمیدانم گفت که ترا چیزی بگویم چون این کنیزك را از اقصی بلاد مغرب خریدم زنی از اهل کتاب مرا دید گفت این کنیزك چیست گفتم کنیزکیست که از برای خود خریده ام گفت این کنیزك ازان قبیل نیست که از آن تو باشد می باید که این نزدیك بهترین اهل ارض باشد که از وی در اندك وقتی فرزندی آید که از شرق تا غرب مثل وی نباشد را وی گوید که چون ویرا آوردم اندك روزگاری پیش وی بود که رضا رضی الله عنه متولد شد و عن موسی الکاظم رضی الله عنه انه قال رأیت رسول الله صلّی الله علیه و سلّم فی المنام و امیر المؤمنین علي رضی الله عنه معه فقال رسول الله صلّی الله علیه و سلّم یا علی ابنك ینظر بنور الله عزّ و جلّ و ینطق بحکمته و یصیب و لا یخطئ و یعلم و لا یجهل و قد ملأ حکما و علما و هر چند آنچه بر زبانها مذکور است و در کتابها مسطور از مناقب و فضایل رضا رضی الله عنه اندکی است از بسیار و قطره ایست از بحر زخار این مختصر را گنجائی آنها نیست لا جرم بر بعضی از کرامات و خوارق عادات اقتصار میرود

و ازانجمله آنست که مأمون ویرا ولی عهد خود ساخت هر گاه که قصد ملاقات مأمون

کردی خادمان و حاجبان استقبال وی کردندی و پرده را که بر درگاه مأمون آویخته بودی بالا داشتندی تا وی در آمدی و آخر الامر بنابر تقابل که میان اصحاب نفس و هوا و ارباب صدق و صفا می باشد ایشانرا نفرتی از رضا رضی الله عنه واقع شد با یکدیگر اتفاق کردند که من بعد بر قاعده معهود استقبال وی نکنند و پرده را بالا بر ندارند چون دیگر بار رضا رضی الله عنه آمد و ایشان نشسته بودند بی اختیار بر جستند واستقبال کردند وپرده را بالا داشتند چون وی درون رفت با یکدیگر گفتند این چه بود که ما کردیم دیگر بار اتفاق کردند که کرت دیگر این نکنیم چون کرت دیگر آمد بر خاستند و سلام کردند امّا در برداشتن پرده توقف نمودند خدای تعالی بادی بر انگیخت که آن پرده را برداشت بیش از آنکه ایشان بر میداشتند چون وی در آمد آن باد ساکن شد و چون قصد بیرون آمدن کرد باز آن باد بر خاست و آن پرده را بالا داشت آنجماعت چون آنرا دیدند گفتند هر کرا خدای تعالی عزیز گرداند هیچکس خوار نمی تواند کرد و بعادت معهود خود عود کردند

و ازانجمله آنست که دعبل بن علي الخزاعی رحمة الله تعالی علیه که از شعرای فصیح آن عصر بود گوید که چون من آن قصیده را گفتم که مدارس آیات خلت من تلاوة ... آنرا پیش رضا رضی الله عنه بردم در خراسان درانوقت که ولی عهد مأمون بود چون آنرا بخواندم استحسان کرد و فرمود که این را پیش هیچکس دیگر مخوان مگر که من گویم و خبر من بمأمون رسید مرا طلب داشت و احوال من پرسید پس گفت که قصیده مدارس آیات را بخوان من تعلل کردم فرمود که رضا را رضی الله عنه حاضر کردند گفت یا ابا الحسن دعبل را از قصیده مدارس آیات پرسیدم نخواند رضا رضی الله عنه فرمود که ای دعبل بخوان بخواندم استحسان نمود و پنجاه هزار درم عطا داد و رضا رضی الله عنه نیز نزدیك باین عطا داد من گفتم یا سیّدی میخواهم که مرا از جامهای خود چیزی ببخشی تا کفن من باشد مرا پیرهنی داد که پوشیده بود و منشفه داد بغایت لطیف و فرمود که اینهارا نگاهدار که بآن از آفات نگاه داشته خواهی شد بعد ازان قصد مراجعت بعراق کردم در راه بعضي از کردان بیرون آمدند و قافله ما را غارت کردند چنانکه با من پیرهنی کهنه ماند و بس و بر هیچ چیز چندان تأسف نداشتم که بران پیرهن و منشفه و دران سخن که رضا رضی الله عنه فرموده بود که این را نگاهدار که بآن نگاه داشته خواهی شد متفکر می بودم ناگاه دیدم که یکی ازان کردان بر

اسپ من سوار و جامه بارانی من در بر آمد و نزدیك من بیستاد منتظر آنکه اصحاب وی جمع شوند و این بیت را خواندن گرفت که مدارس آیات خلت من تلاوة و گریه آغاز کرد با خود گفتم عجب است که این دزدی از کردان طریق محبت اهل بیت رسول صلّی الله علیه و سلّم می ورزد پس طمع کردم که پیرهن رضا رضی الله عنه و منشفه وی بدست من آید ویرا گفتم یا سیدی این قصیده را که گفته است گفت ترا با این چه کار گفتم مرا درین سرّی هست که خواهم گفت گفت صاحب این ازان مشهورتر است که کسی نداند گفتم کیست آن گفت دعبل بن علي شاعر آل محمد صلّی الله علیه و سلّم گفتم ای سیدی و الله که دعبل منم و این قصیده را من گفته ام استبعاد بسیار کرد و اهل قافله را طلب کرد و از ایشان استفسار حال نمود همه گواهی دادند که این دعبل است هر چه از قافله گرفته بود همه را باز پس داد و هیچ نگاه نداشت و مارا بدرقه شد و از محل خطر گذرانید پس من و آن قافله ببرکت آن پیرهن و منشفه ازان بلا برستیم و نگاه داشته شدیم و قصیده دعبل اینست:

ذکرت محل الربع من عرفات * فاسکبت دمع العین بالعبرات
و قل عری صبری و زادت صبابتی * دسوم دیار اقفرت و عرات
مدارس آیات خلت من تلاوة * و منزل وحی مقفر العرصات
لآل رسول الله بالخیف من منی * و بالبیت و التعریف و الحجرات
دیار علي و الحسین و جعفر * و حمزة و السّجاد ذی الثفنات
دیار عفاها جور کل معاند * و لم تعف بالایام و السنوات
دیار لعبد الله و الفضل صفوة * سلیل رسول الله ذی الدعوات
منازل کانت للصلوة و للتقی * و للصوم و التطهیر و الحسنات
منازل جبریل الامین یحلها * من الله بالتسلیم و الزکوات
منازل وحی الله معدن علمه * سبیل رشاد واضح الطرقات
منازل وحی الله یترل حولها * علی احمد الروحات و الغدوات
فاین الاولی شطت بهم غربة النوی * افانین فی الاقطار مختلفات
هم آل میراث النبی اذا انتموا * و هم خیر سادات وخیر حمات
مطاعیم فی الاعسار فی کل مشهد * فقد شرفوا بالفضل و البرکات

اذا لم نناج الله فى صلواتنا * بذكرهم لم تقبل الصلوات

ائمة عدل يهتدى بفعالهم * و تؤمن منهم ذلة العثرات

فيا رب زد قلبى هدى و بصيرة * و زد حبهم يا رب فى الحسنات

ديار رسول الله اصبحن بلقعا * و دار زياد اصبحت عمرات

ديار رسول الله هدت قبابها * و آل زياد غلظ القصرات

و آل رسول الله يسبى حريمهم * و آل زياد امنوا اليسرات

و آل رسول الله تدمى نحورهم * و آل زياد زينوا الحجلات

و آل زياد فى القصور مصونة * و آل رسول الله فى الفلوات

فيا وارثى علم النبى و آله * عليكم سلام دائم النفحات

لقد امنت نفسى بكم فى حياتها * و انى لارجو الامن عند ممات

و درين قصيده در بعضى روايات پنجاه بيت زيادت است و در آنجا ذكر قبور اهل بيت كرده است و چنين روايتست كه دران قصيده چون باين بيت رسيد كه:

و قبر ببغداد لنفس زكية * تضمنها الرحمن فى الغرفات

رضا رضى الله عنه فرمود كه اى دعبل بدين موضع بيتى ديگر الحاق كنم كه قصيده تو بآن تمام شود گفت بلى يا ابن رسول الله فرمود كه:

و قبر بطوس يا لها من مصيبة * اناخت على الاحشاء بالزفرات

دعبل پرسيد كه اين قبر كه خواهد بود يا ابن رسول الله فرمود كه قبر من زود بود كه طوس محل آمد شدن دوستان و محبان اهل بيت شود هر كه مرا زيارت كند درين غربت با من باشد در درجه من در روز قيامت آمرزيده

و ازانجمله آنست كه يكى از كوفيان گفته است كه از كوفه بعزيمت خراسان بيرون آمدم دختر من حله بمن داد كه اين را بفروش و براى من فيروزه بخر چون بمرو رسيدم غلامان رضا رضى الله عنه آمدند كه يكى از خادمان وى فوت شده است حله كه دارى بما فروش تا كفن وى سازيم من گفتم كه هيچ حله ندارم برفتند ديگر باره باز آمدند كه مولاى ما ترا سلام ميرساند و ميگويد كه با تو حله هست كه دختر تو بتو داده است كه بفروشى و فيروزه خرى اينك بهاى آن را آورده ام حله

را بايشان دادم و بعد ازان با خود گفتم که مسئله چند از وی بپرسم بینم که چه جواب میدهد چند مسئله بر جائی نوشتم و بامداد بدر خانه وی رفتم از ازدحام مردمان مجال آن نشد که ویرا به بینم چه جای آنکه بپرسم متحیّر ایستاده بودم ناگاه غلامی بیرون آمد ونام من برد و نوشته بمن داد که ای فلان این جواب مسائل تست چون نگاه کردم جواب مسئلهای من بود

و ازانجمله آنست که یکی از اهالی بناج گفته است که رسول صلّی الله علیه و سلّم را در خواب دیدم که به بناج آمده است و در مسجدی که حاجیان فرود می آیند فرود آمده است پیش وی رفتم و سلام کردم در نظر وی طبقی بود از برگ درخت خرمای بافته پر از خرمای صیحانی رسول صلّی الله علیه و سلّم کفی ازان خرما بمن داد بشمردم هفده بود با خود تعبیر چنان کردم که بعدد هر خرمائی سالی خواهم زیست چون بعد از بیست روز کما بیش شنیدم که رضا رضی الله عنه دران مسجد فرود آمده است فی الحال بخدمت او شتافتم ویرا در همان موضع که رسول صلّی الله علیه و سلّم را دیده بودم یافتم طبقی بر همان صفت پیش وی نهاده سلام کردم جواب داد و مرا نزدیك خواند و کفی خرما بمن داد بشمردم آن هفده خرما بود گفتم یا ابن رسول الله خرما بیشتر ازین میخواهم فرمود که اگر رسول صلّی الله علیه و سلّم بیشتر بتو میداد من هم بیشتر میدادم

و ازانجمله آنست که دیگری گفته است که ریان بن الصلت با من گفت که میخواهم که از رضا رضی الله عنه دستوری خواهی که بر وی در آیم و امید میدارم که مرا جامه پوشاند از جامهای خود و درهمی چند ازانها که بنام وی زده اند عطا فرماید راوی گوید که چون پیش رضا رضی الله عنه در آمدم هنوز هیچ نگفته بودم که فرمود که ریان بن الصلت میخواهد که در آید و امید میدارد که ویرا جامه پوشانیم و از دراهمی که بنام ما زده اند چیزی بوی دهیم ویرا در آرید ریان در آمد ویرا دو جامه و سی درهم عطا فرمود

و ازانجمله آنست که قطاع الطریق تاجری را در راه کرمان در برف گرفتند و دهان ویرا پر برف کردند زبان وی از کار برفت چنانکه بآسانی سخن نمی توانست گفت چون بخراسان رسید شنید که رضا رضی الله عنه در نیشاپور است با خود گفت که وی از اهل بیت نبوت است پیش وی روم شاید که این را علاجی تواند کرد شب در خواب دید که پیش رضا رضی الله عنه آمد و طلب شفا کرد فرمود که بستان کمیونی و سعتر و ملح و آنرا بآب ترکن و دو سه بار در دهن گیر

که شفا یابی از خواب در آمد و ازان خواب اعتباری نگرفت چون به نیشاپور رسید رضا رضی الله عنه بیرون رفته بود و در بعضی رباطها نزول کرده آن تاجر بخدمت وی رفت و قصه خود را باز گفت و ذکر خواب نکرد رضا رضی الله عنه فرمود که داروی تو همانست که در خواب با تو گفته بودم گفت یا ابن رسول الله میخواهم که دیگر بار از تو بشنوم فرمود که بستان قدری کمیونی و سعتر و ملح و بآب ترکن و دو سه بار در دهان گیر که شفا یابی آن شخص چنان کرد و شفا یافت

و ازانجمله آنست که روزی در شخصی نظر کرد و فرمود که ای بنده خدای وصیّت کن بآنچه میخواهی و آماده باش از برای چیزی که ازان گزیر نیست چون ازین سخن سه روز بگذشت آن شخص بمرد

و ازانجمله آنست که ابو اسماعیل سندی گفته است که برضا رضی الله عنه در آمدم و یك کلمه از عربی نمیدانستم بر وی بلغت سند سلام گفتم وی بهمان لغت جواب داد بعد ازان از وی سؤالات کردم بزبان سندی وی از همه بهمان زبان جواب گفت چون بیرون می آمدم گفتم من زبان عربی نمیدانم دعا کن تا خدای تعالی مرا بدانستن آن ملهم گرداند دست مبارك بر لبهای من می مالید فی الحال بزبان عربی سخن گفتن آغاز کردم

و ازانجمله آنست که دیگری گفته است که عزیمت حج کردم جاریه من برای من دو ثوب ملحم ترتیب کرده بود که دران احرام بندم چون وقت احرام رسید مرا در خاطر دغدغه پیدا شد که احرام در ثوب ملحم جایز هست یا نی ترك آن کردم و جامه دیگر پوشیدم چون بمکه رسیدم بسوی رضا رضی الله عنه کتابتی کردم و همراه آن چیزها بوی فرستادم و فراموش کردم که درانجا از وی سؤال کنم که احرام در ثوب ملحم جایز هست یا نی با وجود آنکه در خاطر داشتم چندان بر نیامد که قاصد آمد و جواب مکتوب من آورد و در آخر آن نوشته که هیچ باك نیست اگر محرم جامه ملحم بپوشد

و ازانجمله آنست که دیگری گفته است که روزی با رضا رضی الله عنه در حایطی بودم و با وی سخن می گفتم ناگاه عصفوری آمد و خود را پیش وی بر زمین انداخت و بانگ میکرد و اضطراب مینمود رضا رضی الله عنه فرمود که میدانی که این عصفور چه میگوید گفتم الله و رسوله و ابن رسوله اعلم فرمود که میگوید که درین خانه ماری در آمده است و میخواهد که فرزندان مرا

بخورد پس فرمود که برخیز و باین خانه درآی آن مار را بکش بر خاستم و بآن خانه در آمدم دیدم که ماری گرد آن خانه میگردد ویرا بکشتم

و ازانجمله آنست که دیگری گفته است که خاتون من حامله بود پیش رضا رضی الله عنه در آمدم و گفتم دعا کن که خدای تعالی ویرا پسری گرداند فرمود که خاتون تو بدو فرزند حامله است چون برگشتم در خاطر من افتاد که یکی را محمد نام نهم و یکی را علي مرا آواز داد که یکی را علي نام کن و یکی را ام عمرو چون آن فرزندان بزمین آمدند یکی پسر بود و دیگری دختر علي و ام عمرو نام کردم روزی از مادر خود پرسیدم که ام عمرو چه نام است مادر من گفت که نام مادر من ام عمرو بوده است

و ازانجمله آنست که دیگری گفته است که در خراسان از رضا رضی الله عنه شنیدم که میفرمود که چون مرا از مدینه طلبیدند همه عیال خود را جمع کردم و ایشانرا فرمودم که بر من بگریید تا بشنوم بعد ازان دوازده هزار درهم بر ایشان قسمت کردم و گفتم که دیگر هرگز بسوی شما معاودت نخواهم کرد

و ازانجمله آنست که چون مأمون بر وی عرض خلافت میکرد وی قبول نمیکرد و این استدعا مدّت دو ماه برداشت آخر الامر چون مبالغه از حد گذشت و بوعید و تهدید انجامید قبول کرد و دران باب فصلی نوشت و در آخر آن ثبت کرد که و الجفر و الجامعة یدلان علی ضد ذلك (**وَ مَا اَدْرِی مَا یُفْعَلُ بِی وَ لاَ بِكُمْ** * الاحقاف: ٩) (**اِنِ الْحُكْمُ الاَّ لِلّٰهِ یَقُصُّ الْحَقَّ وَ هُوَ خَیْرُ الْفَاصِلِینَ** * الانعام: ٥٧) لکنی امتثلت امر امیر المؤمنین و اثرت رضاه و الله یعصمنی و ایاه

و ازانجمله آنست که خوارقی که از قصّه ابو الصلت هروی روایت کرده اند معلوم میشود وآن چنانست که ابو الصلت گفته است که روزي پیش رضا رضی الله عنه ایستاده بودم با من گفت درین قبه رو که قبر هارون الرشید درانجاست واز چهار جانب آن خاك بیار رفتم و بموجب حکمش خاك آوردم ببوئید و بینداخت و گفت زود باشد که اینجا برای من حفر قبر کنند و سنگی ظاهر شود که اگر هر کلنکی که در خراسانست بیارند آنرا نتوانند کند بعد ازان فرمود که از فلان موضع خاك بیار آوردم فرمود که از برای من دران موضع حفر کنند و بگوی تا هفت درجه فرو برند و در میان قبر شق کنند و اگر نگذارند بفرمای تا لحد کنند و آنرا دو ذراع و شبری سازند که آنرا خدای

فراخ گرداند چنانکه خواهد و در وقت حفر از بالای سر من تری پیدا خواهد شد بکلامی که ترا تعلیم میکنم تکلم کن که آب بجوشد و لحد پر بر آید و دران آب ماهیان خرد بینی این نان را که بتو میدهم خرد کن و در آب انداز تا ماهیان بخورند چنانچه هیچ نماند پس ماهی بزرگ بیرون آید و آن ماهیان خرد را بر چیند چنانکه هیچ نماند انگاه غایب شود چون غایب شود دست بر آب نه و بآنچه گفتم تکلم کن تا آب کم شود و هیچ نماند و آنچه گفتم نکنی مگر در حضور مأمون بعد ازان فرمود که ای ابو الصلت فردا بر مأمون در خواهم آمد اگر چنانچه بدر آیم و چیزی بر سر خود پوشیده باشم با من سخن گوی و اگر چیزی بر سر خود انداخته باشم با من سخن مگوی ابو الصلت گوید که چون رضا رضی الله عنه بامداد کرد جامها بپوشید و منتظر بنشست تا غلام مأمون بطلب او آمد بر مأمون در آمد و در پیش مأمون طبقهای میوه نهاده بودند و خوشه انگور در دست داشت و میخورد چون ویرا دید از جای خود بر جست و ویرا معانقه کرد و بر میان دو چشم وی بوسه داد و ویرا بنشاند و آن خوشه انگور را بوی داد و گفت یا ابن رسول الله ازین انگور خوبتر دیده رضا رضی الله عنه فرمود که انگور نیکو در بهشت باشد پس مأمون گفت که ازین انگور بخور رضا رضی الله عنه فرمود که مرا معاف دار مأمون مبالغه کرد و گفت مانع چیست مگر مارا متهم میداری و آن خوشه را بستد و بعضی ازان بخورد و دیگر بار برضا رضی الله عنه داد رضا دو سه دانه ازان بخورد و بینداخت و بر خاست مأمون گفت بکجا میروی فرمود که بآنجا که فرستادی و چیزی بر سر مبارك خود پوشیده وبیرون آمد با وی سخن نگفتم بسرای خود در آمد و بفرمود تا در سرای به بندند و بر فراش خود بخفت و من در میان سرای ایستادم غمگین ناگاه دیدم که جوانی در آمد خوب روی و مشك موی بسیار شبیه رضا رضی الله عنه پیش وی دویدم و گفتم از کجا در آمدی که در بسته بود فرمود که آنکس مرا در آورد که بیك ساعت از مدینه آورد پرسیدم که تو کیستی فرمود که من حجت الله محمد بن علي و پیش پدر در آمدم و مرا نیز گفت که در آی چون رضا رضی الله عنه ویرا بدید بر خاست و معانقه کرد و بطرف سینه خود کشید و میان دو چشم وی ببوسید و ویرا در بستر خود برد و وی نیز روی بر روی پدر خود نهاد و با وی سخنان پنهانی گفت که من ندانستم بعد ازان بر دو لب رضا رضی الله عنه کفی دیدم سفید تر از برف و محمد بن علي رضی الله عنهما آنرا می لیسید بزبان خود پس دست در میان جامه پدر آورد و چیزی از سینه او مثل

عصفور بیرون آورد و فرو برد رضا رضی الله عنه در گذشت محمد بن علي رضی الله عنهما گفت که ای ابو الصلت برخیز و از خزانه آب و تخته بیار گفتم در خزانه نه آبست و نه تخته فرمود که هر چه ترا میگویم بجای می آر در خزانه رفتم آب و تخته یافتم بیرون آوردم و خواستم که ویرا مدد دهم فرمود که ای ابو الصلت با من کسی دگر هست که مدد میدهد ویرا غسل کرد و فرمود که در خزانه جامه دانی است در وی کفن و حنوط بیرون آر رفتم آنجا جامه دانی دیدم که هرگز ندیده بودم بیرون آوردم ویرا تکفین کرد و نماز گزارد پس گفت تابوت بیار گفتم بروم و نجار را بگویم تا تابوت را بتراشد گفت در خزانه رو رفتم تابوتی دیدم که هرگز ندیده بودم آوردم ویرا در تابوت کرد و دو رکعت نماز آغاز کرد هنوز تمام نکرده بود که تابوت از جای خود برخاست و سقف خانه بشکافت و تابوت از آنجا بالا رفت گفتم یا ابن رسول الله مأمون هم درین ساعت بیاید و ویرا طلب دارد ما چه گویم فرمود که خاموش باش که تابوت زود باز خواهد گشت پس فرمود که ای ابو الصلت هیچ پیغمبری نیست که در مشرق مرده باشد و وصی وی در مغرب بمیرد مگر که خدای تعالی میان اجساد ایشان و میان ارواح ایشان جمع کند این سخن تمام نشده بود که باز سقف خانه بشکافت و تابوت فرود آمد ویرا از تابوت بیرون آورد و بر فراش بخابانید چنانکه گوئیا ویرا نشسته اند و کفن نکرده پس بفرمود که برخیز و در بکشای بکشادم مأمون و غلامان بر در بودند در آمدند گریان و اندوهگین گریبان مي دریدند و طپانچه بر سر میزدند و مأمون میگفت یا سیّداه فجعت بك یا سیّداه بعد ازان بتکفین و تجهیز وی مشغول شدند و بفرمود تا به حفر قبر وی اشتغال نمایند من دران موضع حاضر شدم هر چه رضا رضی الله عنه گفته بود همه ظاهر شد چون مأمون آن آب و ماهیان بدید گفت رضا رضی الله عنه چنانچه در حیات خود مارا عجایب مینمود در ممات خود هم می نماید یکی از مقربان مأمون گفت میدانی که این اشارت بچیست اشارت بآنست که مثل ملك شما ای بنی العباس با وجود کثرت شما و طول مدّت شما مثل این ماهیانست چون وقت اجلهای شما در آید وزمان انقطاع آثار شما نزدیك گردد خدای تعالی مردی را از میان شما بر شما مسلط گرداند تا شما را فانی سازد مأمون گفت راست میگوئی دیگر ابوالصلت گوید که چون مأمون از دفن رضا رضی الله عنه فارغ شد گفت آن کلام که گفتی مرا تعلیم کن گفتم که آنرا همان ساعت فراموش کردم و راست گفتم فرمود که مرا حبس کردند مدّت یکسال در حبس بماندم عیش من تنگ شد گفتم بار

خدایا بحق محمد و آل محمد که مرا فرخی روزی کن هنوز دعا تمام نکرده بودم که محمد بن علي الرضا را دیدم که در آمد و گفت تنگ دل شدی ای ابوالصلت گفتم آری و الله گفت برخیز و بیرون رو و دست بر بندهائی که بر من بود زد همه بکشاد دست مرا گرفت و ازان سرای بیرون آورد و حارسان و غلامان مرا میدیدند و نتوانستند که با من سخن گویند پس گفت برو در ضمان خدای تعالی و ودیعت او که دیگر باو نرسی و او بتو نرسد ابوالصلت گوید که تا اینوقت مأمون را ندیده ام

ذکر محمد بن علي بن موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهم وی امام نهم است و کنیت وی ابو جعفر است در کنیت و نام موافق باقر است رضی الله عنه و لهذا ویرا ابو جعفر ثانی گفته اند و لقب وی تقی و جواد است مادر وی ام ولد بوده است نام وی خیزران و قیل ریحانه و قیل کانت من اهل مارية القبطية ولادت وی در مدینه بود روز جمعه ده روز از رجب گذشته سنه خمس و تسعین و مائة و وفات وی روز سه شنبه شش روز از ذو الحجة گذشته سنه عشرین و مائتین در عهد خلافت معتصم و قیل مات مسموما و لکنه ما صح و قبر وی در بغداد است در قفای قبر جدّ وی کاظم رضی الله عنهما و از کمال علم و فضل و ادب که داشت با صغر سن مأمون مشغوف وی شد و دختر خود ام الفضل را بوی داد و همراه وی بمدینه روان کرد و هر سال هزار هزار درهم بوی فرستادی و از وی آرند که بعد از فوت پدر خود رضا رضی الله عنه در سن یازده سالگی در بعضی از کوچهای بغداد با جمعی از کودکان ایستاده بود اتفاقا مأمون بقصد شکار بیرون میرفت گذر وی بر آنجا افتاد همه کودکان از سر راه بگریختند و جواد رضي الله عنه بر جای ایستاده چون مأمون نزدیك رسید ویرا دید و خدای تعالی ویرا در دلها قبولی عظیم داده بود بارکیٔ خود نگاهداشت و پرسید که ای کودك تو چرا با کودکان دیگر از سر راه نرفتی بر فور جواب داد که ای امیر المؤمنین راه تنگ نیست که برفتن آنرا بر تو کشاده گردانم و مرا جریمه نیز نبود که از ترس بگریزم و حسن ظن من بتو است که بی جریمه آزار بهیچ کس نرسانی مأمون را صورت او و تکلم او بغایت خوش آمد پرسید که نام تو چیست فرمود که محمد پرسید که فرزند کیستی فرمود که فرزند رضا رضی الله عنه بر پدر وی ترحم و ترضی کرد و بآن جانب که میرفت روان شد و با خود بازهای شکاری داشت چون از عمارات بیرون رفت بازی را بر تذروی انداخت آن باز غایب شد و غیبت وی دراز

کشید بعد ازان از هوا فرود آمد و در منقار وی ماهی خرد نیم زنده بود مأمون ازان تعجب بسیار کرد و آنرا بدست خود گرفته باز گشت چون بآنموضع رسید که دران جواد رضی الله عنه با کودکان ایستاده بود کودکان بدستور پیشتر از راه بیك سو شدند و جواد رضی الله عنه بایستاد چون خلیفه نزدیك وی رسید گفت ای محمد فرمود که لبّیك یا امیر المؤمنین گفت این چه چیز است در دست من فرمود که انّ الله تعالی بمشیته خلق فی بحر قدرته سمکا صغارا تصیدها بذات الملوك و الخلفاء فیختبرون بها سلالة اهل النبوة چون مأمون این سخن بشنید تعجب نمود و بسیاری بوی نگریست و گفت انت ابن الرضا حقا و انعام و احسانی که نسبت بوی داشت مضاعف ساخت و چنین روایت کرده اند که ام الفضل به پدر خود مأمون از مدینه شکایت نوشت که جواد رضی الله عنه بر سر من سُرّیّة گرفته است و زن خواسته است مأمون در جواب نوشت که ترا برای آن بوی نداده ام که حلالی را بر وی حرام سازم می باید که بعد ازین مثل این سخنان نگوئی و بمن ننویسی

و من کلماته القدسية قال رضی الله عنه العامل بالظلم و المعین له و الراضی به شرکاء و قال رضی الله عنه یوم العدل علی الظالم اشد من یوم الجور علی المظلوم و قال رضی الله عنه العلماء غرباء لکثرة الجهال بینهم وقال رضی الله عنه الصبر علی المصیبة مصیبة علی الشامة بها وقال رضی الله عنه من امل فاجرا کان ادنی عقوبته الحرمان و قال رضی الله عنه اثنان علیلان ابدا صحیح محتمی و علیل مخلط

و من جمله کرامات وی رضی الله عنه آنست که چون مأمون دختر خود ام الفضل را با وی نکاح کرد و همراه وی ساخت تا بمدینه برد چون بکوفه رسید آخر روز نزول فرمود و بمسجدی در آمد که در صحن آن درخت سدره بود که هنوز بار نیاورده بود کوزه آب طلبید و در بیخ آن درخت وضو ساخت بعد ازان با مردم نماز شام گزارد و چون نماز شام گزارد در وقت بیرون آمدن بپای آندرخت رسید آن درخت میوه تازه بار آورده بود میوه شیرین بی دانه مردم آنرا به تبرکی میگرفتند و میخوردند

و ازانجمله آنست که یکی از سلف گفته است که در عراق بودم شنیدم که کسی در شام دعوی پیغمبری کرده است ویرا بند آهنی نهاده اند و آورده و فلان جای محبوس است بآنجای رفتم و دربانان را چیزی دادم و پیش وی رفتم ویرا با عقل و فهمی تمام یافتم از وی پرسیدم که قصّه تو چون بوده است گفت من مردي بودم از شام بعبادت مشغول دران مسجدی که میگویند که سر

مبارك امير المؤمنين حسين را رضی الله عنه آنجا دفن کرده بودند یك شب روی در قبله نشسته بودم و بذکر خدای تعالي مشغول بودم ناگاه دیدم که شخصی از پیش روی من پیدا آمد و گفت برخیز بر خاستم مرا اندکی راه ببرد خودرا در مسجد کوفه دیدم فرمود که میدانی که این کجاست گفتم بلی مسجد کوفه است در نماز ایستاد و من نیز در نماز ایستادم چون از نماز فارغ شد بیرون آمد و من نیز با وی در بیرون آمدم اندکی برفت و من نیز برفتم خود را در مسجد رسول صلّی الله علیه و سلّم یافتم بر روضه رسول صلّی الله علیه و سلّم سلام کردم و در نماز ایستاد من نیز در نماز ایستادم پس بیرون آمد و من نیز بیرون آمدم اندکی برفت خودرا در مکّه یافتم طواف کرد و من نیز طواف کردم پس بیرون آمد و من نیز بیرون آمدم از من غایب شد و من خودرا دران موضع یافتم از شام که بعبادت مشغول می بودم ازینحال در تعجب ماندم و هیچ ندانستم که آن که بود چون سال آینده همان وقت رسید باز آن شخص پیدا شد و مرا همراه ببرد و هر چه در سال گذشته کرده بود بجای آورد و چون وقت مفارقت رسید سوگند بر وی دادم که قسم بآن خدای که ترا بر آنچه مشاهده کردم قدرت داده است که مرا بگوی که تو کیستی فرمود که محمد بن علي بن موسی بن جعفرم چون بامداد شد آن قصّه را بآنان که بمن ترددی میداشتند باز گفتم خبر بوالی شام رسید مرا متهم کرد بآنکه دعوی نبوت میکنی مرا بند بر نهادند و همراه خود باینجا آوردند چنین که می بینی بآن والی رقعه نوشتم و عرض حال وی کردم بر پشت رقعه نوشت که آنکس را که در یکشب ویرا از شام بکوفه برد و از کوفه بمدینه و از مدینه بمکّه و از مکّه بشام بگوئید که ویرا از حبس ما خلاص دهد آن بسیار بر من گران آمد و مغموم و محزون شدم چون بامداد کردم بجانب حبس خانه روان شدم تا ویرا از آنحال آگاه کنم لشکریان و نگاه بانان را در اضطراب تمام یافتم پرسیدم که حال چیست گفتند این شخص که دعوی نبوت کرده بود و ویرا حبس کرده بودند دوش غایب شده است نمیدانیم که ویرا زمین فرو برده است یا مرغان آسمانی بربوده اند

و ازانجمله آنست که چون مأمون فوت شد فرمود که فرج ما بعد از گذشتن سی ماه خواهد بود چون از فوت مأمون سی ماه گذشت ویرا وفات رسید

و ازانجمله آنست که شخصی گفته است که بر جواد رضی الله عنه در آمدم و گفتم که فلان صالحه دعا رسانیده است و از جامهای شما جامه طلبیده است که کفن وی کنند فرمود که وی

ازان مستغنی شده است من بیرون آمدم و معنی آن سخن هیچ ندانستم که چه بود ناگاه خبر رسید که وی پیش ازین بسیزده روز یا بچهارده روز مرده است

و ازانجمله آنست که دیگری گفته است که با یکی از اصحاب قصد سفری داشتیم بر جواد رضی الله عنه در آمدیم که وداع کنیم فرمود که امروز بیرون مروید و تا فردا صبر کنید چون بیرون آمدم صاحب من گفت که من بیرون میروم که بار من بیرون رفته است من بایستادم و وی برفت شب دران وادی که فرود آمد سیل آمد دران غرق شد و بمرد

ذکر علي بن محمد بن علي بن موسی بن جعفر رضی الله عنهم وی امام دهم است کنیت وی ابوالحسن است وویرا ابو الحسن ثالث گفتندی ولقب وی هادی وبعسکری مشهور است مادر وی ام ولد بوده است شمانه نام و قیل ان امّه ام الفضل بنت مأمون ولادت وی در مدینه بوده است سیزدهم ماه رجب سنه اربع عشر و مائتین و وفات وی در زمان مستنصر بود در سر من رای از نواحی بغداد روز دو شنبه از اواخر ماه جمادی الاخری سنه اربع و خمسین و مائتین و قبر وی هم در سرای ویست که در سر من رای داشت و قیل ان مشهد علي الهادی رضی الله عنه بقم و لیس بصحیح و انما الصحیح ان مشهد فاطمة بنت موسی بن جعفر بن محمد رضی الله عنهم ببلدة قم و قد نقل عن الرضا علي بن محمد موسی رضی الله عنهما انه قال من زارها دخل الجنة

و در مناقب هادی رضی الله عنه آورده اند که روزی بیکی از دیه های که در نواحی سرّ من رای بود رفته بود اعرابی ویرا طلب کرد گفتند که بفلان ده رفته است در عقب وی رفت چون آنجا بوی رسید از اعرابی پرسید که بچه حاجت آمده گفت من ازانانم که بولای جدّ تو علي ابن ابی طالب تمسك نموده اند مرا دین عظیم که از ادای آن عاجزم بر آمده است و غیر از تو هیچکس نمیدانم که آنرا از گردن من بردارد فرمود که خاطر خویش خوش دارو ویرا فرود آورد چون بامداد کرد اعرابی را گفت با تو سخنی خواهم گفت می باید که دران مخالفت من نکنی اعرابی گفت نکنم هادی رضی الله عنه بدست مبارك خود خطی نوشت مضمون آنکه اعرابی را مبلغ کذا که زیادت از دین وی بود در ذمّه من دین است و فرمود که این خط را بستان چون من بسرّ من رای مراجعت کنم پیش من آی و چون در میان جماعتی نشسته باشم طلب دین خود کن و با من سخن درشت گوی البته می باید که درین امر مخالفت نکنی اعرابی گفت نکنم و خط را گرفت چون هادی رضی الله عنه

بسرّ من رای باز آمد و جمعی کثیر از اصحاب خلیفه و غیرهم پیش وی حاضر آمده بودند آن اعرابی حاضر شد و خط را بیرون آورد چنانچه هادی رضی الله عنه وصیت کرده بود مطالبه نمود و هادی رضی الله عنه با وی نرم نرم سخن میگفت و اعتذار مینمود و وعده ادای آن میکرد خبر آن بمتوکل رسید فرمود که سی هزار درم پیش وی برند چون پیش وی آوردند نگاهداشت تا آن اعرابی آمد فرمود که این را بگیر و دین خودرا ادا کن و آنچه زیادت آید بر عیال خود نفقه کن و مارا معذور دار اعرابی گفت یا ابن رسول الله و الله که آنچه من امید میداشتم از ثلث آنچه دادی کمتر بود و لکن الله اعلم حیث یجعل رسالته

و ازانجمله کرامتهای وی آنست که متوکل بیمار شد و خراجی بیرون آورد که اطبا از علاج آن عاجز آمدند و مشرف بر موت شد و مادر متوکل نذر کرد که اگر متوکل شفا یابد مال بسیار از خاصه خود بهادی فرستد رضی الله عنه روزی فتح بن خاقان که از مقربان متوکل بود گفت که کسی پیش هادی رضی الله عنه می باید فرستاد شاید که وی چیزی داند که این را نفع رساند کسی پیش وی فرستادند هادی رضی الله عنه فرمود که فلان چیز بر آنجا نهید که نفع خواهد رسانید باذن الله تعالی چون آن چیز بمجلس متوکل آوردند بعضی از حاضران استهزا کردند و بخندیدند فتح بن خاقان گفت که تجربه کردن زیان نمیدارد آن چیز را حاضر کردند و بر خراج وی نهادند منفجر شد و آنچه دران بود بیرون آمد و خبر شفای متوکل بمادرش بردند ده هزار دینار در صرّه کرد و مهر خود بران نهاد و بهادی رضی الله عنه فرستاد متوکل تمام شفا یافت چون ازین واقعه روزی چند بر آمد کسی شکایت کرد و با متوکل گفت که در خانه هادی مالی بسیار و سلاح بی شمار است متوکل سعید حاجب را گفت می باید که نیم شب بخانه وی در آئی و آنچه از اموال و سلاح یابی بگیری و ویرا بیاری سعید حاجب گفته است که نردبانی با خود همراه بردم و نیم شب ببام وی بالا رفتم و بدریچه سرای وی فرو رفتم تاریك بود ندانستم که کجا می باید رفت ناگاه از درون سرای آواز هادی رضی الله عنه بر آمد که ای سعید بجای خود باش تا شمعی بیاورند چندان بر نیامد که شمع آوردند فرود آمدم و پیش وی رفتم ویرا یافتم جامه پشمین در برو کلاه پشمین بر سر و سجاده از حصیر زیر پای و متوجه قبله نشسته بود فرمود که خانها پیش تست درای بخانها در آمدم از آنچه گفته بودند هیچ نیافتم غیر ازان صرّه که مادر متوکل بوی فرستاده بود همچنان بمهر بود و کیسه

دیگر با آن و آن نیز سر بمهر بود بعد ازان هادی رضی الله عنه فرمود که این مصلی نیز پیش تست به بین آنرا بالا داشتم در زیر آن شمشیری بود در غلاف همه را گرفتم و پیش متوکل بردم چون متوکل آن صرّه را بمهر مادر خود دید از کیفیت آن استفسار کرد گفتند که آنرا در وقت مرض تو نذر وی کرده بود متوکل فرمود که یك صرّه دیگر بآن ضم کردند و کیسه و شمشیر را نیز بوی باز فرستاد سعید حاجب گفته است که آنها پیش وی بردم شرمنده گفتم یا سیّدی بر من بسیار دشوار بود که بی اذن بسرای تو در آمدم و لیکن مأمور بودم فرمود که **(وَ سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا اَیَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ** * الشعراء: ٢٢٧)

و ازانجمله آنست که چون متوکل ویرا از مدینه بعراق طلبید و بسرّ من رای رسید ویرا در منزلی فرود آوردند که آن را خان الصعالیك می گفتند و جای ناخوش بود یکی از محبان وی که ویرا صالح بن سعید نام بود بر وی در آمد و گفت یا ابن رسول الله جعلت فداك این جماعت در همه امور اخفاء قدر واطفاء نور تو میخواهند که ترا درین منزل پر وحشت فرود آورده اند فرمود که ای ابن سعید تو هنوز درین مقامی پس بدست مبارك خود اشارت کرد دیدم که باغهای خرم و جویهای روان و قصرها فیها خیرات حسان وولدان کانهم اللؤلؤ المکنون ظاهر شد حیرت بر من غالب شد فرمود که ای ابن سعید ما هرجا که هستیم این باماست ما در خان الصعالیك نیستیم

و ازانجمله آنست که شخصی گفته است که مرا فرزندی در راه همراه بود از وی استدعای دعائی کردم که آن فرزند را پسر باشد فرمود که چون متولد شود ویرا محمد نام کن چون متولد شد پسر بود ویرا محمد نام کردم

و ازانجمله آنست که دیگری گفته است که مرا فرزندی در راه همراه بود از وی التماس آن کردم که دعا کند تا پسر باشد فرمود که بسیار دختر که از پسر بهتر باشد چون متولد شد دختر بود

و ازانجمله آنست که شخصی از قاضی کوفه پیش وی شکایت کرد که مرا ایذای بسیار میرساند فرمود که دو ماه دیگر صبر کن چون ازان سخن دو ماه آمد قاضی را عزل کردند

و ازانجمله آنست که متوکل را خانه بود در وی مرغان بسیار که هر کس بر آنجا در آمدی از اختلاف آوازهای ایشان نه سخن کسی توانستی شنید و نه کسی سخن وی هر وقت که هادی رضی الله عنه بآن خانه در آمدی همه مرغان خاموش گشتندی و چون بیرون آمدی آغاز آواز

کردندی

و ازانجمله آنست که مشعبدی از هند پیش متوکل آمده بود و شعبدهای غریب مینمود روزی متوکل ویرا گفت که اگر شعبده پیش آری که علي بن محمد را خجل سازی ترا هزار دینار بدهم مشعبد گفت نانی چند تنگ سبك بر مایده نهید و مرا پهلوی وی بنشانید چنان کردند هادی رضی الله عنه دست دراز کرد تا نانی بردارد آن مشعبد عملی کرد که آن نان از پیش دست وی بپرید سه بار این عمل کرد که مجلسیان بخواندیدند در مجلس مسوره بود بر آن صورت شیری کشیده هادی رضی الله عنه اشارت بآن صورت کرد که بگیر این را آن صورت شیری شد و بر جست و مشعبد را فرو برد و باز بمسوره آمد هر چند متوکل در خواست کرد که مشعبد را باز گرداند قبول نکرد و فرمود که و الله بعد ازین هرگز ویرا نه بینید دشمنان خدای را بر دوستان وی مسلط میگرداند پس از مجلس بیرون آمد و آن مشعبد را بعد ازان هیچکس ندید

و ازانجمله آنست که روزی در ولیمه بعضی اولاد خلفا بود و جمعی کثیر به تعظیم و توقیر نشسته بودند و دران مجلس جوانی بود بی ادب که حق تعظیم وی بجای نمی آورد و سخن بسیار میگفت و میخندید هادی رضی الله عنه روی بوی کرد و گفت ما هذا تضحك بملأ فيك و تذهل عن ذكر الله و انت بعد ثلاث من اهل القبور آنجوان ازان بی ادبیها باز ایستاد امّا چون طعام خوردند و بیرون آمدند روز دیگر بیمار شد و روز سوم وفات یافت

و ازانجمله آنست که روزی دیگر در ولیمه یکی از اهل سامرا بود بی ادبی در مجلس سخنان بیهوده میگفت و حق تعظیم وی رعایت نمیکرد فرمود که این شخص ازین طعام نخواهد خورد و از خانه وی خبری خواهد آمد که زندگانی را بر وی تلخ گرداند چون طعام حاضر آوردند و آن شخص دست بشست و خواست که ازان طعام تناول کند غلام وی گریان و فریاد کنان از در در آمد که مادر تو از بام افتاده است و بر شرف موت است زودتر خود را بآنجا رسان باشد که ویرا زنده در یابی آن شخص طعام ناخورده بر خاست و برفت

ذکر حسن بن علي بن محمد بن علي الرضا رضي الله عنهم وی امام یازدهم است وکنیت وی ابو محمد است و لقب وی زکی است وخالص وسراج و وی نیز چون پدر خود بعسکری مشهور است مادر وی ام ولد بوده است نام وی سوسن وقیل غیر ذلك هادی رضی الله عنه اورا

حدیث نام نهاد و ولادت وی بمدینه بوده است در سنه احدی و ثلاثین و مائتین و قیل سنه اثنین و ثلاثین و مائتین و وفات وی در سرّ من رای در سنه ستین و مائتین و قبر وی در پهلوی پدر وی است رضی الله عنهما و ویرا کرامت بسیار است و خوارق عادات بی شمار

و ازانجمله آنست که محمد بن علي بن ابراهیم بن موسی بن جعفر رضي الله عنهم گفته است که معیشت بر ما بغایت تنگ شد پدر ما گفت بیا تا پیش این مرد رویم یعنی ابومحمد زکی رضی الله عنه زیراکه ویرا بجود وسماحت وصف می کنند گفتم تو ویرا می شناسی گفت من ویرا نمی شناسم وهرگز ندیده ام پس بقصد وی در راه ایستادیم پدر من در راه گفت بس حاجت مندیم بآنکه مارا پانصد درهم بدهد دویست درهم را جامه سازیم و دویست درهم را آرد بخریم و صد درهم را در سایر اخراجات نفقه کنیم ومن با خود گفتم چه باشد که مرا سی صد درهم دهد صد درم را جامه سازم وصد درم را نفقه کنم وصد درهم را دراز گوشی بخرم و بجانب کوهستان روم چون بدر خانه وی رسیدیم بی آنکه کسی سخن گوید غلام وی بیرون آمد و گفت علي بن ابراهیم و پسر وی محمد درون آیند چون در آمدیم و سلام گفتیم فرمود که ای علي ترا از ما چه باز داشت که تا این وقت پیش ما نیایی پدرم گفت ای سیدی شرم میداشتم که باین حال پیش تو آئیم چون از پیش وی بیرون آمدیم غلام وی در عقب ما آمد و صرّه به پدر من داد و گفت در اینجا پانصد درهم است دویست از برای کسوة و دویست درهم از برای آرد و صد درهم از برای نفقه و صرّه دیگر بمن داد و گفت این سی صد درهم است صد درهم از برای کسوة و صد درهم از برای نفقه و صد درهم برای بهای درازگوش امّا می باید که بکوهستان نروی و بفلان جای روی بآنجا که اشارت کرد رفتم و کدخدا شدم در همانروز مرا دو هزار دینار رسید

و ازانجمله آنست که دیگری گفته است که پدر من بیطار بود و چهار پایان زکی را رضی الله عنه بیطاری میکرد مستعین را بغله بود که هیچکس از رایضان ویرا رام نتوانست ساخت و زین و لگام نتوانست کرد تا بسواری خود چه رسید یکی از ندماء مستعین را گفت چرا نمیگوئی که حسن بن علي را حاضر کنند یا وی این بغله را سواری کند و رام گرداند یا این بغله ویرا بکشد مستعین ویرا طلبید چون بسرای وی در آمد آن بغله را در صحن سرای داشتند پیش وی برفت ودست بر کفل وی مالید عرق از وی روان شد بعد ازان پیش مستعین رفت وظیفه تعظیم و توقیر بجای آورد و

ویرا نزدیك خود نشاند پس گفت یا ابا محمد این استررا لگام کن ابو محمد پدر مرا گفت ای فلان آن استر را لگام کن مستعین با وی گفت که خود لگام کن ابو محمد رضی الله عنه طیلسان بنهاد و برخاست و آنرا لگام کرد و باز آمد و بجای خود بنشست باز مستعین گفت که ویرا زین کن گفت ابو محمد به پدر من اشارت کرد که ای فلان آن بغله را زین کن مستعین گفت خود زین کن دیگر بار بر خاست و آن بغله را زین کرد و بجای خود باز گشت مستعین گفت چه باشد که سوار شوی سوار شد و در صحن سرای ویرا راهوار براند بی آنکه هیچ سرکشی کند پس فرود آمد مستعین پرسید که چون یافتی این بغله را فرمود که ازین خوبتر بغله ندیده ام مستعین آنرا پیش وی کشید زکی رضی الله عنه پدر مرا گفت که آنرا بگیر و ببر پدر من آنرا گرفت و بی آنکه هیچ سرکشی کند ببرد

و ازانجمله آنست که دیگری گفته است که پیش زکی رضی الله عنه از فقر شکایت کردم تازیانه بدست داشت زمین را بآن بکاوید وسبیکه زر موازی پانصد دینار بیرون آورد وبمن داد

و ازانجمله آنست که دیگری گفته است که در زندان بودم از تنگی زندان و گرانی قید بزکی رضی الله عنه شکایتی نوشتم و میخواستم که از تنگدستی خود چیزی بنویسم امّا شرم داشتم و ننوشتم در جواب من نوشت که امروز نماز پیشین را در خانه خود خواهی گزارد نماز پیشین مرا از زندان بیرون آوردند و نماز در خانه خود گزاردم ناگاه دیدم که قاصد وی آمد و برای من صد دینار آورد و همراه آن کتابتی و درانجا نوشته که هر وقت که ترا حاجتی باشد آنرا طلب کن و شرم مدار که آنچه طلب کنی بآن خواهی رسید

و ازانجمله آنست که دیگری گفته است که بوی رقعه نوشتم و درانجا از وی مسئله پرسیدم ومیخواستم که از حمای ربع نیز سؤال کنم امّا فراموش کردم ونوشتم وی بمن نوشت که جواب مسئله تو اینست و میخواستی که از حمای ربع نیز بپرسی و فراموش کردی این آیت را که (**قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَ سَلاَمًا عَلَى اِبْرَاهِيمَ** * الانبياء: ٦٩) بر کاغذی بنویس و پس بر گردن محموم بیاویز چنان کردم آن محموم شفا یافت

و ازانجمله آنست که دیگری گفته است که پیش وی نشسته بودم جوانی خوبروی در آمد با خود گفتم که این کیست زکی رضی الله عنه فرمود که این پسر ام غانم است صاحب سنگ پاره

که آبای من همه خاتم خود بران سنگ پاره نهاده اند و مهر بر آمده است پیش من نیز آمده است تا من نیز مهر خود بران نهم پس روی بآن جوان کرد و گفت سنگ پاره خود را بده سنگ پاره بیرون آورد و بوی داد خاتم خودرا بر موضعی نهاد که ساده بود و نقش نداشت و مهر بر آورد و گویا که حالا میخوانم این نقش را که الحسن بن علي بود بعد ازان چون آن جوان بیرون آمد از وی پرسیدم که تو هرگز ویرا دیده گفت و الله دیرگاه بود که آرزوی دیدار وی داشتم درین ساعت جوانی آمد که ویرا ندیده بودم گفت برخیز و در آی در آمدم

و ازانجمله آنست که دیگری گفته است که بوی کتابتی کرده ام و درانجا از معنی مشکوة پرسیدم و خاتون من حامله بود در خواستم که ویرا دعای خیر کند و فرزند ویرا نام نهد در جواب نوشت که مشکوة قلب محمد است صلّی الله علیه و سلّم و از حال خاتون و فرزند هیچ ننوشت و در آخر کتاب این بود که عظم الله اجرك و اخلف علیك خاتون من فرزندی زاد مرده بعد ازان حامله شد و پسری آورد

ذکر محمد بن حسن بن علي بن محمد بن علي الرضا رضی الله عنهم وی امام دوازدهم است و کنیت وی ابو القاسم است و لقبه الامامیة بالحجة و القائم و المهدی و المنتظر و صاحب الزمان و هو عندهم خاتم الاثنی عشر اماما و انّهم یزعمون انّه دخل السرداب الذی بسرّ من رای و امه تنظر الیه فلم یخرج الیها و ذلك فی سنة خمس و ستین و مائتین و قیل فی سنة ست و ستین و مائتین و هو الاصح فاختفی الی الآن علی زعمهم مادر وی ام ولد بوده است صیقل نام و قیل سوسن و قیل نرجس و قیل غیر ذلك و ولادت وی در سر من رای بوده است فی الثالث و العشرین من رمضان سنة ثمان و خمسین و مائتین حکیمه عمّه ابومحمد زکی رضی الله عنه گفته است که روزی پیش ابو محمد رضی الله عنه در آمدم فرمود که ای عمّه امشب در خانه ما باش که خدای تعالی مارا خلفی خواهد داد من گفتم این فرزند از که خواهد بود که در نرجس هیچ اثر حمل نمی بینم فرمود که ای عمّه مثل نرجس همچون مثل ام موسی است علیه السّلام که حمل وی جز وقت ولادت ظاهر نخواهد شد آنشب آنجا بودم چون شب به نیمه رسید بر خاستم و تهجد گزاردم و نرجس نیز تهجد گزارد بعد ازان با خود گفتم که وقت فجر نزدیك رسید و آنچه ابو محمد گفت ظاهر نشد ابو محمد رضی الله عنه از مقام خود آواز داد که ای عمّه تعجیل مکن با آن خانه که نرجس آنجا بود باز گشتم مرا در

راه پیش آمد لرزه بر وی افتاده ویرا بسینه خود باز گرفتم و قل هو الله احد و انا انزلناه و آیة الکرسی بر وی خواندم از شکم وی آواز آمد که هر چه من خواندم فرزند وی نیز بخواند بعد ازان دیدم که خانه روشن شد نظر کردم فرزند وی بر زمین آمده بود و در سجده افتاده ویرا بر گرفتم ابو محمد رضی الله عنه از حجره خود آواز داد که ای عمه فرزند مرا پیش من آر پیش وی بردم ویرا بر کنار خود نشاند و زبان در دهان وی کرد و فرمود که سخن گوی ای فرزند من باذن الله تعالی گفت بسم الله الرحمن الرحیم (**وَ نُرِيدُ اَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضْعِفُوا فِى اْلاَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ اَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ اْلوَارِثِينَ** * القصص: ٥) بعد ازان دیدم که مرغان سبز مارا فرو گرفتند ابو محمد رضی الله عنه یکی ازان مرغان سبز را بخواند و گفت خذه فاحفظه حتی یاذن الله فیه فان الله بالغ امره از ابو محمد رضی الله عنه پرسیدم که این مرغ که بود و این مرغان دیگر کیانند فرمود که آن جبرئیل علیه السّلام و دیگران ملایکه رحمتند بعد ازان فرمود که اي عمّه ویرا بما در وی باز گردان (**كَىْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَ لاَ تَحْزَنَ وَ لِتَعْلَمَ اَنَّ وَعْدَ اللهِ حَقٌّ وَ لَكِنَّ اَكْثَرَهُمْ لاَ يَعْلَمُونَ** * القصص: ١٣) ویرا پیش مادر وی بردند و چون متولد شد ناف بریده بود و ختنه کرده بر ذراع ایمن وی مکتوب بود که (**وَ قُلْ جَاءَ اْلحَقُّ وَ زَهَقَ اْلبَاطِلُ اِنَّ اْلبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا** * الاسراء: ٨١) روایت کرده اند که گفته است چون متولد شد بدو زانو در آمد و انگشت سبابه بجانب آسمان برداشت پس عطسه زد و گفت الحمد لله رب العالمین و از **دیگری آرند** که گفته است بر ابو محمد زکی رضی الله عنه در آمدم و گفتم یا ابن رسول الله خلیفه و امام بعد از تو که خواهد بود بخانه در آمد پس بیرون آمد و کودکی بر دوش گرفته که گوئیا ماه شب چهارده بود در سن سه سالگی پس فرمود که ای فلان اگر نه تو پیش خدای تعالی گرامی بودی این فرزند خود را بتو ننمودمی نام این نام رسول الله صلّی الله علیه و سلّم و کنیت این کنیت وی هو الذی یملأ الارض قسطا کما ملئت جورا و ظلما و از **دیگری آرند** که گفته است روزی بر ابو محمد رضی الله عنه در آمدم و بر دست راست وی خانه دیدم پرده بآن فرو گذاشته گفتم یا سیّدی صاحب این امر بعد ازین که خواهد بود فرمود که آن پرده را بردار برداشتم کودکی بیرون آمد در کمال طهارت و پاکیزگی بر رخساره راست وی خالی و گیسوان گذاشته آمد و بر کنار ابو محمد رضی الله عنه نشست ابو محمد رضی الله عنه فرمود که اینست صاحب شما بعد ازان از زانوی وی بر خاست ابو محمد رضی الله عنه ویرا گفت یا بنی ادخل الی الوقت المعلوم بآن خانه در

آمد و من بوی نظر میکردم پس ابو محمد رضی الله عنه مرا گفت برخیز و به بین که درین خانه کیست بخانه در آمدم هیچکس را ندیدم و از **دیگری آرند** که گفته است که معتضد مرا با دو کس دیگر طلبید و گفت حسن بن علي در سرّ من رای فوت شده است زود بروید وخانه ویرا فرو گیرید وهرکه در خانه وی بینید سر ویرا بمن آرید رفتیم و بسرای وی در آمدیم سرائی دیدیم فرو گذاشته پرده را برداشتیم سردابی دیدیم بآنجا در آمدیم دریائی دیدیم در اقصای آن حصیری بر روی آب انداخته مردی بر خوبترین صورتی بر بالای آن حصیر در نماز ایستاده بما هیچ التفات نکرد یکی ازان دو نفر که بامن بودند سبقت گرفت و خواست که پیش وی رود در آب غرق شد و اضطراب میکرد تا آنزمان که من دست وی گرفتم و خلاص گردانیدم بعد ازان آن دیگر خواست که پیش رود ویرا نیز همان حال پیش آمد ویرا نیز خلاص کردم من حیران بماندم پس گفتم ای صاحب خانه از خدای تعالی عذر میخواهم و الله که من ندانستم که حال چیست و بکجا می آئیم از آنچه کردم بخدای تعالی باز گشتم هر چند گفتم بمن هیچ التفات نکرد باز گشتیم و پیش معتضد رفتیم و قصّه را باز گفتیم گفت این سر را پوشیده دارید و الا بفرماییم که شما را گردن زنند و چون بعضی احوال ویرا دانستی بدانکه شیعه امامیه مر اورا دو غیبت اثبات میکنند یك غیبت قصری یعنی کوتاه تر و آن از زمان ولادت وی است تا زمان انقطاع سفارت و دیگری غیبت طولی یعنی دراز تر و آن از زمان انقطاع سفارت است تا آنزمان که خدای تعالی ظهور ویرا مقدر ساخته است ودر غیبت قصری ویرا سفیران اثبات میکنند یکی بعد از دیگری که واسطه بوده اند میان وی وسایر خلایق که حاجات وسؤالات ایشانرا بوی رفع میکرده اند و جواب آن می آورده و آن سفارت بر شخصی علي بن محمد نام ختم شده است ووفات وی در سنه ست و عشرین و ثلاثمائة بوده است و از وی آرند که پیش از وفات خود بشش روز توقیعی بیرون آورد که محمد بن الحسن العسکری رضی الله عنهما نوشته است و نسخه اش اینست بسم الله الرحمن الرحیم یا علي بن محمد اعظم الله اجر اخوانك فيك فانك ميّت ما بينك و بين ست ايام فاجمع امرك و لا توصى الى احد يقوم مقامك بعد وفاتك فقد وقعت الغيبة التامة فلا ظهور الا بعد اذن الله تعالى و ذلك بعد طول الامد و قسوة القلب و امتلاء الارض و سيأتى من شيعتى من يدعى المشاهدة الاّ فمن ادعى المشاهدة قبل خروج السفيان و الصيحة فهو كذاب مفتر و لا حول و لا قوة الا بالله العلى العظيم چون روز ششم رسید فوت شد و بهیچ کس وصیت

سفارت نکرد بعد ازان وقت غیبت طولی در آمد الا ما شاء الله تعالی و این طایفه را در مدت غیبت قصری از وی حکایات بسیار است

و ازانجمله آنست که یکی از اهالی نواحی حله را که اسماعیل نام داشت ریشی بر آمد که همه اطبای حله و بغداد از علاج آن عاجز آمدند و گفتند که علاج آن جز بقطع آن ممکن نیست و در قطع آن خطر است زیراکه بعرق اکحل که از قطع آن حیات منقطع میگردد نزدیك است اسماعیل گفته است که چون از اطبا مایوس شدم عزیمت مشهد شریف سرّ من رای کردم بعد از زیارت ائمّه رضی الله عنهم بسرداب در آمدم و از خدای تعالی استعانت جستم و از ایمّه استمداد نمودم و بعضی از شب قیام نمودم و چند روز آنجا بسر بردم یك روز بکنار دجله رفتم و غسل کردم و جامه پاك پوشیدم و بمشهد شریف متوجه شدم دیدم که ازانجانب چهار سوار پیدا شدند شمشیرها بسته یکی نیزه در دست داشت و یکی در میان ایشان فرجی در بر گمان بردم که مگر از شرفای مشهدند چون بمن رسیدند سلام کردند جواب دادم آن نیزه دار بر طرف یمین فرجی دار بایستاد و آن دوی دیگر بر طرف یسار وی پس آن صاحب فرجی مرا گفت که تو فردا بجای خود پیش اهل خود خواهی رفت گفتم آری فرمود که پیش آی که ریش ترا به بینم پیش رفتم دست دراز کرد و ریش مرا بیفشرد بسیار درد کرد آن نیزه دار مرا گفت افلحت یا اسماعیل من تعجب کردم که نام مرا چون دانست پس گفتم افلحنا و افلحتم انشاء الله تعالی آن نیزه دار گفت این امام است پیش دویدم و ویرا در بر کشیدم و زانوی ویرا ببوسیدم پس روان شد و من نیز روان شدم مرا گفت باز گرد گفتم من هرگز از تو جدا نخواهم شد بار دیگر گفت که باز گرد که مصلحت آنست که باز گردی همان جواب گفتم صاحب نیزه گفت که شرم نمیداری که امام دو بار ترا گفت که باز گرد و تو مخالفت میکنی بایستادم چون مقداری برفت روی باز پس کرد و فرمود که چون ببغداد رسی مستنصر ترا خواهد طلبید زنهار که از وی هیچ قبول نکنی چندان بودم که از نظر غایب شدند بعد ازان بمشهد آمدم و از احوال آن سواران پرسیدم گفتند که از شرفای این نواحی بودند من گفتم که امام بود پرسیدند که امام صاحب نیزه بود یا صاحب فرجی گفتم صاحب فرجی گفتند ریش خود را بوی نمودی گفتم آری آنرا بیفشرد و آن بر ران راست من بود برهنه گردم هیچ اثر نمانده بود از دهشتی که داشتم در شك افتادم که شاید بر ران دیگر بوده باشد آنرا نیز برهنه کردم هیچ اثر نبود مردم بر من ازدحام

کردند و پیراهن مرا بدریدند خادمان مشهد مرا بخانه در آوردند و از مزاحمت مردم خلاص کردند چون ببغداد رسیدم این خبر ببغداد رسیده بود مردم بر من ازدحام کردند چنانکه نزدیك بود که کشته شوم بعد ازان مرا پیش مستنصر بردند قصّه را از من پرسید باز گفتم گفت که ویرا هزار دینار بدهید گفتم نمیگیرم زیراکه امام مرا وصیت کرده است که از وی چیزی نگیری مستنصر بگریست از پیش وی بیرون آمدم و هیچ نگرفتم هذا ما قالوه و فی جامع الاصول فی اشراط الساعة و علاماتها و قال ابن مسعود رضی الله عنه ان رسول الله صلّی الله علیه و سلّم قال لو لم یبق من الدنیا الا یوم واحد یطول الله ذلك الیوم حتی یبعث الله رجلا منی او من اهل بیتی یواطی اسمه اسمی و اسم ابیه اسم ابی و یملأ الارض قسطا و عدلا کما ملئت ظلما و جورا و فی اخری لا ینقضی الدنیا حتی یملك العرب من اهل بیتی رجل یواطی اسمه اسمی اخرجه ابو داود رحمة الله تعالی علیه و فی جامع الاصول ایضا ابو اسحاق رضی الله عنه قال قال علي رضی الله عنه حین نظر الی ابنه الحسن رضی الله عنه فقال ان ابنی هذا سیدکما سماه رسول الله صلّی الله علیه و سلّم و سیخرج من صلبه رجل یسمی باسم نبیکم صلّی الله علیه و سلّم یشبهه فی الخلق و لا یشبهه فی الخلق ثم ذکر قصة یملأ الارض عدلا اخرجه ابو داود و لم یذکر القصة و قال صاحب الفتوحات المکیة رضی الله عنه فی ذکر المهدی و انّه یکون معه ثلاثمائة و ستون رجلا من رجال الله الکاملین اعلم ایدك الله تعالی و ایانا ان الله تعالی یخرج خلیفة و قد امتلئت الارض جورا و ظلما فیملأها قسطا و عدلا لو لم یبق من الدنیا الا یوم واحد لطول الله تعالی ذلك الیوم حتی یظهر هذا الخلیفة من عترة رسول الله صلّی الله علیه و سلّم من ولد فاطمة رضی الله عنها یواطی اسمه اسم رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و کنیته کنیة جدّه الحسن بن علي رضی الله عنهما یبایع بین الرکن و المقام یشبه رسول الله علیه و آله و سلم فی الخلق بفتح الخاء و ینزل فی الخلق بضم الخاء لانه لا یکون احد مثل رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فی خلقه و الله تعالی یقول فیه و انك لعلی خلق عظیم ثم قال یبایعه العارفون بالله تعالی من اهل الحقایق عن شهود و کشف بتعریف الهی رجال الهیون یقیمون دعوته و ینصرونه هم الوزراء یحملون اثقال المملکة و یعینونه علی ما قلّده الله تعالی ثم قال و ان الله تعالی یستوزر له طایفة خبأهم فی مکنون غیبه اطلعهم الله سبحانه کشفا و شهودا علی الحقایق و ما هو امر الله علیه من عباده فبمشاورتهم یفصل ما یفصل و هم العارفون الذین عرفوا ماثمه و ما هو فی نفسه یعرف من الله تعالی قدر ما یحتاج الیه مرتبته و منزلته لانه خلیفة مسدد یفهم

منطق الحیوان یسری عدله فی الانس و الجان و قال الشیخ علاء الدولة احمد بن محمد السمنانی قدس سرّه فی ذکر الابدال و اقطابهم و قد وصل الی الرتبة القطبیة محمد بن الحسن العسکری رضی الله تعالی عنه و عن آبائه الکرام ائمة من اهل بیت الطهارة و هو اذا اختفی دخل فی دائرة الابدال و ترقی مندرجا طبقة طبقة الی ان صار سید الافذاذ و کان القطب علي بن الحسین البغدادی فلما جاد بنفسه و دفن فی شونیزیه صلی علیه محمد بن الحسن العسکری رضی الله عنهما و جلس مجلسه و بقی فی الرتبة القطبیة تسع عشرة سنة ثم توفاه الله تعالی الیه بروح و ریحان و اقام مقامه عثمان بن یعقوب الجوینی الخراسانی و صلی هو و جمیع اصحابه علیه و دفنوه فی مدینة الرسول صلّی الله علیه و سلّم فلما جاد الجوینی بنفسه جلس احمد کوجك من ابناء عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه مجلسه و کان توفی فی العجم و صلی علیه و قبورهم لاصقة بالارض غیر مشرفة و لا مبنیة لا یعرفها غیرهم و هم یزورونها کل سنة

و چون حضرت حق سبحانه و تعالی توفیق اتمام بیان بعضی احوال و اقوال و کرامات و خوارق عادات ایمه اهل بیت رضوان الله علیهم اجمعین داد باز رجوع بذکر بعضی از صحابه کرام رضی الله عنهم اجمعین کرده میشود و می باید که فضیلت و کمال و ولایت و کرامت اهل بیت را منحصر درین دوازده تن ندانی و اگر چه ایشان بمزید فضیلت و کمال اختصاص اشتهار یافته اند زیراکه اهل فضیلت و کمال از اهل بیت بسیار بوده اند چه در طبقات ایمّه مذکورین و چه متأخر از ایشان و بعضی از متأخران در کتاب نفحات الانس در طبقات صوفیه مذکور شده اند چون ابراهیم سعد علوی و سیّدی عبد القادر گیلانی و غیرهما قدس الله ارواحهم و التوفیق من الله سبحانه

سعید بن زید بن عمرو بن نفیل رضی الله عنهما وی از عشره مبشره است که رسول صلّی الله علیه و سلّم ایشانرا با آنکه از اهل بهشت اند بشارت داده است آورده اند که زنی پیش بعضی از اصحاب رسول الله صلّی الله علیه و سلّم آمد و از سعید بن زید رضی الله عنه شکایت کرد که زمین مرا گرفته است و در آنجا بنائی ساخته ویرا بگوی که زمین مرا بمن گذارد و گر نه از دست وی در مسجد رسول صلّی الله علیه و سلّم فریاد خواهم کرد آن صحابی آن سخن را بسعید رضی الله عنه گفت فرمود که سمعت رسول الله صلّی الله علیه و سلّم یقول من اخذ شبرا من الارض بغیر حق یطوقه الله یوم القیامة من سبع ارضین گو آن زن بیاید آنچه میگوید که حق وی است ازان زمین بگیرد بعد

ازان گفت اللّهم ان كانت كذبت على فلا تمتها حتى تعمى بصرها و تعجل ميتتها فيها آن خبر را بآنزن رسانيدند آمد و بناى سعيد را رضى الله عنه خراب كرد و براى خود عمارتى آغاز نهاد چندان بر نيامد كه كور شد چون شب بر خاستى كنيزك خود را بيدار ساختى تا دست وى گرفتى و بهر جا كه خواستى ببردى يك شب كنيزك را بيدار نساخت و تنها بيرون آمد و در چاه افتاد بامداد ويرا در چاه يافتند مرده

عباد بن بشر و اسيد بن حضير رضى الله عنهما: انس رضى الله عنه گفته است كه عباد بن بشر انصارى و اسيد بن حضير انصارى پيش رسول بودند صلى الله عليه و آله و سلم در شبى سخت تاريك چون هردو بيرون آمدند عصاى يكى از ايشان روشن شد چنانكه در روشنى آن ميرفتند چون راه از يكديگر جدا شد عصاى آن ديگرى نيز روشن شد و هر يك بروشنائى عصاى خود برفتند

عمار بن ياسر رضى الله عنه: امير المؤمنين علي رضى الله عنه گفته بوده است كه در سفرى بوديم رسول صلّى الله عليه و سلّم عمار بن ياسر را بآب فرستاد شيطان در صورت بنده سياه ميان وى و آب حايل شد عمار ويرا بگرفت و بر زمين زد گفت مرا بگذار تا من نيز ترا بگذارم كه آب بردارى ويرا بگذاشت ديگر بار پيش آب حايل شد عمار باز ويرا بر زمين زد باز گفت مرا بگذار تا ترا بگذارم عمار ويرا بگذاشت ديگر بار پيش آب حايل شد باز عمار ويرا بر زمين زد باز گفت مرا بگذار تا ترا بگذارم بگذاشت و وى نيز بوعده وفا كرد و عمار آب گرفت هنوز عمار نيامده بود كه رسول صلّى الله عليه و سلّم فرمود كه شيطان در صورت بنده سياه ميان عمار و آب حايل شد و خداى تعالى عمار را ظفر داد امير المؤمنين علي رضى الله عنه گويد كه عمار را گفتم كه رسول صلّى الله عليه و سلّم چنين و چنين گفت گفت والله اگر من ميدانستم كه وى شيطان است ويرا ميكشتم و ليكن قصد كردم كه بينى ويرا بدندان بگزم اما از بينى وى بوى ناخوش مى آمد و بگذاشتم

العلاء بن الحضرمى رضى الله عنه وى از مهاجرين است و عامل رسول بود صلّى الله عليه و سلّم بر بحرين ابوهريرة رضى الله عنه گفته است كه از علاء بن الحضرمى رضى الله عنه سه چيز مشاهده كردم كه از هيچكس مشاهده نكرده ام نه پيش از وى و نه پس از وى و هر يك ازان عجب ترست يكى آنكه بكنار دريا رسيديم فرمود كه نام خداى تعالى بگوئيد و بدريا در آئيد نام خداى تعالى گفتيم و بدريا در آمديم و بگذشتيم و هيچ چيز را آب تر نكرد مگر كفهاى پاى شتران

دیگر آنکه چون از دریا بگذشتیم به بیابانی رسیدیم تشنگی بر ما غلبه کرد و آب نداشتیم ویرا آگاه کردیم دو رکعت نماز گزارد ودعا کرد مقدار سپری ابر پیدا آمد وچندان بارید که همه سیراب شدیم و آب برداشتیم و سوم آنکه چون وفات کرد بر وی نماز گزاردیم و خشت بر قبری وی نهادیم بعد ازان یاد ما آمد که بندهای کفن ویرا نکشاده ایم خشتهارا برداشتیم و ویرا در لحد نیافتیم و آورده اند که در بصره سنگ ریزه در گوش کسی رفت و بصماخ وی رسید چنانکه خواب شب و قرار روز را از وی ببرد و همه اطبا از معالجه وی عاجز آمدند پیش یکی از اصحاب حسن رضی الله عنه رفت و حال بگفت گفت اگر چیزی ترا نفع رساند دعاء علاء بن الحضرمی خواهد بود که در دریا وبیابان بآن دعا کرد آن شخص پرسید که آن دعا کدام است رحمك الله فرمود که یا علي یا عظیم یا حلیم یا علیم راوی گوید که چون آن شخص آن دعارا بخواند فی الحال آن سنگ ریزه از گوش وی آواز کنان بیرون افتاد و سخت بر دیوار خورد

ابو امامه باهلی رضی الله عنه وی آخرین اصحاب رسول الله است صلّی الله علیه و سلّم که در شام باقی مانده بود نقل از وی آرند که گفته است رسول صلّی الله علیه و سلّم مرا بجماعتی فرستاد تا ایشانرا باسلام دعوت کنم از من اسلام قبول نکردند تشنه شدم از ایشان آب طلبیدم ندادند و گفتند ترا همچنین میگذاریم تا از تشنگی بمیری عبائی داشتم سر در آنجا کشیدم ودر آفتاب گرم بخفتم در خواب دیدم که آینده آمد و در دست وی قدحی از آبگینه که هرگز مردم ازان قدحی خوبتر ندیده اند و دران قدح شربتی که هرگز ازان شربت لذیذتر نچشیده اند آنرا بمن داد بیاشامیدم چون فارغ شدم بیدار گشتم و الله که ازان وقت باز که آن شربت را آشامیده ام هرگز تشنه و گرسنه نشده ام و هم از وی آرند که کنیزك وی گفته است که ابو امامه تصدق را دوست میداشت و از برای صدقه دینار و درهم و هر چه از خوردنیها بدست وی می افتاد ذخیره میکرد چون سایلی می آمد بوی میداد روزی در خانه وی هیچ نبود مگر سه دینار سایلی آمد یکدینار بوی داد و دیگری آمد یکدینار بوی داد و دیگری آمد یکدینار بوی داد من در غضب شدم که در خانه برای ما هیچ نماندی بر فراش خود بخسپید من در خانه بر وی به بستم چون بانگ نماز پیشین گفتند من ویرا بیدار کردم بمسجد رفت و روزه داشت چیزی قرض کردم و از برای وی شام مهیا کردم و چراغی روشن کردم و سفره بنهادم و نزدیك بفراش وی شدم تا آنرا بگسترم دیناری چند دیدم آنجا

نهاده با خود گفتم که اعتماد برین دینارها آن تصدق کرد آنرا بشمردم سی صد دینار بود آنرا هم آنجا بگذاشتم چون از نماز خفتن باز گشت و دید آنچه آماده کرده بودیم حمد خدای تعالی گفت و در روی من تبسم کرد چون طعام خورد گفتم خدای تعالی ترا بیامرزاد که آوردی آنچه آوردی و آن دنانیر را پیش نهادم گفت این چیست گفتم آنچه اینجا نهاده بودی از دنانیر فزع کرد و گفت ویحك این چیست گفتم مرا باین علم نیست آنرا یافتم همچنین که می بینی فزع وی زیادت شد

خالد بن الولید رضی الله عنه ابوبکر رضی الله عنه گفته است که پیش رسول صلّی الله علیه و سلّم ذکر خالد بن الولید میرفت رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که (**سیف من سیوف الله سلّه الله علی الکفار**) و از وی آرند که چون ابوبکر رضی الله عنه ویرا در وقت خلافت خود بجانب حیره فرستاد اهل حیره شخصی را عبد المسیح نام پیش وی فرستادند و برسم هدیه مقداری زهر که اثر وی در یك ساعت ظاهر میشود با وی همراه کردند چون عبد المسیح آن زهر را پیش وی آورد ازو پرسید که این چه چیز است گفت سمّ ساعت خالد رضی الله عنه آنرا بر کف دست خود نهاد و گفت بسم الله و بالله رب الارض و السماء بسم الله الذی لا یضر مع اسمه داء پس آنرا بیاشامید عبد المسیح بقوم خود باز گشت و گفت با وی مصالحه کنید که زهر یکساعة را خورد و هیچ ضرر نیافت این کاریست که ایشانرا آمده است و هم از وی آرند که روزی در لشکر خود می گشت لشکریرا دید که خیك شراب همراه دارد پرسید که این چه چیز است جواب داد که این سر که است خالد رضی الله عنه سه بار گفت اللّهمّ اجعله خلاً چون آن شخص آن خیك را بر اصحاب خود رسانید سر بکشادند دیدند که سرکه است گفتند که ویحك این چه چیز است که آورده گفت و الله من خمر می آوردم امیر شمارا در راه دیدم گفتم سرکه است وی دعا کرد سه بار که خدای تعالی آنرا سرکه گرداند خدای تعالی دعای ویرا اجابت کرد

عبد الله بن عمر الخطاب رضی الله عنهما وی بزرگترین فرزندان عمر بود رضی الله عنه در مکّه ایمان آورد و هنوز بالغ نشده بود و با پدر خود بمدینه هجرت کرد و وفات وی در مکه بود در وقت رمی جمار مردم ازدحام کردند چیزی بر میان دو انگشت پای وی آمد جراحت شد و ورم کرد و بران بمرد وکان ذلك سنة اربع وسبعین و قیل سنة ثلاث وسبعین و هو ابن اربع و ثمانین سنة از وی آرند که در سفری بود جماعتی گرد آمده بودند پرسید که این چیست گفتند اینجا شیری است

که مردم را از راه باز داشته است از مرکب خود فرود آمد و بسوی آن شیر رفت و بدست خود ویرا بسود و بروایتی ویرا سلی زد و از راه دور کرد وفرمود که سمعت رسول الله صلّی الله علیه وسلّم یقول (**انّما یسلط علی ابن آدم من یخافه و لو انّ ابن آدم لم یخف الاّ الله تعالی لم یسلط علیه غیره**)

عبد الله بن عباس رضی الله عنهما ولادت وی در شعب بود وقتی که بنی هاشم در آنجا محصور بودند و ذلك قبل الهجرة بثلاث سنین و وقتی که رسول صلّی الله علیه وسلّم وفات یافت وی سیزده ساله بود و وی گفته است که دو بار جبرئیل را دیده ام و دو بار رسول صلّی الله علیه و سلّم مرا دعا کرده است که خدای تعالی مرا حکمت دهد توفی رضی الله عنه بالطایف سنة ثمان و ستین و هو ابن احدی و سبعین میمون مهران گویدکه در طایف در جنازه ابن عباس رضی الله عنهما حاضر بودم چون آنرا بنهادند که نماز گزارند مرغی سفید آمد و بمیان کفن وی درون رفت هر چند ویرا طلب کردند نیافتند و چون ویرا دفن کردند و قبر وی نپاشتند آوازی شنیدم و صاحب آواز را ندیدم که میخواند (**یَا اَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ * ارْجِعِی اِلَی رَبِّكِ رَاضِیَةً مَرْضِیَةً * فَادْخُلِی فِی عِبَادِی * وَ ادْخُلِی جَنَّتِی** * الفجر: ۲۷-۳۰) و هم از وی آرند که روزی بمسجد میرفت ویرا در راه زنی جمیله پیش آمد در نفس خود میلی بوی باز یافت گفت اللّهم انك جعلت لی بصری نعمة و قد خشیت ان یکون علی نقمة فاقبضه انت چشم وی پوشیده شد چون بمسجد میرفت برادرزاده داشت که ویرا می برد و در پیش اسطوانه روی بقبله میکرد و میرفت و با کودکان بازی میکرد هرگاه که ویرا حاجتی پیش آمدی آن کودك را تنبیه کردی یکروز ویرا احتیاج بوضو شد آن کودك را طلب داشت ببازی مشغول بود نیامد بترسید که فضیحت شود گفت اللّهم انك جعلت لی بصری نعمة و خشیت ان یکون علی نقمة فسألتك فقبضته اللّهم و قد خشیت الفضیحة چشم وی بینا شد و بمنزل خود باز گشت راوی گفت که من ویرا هم نابینا دیدم و هم بینا

عمران بن حصین رضی الله عنه وفات وی در بصره بوده است سنة ثلاث و خمسین ابن سیرین رحمه الله گفته است که در بصره از اصحاب رسول صلی الله علیه و آله و سلم هیچکس نبود که بر عمران بن حصین مقدم بوده باشد سی سال شکم وی درد میکرد هر چند ویرا گفتند که آنرا داغ میباید کرد قبول نکرد تا آخر چون دو سال بوفات وی ماند داغ کرد مطرف رحمه الله گوید که بر عمران بن حصین ملایکه سلام می گفتند چون داغ کرد ترك سلام کردند چون آن داغ نیك شد

و اثر آتش برفت مرا گفت آنكس كه بر من سلام ميكرد عود كرد و ديگر سلام مى كند

حمزة بن عمرو الاسلمى رضى الله عنه از وى آرندكه در يكى اسفار با رسول بود صلّى الله عليه و سلّم در شبى كه بسيار تاريك بود شترها برميد و متاعهاى ايشان بيفتاد انگشتان حمزه بن عمرو رضى الله عنه چون چراغ روشن شد چنانكه هر چه از شتران افتاده بود يافتند و بر شتران بار كردند

سلمان فارسى رضى الله عنه وى از اصفهان بوده است كنيت وى ابوعبد الله است امير المومنين عمر رضى الله عنه ويرا والى مداين ساخت و در وقت خلافت عثمان رضى الله عنه در مداين وفات كرد قال اهل العلم بالسير كان سلمان من المعمرين ادرك وصى عيسى بن مريم عليهما السلام و عاش مائتين و خمسين سنة و يقال اكثر از انس بن مالك رضى الله عنه روايت كنند كه گفت رسول صلّى الله عليه و سلّم گفت كه (**السباق اربعة انا سابق العرب و صهيب سابق الروم و سلمان سابق الفرس و بلال سابق الحبشة**) و رسول صلّى الله عليه و سلّم در روز خندق در حق وى فرموده است كه (**سلمان منا اهل البيت**) از وى آرند كه چون وفات وى نزديك رسيد خاتون خودرا گفت كه مقدار مشك داشتى چه كردى آنرا در آب كن و بر هم زن و آن آب را در حوالى سر من بپاش كه حالى قومى خواهند آمد كه نه از انس اند و نه از جن خاتون وى گفته است كه چون آنچه فرمود بجاى آوردم و بيرون رفتم از درون خانه آواز آمد كه السلام عليك يا ولى الله السلام عليك يا صاحب رسول الله چون در آمدم ديدم كه روح وى مفارقت كرده است و بر روى فراش خود چنان خفته است كه گوييا در خوابست سعيد بن مسيب از عبد الله بن سلام رضى الله عنه روايت كرده است كه وى گفته كه روزى سلمان رضى الله عنه با من گفت اى برادر من هر كدام از ما كه پيشتر وفات كند مى بايد كه خودرا در خواب فرا آن ديگر نمايد من گفتم كه اين ميتواند بود و مرده را اختيار آن هست كه خود را در خواب فرا آن ديگرى نمايد فرمود كه آرى روح بنده مؤمن سر گذار است هر جا كه ميخواهد از زمين ميرود و روح كافران در سجين محبوس است بعد ازان چون سلمان رضى الله عنه وفات كرد روزى در ميان روز قيلوله ميكردم چون چشم من گرم شد ناگاه ديدم كه سلمان رضى الله عنه آمد و گفت السلام عليكم و رحمة الله و بركاته من گفتم و عليكم السلام و رحمة الله و بركاته يا ابا عبد الله كيف وجدت منزلك قال خيرا و عليك بالتوكل فنعم الشئ

التوکل ردده ثلاث مرات

طفیل عمرو الدوسی رضی الله عنه از وی آرند که گفته است بعد از مبعث رسول صلی الله علیه و آله و سلم بمکّه رفتم بعضی از مردمان قریش پیش من آمدند و گفتند ای طفیل ببلاد ما آمده و این مرد یعنی محمد صلی الله علیه و آله و سلم در میان ما ظاهر شده است جماعت مارا متفرق ساخت و کار مارا از انتظام انداخت قول وی حکم سحر دارد برادر را از برادر جدا می سازد و زن را از شوهر دور می اندازد می ترسم که آنچه از وی بما و قوم ما رسیده است بتو و قوم تو نیز برسد زنهار که با وی سخن نکنی و گوش بسخن وی نداری چندان مبالغه کردند که عزیمت کردم که با وی قطعا سخن نگویم و ازو هیچ نشنوم تا غایتی که چون بمسجد حرام میرفتم گوش خود را از پنبه استوار میکردم تا سخن وی نشنوم بامدادی بمسجد حرام در آمدم دیدم که رسول صلی الله علیه و آله و سلم نزدیك خانه نماز میگزارد نزدیك وی بیستادم چون خدای تعالی خواسته بود که کلام وی بشنوم کلامی شنیدم بسیار خوب و نیکو با خود گفتم من مردی شاعر و زیرکم حسن و قبح کلام را نیکو می شناسم پیش وی روم اگر نیك گوید قبول کنم و گرنه ویرا بگذارم چون بخانه خود باز گشت در عقب وی برفتم و بر وی در آمدم و گفتم ای محمد قوم تو مرا چندان از استماع کلام تو ترسانیدند که گوش خودرا به پنبه استوار کردم چون خدای تعالی خواسته بود که بشنوم شنیدم کلام نیکو آنچه داری بر من عرضه کن اسلام بر من عرضه کرد و قرآن بر من خواند و الله که هرگز کلامی ازان نیکو تر نشنیده بودم اسلام آوردم و شهادت گفتم بعد ازان گفتم یا رسول الله من در میان قوم خود مطاع وفرمان روایم میخواهم که بقوم خود باز گردم و ایشانرا باسلام خوانم دعا کن تا خدای تعالی مرا علامتی و آیتی دهد که چون قوم خود را باسلام خوانم مرا عون و مددی باشد رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که اللّهمّ اجعل له آیة پس بسوی قوم خود روان شدم چو بایشان نزدیك رسیدم میان دو چشم من نوری پیدا آمد و همچون چراغ می درخشید گفتم خداوندا این آیت را در غیر روی من ظاهر کردان که می ترسم که قوم من گویند که این تغییریست که در صورت وی از جهت مفارقت دین ما پیدا شده است آن نور بسر تازیانه من منتقل شد و چون قندیل آویخته می درخشید چندگاه در میان ایشان بودم اندکی از ایشان بیش ایمان نیاوردند پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم بمکّه باز آمدم و گفتم یا رسول الله بر دوس دعای بد کن که زنا در میان

ایشان بسیار شده است رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که (**اللّهمّ اهد دوسا**) پس مرا گفت بقوم خود باز گرد و ایشانرا باسلام دعوت کن برفتم و در میان ایشان می بودم و ایشانرا باسلام دعوت میکردم چون رسول صلی الله علیه و آله و سلم هجرت کرد و غزوات بدر و احد و خندق واقع شد در غزوة خیبر با جمعی که اسلام آورده بودند بوی صلی الله علیه و آله و سلم پیوستم و تا فتح مکّه با وی بودم مرا بذی الکفین فرستادندی که صنمی بود تا ویرا بسوزم رفتم و آن صنم را بسوختم و بسوی رسول صلی الله علیه و آله و سلم باز آمدم و تا روز وفات وی با وی بودم و هم از وی آرند که چون بعد از وفات رسول صلی الله علیه و آله و سلم عرب مرتد شدند با جماعت مسلمانان بجانب یمامه متوجه شد با اصحاب گفت که در خواب چنان دیدم که سر مرا تراشیدند و مرغی از دهان من بیرون پرید و زنی مرا دید و بفرج خود درون برد و پسر من مرا طلب کرد و نیافت اصحاب گفتند خیر خواهد بود وی گفت من تعبیر این کرده ام تراشیدن سر آنست که سر خواهم نهاد اما مرغ که از دهان من بیرون پرید روح منست که مفارقت خواهد کرد و آن زن که مرا بفرج خود درون برد زمین است که قبر من در وی خواهد بود و مرا در آنجا پنهان خواهند ساخت و اما طلب پسر من مرا آنست که وی نیز بسیار جهد کند تا چون من بشهادت رسد امّا ویرا اینجا میسر نشود طفیل رضی الله عنه یوم الیمامة شهید شد و پسر وی عمرو بن الطفیل را جراحت بسیار رسید اما صحت یافت و در خلافت عمر رضی الله عنه عام الیرموك شهید شد

سفینه مولی الرسول صلّی الله علیه و سلّم وی گفته است که مرا ام سلمه رضی الله عنها آزاد کرد بشرط آنکه مادام که رسول صلّی الله علیه و سلّم در حیات باشد خدمت وی کنم من گفتم و الله اگر تو این شرط نکنی تا زنده ام در خدمت وی خواهم بود و در روایت آمده است که وی ده سال خدمت کرد از وی پرسیدند که نام تو چیست گفت من نام خود نمیگویم رسول صلّی الله علیه و سلّم مرا سفینه نام نهاده است پرسیدند که چرا تو را سفینه نام نهاد فرمود که روزی رسول صلّی الله علیه و سلّم با اصحاب بیرون آمدند متاعهای ایشان گرانی کرد رسول صلّی الله علیه و سلّم فرمود که کیساء خودرا بگستر بگستردم متاعهای همه را در آنجا نهاد پس مرا گفت بردار که تو سفینه آنروز بر من بار کردندی بار شتری و همچنین تا هفت بار بشمرد بر من گران نیامدی و از وی آرند که گفت روزی در کشتی نشستم کشتی بشکست و من بر تخته پاره بماندم موج مرا به

بیشه انداخت که در آنجا شیری بود گفتم یا ابا الحارث من سفینه ام مولای رسول صلّی الله علیه و سلّم سر خود را برسم تواضع فرود آورد و پهلوی خودرا بر من میزد و مرا براه دلالت میکرد چون براه رسیدم نرم نرم آوازی میکرد دانستم که مرا وداع میکند

حسان بن ثابت رضی الله عنه از وی آرند که چون جبله غسانی که مرتد شده بود و بقیصر روم پیوسته و از آل جفنه بود همراه رسول صلّی الله علیه و سلّم امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه برای حسان رضی الله عنه هدیه فرستاد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه حسانرا طلبید چون حسان رضی الله عنه بدر خانه امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه رسید بیستاد وسلام کرد و گفت یا امیر المؤمنین بدرستی که من بوی عطایای آل جفنه می شنوم از نزدیك تو امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت آری ای حسان جبله غسانی برای تو چیزی فرستاده است راوی گفته است که و الله که من هرگز فراموش نمیکنم آن عجبی که از حسان دیدم که بوی آل جفنه را استنشاق کرد بی آنکه ویرا ازان خبری بوده باشد

عمرو بن مرّة الجهنی رضی الله عنه از وی آرند که چون اسلام آورد از رسول صلّی الله علیه و سلّم در خواست کرد که مرا بقوم من فرست شاید که خدای تعالی بسبب من ایشانرا بدولت اسلام مشرف گرداند چنانکه مرا بسبب تو باین دولت مشرف گردانید چون بقوم خود رسید همه اجابت کردند جز یك کس که گفت یا عمرو بن مرّه امرّ الله عیشك که مارا میفرمائی که ترك خدایان خود کنیم و مخالفت دین پدران خود ورزیم و در مذمت عمرو بیتی چند گفت عمرو رضی الله عنه گفت الکاذب منی ومنك امر الله عیشه آن شخص نمرد تا لب و دهان وی نریخت و چنان بشد که طعم طعام در نمی یافت و چشم وی کور و زبان وی گنگ گشت

اهبان رضی الله عنه وی در مرض موت وصیت کرد که ویرا دو جامه کفن کنند ویرا در دو جامه و قمیصی کفن کردند چون بامداد کردند دیدند که آن قمیص بر بالای آن چوبی است که جامها بران مي اندازند و در تردد افتادند که این همان قمیص هست یا نه به خیاطی که آن را دوخته بود نمودند گفت و الله که این همان قمیص است که ویرا بآن در قبر کردند

ابو قرصافه رضی الله عنه رسول صلّی الله علیه و سلّم ویرا گلیمی بپوشانیده بود مردم بوی می آمدند ایشانرا دعای خیر میکرد و برکت میخواست اثر آنرا در خود می یافتند وی در عسقلان

بود و پسر وی قرصافه در روم بغزا رفته بود هرگاه که صبح شدی ابوقرصافه از عسقلان آواز دادی بآواز بلند که یا قرصافه یا قرصافه الصلاة الصلاة قرصافه از بلاد روم جواب دادی که لبّیك یا ابتاه اصحاب وی گفتندی ویحك که کرا جواب میدهی قرصافه گفتی پدر خود را سوگند برب الکعبة که مرا از برای نماز بیدار میکند و وی گفته است که از رسول صلّی الله علیه و سلّم شنیدم که میگفت هر که شب به بستر خود در آید پس سوره تبارك بخواند و بعد ازان چهار بار بگوید که اللّهمّ رب الحلّ و الحرام و رب البلد الحرام و رب المشعر الحرام بکل آیة انزلتها فی شهر رمضان بلغ روح محمد منی تحیة و سلاما خدای تعالی بر انگیزد دو فرشته تا پیش محمد روند صلّی الله علیه و سلّم تا آنرا بوی بگویند محمد صلّی الله علیه و سلّم گوید که و علی فلان بن فلان منی السلام و رحمة الله و برکاته

انس بن مالك الانصاری رضی الله عنه کنیت وی ابا حمزه است و ده سال خدمت پیغمبر کرد صلی الله علیه و آله و سلم چون رسول صلی الله علیه و آله و سلم بمدینه آمد وی ده ساله بود وی آخرین کسی است که ببصره وفات کرد از اصحاب رسول صلی الله علیه و آله و سلم محمد بن سیرین ویرا غسل کرد و رسول صلی الله علیه و آله و سلم ویرا دعا کرد بکثرت مال و ولد و طول حیات و مغفرت وی گفته است که درختهای خرمای من هر سال دو بار بر میدهد و از صلب من صد فرزند کم دو فرزند یا گفت صد و دو فرزند بیرون آمده است و چندان حیات یافتم که مرا حیات نام نهادند و آن چهارم را که مغفرتست امیدوار میباشم و روی انه عمر مائة الا سنة و قیل انه مات ابن مائة و ثلاث سنین و قیل سبع سنین و از وی آرند که بر ذکر وی آمد و گفت یا ابا حمزه زمینهای تو تشنه شده است وضو ساخت و نماز گزارد و دعا کرد ابر پاره پیدا شد و زمین ویرا بپوشید و ببارید چندانکه زمین وی پرشد و این در تابستان بود بعد ازان غلام خود را بفرستاد که به بیند که باران تا کجا رسیده است خبر آورد که از زمینهای تو نگذشته است

ثابت بن قیس رضی الله عنه وی گفته است که سریّه بیرون آمدیم ناگاه جاسوسان اعدارا دیدیم روی در گریز آوردیم اسپ یکی از اصحاب ما بلغزید و بر ران وی افتاد و ران وی خرد بشکست چنانکه گوئی دانهای خرما بود پس ما خواستیم که ویرا بر چهار پائی دیگر بار کنیم تن بآن درنداد و گفت مرا میکشید ویرا بگذاشتیم و ما یك شب و یك روز رفتیم ناگاه از عقب رسید پای وی نیك شده چنانکه نظر کردم بر پای وی هیچ اثر جراحت نیافتم پنداشتی که سالی بران

گذشته است گفت که آینده آمد بر اسپی سفید سوار دست بر ران من فرود آورد و فرمود که بخوان که (**فَاِنْ تَوَلَّوْا فَقُلْ حَسْبِیَ اللّٰهُ لاَ اِلَهَ الاَّ هُوَ عَلَیْهِ تَوَکَّلْتُ وَ هُو رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِیمِ** * التوبة: ۱۲۹) جراحت من روی بر آورد و نیك شد

تمیم الداری رضی الله عنه وی در وقتی که رسول صلّی الله علیه و سلّم از تبوك باز گشته بود با جماعتی داریین آمد واسلام آورد و از وی آرندکه در مدینه در حره آتشی پیدا آمد در وقت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه پیش تمیم داری آمد و گفت برخیز و پیش این آتش رو تمیم گفت یا امیر المؤمنین من کیستم و من چیستم عمر رضی الله عنه چندان مبالغه کردکه تمیم بر خاست وهردو بسوی آن آتش روی نهادند راوی گوید که من نیز در عقب ایشان روان شدیم تمیم را دیدم که بدست خود اشارت میکرد و آتش را میراند تا آنزمان که آن آتش بدرغاله در آمد و تمیم نیز در عقب آتش در آمد و عمر رضی الله عنه میگفت لیس من یری کمن لم یره

زید بن خارجه رضی الله عنه نعمان بن بشیر رضی الله عنه گوید که زید بن خارجه رضی الله عنه تندرست مردم مدینه بود ناگاه دردی در گلوی وی پیدا شد میان ظهر و عصر وفات کرد ویرا بخابانیدم و بر وی کیسایی پوشیدم چون بمسجد رفتم نماز دیگر وشام گزاردم کسی خبر آورد که برخیز که زید بن خارجه بعد از وفات سخن میگوید بتعجیل پیش وی رفتم جمعی از انصار پیش از من آنجا حاضر شده بودند چون بنشستم شنیدم که میگفت یا بزبان وی میگفتند که عمر امیر المؤمنین رضی الله عنه اجلد قوم بود باك نمیداشت از آنکه در راه خدای تعالی ملامتی بوی رسد مردم را منع کرد از آنکه قوی ایشان ضعیف را بخورد و بعد ازان بیان حال امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه کرد و از اختلافات وفتنهائی که در آخر خلافت وی واقع شد خبر داد بعد ازان از بهشت و دوزخ و اصحاب آنها چیزها گفت چون خاموش شد از حاضران پرسیدم که پیش از آنکه من بیایم چه گفته بود گتفند که بر همین طریقه از احوال رسول صلّی الله علیه و سلّم و احوال امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه خبر داده بود

از امرأه انصاریه رضی الله عنها انس بن مالك رضی الله عنه گفته است که بعیادت جوانی از انصار رفتیم و وی مادری داشت سال خورده ونابینا شده هنوز ما بر سر بالین وی بودیم که وی بمرد جامه بر روی وی پوشیدیم و با مادر وی گفتیم که خدای تعالی ترا درین مصیبت اجر دهاد گفت

پسر من بمرد گفتیم آری گفت خدایا اگر تو میدانی که بسوی تو و پیغمبر تو هجرت کرده ام تا در هر سختی فریاد رس من باشی بار این مصیبت را امروز بر من مپسند انس رضی الله عنه گوید که ما هنوز بیرون نرفته بودیم که وی جامه از روی خود برداشت طعام خورد و ما نیز با وی طعام خوردیم

زایده کنیزك عمر بن الخطاب رضی الله عنهما گویند که روزی بنزدیك رسول صلی الله علیه و آله و سلم در آمد و بر وی سلام گفت رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت یا زایده چرا به نزدیك من بدیر می آئی تو موفقه و من ترا دوست میدارم گفت یا رسول الله امروز بعجبی آمده ام گفت آن چیست گفت بامداد بطلب هیزم میرفتم چون حزمه بستم و بر سنگی نهادم تا بر گیرم سواری دیدم که از آسمان بزمین آمد و بر من سلام گفت و گفت سیّدرا از من سلام گوی و بگوی که رضوان خازن بهشت گفت که بشارت باد مر ترا که بهشت بر امتان تو بسه قسمت کرده اند که گروهی بیحساب ببهشت در روند و با گروهی حساب آسان کنند و گروهی را بشفاعت تو به بخشند این بگفت و قصد آسمان کرد و از میان آسمان و زمین بمن التفات کرد مرا دید که آن حزمه بر نمی توانستم داشتن گفت یا زایده آن حزمه بر سنگ بگذار و مر سنگ را گفت آن حزمه را با زایده بخانه عمر رضی الله عنه بران سنگ روان شد و حزمه هیزم را همی آورد تا بدرخانه عمر رضی الله عنه رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر خاست و با زایده بدرخانه عمر رضی الله عنه آمد اثر آمد و شد سنگ بدیدند رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت الحمد لله که خدای تعالی مرا از دنیا بیرون نبرد تا رضوان مرا بآمرزش امّت من بشارت نداد و خدای تعالی زنی را از امّت من بدرجه مریم رسانید

رکن سابع

در ذکر شواهد و دلایلی که از تابعین و تبع تابعین تا طبقه صوفیه رحمهم الله تعالی ظاهر شده است

قصّه ربیع اخو ربعی بن خراش رضي الله عنه ربعی بن خراش گفته است که ما چهار برادر بودیم و ربیع از همه نماز بیشتر میگزارد و روزه میداشت در روزهای گرم وی وفات کرد روی ویرا بپوشیدیم و گرد وی بنشستیم و کسی فرستادیم که از بازار برای وی کفن بخرد ناگاه دیدیم که روی خود را بکشاد و گفت السلام علیکم حاضران گفتند و علیك السلام بعد از مردن سخن میگوئی

گفت نعم لقیت ربّی بعدکم فلقیت ربا غیر غضبان واستقبلنی بروح و ریحان و استبرق الا و ان ابا القاسم صلّی الله علیه و سلّم ینتظر الصلاة علی فتعجلوا بی و لا تؤخرونی چون این خبر بعایشه رضی الله عنها رسید فرمود که از رسول صلّی الله علیه و سلّم شنیدم که گفت از امّت من کسی بعد از مردن سخن خواهد گفت و وی از بهترین تابعین خواهد بود و هم از وی آرند که سوگند خورده بود که هرگز نخندد مگر مادام که داند که باز گشت وی کدام خواهد بود از بهشت و دوزخ گویند که وی نخندید مگر بعد از موت غاسل وی گفته است که دران وقت که ویرا غسل میکردم همیشه بر روی سریر تبسم میگردد و از یکی از سلف آرند که گفت همسایه داشتم نصرانی وفات کرد در میان آنکه نصاری ویرا غسل میکردند راست بنشست و گفت مسلمانرا پیش من آواز دهید چون آنرا بشنیدم پیش وی رفتم گفت اشهد ان لا اله الاّ الله و اشهد ان محمدا رسول الله بعد ازان در ساعت بمرد ویرا غسل کردیم و نماز گزاردیم و در مقابر مسلمانان دفن کردیم

ابومسلم الخولانی رحمة الله تعالی علیه وی هرگز سخن دنیوی نگفتی و چون با کسی نشستی که سخن دنیوی گفتی از مجلس وی بر خاستی روزی بمسجدی در آمد جمعی دید نشسته امید وار شد که شاید بذکری و سخن خیری مشغول باشند پیش ایشان بنشست ناگاه یکی از ایشان گفت غلام من از تجارت آمده چندین سود آورد و دیگری گفت چهار غلام خود ساخته ام و بفلان سفر میرود ابو مسلم رحمه الله در میان ایشان نگریست و گفت میدانید که مثل من و مثل شما چیست همچون کسی است که ویرا بارانی عظیم گرفته است ناگاه دید که درگاهی پیدا شد و در بزرگ بر آنجا نشانده با خود گفت بدین در درآیم چندانکه باران باز ایستد چون در آمد آن خانه سقف نداشت من نیز پیش شما بنشستم که شاید از شما ذکری و خیری سر بر زند شما خود اهل دنیا بوده اید از وی آرند که چون اسود عنسی در یمن دعوی پیغمبری کرد ابو مسلم خولانی را طلبید و گفت تو گواهی میدهی که من رسول خدایم ابو مسلم گفت نی پس اسود گفت گواهی میدهی که محمد رسول خدای است گفت آری چند بار سخن را مکرر کرد جواب همین گفت بفرمود تا آتش عظیم بر افروختند و ابومسلم را در آتش انداختند ویرا هیچ گزندی نرسید اسود را گفتند ویرا دور کن وگر نه اعتقاد ما و متابعان ترا بفساد خواهد آورد ویرا فرمود تا از یمن کوچ کند بمدینه رفت و رسول صلّی الله علیه و سلّم وفات کرده بود و ابوبکر رضی الله عنه بخلافت نشسته بمسجد در آمد و نماز

گزارد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه ویرا دید پیش آن رفت و پرسید که از کدام قومی گفت از اهل یمن پرسید که چه کرد آن مرد که آن کذاب ویرا در آتش انداخت گفت آن عبد الله بن ثوب بود عمر رضی الله عنه گفت سوگند بخدای تعالی بر تو که تو اوئی گفت آری ویرا در کنار گرفت و بگریست و ویرا پیش ابوبکر رضی الله عنه برد و میان خود و ابوبکر رضی الله عنه بنشاند و گفت الحمد لله الذی لم یمتنی حتی ارانی فی امة محمد صلّی الله علیه و سلّم من فعل به کما فعل بابراهیم خلیل الرحمن صلوات الله و سلامه علیه و هم از وی آرند که ویرا جاریه بود روزی از وی پرسید که ای ابو مسلم چندگاهست که پیوسته زهر در طعام تو میکنم و نمی بینم که ترا ازان ضرری رسد ابو مسلم گفت چرا چنین کردی گفت من جاریه جوانم نه مرا فراش خود نزدیك میگردانی و نه مرا بکسی دیگر می فروشی ابو مسلم گفت من هرگاه که میخواهم که طعام خورم این دعارا میخوانم که بسم الله خیر الاسماء بسم الله لا یضر مع اسمه داء رب الارض و السماء و هم از وی آرند که هرگاه بقصد غزا بروم رفتی بآبی عظیم رسیدی که از مثل آن گذشتن معهود نبودی با همراهان خود گفتی بگذرید باسم الله تعالی و در پیش ایشان روان شدی و ایشان در عقب وی ازان آب بگذشتندی گاه بودی که آب برکاب ایشان نرسیدی چون از آب بگذشتندی با مردمان گفتندی هیچ چیز از شما آب نبرده است هر چه برده است من ضامنم یکروز کسی بقصد توبره در آب انداخت و با وی گفت که توبره مرا آب برد ابو مسلم ویرا گفت دنباله من بیا چون مقداری برفتند دیدند که آن توبره در چوبی آویخته است فرمود که برو و توبره خودرا بگیر و هم از وی آرند که در همی داشت ببازار رفت تا آرد خرد سایلی بر وی الحاح بسیار کرد چند جا رفت تا ازان سایل خلاص یابد آن سایل در مقابله وی ایستاد درهم را بوی داد و توبره که همراه داشت بکارخانه درودگران برد و از چوب ریزه که از اره ایشان ریخته بود پر کرد و سر آنرا به بست و بخانه برد و پنهان از اهل خود بخانه در آورد و بیرون رفت اهل وی آن توبره را دید سر بکشاد دید که پر آرد سفید است خمیر کرد و نان پخت چون مدتی بر آمد أبومسلم رحمه الله از اهل خود ترسان بخانه در آمد اهل وی آن نان و طعامی که داشت پیش وی نهاد بخورد چون فارغ شد پرسید این از کجا بود گفت ازان آردی که آورده بودی ابو مسلم رحمه الله هیچ نگفت و هم از وی آرند که هرگاه بمنزل خود در آمدی چون بمیان سرای رسیدی تکبیر گفتی خاتون وی نیز تکبیر گفتی و چون بخانه در آمدی تکبیر گفتی

وی نیز تکبیر گفتی و شرایط خدمت بجای آوردی و طعام پیش وی نهادی روزی زنی با اهل وی گفت که تو خاتون ابو مسلم خولانی اگر وی با معاویه سخن میگوید ویرا خادمی میدهد و چندان عطا میدهد که معاش شما بخیر گذرد چون شب شد ابو مسلم بخانه آمد و تکبیر گفت اهل وی موافقت نکرد و بطریقه معهود وظیفه خدمت بجای نیاورد دانست که ویرا کسی بفساد آورده است گفت بار خدایا هر که اهل مرا بفساد آورده است چشم ویرا نابینا گردان آنزن در خانه خود نشسته بود و چراغ بنهاده با حاضران گفت که چراغ بمرد گفتند نی گفت انا لله چشم من نابینا شد و چون دانست که آن بسبب دعای ابو مسلم شده است پیش وی می آمد و اظهار توبه میکرد و استدعای دعا میکرد تا آن وقت که ابو مسلم رحمة الله علیه دعا کرد که بارخدایا اگر راست میگوید چشم ویرا بینا گردان خدای تعالی چشم ویرا بینا گردانید و هم از وی آرند که گاهی که آهوان بر وی میگذشتند کودکان ویرا می گفتند ای ابو مسلم دعا کن تا خدای آهوانرا باز دارد تا ما بدست بگیریم وی دعا کردی و خدای تعالی ایشانرا از رفتن باز داشتی تا کودکان بدست بگرفتندی

عامر بن عبد قیس رحمة الله علیه از وی آرند که چون عطای خود بگرفتی در طرف ردای خود کردی و هیچ یك از مساکین از وی چیزی طلب نداشتی مگر آنکه بدادی چون بخانه رسیدی آنرا پیش اهل خود انداختی آنرا بشمردندی همان بودی که در اول بود و هیچ کم و زیاده نیامدی و هم از وی آرند که روزی قومی ویرا مهمانی کردند چون کوچ میکرد مشك ویرا پرشیر کردند چون مقداری راه برفت با خود گفت این شیر از برای خوردنست وقتی که بوضو حاجت افتد چه خواهم کرد باز گشت و آن قوم را گفت که شیر را بستانید و آب پر کنید چنان کردند هرگاه که میخواست که وضو سازد آب بیرون می آمد و هرگاه که میخواست که بیاشامد شیر بیرون می آمد و از وی آرند که هر وقت که نماز گزاردی شیطان بصورت ماری متمثل شدی و بزیر پیراهن وی در آمدی و از آستین بیرون آمدی وی ازان هیچ متغیر نشدی ویرا گفتند چرا این مار را از خود دور نمیکنی گفت از خدای تعالی شرم میدارم که از غیر وی بترسم و والله که من آگاه نمی شوم آن وقت که به پیراهن من درون می آید و بیرون میرود

زادان کندی رحمة الله تعالی علیه تابعی کوفی بود روزی گفت خداوندا من گرسنه ام از روزن نانی فرو افتاد مانند سنگ آسیابی

زراره بن اوفی رحمة الله تعالی علیه تابعی بصری بود روزی در مسجد امامت میکرد چون باین آیت رسید (**فَاِذَا نُقِرَ فِی النَّاقُورِ** * المدّثّر: ۸) بیفتاد و بمرد

سعید بن مسیب رحمة الله تعالی علیه از وی آرند که بعضی امرا که والی مدینه شده بود بمدینه آمد علي بن الحسین و قاسم بن محمد و سالم بن عبد الله رضی الله عنهم و جمعی دیگر از قریش بدیدن وی آمدند آن والی روی بایشان کرد که سعید بن مسیب کدام است از شما علي بن الحسین رضی الله عنهما فرمود که وی مسجد را لازم گرفته است و بصحبت امرا نمیرود گفت تو که علي بن حسین بن علي بن ابی طالبی و قاسم که پسر محمد بن ابوبکر صدیق رضی الله عنهما است و سالم که پسر عبد الله بن عمر رضی الله عنهما است پیش من می آیید و سعید بن مسیب نمی آید و الله که گردن ویرا بخواهم زد سه بار مکرر کرد علي بن الحسین رضی الله عنهما میگوید که بدین سبب مجلس بر ما تنگ شد چون بیرون آمدیم پیش سعید بن مسیب رفتیم و قصه را بوی باز گفتم و گفتیم اگر بعمره میروی دور نیست گفت مرا در عمره نیتی در خاطر نیفتاده است گفتم بخانه بعضی عزیزان و برادران رو گفت باین منادی که روزی پنج بار ندا میکند چکنم و الله که هرگز مرا ندا نخواهد کرد مگر این که بوی خواهم آمد پس گفتم در مسجد ازانجا که می نشینی بجای دیگر نقل کن زیرا که ترا در جای تو خواهند طلبید گفت مسجد را نمی گذارم که مرا دران خوی داده است از خیرات و طاعت گفتم ای برادر من تو نمی ترسی گفت چون پرسیدی خدای تعالی میداند که من از هیچ چیز از غیر وی نمی ترسم لیکن اوّل آنچه میگویم و اوسط آن و آخران حمد و ثنای خدای تعالی است و درود بر محمد صلّی الله علیه و سلّم و از خدای تعالی در میخواهم که مرا برین والی فراموش گرداند مدتی آن امیر در مدینه بود بعد ازان عزلش کردند و عزیمت شام کرد چون چند منزل از مدینه بیرون آمد روزی غلام وی ویرا وضو میداد غلام را گفت یکساعت باش زهی رسوائی و شرمندگی من از علي بن الحسین و قاسم بن محمد و سالم بن عبد الله که من در پیش ایشان سوگند خوردم که گردن سعید بن مسیب را بزنم و والله که ازان وقت تا این زمان در هیچ ساعت از ساعات شب و روز بیاد من نیامده است غلام گفت آنچه خدای تعالی بتو خواست بهتر از آنست که تو بخود خواسته بودی و هم از وی آرند که گفته است که در ایّام حرّه که یزیدیان بر مدینه مسلط شده بودند و بسیاری از مهاجرین و انصار را بقتل آوردند غیر از من در مسجد رسول صلّی

الله علیه و سلّم هیچکس نبود هرگاه که وقت نماز شدی از روضه شریفه آواز بانگ نماز آمدی و خاستمی و نماز بگزاردمی اهل شام بمسجد در آمدند و میگفتند انظروا الی هذا الشیخ المجنون

سعید بن جبیر رحمة الله تعالی علیه تابعی کوفی بود فقیه و عابد و فاضل بود حجاج بن یوسف ویرا بکشت سنة خمس و تسعین و هو ابن تسع و اربعین سنة از وی آرند که حجاج یکی از خواص خود را با ده نفر بطلب سعید جبیر رحمه الله فرستاد و در اثنای طلب بصومعه راهبی رسیدند ویرا سراغ کردند ایشانرا نشان داد چون بسر وی رسیدند در سجده بود سلام کردند سر از سجده برداشت و نماز خودرا تمام کرد و جواب سلام ایشان باز داد گفتند حجاج ترا می طلبد حمد و ثنای خدای تعالی گفت و درود بر رسول صلّی الله علیه و سلّم فرستاد و با ایشان روان شد بصومعه آن راهب رسیدند راهب ایشانرا گفت باین دیر بالا آئید که شیر و ببر شب بگرد این دیر می آیند سعید بن جبیر در نیامد گفتند میخواهی که بگریزی گفت نمیگریزم امّا بخانه مشرکی در نخواهم آمد وی را گفتند سباع ترا هلاك خواهد کرد گفت باکی نیست پروردگار من با منست شر ایشانرا از من جدا خواهد گردانید و ایشان را پاسبان من خواهد ساخت تا مرا از هرگزندی نگاه دارند راهب گفت از وی عهد و پیمانی بستانید سعید گفت با خداوند بزرگوار خود عهد کردم که تا صباح ازینجا دور نشوم راهب گفت شما بالا آئید وکمانهای خود را زه کنید تا امشب این بنده صالح را از سباع نگاهدارید چون شب در آمد دیدند که ببری آمد و بوی نزدیك شد و خودرا بر وی مالید پس برفت و دور تر بایستاد بعد ازان شیری آمد و آنچه ببر کرده بود بکرد چون راهب آنرا بدید و بامداد کرد فرود آمد و از وی شرائع اسلام و سنن رسول علیه الصلاة و السلام پرسید و ایمان آورد و هم از وی آرند که پیش از کشتن خود بر حجاج دعا کرد و گفت اللّهم لا تسلطه علی احد بقتله بعدی بعد از وی حجاج پانزده روز پیش نزیست و دران پانزده روز دائم میگفت مرا با سعید بن جبیر چه کار بود هرگاه که میخواهم که خواب کنم پای مرا میگیرد هم از وی آرند که خروس داشت که وقتی که بانگ کردی بتهجد بر خاستی یکشب بانگ نکرد چون بامداد کرد و بنماز شب بر نخاسته بود بر وی بسیار دشوار آمد گفت آن خروس را چه شده است قطع الله صوته دیگر ازان خروس آواز بر نیامد مادر وی از وی در خواست که ای سعید بعد ازین هیچ چیزرا دعای بد مکن واز وی آرند که چون وی را گردن زدند وسر وی بر زمین افتاد سه بار لا اله الاّ الله گفت دو بار بلند ویکبار آهسته

اویس قرنی رحمة الله تعالی علیه امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در عهد خلافت خود در موسم حج مردمان را گفت بر پای خیزید پس گفت بنشینید مگر اهل کوفه پس گفت اهل کوفه بنشینید مگر آنان که از مراد اند پس گفت مرادیان بنشینید مگر آنکس که از قرن باشد یك کس بر پای بماند و آن انیس بود عم اویس امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه از انیس پرسید که اویس را می شناسی انیس گفت تو وی را چه می پرسی ای امیر المؤمنین و الله که در میان ما از وی نادان تر و دیوانه تر و محتاج تر کسی نیست عمر رضی الله عنه بگریست و گفت سمعت رسول الله صلّی الله علیه و سلّم یقول (**یدخل الجنة بشفاعته مثل ربیعة و مضر**) هرم بن حیان رضی الله عنه گوید که چون این خبر بمن رسید بکوفه رفتم و مرا هیچ مقصودی نبود جز دریافت صحبت وی ناگاه در میانه روز بکنار فرات رسیدم دیدم که وضو می سازد وی را بشناختم زیراکه حلیه وی را شنیده بودم بر وی سلام گفتم جواب داد خواستم که مصافحه کنم مصافحه نکرد گفتم یرحمك الله یا اویس و غفر لك کیف انت رحمك الله بعد ازان گریه بر من زور آورد از غایت محبتی که با وی داشتم و وی نیز بگریست چون از گریه فارغ شدیم گفت حیاك الله یا هرم بن حیان کیف انت یا اخی ترا که بما رهنمائی کرد گفتم خدای تعالی گفت لا اله الاّ الله سبحان ربنا ان کان وعد ربنا لمفعولا از وی پرسیدم که نام من و نام پدر من از کجا دانستی و پیش ازین هرگز ترا ندیده ام فرمود که (**نَبَّأَنِيَ الْعَلِيمُ الْخَبِيرُ** * التحریم: ٣) و بعد ازان سخنان دیگر فرمود و در آخر موعظه که میفرمود گفت مات محمد صلّی الله علیه و سلّم و مات ابوبکر خلیفة رسول الله و مات اخی و صدیقی عمر بن الخطاب من گفتم رحمك الله هنوز عمر نمرده است گفت بلی مرده است خدای تعالی خبر مرگ وی بمن رسانید و بعد ازان سخنان دیگر فرمود و مرا دعاهای خیر کرد و در آخر گفت السلام علیك و رحمة الله و برکاته بعد ازین دیگر ترا نخواهم دید و روان شد خواستم که با وی قدم چند بروم نگذاشت در قفای وی میگریستم و می نگریستم تا بکوچهای کوفه در آمد بعد ازان هر چند در طلب وی شتافتم از وی هیچ اثر و خبر نیافتم امّا بر من هیچ هفته نگذشت که ویرا یکبار و دو بار در خواب ندیدم از وی آرند که در آذربایجان که بغزا رفته بود ویرا وفات رسید اصحاب وی خواستند که قبر وی بکنند بسنگی رسیدند که قبر وی دران کنده بودند و لحد آنرا مهیا ساخته و خواستند که کفن سازند در جامه دان وی جامها یافتند که دست بافت بنی آدم نبود و ویرا ازان

کفن ساختند و دران قبر دفن کردند

میمون شیب رحمة الله تعالی علیه وی گفته است که در زمان حجاج خواستم که بمسجد جمعه روم باز با خود گفتم که چرا در عقب این ظالم نماز گزاردم درین متردد میبودم آخر رای من بر رفتن قرار گرفت شنیدم که از جانب خانه آواز آمد که (**يَا اَيُّهَا الَّذِينَ امَنُوا اِذَا نُودِى لِلصَّلوٰةِ مِنْ يَوْمِ الْجُمُعَةِ** * الجمعة: ٩) **و هم وی گفته است** که روزی مکتوبی مینوشتم چیزی بخاطر من آمد که اگر آنرا مینوشتم آن مکتوب زینتی مي یافت امّا دروغ بود اگر نمی نوشتم راست بود اما مکتوب اندك قبحی میداشت گاهی می گفتم بنویسم و گاهی می گفتم ترك کنم تا آخر خاطر من بر ترك قرار گرفت از گوشه خانه آواز آمد که (**يُثَبِّتُ اللّٰهُ الَّذِينَ آمَنُوا بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ فِى الْحَيٰوةِ الدُّنْيَا** * ابراهیم: ٢٧)

صلة بن الاشيم رحمة الله تعالی علیه یکی از ثقات گفته است که با وی به نیت غزا بجانب کابل بیرون آمدیم چون شب در منزلی فرود آمدیم با خود گفتم امشب مراقب حال وی میباشم تا به بینم که آنچه مردمان از عبادت وی میگویند چونست چون نماز خفتن گزارد بخفت و بعد ازان که مردم قرار گرفتند بر خاست و دران نزدیکی بیشه بود بآنجا در آمد من نیز در عقب وی در آمدم وضو ساخت و در نماز ایستاد ناگاه دیدم که شیری بنزدیك وی آنجا درختی بود از ترس بآنجا بالا رفتم وی بآن شیر هیچ التفات نکرد و از وی حساب موشی برنداشت چون سجده رفت گفتم حالی ویرا می درد چون نماز را تمام کرد و سلام داد روی بآن شیر کرد و گفت برو ای سبع و روزئ خودرا از جائی دیگر طلب کن آن شیر بر گشت و بانگی کرد که گفتم مگر کوهها از هم بدرید و همچنان نماز میگزارد تا صبح دمید **و هم وی گفته است** که چون بعدو نزدیك رسیدیم وامیر لشکر حکم کرد که هیچکس از لشکر جدا نشود و استر وی با بار گم شده بر خاست و در نماز ایستاد وگفت اللّهمّ اقسمت علیك ان ترد علی بغلتی و ثقلها فی الحال استر وی با بار بهم آمد و پیش وی بایستاد واز صلة بن الاشیم رحمه الله آرند که وی گفته است که روزی در نواحی اهواز می گشتم گرسنگی بر من غلبه کرد هر چند طعام طلبیدم که بخورم نیافتم دعا کردم و از خدای تعالی طعامی طلبیدم بر بالای مرکب خود در خواب شدم آوازی بگوش من آمد دیدم که دستارچه ایست افتاده و چیزی دران پیچیده آنرا برداشتم و بکشادم در آنجا ظرفی بود از برگ خرما بافته پر خرمای تر و

دران وقت در هیچ جای خرمای تر نبود ازان چندان بخوردم که سیر شدم و باقی را برداشتم براهبی رسیدم و آنرا بوی گفتم از من طلب طعام کرد رطبی چند بوی دادم بعد ازان بروزگاری گذر من براهب افتاد آنجا درختهای خرمای خوب رسته بود گفت این ازان رطبهاست که بمن داده بودی

هرم بن حیان رحمة الله علیه از وی آرند که در تابستان که هوا گرم بود وفات کرد و چون ویرا در قبر کردند پاره ابر بر آمد بر قبر وی نه زیادت نه کم بر بالای قبر وی بارید و ازانجا تجاوز نکرد و گویند که در همانروز از قبر وی گیاه بدمید

عمر بن عبد العزیز رحمة الله تعالی علیه کنیت وی ابو حفص است و مادر وی ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب رضی الله عنه مدت خلافت وی دو سال و پنج ماه و پانزده روز بوده است و مات رحمه الله بعشر من رجب سنة احدی و مائة و هو ابن تسع و ثلاثین سنه گویند که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه شبی در مدینه می گشت سحرگاه بخانه رسید که آواز زنی آمد که دختر خود را می گفت برخیز و آب با شیر بیامیز دختر گفت این نمي شاید زیراکه امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه ازین نهی کرده بود و منادی وی بآن ندا کرده گفت برخیز که اینجا که توئی نه عمر می بیند و نه منادی دختر گفت که و الله که من چنان نخواهم کرد که در ملا فرمان عمر برم و در خلا مخالفت وی کنم چون بامداد شد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه پسر خود عاصم را گفت بفلان خانه رو آنجا دختر کیست اگر مشغول بدیگری نشده باشد ویرا نکاح کن شاید خدای تعالی از وی فرزندی مبارك بدهد عاصم رضی الله عنه برفت و ویرا نکاح کرد از وی ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب متولد شد چون عبد العزیز بن مروان خواست که ام عاصم را نکاح کند وکیل خود را گفت چهار صد دینار از طیب مال من جمع کن که میخواهم که با خانواده که اهل صلاح اند وصلت کنم پس ام عاصم را نکاح کرد و از وی عمر بن عبد العزیز متولد شد سفیان ثوری رحمه الله گفته است الخلفاء خمسة ابوبکر و عمر و عثمان و علي و عمر بن عبد العزیز رضی الله عنهم رباح بن عبیده گفته است در وقتی که عمر بن عبد العزیز امیر مدینه بود دیدم که پیری تکیه بردست وی انداخته بود با خود گفتم که این پیر بی ادب کیست که تکیه بر دست امیر کرده است چون نماز گزارد و بخانه در آمد من نیز در عقب وی در آمدم و گفتم اصلح الله الامیر ان پیر که بود که تکیه بر دست امیر کرده بود فرمود که تو ویرا دیدی ای رباح گفتم آری فرمود که نمی پندارم ترا مگر

مردی صالح وی برادر من خضر بود علیه السّلام آمده بود و مرا آگاه میکرد که بزودی امر خلافت بمن خواهد رسید و درانجا عدل خواهم ورزید آورده اند که چون وی بخلافت بنشست شبانان در کوهها گفتند این مرد صالح که بخلافت نشسته است کیست از ایشان پرسیدند که این را بچه دانستید گفتند گرگان و شیران از گوسفندان ما دور شدند و آسیبی نمیرسانند و کسی گفته است که در زمان عمر بن عبد العزیز ببادیه رسیدم دیدم که گرگ در میان گوسفندان میگردد و هیچ آسیبی نمیرساند آورده اند که بعضی از عمال وی بوی نوشت که شهر ما ویرانست اگر امیر المؤمنین چیزی تعیین کند آنرا مرمت کنم در جواب نوشت که مضمون کتاب ترا دانستم گرد شهر از عدل حصاری بساز و راههای آنرا از ظلم پاك کن که مرمت شهر تو این است و آورده اند که چون بر موت مشرف شد فرمود که مرا بنشانید ویرا بنشاندند فرمود که الهی من آنم که مرا امر کردی و تقصیر کردم و نهی فرمودی و عاصی گشتم و لیکن میگویم لا اله الاّ الله بعد ازان سر بالا کرد و تیز تیز نگریست از وی پرسیدند که بسی تیز می نگری فرمود که جماعتی حاضر آمده اند که نه انس اند و نه جن بعد ازان فوت شد و آورده اند که چون خاك بر وی ریختند از آسمان کاغذی فرود آمد در وی نوشته که بسم الله الرحمن الرحیم هذا امان من الله لعمر بن عبد العزیز من النار صاحب فتوحات مکیه قدس الله تعالی سره در ذکر اقطاب آورده است که بعضی از ایشان ازان قبیل اند که با خلافت معنوی ایشان خلافت صوری نیز انضمام یافته است و عمر بن عبد العزیز را رحمة الله تعالی علیه ازین قبیل داشته است

عمرو بن عتبه رحمة الله تعالی علیه وی از کبار تابعین اهل کوفه بود قد شغلته العبادة عن الروایة شرط وی با اصحاب این بود که وی خدمت ایشان کند روزی که هوا بسیار گرم بود بچرانیدن گوسفندان بیرون رفته بود یکی از اصحاب در عقب وی برفت ویرا یافت در خواب و پاره ابر ویرا سایه کرده چون بیدار شد رفت و گفت ای عمرو بشارت باد ترا عمرو از وی پیمان بستد که آنرا با کسی نگوید از وی آرند که وقتی که بغزا میرفت چهارپایان اصحاب را نگاه میداشت ابر بر سر وی سایه میکرد و وی نماز میگزارد و سباع بگرد وی در آمدند و ویرا نگاه میداشتند وی گفته است که از خدای تعالی سه چیز خواسته ام دو چیز عنایت کرده است و سوم را امیدوار میباشم از خدای تعالی در خواستم که مرا در دنیا بی رغبت گرداند آمدن و رفتن وی پیش من برابر

شده است و دیگر در خواستم که مرا قوة دهد در ادای صلوات قوة داد و دیگر در خواستم که مرا شهادت روزی کند امید میدارم که آن هم روزي کند

مطرف بن عبد الله شبخیز رحمة الله تعالی علیه از وی آرند که با جمعی از اصحاب خود در شب تاریك میرفتند بر سر تازیانه یکی از ایشان روشنائی پیدا شد که راه را میدیدند و هم از وی آرند که شخصی بدروغ بر وی چیزی گفت مطرف گفت خداوندا اگر این شخص این سخن را بر مطرف بدروغ می بندد زود ویرا هلاك گردان فی الحال آن شخص بیفتاد و بمرد اهل آن شخص بوالی که زیاد بود استغاثه کردند زیاد گفت هیچ چیزی بر وی زد گفتند نی گفت دعای مردی صالح با تقدیر موافق افتاد چه توان کرد

محمد بن المنکدر رحمة الله تعالی علیه از وی آرند که با جمعی از غازیان در راهی میرفتند یکی از ایشان گفت قدری پنیر تازه میخواهم محمد بن المنکدر گفت از خدای تعالی بخواهید که وی قادر است که درین راه پنیر تازه بدهد همه قوم دعا کردند چون اندکی راه برفتند زنبیلی یافتند سر دوخته پر از پنیر تر دیگری گفت از ایشان قدری عسل بایستی که باین پنیر بخوردی محمد بن المنکدر گفت آنکس که شمارا پنیر داد میتواند که عسل هم بدهد قوم دعا کردند چون اندکی برفتند قدحی پر عسل دیدند بر سر راه نهاده فرود آمدند و آن پنیر و عسل را بهم بخوردند

عبید الله بن ابی جعفر رحمة الله علیه وی گفته است که بغزای قسطنطینیه میرفتیم کشتی ما بشکست و موج مارا بسنگی انداخت در میان دریا ما پنج کس یا شش بودیم خدای تعالی هر بامداد برای هر یکی از ما یك برگ ازان سنگ می رویانید که آنرا می مکیدیم و بجای شراب و طعام می نشست تا آنوقت که کشتی بما رسید و مارا برداشت و بکناره برد

ایوب السختیانی رحمة الله علیه از نسّاك بصره بوده است قال الحسن البصری رحمة الله علیه سید شباب اهل البصرة ایوب السختیانی عبد الواحد بن زید گفته است که با ایوب سختیانی در کوه حرا بودم مرا تشنگی سخت دریافت چنانکه وی آنرا از بشره من فهم کرد گفت ترا چه شد گفتم مرا تشنگی چنان دریافته است که بر نفس خود ترسانم گفت هر چه بکنم پوشیده خواهی داشت گفتم آری مرا سوگند داد من هم سوگند خوردم که تا زنده باشم با هیچ کس نه گویم پای خودرا بر کوه حرا زد آب بر جوشید سیراب بخوردیم و مقداری با خود بر داشتیم بود هیچکس نگفتم

سالم بنانی رحمة الله تعالی علیه وی بصریست چهل سال در صحبت انس بوده است رضی الله عنه همیشه روزه میداشت و در هر شبانروز یك ختم قرآن میکرد از جماعتی که در سحرها بر قبر وی میگذشته اند روایت کرده اند که میگفته اند چون بنزدیك قبر سالم میرسیم آواز قراءت می شنویم روزی سالم از حمید طویل پرسید که هیچ بتو رسیده است که کسی غیر از انبیا در قبر خود نماز گزارد حمید گفت نی سالم گفت خداوندا اگر کسی را اذن خواهی کرد که در قبر نماز گزارد سالم را اذن کن یکی از ثقات گفته است که هو الله الذی لا اله الاّ هو که من سالم را در قبر نهادم و حمید طویل با من بود چون خشتهارا بر لحد وی راست کردیم ناگاه یك خشت فرو رفت دیدم که در نماز ایستاده حمید را گفتم که می بینی گفت خاموش باش چون از دفن وی باز گشتیم پیش دختر وی رفتیم و گفتیم عمل سالم چه بود گفت از وی چه مشاهده کردید آنچه مشاهده کرده بود گفتیم گفت پنجاه سال بود که وی قیام شب میکرد چون وقت سحر میشد در دعا میگفت اللّهم ان کنت اعطیت احدا من خلقك الصلوة فی قبره فاعطنیها خدای تعالی نسزد که دعای ویرا رد کند

ابوحلیم حبیب بن سالم الراعی رحمة الله تعالی علیه وی صحبت سلمان فارسی یافته بود وی صاحب گوسفند بود و بر کناره فرات نشستی و طریقش عزلت بود و یکی از مشایخ روایت میکند که وقتی برو بر گذشتم و او در نماز بود و گرگ گوسفندان اورا میچرانید گفتم این پیر را زیارتی کنم که علامت بزرگی می بینم ببودم تا از نماز فارغ شد بر وی سلام کردم گفت ای پسر بچه کار آمده گفتم بزیارت گفت خیرك الله گفتم ایها الشیخ گرگ را با میش موافقت می بینم گفت ازانکه راعی میش با حق موافق است این بگفت و کاسه چوبین در زیر سنگی داشت دو چشمه ازان سنگ بکشاد یکی شیر و یکی عسل گفتم ایها الشیخ این چه درجه است و بچه یافتی گفت بمتابعت مصطفی صلّی الله علیه و سلّم گفت ای پسر قوم موسی علیه السّلام با آنکه اورا مخالف بودند سنگ خاره ایشانرا آب داد و موسی نه بدرجه محمد بود و چون محمد را صلّی الله علیه و سلّم متابع باشم آخر سنگ مرا انگبین با شیر ندهد و محمد بهتر از موسی بود علیهما السلام گفتمش مرا پندی ده گفت لا تجعل قلبك صندوق الحرص و بطنك وعاء الحرام دل را محل آز مکن و معده را موضع حرام نه که هلاك درین دو چیز و نجات در حفظ این دو چیز است

حسن بصری رحمة الله تعالی علیه وی از کبار تابعین است ولد لسنتین بقیا من خلافة عمر

رضی الله عنه صد و بیست تن را از اصحاب رسول صلّی الله علیه و سلّم دریافته است و قیل مائة و ثلاثین و الله اعلم و در ماه رجب وفات یافته سنة عشر و مائة و هو ابن تسع و ثمانین سنة و سلف گفته است که کلام وی شبیه بود بکلام انبیا علیهم السلام فمن کلماته المبارکة رحم الله عبدا جعل الهموم هما واحدا فاکل کسرة و لبس خلقا و لصق بالارض و اجتهد فی العبادة و بکی علی الخطیئة وطلب هذه الرحمة و هرب من هذا العذاب و منها لا تضحك فانك لا تدری لعل الله قد اطلع علی بعض اعمالنا فقال لا اقبل منکم شیئا و منها لا تخرج نفس ابن آدم من الدنیا الا بحسرات ثلاث انه لم یشبع مما جمع و لم یدرك ما امل و لم یحسن الزاد مما قدم علیه چون عمر بن عبد العزیز بخلافت بنشست نامه نوشت بحسن بصری و گفت اعنی باصحابك جواب فرستاد اما طالب الدنیا فلا ینصحك و طالب المولی فلا یصحبك و اکتف بذی الانساب فانهم اذا لم یتقوا اکرموا گفت مرا کسی فرست از یاران خویش که مرا نصیحت یاری کند جواب فرستاد حسن و گفت آنکس را بتو فرستم از دو بیرون نباشد یا آنجهان جوید یا اینجهان این جهان جوی ترا نصیحت نکند و ان جهان جوی با تو صحبت ندارد و لیکن پسنده کن بخداوندان اصل که اگر پرهیز نکنند باری مردمانرا گرامی دارند و اصل پاك هرگز خطا نکند و از وی آرند که پیوسته یکی از خوارج بمجلس وی حاضر میشد و اهل مجلس را ایذا میکرد یکروز اهل مجلس با وی گفتند یا با سعید هیچ با امیر نمیگوئی که شر این خارجی را از سرما دفع کند حسن هیچ نگفت روزی با اصحاب نشسته بود دید که آن شخص می آید گفت اللّهم علمت اذاه لنا فاکفناه بما شئت آن شخص بروی در افتاد ویرا برداشتند و باهل وی می بردند بایشان نرسید مگر مرده

طاؤس بن کیسان کنیت وی ابوعبد الرحمن است از اهل یمن است وی بود که پسر خودرا وصیت کرد که چون مرا در قبر کنی بقبر من نظر کن اگر مرا در قبر نیابی خدای تعالی را شکر گوی و اگر بیابی فانا لله و انّا الیه راجعون راوی گوید که از بعضی اولاد وی شنیدم که چون پسر وی ویرا در قبر کرد و بعد ازان نظر کرد در قبر وی هیچ چیز نیافت شادمان شد

عبد الله مطر رحمة الله تعالی علیه کنیت وی ابو ریحانه است از تابعین است از وی آرند که در کشتی نشسته بود و چیزی میدوخت سوزن وی در دریا افتاد گفت سوگند بر تو خداوندا که سوزن مرا بمن باز گردان سوزن وی از دریا ظاهر شد دست دراز کرد و بر گرفت و گویند که دریا

در شورش آمد گفت آرام گیر ای دریا نیستی تو مگر بنده حبشی دریا آرام گرفت تا غایتی که چنان صافی شد که گوئیا زیت است

کرز بن وبرة العابد رحمة الله تعالی علیه کوفی سکن جرجان و بها مات قبره مشهور یزار سمع مالك بن انس رضی الله عنه از کنیزك وی پرسیدند که وی از کجا نفقه میکرد گفت هرگاه که از وی چیزی طلب میکردم میگفت که بفلان روزنه رو و بگیر میرفتم و آنچه خواسته بودم از آنروزنه میگرفتم و از بعضی اهل جرجان آرند که گفته است که در خواب دیدم که بگورستان جرجان میگذرم همه اهل گورستان نشسته بودند و جامهای سفید پوشیده گفتم ای اهل گورستان شمارا چه بوده است که جامهای سفید پوشیده اید گفتند که مارا جامهای سفید پوشانیده اند بجهت قدوم کرز بن وبره

مورق العجلی تابعی بصری بود از وی آرندکه وی نفقه خود را نزدیك سر خود مییافت

حبیب بن عیسی العجمی کنیت وی ابو محمد است از اهل فارس بود در بصره ساکن شده اند عابد و متّقی و مستجاب الدعوات بود از وی آرند که ویرا یوم الترویه در بصره میدیدند و روز عرفه در عرفات و هم از وی آرند که گفته است عادت من آن بود که هر روز بیك خرمای خشك افطار میکردم و اهل من آن را برای من آماده می ساختند یکروز در وقت افطار آنرا طلب داشتم نیافتم نفس من ازان متأثر شد ناگاه دیدم که آینده آمد و یك خرما بدست من داد بخوردم و هم از وی آرند که وی کیسه خودرا خالی می نهاد و چون بر میداشت پر بود

سفیان بن سعید ثوری رحمة الله تعالی علیه وی کوفی بود از وی آرند که شیخ ثقة صادق از هرات کنیت وی ابوعبد الله گفته است که سحرگاهی بزمزم در آمدم و بنشستم ناگاه دیدم که پیری از در زمزم در آمد و جامه بر روی خود پوشیده بکنار چاه آمد و دلوی آب کشید و بیاشامید من نیز برفتم و آنچه باقی مانده بود بیاشامیدم پسته بادام بود هرگز چیزی ازان خوشتر نیاشامیده بودم چون باز نگریستم وی رفته بود سحری دیگر آمدم و همانجا بنشستم دیدم که همان شیخ بهمان صورت آمد و دلوی آب گرفت و بیاشامید من پس مانده ویرا بیاشامیدم آبی بود بعسل آمیخته چون باز نگریستم رفته بود سحری دیگر بهمان موضع بنشستم وی نیز بهمان صورت آمد و آب خورد بقیه ویرا خوردم شیری بود بشکر آمیخته جامه ویرا بگرفتم و بر دست پیچیدم و سوگند بر وی دادم

که بحق این خانه که بگوی که تو کیستی گفت بشرط آنکه تا زنده باشم با کس نگوئی گفتم نگویم گفت من سفیان بن سعید ثوری ام و هم از وی آرند که وی در خانه یکی از دوستان خود فوت شد در بصره صاحب خانه گفت که پسر مرا بلبلی بود روزی سفیان رحمه الله گفت که چندی این مرغ را محبوس دارید کاش ویرا آزاد کنید من گفتم که ازان پسر منست وی آنرا بتو بخشید تو آزاد کن گفت نی ویرا یك دینار میدهم یك دینار داد ویرا گرفت آزاد کرد آن مرغ روز میرفت و شب بآن خانه که سفیان رحمه الله بود می آمد چون سفیان وفات کرد در عقب جنازه وی آمد و اضطراب بسیار کرد و بعد ازان پیوسته بسر قبر وی می آمد گاهی شب آنجا میبود وگاهی بخانه وی باز می آمد آخر ویرا بر سر قبر وی مرده یافتند در پهلوی قبر وی در خاك کردند و هم از وی آرند که چون ویرا بعد از مردن غسل کردند بر جسد وی یافتند نوشته که فسیکفیکهم الله و مات رحمه الله بالبصرة سنة احدی و ستین و مائة

شیبان راعی رحمة الله تعالی علیه گویند که شیبان شبانی میکرد چون روز جمعه آمدی بعصای خود خطی گرد گوسفندان کشیدی وبنماز رفتی آن گوسفندان ازان خط بیرون نرفتندی تا آمدن وی و گویند که وقتی ویرا جنابت رسید و آب نبود که غسل کند ابر پاره بر آمد و بارید تا وی غسل کرد پس برفت و گویند که ویرا در خانه حبس کردند و در را بر وی استوار کردند چون در را بکشادند در خانه نبود سفیان ثوری رحمه الله تعالی گفته است که من و شیبان بعزیمت حج بیرون آمدیم روزی در راه مارا شیری پیش آمد با شیبان گفتم این سگ را می بینی که پیش راه ما گرفته گفت مترس ای سفیان بعد ازان بانگ بران شیر زد آن شیر مثل سگ دم خود جنبانیدن گرفت شیبان گفت گوش ویرا بگیرید و بمالید ویرا گفتم این چه شهرتست گفت این که می بینی چه شهرتست ای ثوری اگر نه من شهرت را مکروه داشتمی زاد راه خودرا بار نکردمی مگر بر پشت وی تا مکّه

عبد الله بن المبارك رحمة الله تعالی علیه از اهل مرو بوده است و در هیئت که بلده ایست بر کنار فرات فوت شده است و قبر وی آنجا است قیل کان فیه خصال مجتمعة لم تجتمع فی احد من اهل العلم فی زمانه کان فقیها عالما ورعا حافظا یعرف بالسنن رجالا فی جمیع العلم شجاعا ینازل الابطال ادیبا یقول الشعر سخیا بما یملك سفیان ثوری رحمة الله تعالی علیه گفته است که هر چند کوشش میکنم که در سالی سه روز مثل ابن مبارك توانم بود نمی توانم و فضیل عیاض رحمة الله تعالی علیه گفته

است که سوگند بخداوند خانه کعبه که دو چشم من مثل عبد الله مبارك ندیده است و از وی آرند که شخصی نابینا شده بود پیش وی رفت و گفت دعا کن که خدای تعالی چشم مرا بینا گرداند بر خاست و دعا کرد خدای تعالی چشم ویرا بینا گردانید یکی از سلف گوید که من آن شخص را بینا دیدم بعد از آنکه نابینا دیده بودم و هم از وی آرند که در مرض موت غلام خودرا گفت که شك ندارم که امشب میروم این کتابهای مرا ببر و در رودخانه انداز غلام کتابها را بکنار رودخانه برد از دلش بر نیامدکه در آب اندازد باز گشت از وی پرسیدکه کتابها را در رودخانه انداختی غلام گفت انداختم گفت چه علامت دیدی غلام گفت هیچ علامت ندیدم گفت نینداخته غلام گوید که بعد ازان رفتم و آن کتب را در آب انداختم دیدم که از رودخانه نوری بآسمان بالا رفت بترسیدم و باز گشتم پرسید که چه کردی گفتم آنچه فرموده بودی بجای آوردم فرمود که چه دیدی گفتم نوری دیدم که از رودخانه بآسمان بالا رفت فرمود که آری آنچه فرمودم بجای آوردی بعد ازان فرمود که امشب میروم مرا غسل کن و جامهای را که دران احرام بسته بودم کفن ساز و پیش ازان که مردم جمع شوند مرا دفن کنید وصیت ویرا بجای آوردیم چون جنازه ویرا بیرون آوردیم دیدیم که از رودخانه کشتی پیدا شد جماعتی بیرون آمدند و چون بما رسیدند گفتند که الحمد لله که نماز ویرا دریافتیم بر وی نماز گزاردیم و دفن کردیم چون فارغ شدیم از آنجماعت پرسیدم که شما از کجا دانستید که وی وفات یافته است پیری که مهتران جماعت بود گفت در خواب دیدم که گفتند اینجا مردی فوت شده است هر که بنماز وی حاضر شود خدای تعالی ویرا بهشت روزی کند این کشتی را بکرایه گرفتیم و بشتافتیم تا نماز ویرا دریافتیم

ابومعویة الاسود رحمة الله تعالی علیه یکی از ثقات گوید که در طرسوس بر ابو معویه اسود در آمدم و وی مکفوف البصر بود یعنی چشم وی پوشیده بود دیدم که مصحفی در خانه وی آویخته است گفتم رحمك الله چون چشم تو نه می بیند این مصحف چیست گفت با تو سخنی بگویم تا زنده ام با کسی مگوی هر گاه که میخواهم که قرآن خوانم چشم مرا بینا میگرداند گویند که هر وقت که مصحف را می کشاد چشم وی کشاده میشد و چون مصحف را می پوشید چشم وی پوشیده میگشت

رجل مجهول رحمه الله وی گفته است که در سفر بودیم در منزلی فرود آمدیم دیدیم که ماری

سفید مرده افتاده گفتیم شاید که این مسلمانی باشد آب بر وی ریختیم و بزیر خاك دفن کردیم چون شب رسید کلامی شنیدیم که متکلم را نمی دیدیم گفتند یرحمك الله دیدیم آنچه کردید در حق آن مسلمان اگر خواهید شمارا ادویه بیاموزیم که بآن خودرا و دیگرانرا دوا کنید و اگر خواهید کفایت آب و چرانیدن دواب شمارا با خود گیریم گفتیم شغل آب و دواب را از ما بردارید که این بنزدیك ما دوستر است از تعلیم ادویه گفتند هر گاه که در منزلی فرود آئید مشکهارا در گردن اشتران آویزید تا چون شترانرا از چرانیدن باز آریم مشکها پر آب باشد چون در منزلی فرود می آمدیم مشکها را از گردن شتران می آویختیم و شترانرا از پیش خود دور میراندیم چون نماز شام باز می آمدند شتران سیر میبودند و مشك ها پر آب در هم سفر چنین بود

خاتمة

در عقوبات اعدای دین همچنانکه کرامات اولیاء الله از قبیل معجزات رسول است صلّی الله علیه و سلّم همچنین عقوبات که نسبت بمخالفان آنحضرت و بی ادبان که رعایت ادب بآنحضرت و شریعت و طریقت وی نکرده اند از قبیل معجزات وی است صلّی الله علیه و سلّم

و ازانجمله آنست آنکه مردی نصرانی مسلمان شد و البقرة و آل عمران خواند و کتابت وی نیز میکرد آخر مرتد شد و بدین خود باز گشت و میگفت محمد چیزی نمیداند مگر آنچه من نوشته ام از برای وی چون بمرد ویرا دفن کردند بامداد ویرا دیدند که زمین بیرون انداخته بود گفتند این اصحاب محمد کرده اند بار دیگر برای وی قبری بکندند و دفن کردند بامداد دیگر ویرا یافتند که زمین بیرون انداخته بود گفتند این بار نیز اصحاب محمد کرده اند بار دیگر از برای وی قبری کندند و آن قدر که توانستند عمیق ساختند بامداد دیگر ویرا از زمین بیرون انداخته یافتند دانستند که آن نه عمل مردم است ویرا بینداختند

و ازانجمله آنست که یکی از زنادقه شنید که رسول صلّی الله علیه و سلّم فرموده که ان الملائکة لتضع اجنحتها لطالب العلم رضاء بما یصنع گفت و الله که هر آینه اجنحه ملایکه را بزیر پای خود بکوبم در نعلین خود میخهای آهنین استوار کرد و روی بمجلس مالك بن انس رضی الله عنه نهاد و در راه نعلین خودرا بزمین میکوفت و میگفت بالهای فرشتگانرا می شکنم ناگاه بلغزید و بیفتاد و

نتوانست که بر پای خیزد ویرا برداشتند و بخانه وی بردند خوره در هر دو پای افتاده هردو پای ویرا ببریدند و بزمین بماند تا وقت مرگ راوی گوید که من ویرا دیده بودم که چون آهو بره تیز میرفت بعد ازان بر جای بماند تا بمرد

و ازانجمله آنست آنکه از ابن منده اصفهانی رحمة الله علیه که صاحب کتاب اسماء صحابه است رضی الله عنهم و غیر آن از تصانیف اوست و امام است در علم حدیث حکایت کنند وی گفته است که در شام بر یکی از مشایخ حدیث در آمدم تا از وی سماع حدیث کنم دیدم که وی پرده پیش خود بسته است بنشستم و از پس پرده بر وی حدیث خواندن گرفتم و متعجب میبودم از آنکه چرا پیش خود پرده بسته است چون قراءت حدیث بآخر رسید و دانست که من ابن منده ام گفت یا اباعبد الله هیچ میدانی که من چرا در پس پرده می نشینم گفتم نی گفت ترا ازین خبر کنم که از اهل علمی و از خانواده حدیثی می گفتند من روزی پیش یکی از شیوخ خود حاضر بودم این حدیث را بر من میخواندند که رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که (**اما یخشی الذّی یرفع رأسه قبل الامام ان یحول الله تعالی رأسه رأس الحمار**) آن شیخ این حدیث را تکرار کرد و از طرق مختلف روایت کرد از شقاوتی که داشتم شکی در دل من در آمد که این چون تواند بود چون آن شب خواب کردم و بامداد بیدار شدم سر من چون سر حماری کشته بود ازینجهت از مجالس علما محروم ماندم و هر که از طلبه علم بنزدیك من می آید با وی از پس پرده سخن میگویم و چون از اهل کمال و علم دین ترا میدانم این سرّرا با تو در میان می نهم با خدای تعالی عهد کن که تا زنده باشم با هیچکس نگوئی و چون بمیرم بگوئی تا مردم در وقت احادیث رسول صلی الله علیه و آله و سلم بادب باشند و شك در دل نیارند من با خدای تعالی عهد کردم پرده را از پیش برداشت و خودرا بمن نمود جسد وی چون جسد آدمی بود و سر وی چون سر دراز گوش و این سخن را تا زنده بود با هیچکس نگفتم و الله تعالی اعلم و احکم

و ازانجمله آنست عقوبات ظلمه و اهل غلو امام مستغفری رحمه الله تعالی از یکی سلف روایت کرده است که وی گفته است که در سفر بودم دیدم که جائی جنازه نهاده اند و قبری میکنند من نیز آنجا رفتم تا ایشان را دران کار مددکاری شوم ناگاه دیدم که پیری موی سر وی و موی روی وی سفید بر مرکبی سفید سوار بوی خوش از وی می آمد آنجا رسید و پرسید که این

میّت کیست گفتند یکی است از مسلمانان پرسید که کدام از شما بوی نزدیکترید اشاره بکسی کردند که این غلام وی است از غلام پرسید که خواجه تو نقیب قومی بوده است یا هیچ عملی از اعمال سلاطین بعهده خود گرفته بوده است غلام گفت من اینهارا نمیدانم امّا میدانم که در غنایم خیانت میکرد آن پیر مارا گفت بر خیزید و بر وی نماز مگزارید چون ما بر خاستیم که بر وی نماز گزاریم آن پیر روی از ما بگردانید و دیگر بار ویرا ندیدیم چون ویرا در قبر کردیم تبری در قبر وی فراموش کردیم غلام گفت من این تبر را از شخصی عاریت گرفته بودم و شرط کرده بودم که بوی باز برم خاك را از وی دور کردند دیدند که وی نشسته است حلقه تبر در گردن وی است و دسته آن در دست وی ویرا بگذاشتیم و باز گشتیم و خداوند تبر را خبر کردیم وی نیز آمد و دید آنچه ما دیدیم

و ازانجمله آنست که هم امام مستغفری از یکی سلف روایت کرده است که وی گفته است که روزی در ایّام حج در بعضی کوچهای مکّه می گشتم دیدم که مردم بسیار یکجا جمع آمده بودند من نیز آنجا رفتم دیدم که سیاهی را زمین گرفته است و فرو می برد مردم تبرها و میتینها آوردند تا وی را خلاص کنند نتوانستند چون از استخلاص وی نومید شدند با وی گفتند که بگوی که بچه عمل سزاوار این شدی تا دیگران اعتبار گیرند و از مثل آن باز ایستند وی هیچ جواب نمیداد تا زمین ویرا بتهیگاه وی فرو برد ووی میگریست باز ویرا مبالغه کردند که سبب این را بگوی تا دیگران پندگیرند هم نگفت چون بسینه وی رسید باز مبالغه کردند گریان گریان گفت عادت من آن بود که کبوتران حرم را میگرفتم و می کشتم و میخوردم

و ازانجمله آنست آنکه هم امام مستغفری رحمه الله روایت کرده است که قومی بحج میرفتند چون بحرم رسیدند در منزلی فرود آمدند آهوئی بنزدیك ایشان آمد یکی ازان قوم پای ویرا بگرفت ویرا گفتند وای بر تو آن را بگذار نمیگذاشت و میخندید تا آنزمان که آن آهو از ترس پشك انداخت و بول کرد بعد ازان بگذاشت چون در گرمگاه روز خواب کرد ماری آمد و بر شکم وی حلقه زد و اصحاب وی بانگ بر وی زدند که وای بر تو حرکت مکن و به بین که بر شکم تو چیست مار از شکم وی فرود نیامد تا بول و غایط نکرد چندانکه آهو کرده بود

و ازانجمله آنست آنکه هم امام مستغفری رحمة الله تعالی علیه گفته است که جماعتی در سایه

درختان حرم فرود آمده بودند کماچی پختند ونان خورش نداشتند یکی از ایشان تیر بر کمان نهاد و آهوئی را شکار گرد و دیگ بر نشاندند و می پختند ناگاه آتشی عظیم از زیر دیگ بیرون آمد و آن قوم را تمام بسوخت بی آنکه جامها و متاعهای ایشان بسوزد و آن درختان را که در سایه آن بود آسیبی نرسید

و ازانجمله آنست عقوبات اهل اعتزال هم امام مستغفری رحمة الله تعالی علیه آورده است که یکی از سلف گفته است که مرا همسایه بود نابینا وقاری بود وحفظ کلام الله داشت روزی ویرا با شخصی نزاع افتاد گفت اگر قرآن مخلوق نباشد خدای تعالی آیات ویرا از دل من محو گرداناد چون شب بخفت خدای تعالی قرآنرا از دل وی محو کرد چنانکه با مداد آن نمیدانست که قرآن چه چیز است چون ویرا گفتندی که قرآن بخوان زبان می جنبانید و از دهان وی آوازی می آمد که هیچکس نمیدانست که وی چه میگوید اهل وی از و ننگ داشتند و ویرا خفه کردند تا بمرد

و ازانجمله آنست آنکه هم امام مستغفری رحمة الله علیه روایت کرده است که یکی از سلف گفته است که پدر مادر من عذاب قبر را منکر بود و هر چند دران باب با وی مناظره میکردند ازان بر نمیگذشت یك شب با وی در یك خانه خفته بودم ناگاه باضطراب و فزع تمام از خواب بیدار شد و آواز داد که ای فلان برخیز و چراغ روشن کن چون چراغ آوردم گفت که در کف پای من نظر کن چون نظر کردم دیدم که در کف پای وی اثر سوختگی بود و آبله کرده بود پس گفت که در خواب چنان دیدم که بگورستان در آمدم پای من بقبری فرو رفت و بسوخت و این اثر آنست بعد ازان بعذاب قبر ایمان آورد و انکار نکرد

و ازانجمله آنست آنکه روزی متوکل بخانه که از آبگینه ساخته بودند و آب از بالا و زیر آن میگذشت در آمد و خواص و ندیمان وی با وی در آمدند در اثنای آنکه نشسته بودند خندان شد بعد ازان گفت که چون از سبب خنده من نمی پرسید گفتند اضحك الله سنك یا امیر المؤمنین سبب خنده چیست گفت واثق بالله در همین مجلس با خواص خود بهمین صورت نشسته بود و من بر بالای سر وی ایستاده بودم با خواص خود گفت که من بسی اندیشه کردم درین مسئله که خلق قرآنست و در آنکه مردم را بآن خواندم بعضی قبول کردند بنابر طمع آنچه در دست ماست از مال و جاه و بعضی بعد از زجر بسیار از ضرب و حبس و غیر آن بنابر قوت دین و کمال ورع قبول نکردند مرا

درین امر شکی بدل در آمده است بمثابه که قصد آن کردم که این را ترك کنم و خوض درین نکنم ابن ابی داود که از حاضران مجلس بود درین مسئله غلوی تمام داشت گفت الله الله یا امیر المؤمنین زنهار که درین سنت که خود زنده کرده نمیرانی متقدمان بسی جهد کردند نرسیدند بآنچه تو رسیدی خدای تعالی ترا جزای خیر دهاد بر آنچه کردی در حق اسلام و درینباب مبالغه بسیار کرد خوف آنرا که مبادا که ازین مذهب بر گردد واثق گفت بیائید که درین معنی مباهله کنیم ابن ابی داود گفت خدای تعالی مرا مفلوج گرداناد در دار دنیا پیش از آنکه بآخرت روم اگر آنچه امیر المؤمنین بآن رفته است از خلق قرآن حق نباشد و دیگری گفت بدن من به میخهای آهنین دوخته باد اگر قرآن مخلوق نباشد و دیگری گفت خدای تعالی مرا بدبوی گرداناد و بمثابه که آشنا و بیگانه از من بگریزند اگر قرآن مخلوق نباشد و دیگری گفت خدای تعالی مرا در تنگترین محلی بمیراناد اگر قرآن مخلوق نباشد و دیگری گفت خدای تعالی مرا در دریا غرق گرداناد اگر قرآن مخلوق نباشد و بعد از همه واثق گفت خدای تعالی بدن مرا بسوزاناد در دنیا پیش از آخرت اگر قرآن مخلوق نباشد پس متوکل گفت که خنده من ازان بود که این قصه بخاطر من آمد هیچکس را از آنجماعت نماند که آن دعائی که در حق خود کرده بود مستجاب نشد و بآنچه گفته بود مبتلا نگشت ابن ابی داود مفلوج شد و بدن آن دیگری را بمیخهای آهنین دوختند تا بمرد و آن دیگری در مرض اخیر عرقی میکرد که از نتن آن هیچکس گرد وی نمیتوانست کشت هر چند عطر بکارمی بردند سود نمیداشت و آن دیگری خانه بر بالای وی بنا کردند یك گز در دو گز تا در آنجا بمرد و آن دیگری در دجله غرق شد و بمرد واثق را مرضی عارض شد که اطبا بران اتفاق کردند که از چوب زیتون تنوری میباید تافت چنانکه از اخگر پر آید بعد ازان آنرا خالی کنند و از سبشت پر سازند و واثق را سه ساعت در آنجا نشانند و بعد ازان بیرون آرند چون هوای بیرون در وی اثر کند وجع وی عظیم خواهد شد و فریاد خواهد کرد که به تنور مرا باز برید میباید که ویرا به تنور باز برند و اگر نه هلاك خواهد شد چون آنچه اطبا گفته بودند کردند و از تنور بیرون آوردند چنانکه گاو بانگ کند فریاد میکرد که مرا به تنور باز برید زنان و غلامان وی ترحم کردند ویرا به تنور باز بردند و فریاد وی کم شد و آبلهائی که از تن وی بیرون آمده بود بطرقید و بدن وی چون انگشت سیاه شد چون بیرون آوردند فی الحال بمرد

و تفاصیل عقوبات مخالفان ازان بیشتر است که بتقریر زبان و تحریر بیان استیفای آن توان نمود چه ظاهر است که در هر روزگاری در هر دیاری چندان وبال و نکال متوجه حال ارباب ظلم و زور و اصحاب فسق و فجور که از سنت نبوی و شریعت مصطفوی تجاوز کرده اند میگردد و مشاهده خواص و عوام می افتد که از شرح و بیان مستغنی است بلکه هر کس را که باطن بنور ایمان منور شده باشد از ملاحظه احوال خود تفاوت تمام میان اوقات طاعات و زمان مباشرت معاصی و مخالفات در می یابد چه نتیجه طاعت همه ذوق و حضور و مکارم اخلاق و محاسن افعال است و ثمره معاصی همه کدورت و ظلمت و ذمایم اخلاق و قبایح افعال و شك نیست که همچنانکه آنها از قبیل مثوبات است اینها از مقوله عقوباتست وفقنا الله و جمیع المسلمین لارتکاب الطاعات المفضی الی نیل المثوبات و جنبنا عن اقتراف السیّئات المؤدی الی المؤاخذة بالعقوبات انّه خیر موفق و معین اینست آخر آنچه مفیض خیر و ملهم صواب توفیق ایراد آن داد در طی این کتاب امید است که چون مطالعه کنندگان بر مضمون آن مطلع شوند و از ادراك معانی آن متنفع گردند باعث و متصدّی این جمع و تالیف را بدعای خیر و مرحمت یاد کنند و باستدعای فضل و مکرمت امداد نمایند

لك الحمد والشكر یا ذا الجلال * که وصف تمامی گرفت این مقال
دران وقت اتمام آن دست داد * که **تَمَّمْتُهُ** بود تاریخ سال
خدایا بآن سرور انبیا * کزو یافت طور نبوت کمال
بصحب و بآلش که برکس نتافت * فروغ هدی جز بآن صحب و آل
باتباع و اتباع اتباع شان * مقدم نشینان صفّ رجال
که در کام جامی لب تشنه ریز * ز خمخانه عشقشان یك سفال
بآن جرعه بستان چنان از خورش * که افتد ز خود بیخبر لا یزال
دران بیخودی باز گشتش تو باش * که حسن المآبی و نعم المآل